

پژوهش‌های تاریخ
تاریخ ایران: ۱۴

ماهی نسیم کور در این

نشریه اسلامی استمیت

۱۳۳۰ شمسی

اسلامی استمیت



کر جعل

محسونی زاده



مجموعه پژوهش‌های تاریخ

تاریخ ایران: ۱۴



کتاب حاضر، ترجمه متن ذیل است:

ماهی سفید کور در ایران
[سفرنامه آنتونی اسمیت]
۱۳۳۰ شمسی

*Blind White Fish
in
PERSIA*

ANTHONY SMITH

ILLUSTRATED

آنتونی اسمیت

LONDON
George Allen and Unwin Ltd
RUSKIN HOUSE MUSEUM STREET

ترجمه
محمود نبی زاده

1953

بنام خداوند جان و خرد

منظور از تر «مجموعه پژوهش‌های تاریخ» این است که آثار برگزینی‌ای که در زمینه تاریخ ایران و تاریخ جهان نوشته شده در دسترس خواهند گان، خاصه علاقمندان به تاریخ و دانش‌های انسانی و علوم اجتماعی، قرار گیرد.

این مجموعه پژوهشها، گذشته از آثار پژوهندگان ایرانی، نوشتارهای سایر پژوهشگران را نیز شامل است. کمبود آثاری از اینست، عدم انطباق تعداد کثیری از پژوهش‌های موجود با موازین علمی و واقعیات و نیز اهمیتی که شناخت تحلیلی و تعلیلی تاریخ در آگاهی بر احوال جوامع بشری و کمیت و کیفیت رشد و انتظام آنها دارد، وجوب نشر این مجموعه را فراهم آورده است. بخش «تاریخ ایران» هر آن نوشتاری را که در شناخت گذشته و حال جامعه ایران بتواند مفید افتاد، شامل خواهد شد: اعم از سفرنامه، روزنامه خاطرات... و بطور اعم، استاد و مدارک و فاکتوگرافی‌ها؛ (بمعنایه ماده خام این شناخت) تا مکاتب تاریخی و شیوه‌های پژوهش (بمعنوان راهنمای) و آثار پژوهندگان (به جهت ارائه داده‌ها و یافته‌ها).

بخش «تاریخ جهان» نیز غایتی جزو آنچه رفت خواهد داشت، ولو قالب آثار آن به گونه‌ای دیگر باشد و اکثر نوشتارهای پژوهشگران را شامل شود. که در نهایت، این نیز کمکی خواهد بود در شناخت علمی گذشته و حال این دیار. باشد که بهمداد آگاهی برآنچه که بوده و هستیم، و برآنچه که بر ما رفته است و میزد، اساس بودن و شدتمن را پی‌افکنیم. انشالله.



آتنونی اسمیت

ماهی سفید کور در ایران

[سفرنامه آتنونی اسمیت: ۱۳۳۵ شمسی]

مترجم: محمود نبی‌زاده

چاپ اول: بهار ۱۳۶۹ شمسی

تعداد ۳۳۵۵ نسخه

حروفچینی و چاپ: چاپ نقش جهان

حق هر گوته چاپ و انتشار مخصوص فشر گستره است

ایران: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوچه پورجوادی، شماره ۱۳

تلفن ۶۶۰۳۸۸

نام خدا

یادداشت مترجم

در فاصله‌ای که فعالیتهای آموزشی و پژوهشی دانشگاهها برای اجرای مصوبات ستاد انقلاب فرهنگی تعطیل بود و اکثر محققین و مدرسین دانشگاهها مشغول ترجمه و تالیف کتاب و یا بکاری مشغول بودند، این کتاب بوسیله اینجانب ترجمه گردید. انتخاب کتاب چند دلیل عمدۀ داشت: اولاً، قسمت اعظم آن حاصل یک طرح تحقیقاتی جامع در زمینه سیستم شگفت‌انگیز قنات‌های ایران بود؛ ثانیاً، سایر بخش‌های آن نیز اطلاعات جالبی پیرامون مسائل اقتصادی – اجتماعی – جغرافیائی منطقه‌ای از کشور در اختیار علاقمندان قرار می‌داد؛ ثالثاً، روح تحقیقاتی حاکم بر کتاب مناسب با وظیفه‌ای بود که اینجانب در موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران به عنوان محقق انجام می‌دادم؛ بعلاوه، کتاب «ماهی سفید کور در ایران» یکی از کتب مشهور رشته مردم‌شناسی می‌باشد که اکثر مردم‌شناسان با آن آشناei داشته و ترجمه آن می‌توانست برای علاقمندان این رشته مفید واقع گردد.

متن انگلیسی کتاب «ماهی سفید کور در ایران» دارای تشری بسیار شیوا و طنزآلود است و مترجم تلاش نموده که با رعایت اصل امانت داری، شیوه طنز آلود تشر را حفظ نماید. بعلاوه، مقدمه‌ای نیز برای معرفی بهتر کتاب نوشته است. البته نوشتمن مقدمه‌ای بر این کتاب ضرورت نداشت زیرا معرفیت کتاب و آشناei محققین ایرانی با آن خود بهترین معرف برای کتاب بود؛ اما از آنجاکه نویسنده نظرات خود را در زمینه مسائل مختلف اقتصادی – اجتماعی بطور پراکنده بیان داشته و آگاهی خوانندگان از بینش نویسنده در رابطه با موضوعات مندرج در کتاب و آشناei آنها با نویسنده می‌توانست مفید واقع شود، لذا مقدمه‌ای کوتاه که قسمتی از آن

فهرست مطالب

یادداشت مترجم	یازدهم	بیست و چهار
مقدمه	۱-۱۳	کرمان (۱۶ شهریور ۱۳۴۵ / ۷ سپتامبر ۱۹۵۱)
فصل اول	۱۵-۳۸	مقدمات سفر در دانشگاه آکسفورد
فصل دوم	۳۹-۶۹	ترنوا تا ایران
فصل سوم	۷۱-۹۶	از مرز ایران تا کرمان
فصل چهارم	۹۷-۱۲۰	یک هفته در کرمان
فصل پنجم	۱۲۱-۱۵۱	اویلین هفته در جوپار
فصل ششم	۱۵۳-۲۰۱	جوپار ۱
فصل هفتم	۲۰۳-۲۴۱	جوپار ۲
فصل هشتم	۲۴۳-۲۹۴	جوپار ۳
فصل نهم	۲۹۵-۳۲۹	نگار
فصل دهم	۳۳۱-۳۷۰	از کرمان تا مرز ایران
فصل یازدهم	۳۷۱-۴۰۸	مرز ایران تا آکسفورد
تصویرها	۴۰۹-۴۲۴	بیوست
ماهی کور غار (فیلم‌نامه)	۴۲۵-۴۶۳	
فهرست عمومی اعلام	۴۶۵-۴۷۶	

ماهی سفید کور در ایران

مبتنی بر مطالب کتاب و قسمتی نیز براساس مکاتباتی که با نویسنده بعمل آمده به رشته تحریر درآمد.

آنtronی اسمیت نویسنده، جانور شناس، روزنامه‌نگار، خلبان بالنهای غولپیکر و مجری سریالهای مستند تلویزیونی، یکی از ایران شناسان علاقمند معاصر می‌باشد که تاکنون چند کتاب، مقاله و فیلم مستند درباره ایران نگاشته و یا تهیه کرده است. هیچکدام از آثار ارزنده نویسنده، حتی آنهاهایکه مربوط به ایران می‌باشد، تاکنون بهفارسی برگردانده نشده و این نویسنده تا بحال بکلی ناشناخته باقی مانده است. کتاب «ماهی سفید کور در ایران» او براساس یکی از سفرهای تحقیقاتی نویسنده در سال ۱۹۵۱ میلادی به ایران نوشته شده و انگیزه اصلی این سفر اکتشافی که بهابتکار «کلوب اکتشافات دانشگاه آکسفورد» صورت گرفته، یافتن نوعی ماهی منحصر بفرد که «ماهی سفید کور» نامیده می‌شود، بوده است. آنtronی اسمیت در کتابهای قدیمی می‌خواند که در آبروهای زیر زمین معابد باستانی ایران، بویژه معابد «آناهیتا»، ماهی سفید کوری زندگی می‌کند که در دنیا منحصر بفرد بوده و نمونداش در هیچ‌جا دیده نشده است. او که جانور شناس و پژوهشگری با اثری می‌باشد، بهاتفاق سه نفر از دانشجویان دوره‌های فوق‌لیسانس دانشگاه آکسفورد با ارائه یک طرح تحقیقاتی تلاش می‌نماید تا کلوب اکتشافات دانشگاه آکسفورد را متقادع نماید که مقدمات این سفر اکتشافی را فراهم نمایند. بی‌رنگ بودن ماهی و کور بودن آن، این فرضیه را قوت می‌بخشد که ماهی مورد مطالعه باید مدتی طولانی در فضای تاریک آبهای زیر زمینی زندگی کرده باشد. همین فرضیه موجب می‌شود که دانشگاه آکسفورد طرح پیشنهادی را تصویب کرده و حدود چهل سال پیش امکانات محدودی برای انجام این سفر علمی بر اختیار تیم تحقیقاتی قرار دهد. بهاین ترتیب، اسمیت و همراهانش روز پنجشنبه ۱۶ زوئن ۱۹۵۱ (۲۶ خرداد ۱۳۴۰) با یک جیپ وانت جنگی مستعمل (وانت بدفورد ۱۵ CWT.) بهقصد

یادداشت مترجم

یازده

یافتن ماهی سفید کور و کشف راز استخراج آب روان از دل کویرهای ایران، حدود ۷۰۰۰ کیلومتر راه دریائی و خشکی را می‌بیسایند تا به ایران می‌رسند. گروه اکتشافی دانشگاه آکسفورد، بدنبال ماهی سفید کور بسیاری از قنات‌ها، چشمه‌ها، رودخانه‌ها و منابع آبهای زیر زمینی ایران را مورد کاوش قرار می‌دهند ولی موفق به یافتن آن نمی‌شوند. اما با پدیده شگرف‌انگیزی روبرو می‌شوند که به‌گفته اسمیت حتی از «ماهی سفید کور» نیز جالب‌تر بوده است. او در کاوش‌های خود، با سیستم قنات‌های ایران آشنا می‌شود و تصمیم می‌گیرد چگونگی جاری شدن آب از عمق بیابانهای کویر کرمان را از زمان حفر مادر چاه قنات تا جاری شدن آب از ظهر قنات و شیوه بهره‌برداری از آن را مورد مطالعه قرار دهد. به این ترتیب او بتنهای چند ماه از وقت خود را صرف بررسی قنات‌ها می‌نماید؛ او ساعتها در کوره‌های سرد، خطرناک و طولانی قنات‌های «جوبار» کرمان به تحقیق می‌پردازد که نتیجه این کاوش‌های دشوار و جانفرسا گزارشی توجیهی و جامع از روش تأسیس، بهره‌برداری و نگهداری قنات در ایران است.

طرح پیشنهادی گروه اکتشافی، علاوه بر کشف ماهی سفید کور و بررسی سیستم قنات‌های ایران، پژوهش‌های متعدد و متنوع دیگری را شامل می‌گردید که هریک از اعضاء تیم تحقیقاتی را موظف به تحقیق در زمینه معینی از مسائل طبیعی یا اجتماعی منطقه مینمود. یکی از اعضای گروه، اریک گوردن، عهده‌دار بررسی وضعیت جغرافیائی منطقه و تهیه نقشه طبیعی جلگه کرمان و قنات‌های آن بوده است. دیگری، فیلیپ بکت، علاقمند بررسی ویژگیهای شیمیائی خاک روستاهای منطقه و کشف ارتباط آن با بازدهی کشاورزی بوده است. او باید در حاشیه این هدف، اطلاعاتی نیز در زمینه بهره‌مالکانه و اجاره‌داری جمع‌آوری می‌نمود. سومین عضو گروه، لوئیس آرمسترانک گیاهشناس، عهده‌دار مطالعه رستنی‌های منطقه و نمونه‌برداری از آن می‌باشد. اسمیت نیز به کار کاوش قنات‌ها و مسائل

اقتصادی - اجتماعی منطقه پرداخته است. از آنجا که هیچکدام از افراد تیم پژوهشی اقدام به انتشار مقاله یا کتابی در زمینه نتایج بدست آمده از تحقیقات خود نکرده‌اند، آن‌تونی اسمیت حاصل کار آنها را نیز بطور پراکنده در کتاب منعکس کرده است. گرچه اسمیت در هیچ جای کتاب اشاره به استفاده مستقیم از نتیجه تحقیقات سایر افراد گروه نکرده است، ولی از محتوای کتاب براحتی می‌توان دریافت که در بر گیرنده چکیده گزارشات دیگر اعضاء نیز می‌باشد. بعلاوه، در پاسخ نامه‌ای که اینجانب در رابطه با این موضوع به مقامات دانشگاه آکسفورد نوشتم، آنها نیز تأیید کردند که بقیه اعضاء گروه هیچکدام اقدام به انتشار مطلبی درباره این سفر نکرده‌اند. علی‌رغم اینکه مطالب ارائه شده در کتاب از نظر مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی، مسائل اقتصادی، جانور‌شناسی و وضعیت طبیعی منطقه غنی بوده و در خور تحسین است، باید اعتراف نمود که کار استثنائی این تحقیق همان شرح کامل سیستم قنات‌های ایران می‌باشد. با این وجود، مجموعه عملیات پژوهشی گروه را می‌توان بهیک طیف هم‌آهنگ رنگین کمان تشییه نمود که در نقطه اوج آن، گزارش جامع سیستم قنات‌ها قرار گرفته و سایر تحقیقات به ترتیب اهمیت در مدارهای بعدی این طیف قرار می‌گیرند. گرچه سایر موضوعات مورد بحث در کتاب از نقطه نظر یک کار تحقیقی همسنگ بررسی سیستم‌های قنات‌های ایران نمی‌باشد، اما وجود همین مطالب ارزشمند و جنبی، کتاب را تاحد یک سفرنامه پربار نموده؛ و بهمین علت در کنار نام واقعی کتاب، عنوان سفرنامه آن‌تونی اسمیت نیز گنجانده شده است. امتیاز این کتاب به اکثر سفرنامه‌های موجود این است که اسمیت موضوعات مختلفی را که اغلب در چهارچوب مقوله‌های تخصصی و علمی مثل مردم‌شناسی، جامعه‌شناسی و مسائل اقتصادی قرار می‌گیرد، با نکته‌سنجدی و خردی بینی خاص خود و با روشهای علمی موردن بررسی قرار داده و چکیده مطالب را با بیانی ساده و روان

در کتاب گنجانده است؛ در حالیکه بسیاری از سفرنامه‌های نویسان و حتی مستشرقین، در سفرنامه‌های خود فقط آنچه را که مشاهده کرده‌اند به صورت یادداشت‌های روزانه که بیشتر شبیه دفتر خاطرات است منعکس نموده و برای تدوین مطالب روش تحقیق معینی را بکار نگرفته‌اند.

اسمیت در این سفر اکتشافی قنات‌های ایران را با دقت و وسایس خاصی، بمنظور یافتن زنجیره زیست و دسترسی به سیستم قنات‌ها، مورد کاوش قرار داده است. او هر روز پس از صرف صبحانه روانه کوره‌های خطرناک قنات‌های منطقه شده و تا غروب آفتاب زیر لایه‌ای قطره از سنگ و خاک که گاهی ضخامت آن به ۱۰۰ متر می‌رسید، در زیر کویر کرمان به کشف اسرار قنات‌ها پرداخته است. به جرات می‌توان ادعا نمود که کمتر محققی را می‌توان یافت که بدقت اسمیت سیستم قنات‌های ایران را موشکافی کرده و توانسته باشد جزئیات آنرا شرح نهد. بعلاوه، اسمیت در حاشیه این کار اساسی شخصاً به بررسی سایر جنبه‌های زندگی اقتصادی - اجتماعی ساکنین پرداخته و به نکات قابل توجهی دسترسی پیدا کرده است. از آنجا که مطالب ارائه شده در کتاب مثل گزارشات تحقیقی امروزی فاقد نظم و نسق متداول می‌باشد و در طول کتاب مطالب بطور پراکنده و گاه‌ها از هم گسیخته آمده‌اند و این امکان وجود دارد که خواننده نتواند از نظرات واقعی نویسنده آگاهی یابد، لذا لازم بود در این مقدمه به فرازهایی از کتاب اشاره و تحلیلی کوتاه از بینش نویسنده در برخورد با موضوعات مختلف ارائه شود.

بطور کلی اسمیت در زمینه‌های آبیاری و کشاورزی سنتی، مردم منطقه، آداب و رسوم، تریاک، مالیات، فرش و مذهب به نکات مهمی اشاره نموده است. گرچه در اکثر مواقع نظرات ارائه شده با واقعیات انطباق داشته است، اما در بعضی موارد نیز لازم است مطالب ارائه شده با دقت و تأمل بیشتری مطالعه و احتمالاً مورد نقادی قرار گیرد. برای اینکه بتوانیم تحلیل فراز و نشیب‌های کتاب را

ماهی سفید کور در ایران

بخوبی انجام دهیم، لازم است که ماهم کارمان را از قنات‌ها شروع کنیم.

کار اصلی شخص اسمیت در این سفر تحقیقاتی بررسی قنات‌های ایران با هدف کشف کلیه موجودات زنده در قنات‌ها بوده است. بدون کوچکترین اغراقی باید اقرار نمود که این محقق جوان کاری بس ارزنده و شایسته تحسین انجام داده است. او بیش از هشت قنات منطقه که عبارتند از قنات گهرریز، قنات توکل آباد، قنات فرمیتن، قنات فربزن، قنات نکار جلالی، قنات وکیل آباد و بعضی از قنات‌های کرمان و ماهان را مورد بازدید و مطالعه قرار داده است. در این کاوشهای او موفق می‌گردد بهتر از بسیاری از محققین دیگر شیوه احداث قنات بوسیله گروههای مختلف مثل «گمانه زنها»، «ارزیابهای آب» و «مقنی‌ها» را بهره‌سته تحریر درآورده و با تحلیل خصوصیات این افراد، اطلاعات ارزشمندی در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اسمیت پس از کشف اسرار قنات‌ها، به بیان نکاتی در زمینه آبیاری سنتی در ایران و شیوه تقسیم آب پرداخته است. اما از آنجا که او به نظام نسق بندي کشاورزی در واحد زراعی سنتی که اصطلاحاً «جفت‌گاو» نامیده می‌شود و تقریباً در تمام روستاهای ایران وجود دارد آگاهی کافی نداشته، در تشریح روش توزیع آب و مدار گردش آب در قالب دانگ، بنه‌ها و... به اندازه سایر موارد موفق نبوده و به بیان کلیات اکتفا نموده است. او پراکندگی زمینهای زراعی و تعدد قطعات زمینها و روش پیچیده تقسیم آب بین این زمینهای را ناشی از وراثت و ازدواج مالکین می‌داند، درحالیکه علت اصلی پراکندگی زمینهای کشاورزی در قطعات کوچک و مала تقسیم پیچیده آب میان آنها، همان نظام کهن نسق‌بندي در روستاهای می‌باشد. عاری رغم این نکته، اسمیت توانسته است روش کشت محصولات را بخوبی شرح داده و عوامل موثر در تنوع کشت را مورد انتقاد قرار دهد. او دریافت‌های این از کشت محصولات مختلف، روش معینی برای آیش زمین وجود ندارد و فقط نظر

پادداشت مترجم

اربابان و برداشت‌های فردی رعایا عامل اصلی انتخاب محصول و آیش زمین بوده است.

اسمیت در گوش و کنار کتاب و هرجا که فرصتی دست داده، به مسئله فقر و بیماری پرداخته و آنرا فاجعه‌ای عظیم قلمداد نموده است. او بخوبی فاصله عمیق موجود بین اغنية و فقر را درک کرده و متاثر شده است. او بروشنی دیده است که چگونه ثروتمندان متظاهر، مال و مکنت خود را به رخ دیگران می‌کشند و از نمایش ثروت و فخر کردن به آن لذت می‌برند. او یکی از مشکلات اساسی اقتصادی - اجتماعی روستاهای ایران را همین فقر حاکم بر جامعه می‌داند. اسمیت معتقد است که استثمار روستاییان تا بدانجا پیش‌رفته که آنها این واقعیت تلخ را پذیرفته‌اند که باید بسختی کار کنند تا نان بخور نمیری بکف آورده و شکرگذار باشند.

نویسنده در اکثر فصول کتاب به بررسی ویژگیهای مردم پرداخته و در بعضی موارد نظرات قاطعی در این زمینه ابراز نموده است. گرچه اغلب تحلیل‌های او مبتنی بر شناخت خصوصیات شخصیت‌های مورد بحث بوده و در بسیاری موارد به نکات درخور توجهی اشاره نموده، ولی وقتی به برداشت‌های خود عمومیت میدهد به نظر می‌رسد که باید با تأمل بیشتری مطالب را مورد توجه قرارداد. اسمیت می‌گوید برای شناخت هر کشوری باید سالها در آن زندگی کرده، با کودکان بزرگ شد و بزرگترها را بخوبی درک کرد تا بتوان درباره آنها با قاطعیت اظهارنظر کرد. با این وجود، هنگام ترک ایران می‌گوید:

«... مناظر و صحنهای با شکوه و بی‌نظیر، تنوع در شخصیت و فعالیت‌ها، تنوع در اعتقادات و شیوه زندگی. حقیقت این است که برای بیان جان کلام، شخص باید به کلمه «تنوع» چسیده و از آن واژه بعنوان استخوان‌بندي اصلی هرسخن یا چیزی که قصد گفتن یا نوشتن دارد استفاده نماید...»

وقتی خارجیها از کشوری بازدید می‌نمایند، طبعاً بسیاری از چیزهای موجود در آن سرزمین آنها را شگفت زده خواهد کرد؛ اما هستند

هاهی سفید کور در ایران

معدودی از افراد که از این قاعده عدول کرده و رفتاری مغایر با این روند طبیعی از خود نشان می‌دهند. مسلماً آن متخصص دیزل ایرانی (در انگلیس) در این رده قرار می‌گرفت. به سینه سفیر ایران در بغداد نیز باید همین مارک را الصاق نمود؛ هنگامیکه به مرز خسروی رسیدم و با مأمورین گمرک مواجه شدم، نظر ما درباره آنها همین بود؛ و وقتی وارد ایران شدیم و خود را در آن گم کردیم، باز هم نظرمان درباره ایرانیها همین بود. در طول اقامت، تنها چیزی که با قاطعیت می‌توانستیم درباره مردم بگوئیم همین کلمه غیرعادی، یا عجیب و غریب بودن آنها بود؛ و در انتهای سفر نیز این تفکر را همچنان با خود ناشتیم و آنرا چون مارک بر پیشانی کشور و مردمانی که در آن زندگی می‌کنند کوییله و سرانجام آنرا به عنوان یک خصوصیت ملی این کشور قلمداد کردیم».

در هر حال، بحث پیرامون گفته‌های اسمیت در حوزه قلمرو مردم شناسان قرار می‌گیرد و از حوصله این مقدمه خارج است. به نظر می‌رسد هر وقت که اسمیت موفق به تحلیل علل و معلول‌ها در رابطه با خصوصیات مردم نگردیده، گناه را متوجه مردم و شخصیت متلعون آنها نموده است.

گرچه سفر اسمیت به ایران مصادف با نهضت ملی شدن صنعت نفت بوده، لیکن او درباره مسائل سیاسی کشور کمتر صحبت کرده و به نظر می‌رسد که تلاش او در جهت دوری جستن از مسائل سیاسی بوده است. با این وجود چون نویسنده همزمان با حکومت دکتر مصدق که فعالیتهای احزاب سیاسی آزاد بوده وارد ایران شده است، طبعاً از انتقادات شدیداللحن روزنامه‌های چپ و راست درامان نبوده و از این وضع شکایت دارد. هر دو جناح چپ و راست، او و همراهانش را جاسوس نامیده‌اند؛ راستی‌ها او را «جاسوس روس» و چپی‌ها او را «جاسوس امریکا و نمونه و سابل جامعه منحرف سرمایه‌دار» می‌خوانند. اسمیت از این وضع گله کرده و خوشحال است که به روستاهای می‌رود و مجبور نیست در شهر کرمان و در جو نامناسب آن به تحقیق پردازد. اسمیت در زمینه وضع سیاسی بحرانی آنروز ایران کوچکترین اظهار نظری نمی‌کند و فقط بدز کر نظرات «محمد» که یک دانشجوی دانشکده پزشکی است اکتفا می‌کند. اما

یادداشت مترجم

در فصل آخر کتاب به نکته سیار مهمی درباره مردم ایران و دیدگاههای سیاسی آنها اشاره می‌کند که در خور توجه و تجزیه و تحلیل دقیق است. اسمیت نظر نویسنده دیگری را که معتقد بوده است ایرانیها بسیار «شکاک» می‌باشند مورد تائید قرارداده است. او بسادگی اعتراف می‌کند که ایرانیها حق دارند شکاک باشند، زیرا در دو جنگ جهانی کشور از شمال و جنوب بشدت مورد تهاجم و تعرض بیگانگان قرار می‌گیرد. او معتقد است که اگر مردم تمام گناهان و عقب‌ماندگی خود را ناشی از آن بدانند باز بیراهه نرفته‌اند. با این وجود اسمیت علت اصلی عقب‌ماندگی کشور را در فقر عمومی و بیسوادی مردم جستجو می‌کند.

از آنجا که این نکته از اهمیت بسیاری برخوردار بوده و در بیان سیاسی کشور ما تاثیر بسزائی بر جای گذارده، لازم است بوسیله متخصصین علوم سیاسی بیشتر شکافته شده و با دقت مورد تحلیل قرار گیرد. حقیقت این است که فشارهای سیاسی خارجیها در ۱۰۰ ساله اخیر و نفوذ آنها به مجتمع سیاسی کشورهای جهان سوم بقدرتی شدید بوده که اگر مردم این جوامع تمام مشکلات کشورشان را بگردن خارجی‌ها بگذارند باز هم حق کلام را ادا نکرده‌اند. اما باید توجه داشت که این دیدگاه، گرچه می‌تواند در تحکیم شالوده نهادهای ملی و افزایش روح تهاجمی مردم و قوام جوهره مبارزه با بیگانگان موثر واقع شود، در عین حال مثل تیغ دو لبای قادر است همچون مانعی در راه توسعه مبانی تفکرات و فلسفه سیاسی کشورها قرار گرفته و از استحکام آن که پایه اصلی یک حکومت مستقل و استوار است جلوگیری نماید. هستند سیاستمداران کهنه کار و حتی نویسنده‌گان باتجربه‌ای که نقش مردم کشورها را در تعیین سرنوشت‌شان نادیده انگاشته و سر نخ کلیه حوادث داخلی کشور را درست خارجیها می‌دانند. بعضی از آنها بقدرتی افراطی هستند که معتقدند حتی یک برگ از درختان خیابانهای کشورهای جهان سوم سقوط نخواهد کرد مگر آنکه خارجیها قبل از اتفاقهای

ماهی سفید کور در ایران

دربرسته درباره چگونگی سقوط این برگ برنامه‌ریزی کرده باشند. اگر چنین تفکر بدینانه‌ای در جوامع رسوخ کرده و بصورت یک اندیشه سیاسی درآید بطوریکه نقش مردم در تعیین سرنوشت آنها نادیده انگاشته شود، طبعاً روح مبارزه از ملت‌ها سلب گردیده و آنها درانتظار معجزه خارجیها روزشماری خواهند کرد. شکی نیست که با گسترش ارتباطات بین‌المللی و نیازهای اجتناب ناپذیر ملل جهان بیکدیگر، کشورها نمی‌توانند از فعل و انفعالات سیاسی بین‌المللی و تاثیر آن بر سیاست داخلی کشورهای دیگر بدور مانده و چون جزیره‌ای کوچک در اقیانوسی بیکران به حیات خود ادامه دهنده. در شرایطی که محققین خارجی در کتابهای خود بدفعات اعتراف می‌نمایند که فرهنگ شرق بسیار پیچیده است و لازمه شناخت آن فقط شرقی بودن است، شیوع این اندیشه که سیاست و حکومت کشورها بدون چون و چرا تابع خارجیهاست، اندیشه‌ای قابل قبول نخواهد بود. در عصری که روابط معقول بین‌المللی لازمه ادامه حیات سالم جوامع است و بسیاری از کشورهای جهان سوم مثل کره و ژاپن توانسته‌اند با کشف رموز آن ره صد ساله را چند ساله بیموده و در صحنه بین‌المللی عرض اندام نمایند، شایسته است که صاحب‌نظران علم سیاست بیطرفانه مسائل را موشکافی نموده و در تقلیل روح بدینی جوامع کوشانند.

از آنجاکه در متن کتاب «ماهی سفید کور در ایران» کوچکترین اشاره‌ای به این ماهی عجیب نشده بود و اصولاً نام کتاب با محتوای آن هم آهنگی نداشت، این مسئله برایم بصورت معماًی درآمده بود. بعلاوه، چون سفر اسمیت و همراهانش به ایران نیز مصادر با ملی شدن صنعت نفت و مبارزه بی‌امان ملت با استعمار گران انگلیسی بود و این چهارنفر محقق نیز انگلیسی بودند، شک و شبّهٔ تاریخی برمن نیز چیره گشت و به توصیه بسیاری از دوستان که مصرانه معتقد بودند که آنها نیز جاسوس هستند، تصمیم گرفتم از این راز پرده برداشته و آنها را رسوا کنم. از نویسنده کتاب اطلاع

یادداشت مترجم

چندانی در دست نبود و اصولاً معلوم نبود که آیا در قید حیات است یانه. بنابراین نامه‌ای به ناشر کتاب نوشتم و چند سؤوال معمولی درباره کتاب مطرح نمودم تا باب مکاتبه گشوده شود. ناشر نامه مرا برای نویسنده فرستاد و او با دقت جواب نامه مرا داد. از آن پس بین ما مکاتباتی صورت گرفت که در یکی از آنها به صراحة از اسمیت سؤال شده بود که آیا در ورای هدف ظاهری پسفر او به ایران ماموریتی پنهانی نیز وجود داشته است؟ آن‌تونی اسمیت این اتهام را تکذیب کرده و برای اطمینان خاطر من، در نامه‌ای مطلب شگفت‌انگیزی را اعلام نمود. او مدعی شد که حدود ۲۵ سال پس از اولین سفر خود به ایران موفق شده «ماهی سفید کور» را که بعداً به «ماهی کور غار» و «ماهی نوئما چیاوس اسمیتی» معروف شده است در یک غار آبی در کوه‌های زاگرس بیابد. بعلاوه او اطلاع داد که دومین کتاب خود را که «یک ربع قرن ایرانی» نامیده می‌شود، در سال ۱۹۷۶ به رشته تحریر درآورده است. او ضمناً خاطرنشان کرد که یک فیلم ۵۰ دقیقه‌ای نیز درباره ماهی کور غار و چگونگی کشف آن تهیه کرده است. مترجم برای حصول اطمینان از گفته‌های نویسنده، پس از مکاتبات فراوان با دوستان خارج از کشور موفق به تهیه دومین کتاب او شد که ترجمه قسمت اعظم آن تا امروز پایان یافته است. فیلم‌نامه «ماهی کور غار» نیز بوسیله یکی از کارشناسان سازمان حفاظت محیط زیست که از ترجمه کتاب «ماهی سفید کور در ایران» مطلع بود در اختیار اینجانب قرار گرفت. ترجمه کامل فیلم‌نامه «ماهی کور غار» به عنوان پیوست در پایان کتاب آمده است. اینجانب شخصاً موفق شدم فیلم ۵۰ دقیقه‌ای ماهی کور غار را در سالن فیلم سازمان حفاظت محیط زیست بزبان اصلی تماشا نمودم و این ماهی عجیب و حیرت‌انگیز را از نزدیک بینیم: طول این ماهی که بدن آن مثل بلور شفاف است، حدود ۱۲ سانتیمتر است فریاد فاقد چشم می‌باشد. این ماهی شگفت‌انگیز با استفاده از شاخک‌های خود هر مانعی را تشخیص داده و براحتی ماهیهای چشم‌دار شنا

می‌کند. با دیدن این فیلم و پی‌بردن به راز ماهی سفید کور و دست‌یابی به کتاب دیگر اسمیت درباره ایران و آگاهی از اینکه نویسنده علاوه بر این دو کتاب حدود ۲۵ کتاب دیگر در مقوله‌های مختلف نوشته است، خیال‌م راحت شد که من کتاب یک نویسنده و پژوهشگر عالی‌مقام را ترجمه کرده‌ام نه کتاب یک جاسوس بین‌المللی را.

چون پاسخ نامه‌های اسمیت می‌توانست در شناخت نویسنده موثر بوده و خواننده را در تحلیل مطالب کتاب یاری نماید – علاوه، نامه ۱۱ آگوست او بمنزله اجازه ایشان برای ترجمه کتاب نیز قلمداد می‌گردید – و ضمناً سایر کتابهای اسمیت را به علاقمندان معرفی می‌کرد، کلیه دونامه او و ترجمة آنها عیناً در صفحات بعدی مقدمه آمده است.

متن انگلیسی کتاب که در ایران نایاب بود بوسیله همکار گرانقدر آقای جواد صفوی تراوی، که در زمینه آبیاری سنتی صاحب‌نظر بوده و در مورد قنات‌های ایران چندین مقاله و کتاب نوشته‌اند در اختیار اینجانب قرار گرفت و ترجمه آن در کمتر از یک سال به پایان رسید. اما چاپ آن به علت کمبود کاغذ و پیچ و خم‌های اداری متداول، سالی بدراز اکسید. سرانجام حواله صادر شد اما ماهی بیچاره، ماهها نیز باید به‌انتظار دریافت کاغذ از مرکز تهیه و توزیع مربوط روزشماری می‌کرد تا روز موعود فرا رسید و کتاب به چاپ رسید. اسامی بعضی از روستاهایی که در کتاب آمده در فرهنگ اسامی روستاهای و حتی نقشه‌های قدیمی یافت نشد. علت این بود که بعضی از روستاهای از زمان نشر کتاب تاکنون بکلی ویران شده و از فهرست‌ها حذف شده بودند. این مشکل با کمک همکار ارجمند آقای امان‌الله صادقی حل شد که در اینجا لازم می‌داند از زحمات ایشان قدردانی نماید. در خاتمه، فرض است که از زحمات کارکنان شریف چاپخانه نقش جهان نیز تشکر نمایم.

محمد نبی‌زاده

زمستان ۱۳۶۸

ترجمه نامه ۴ جولای ۱۹۸۴

آقای نبی‌زاده عزیز

برای نامه مورخ ۱۷ آوریل شما که مدت زیادی طول کشید تا از طریق ناشر کتاب بدمت اینجانب برسد، بسیار شکر می‌کنم. البته بسیار مسرورم که می‌بینم هنوز کتاب قدیمی من که در سال ۱۹۵۳ منتشر شد در ایران خوانده می‌شود. جواب سؤالات معین شما عبارتست از:

- ۱- مذهب همه ما کلیسای انگلستان، که پروستان نامیده می‌شود، بود.
- ۲- سه نفر دیگر احصاء گروه، هیچکدام گزارش یا کتابی درباره سفر نتوشته‌اند.
- ۳- من هم‌اکنون نیز مشغول نوشتن کتاب می‌باشم و تا امروز ۲۵ کتاب را به پایان رسانده‌ام.

۴- یکی از این کتابها درباره سفر برگشت به ایران می‌باشد که با شکفتی تمام منجر به کشف تیره جدیدی از ماهی غار در ترددیکی محلی بنام «تنگه هفت» در میان کوههای زاگرس شد. این کتاب بوسیله Hodder & Stoughton در سال ۱۹۷۹ در لندن منتشر شد، امیدوارم که بتوانی یک نسخه از آن را بست آوری. خوشحال خواهم شد اگر بدانم دریافت این نامه و پاسخ‌های من برایتان رضایت‌بخش بوده است، همچنین خوشحال می‌شوم اگر شما بتوانید کتاب اخیر را که «یک ربع قرن ایرانی» نامیده می‌شود تهیه نمائی.

ترجمه نامه ۱۱ آگوست ۱۹۸۴

آقای نبیزاده عزیز

دربافت تاهه مورخ ۲۷ جولای شما که در آن نوشته بودید مشغول ترجمه کتاب «ماهی سفید کور» هستید مرا بسیار خوشحال کرد. اما در رابطه با سؤالات مشخص و صریح شما؛ ترس دارم بگویم که در اولین سفر به کشور شما فقط ۷ هفتاد، و در دو سفر متواتی بعدی که منجر به نوشتن کتاب دیگری شد جمعاً ۶ هفته در کشور شما اقامت داشتم. شرمندام از اینکه دیداری این چنین کوتاه مدتی به نوشتن کتابی بپردازیم کشوری شود، اما شخصی می‌گفت برای نوشتن کتابی درباره کشوری یا باید ۳ هفته و یا ۳۵ سال در آن کشور اقامت داشت.

آندهی من از زبان فارسی تقریباً صفر است، با اینحال می‌توانم بگویم «برو گمشو»، «پدر سگ»، «لطعاً یک کیلو پر تقال بمن بدھید»، و «کجا می‌توان ماهی کور را یافت؟».

شما با آب و تاب فراوان و چاپلوسانه فهرست کتابهایی مرا خواسته بودید که فهرست آنها به شرح زیر است:

ماتو گراسو

راهنمای خوب ساحل

شجره انسان

بیابان

حیوانات در صحنه

ذهن

یک نگاه چپ

اسمیت و پسر

ماهی سفید کور در ایران

دریا هرگز خشک نمی‌شود

شاہراه آفریقا

رد کردن دو دست

بدن

نوع خطره‌اک

فصلوں

کنار دریا

سلام علیکم

آنtronی اسمیت

متن تامه ۴ جولای نویسنده

ANTHONY SMITH
9 STEELE'S ROAD
LONDON NW3
Tel: 01-722 4928

4 July 1984

Mr M Mabizadeh
P O Box 43-318
Tehran, Iran

Dear Mr Mabizadeh

Thank you very much for your letter of 17 April which took quite a time to reach me as it had to go via the publishers. I am, of course, delighted to hear that my old book, first published in 1953, is still being read in Iran. To answer your particular questions:

1. The religion of all of us was Church of England, namely Protestant.
2. None of the other three wrote a report or a book about their journey to Iran.
3. I am still writing books and have now concluded about 20.
4. One of those books was about a return visit to Iran which I made in 1976 and which did, most amazingly, lead to the discovery of a new species of cave fish near a spot called Tang-e-Haft in the middle of the Zagros mountains. This book was published by Hodder & Stoughton here in London in 1979 and I hope that you are able to get hold of a copy of it.

I should be very excited to hear if you receive this letter satisfactorily and also if you manage to get hold of that second book which was called A PERSIAN QUARTER CENTURY.

متن نامه ۱۱ آگوست نویسنده

ANTHONY SMITH
9 STEELE'S ROAD
LONDON NW3
Tel: 01-722 4928

11 August 1984

Mr M Nabizadeh
P O Box 14335-485
Tehran, Iran

Dear Mr Nabizadeh

I was very pleased to receive your letter of 27 July saying that you were translating my BLIND WHITE FISH into Persian.

With regard to your specific questions, I am afraid that I was only in your country for 7 weeks on that first visit, and only for a total of about 6 weeks on the two subsequent visits which led to the second book. It is shaming that such a short acquaintance with a country should lead to a book but someone once told me that you should either be in a country for 3 weeks or for 30 years before you write about it.

My Persian language is virtually nil but I am able to say 'Lose yourself, you son of a dog', 'Please give me 1 kg of oranges', and 'Where are the blind fish?'.

You flatteringly asked for a list of my publications, and I list them below:

Blind White Fish in Persia —	Mato Grosso
Sea Never Dry	Good Beach Guide
High Street Africa	The Human Pedigree
Throw Out Two Hands	Wilderness
The Body	Animals on View
The Dangerous Sort	A Persian Quarter Century —
The Seasons	The Mind
Beside the Seaside	A Sideways Look
	Smith & Son

دوست

کرمان

۱۶ شهریور ۱۳۴۰ / سپتامبر ۱۹۵۱

Salaam Afshinum

Anthony Link

ابتدا سر باز جوانی مرا مخاطب قرار داده و با صدای بلند کلماتی را تحویل می‌داد. با وجودیکه معنی حرفها یش را نفهمیدم اما معلوم بود که سلام و تهنیت نمی‌گوید. سر باز درحالی که وانمود میکرد مرا مورد لطف و محبت قرار میدهد، با لحن طنزآلودی همان کلمات را چندین بار دیگر تکرار کرد. این کوشش او هم کمکی به درک مطلب نکرد. بنابراین مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است، موضوع را نادیده گرفته و به آرامی برآه خود ادامه دادم. بی‌اعتنائی من سر باز را بیشتر تحریک نمود، بطوریکه لحن خود را تعییر داد و با هیجان بسیار از همان کلمات چنان آهنگ پرطنینی سرود که توجه بچه‌های را که در جوی کنار خیابان مشغول بازی بودند جلب کرد. لحظه‌ای بعد بچه‌ها دست از بازی کشیدند و به سر باز پیوستند و هم‌آهنگ با وی کلمات نامفهوم قبلی را دم گرفتند. سرود دسته جمعی بچه‌ها بقدرتی ناگهانی و پرطنین بود که تمام عابرین را متوقف ساخت و همگی سرهایشان را بطرف صدا برگرداندند.

آنچه توجه حاضرین را جلب کرده بود، مرد بلند قد و لاغر اندامی بود که از یکی از خیابانهای شهر «کرمان» عبور میکرد. صورت و پاهای این مرد را آفتاب سوزانده بود، لباسی کهنه به تن داشت و ریش ناموزونی که قطرات درشت عرق پیشانیش لابلای آن می‌غلطید، چانه‌اش را زینت داده بود. قطعاً، آنها مردان ریشوی بسیاری را که لباسهای مندرس به تن داشتند و از همان خیابان عبور میکردند، قبلًا بسیار دیده بودند. این‌بار هم، مردی ریشو با لباسی کهنه

و گامهای بلند مشغول عبور از آن خیابان بود، اما مورد تمسخر و استهzaء حاضرین قرار میگرفت و او بدون توجه به آنها بهراه خود ادامه میداد، زیرا واقعیت این بود که کار دیگری نمیتوانست انجام دهد. برای اینکه بتوان در چنین شرایطی عکسالعملی مناسب ابراز نمود، باید مدت‌ها در کشوری زندگی کرد، با بزرگها و کوچکترها بحث و گفتگوی فراوان داشت و فرهنگ و آداب مردم را شناخت؛ درحالیکه او تنها سه ماه در آن سرزمین اقامت داشت. او قبل از به کرات با کلماتی مثل امریکائی فاسد، سرمایه‌دار و غیره ملقب شده بود. با وجودیکه این کلمات را بارها شنیده بود و معنی آنها را بهخوبی میدانست، ولی پاسخ آنها را نیز نتوانسته بود بدهد.

از کنار گروه دیگری از سربازان عبور کرد، آنها او را «لوس ماهی»^۱ نامیدند. بچه‌ها هم که مشغول تعقیب وی بودند، کلمات سربازهارا قاپیدند و عبارت مذکور را بجای کلمات قبلی دم گرفتند. این بار او معنی «ماهی» را میدانست، ولی کلمه «لوس» برایش کاملاً نامفهوم بود. او بین خود و یک ماهی هیچ وجه تسمیه‌ای نمی‌یافت و از اینکه او را ماهی نامیده‌اند بسیار متعجب بود. ولی آدمهای حاضر در خیابان با وی هم عقیده نبودند و بهنظر میرسید که فکر میکنند نام کاملاً مناسبی بر او نهاده‌اند، چرا که همگی با هلهله و شادی و با رفتاری عجیب اصرار داشتند او را لوس‌ماهی بنامند.

تنها چند پلیس حاضر در کنار خیابان، مردان مسن و زنها از این قاعده مستثنی بودند و در این جشن و سرور عملاً شرکت نداشتند. بزودی او به انتهای خیابان رسید و بعداز عبور از کنار لشه یک خر مرده، در خیابان کوچکتری نایدید شد. سربازان که علاقه چندانی به ترک ساییان مغازه‌ای که زیرش ایستاده بودند نداشتند فقط بهمسخره کردن اکتفا کردند؛ اما بچه‌ها او را تا انتهای خیابان بدرقه نموده و با دور شدن او از تیررس صدایشان – درحالیکه آشکارا از پایان

۱- اصطلاح «لوس ماهی» در کرمان به کنایی اطلاق میشود که چهره مضحك و بھانی شبیه ماهی نارند. (متترجم).

یافتن بازی دلخور و ناراحت بودند – به طرف جوی آبی که قبل از مشغول بازی بودند برگشته‌اند. خیابان بهوضعيت طبیعی خود برگشت، فریادهای مسخره‌آمیز خفه شد و تنها صدائی که بر جای مانده و هنوز بگوش میرسید، صدای عرعر خری از راهی دور بود.

آن روز آخرین روز اقامت ما در جنوب ایران بود. ما چهار نفر دانشجوی دانشگاه اکسفورد بودیم، که مدتی قبل تصمیم گرفتیم تعطیلات تابستانی خود را به مطالعه زندگی روستاییان و اوضاع طبیعی دهکده‌های اطراف کرمان اختصاص دهیم. درست نه هفته پیش بود که جیپ لاری^۲ کوچک ما وارد شهر «کرمان» شد، ما تمام این نه هفته را به مطالعه و تحقیق پیرامون زندگی روستاییان و شرایط طبیعی و جغرافیائی دهات ایران مشغول بودیم. یک روز قبل از ترک کرمان، به اتفاق سایر اعضاء گروه به بازار رفتیم و مقداری لوازم ضروری و دو قالیچه ایلیاتی خریداری کردیم. دیگران زودتر از من به محل اقامتمان برگشته‌اند؛ من به علت جستجوی بی‌حاصل برای یافتن یک جفت کفش اندازه پایم، نتوانستم به موقع با آنها برگردم. پس از مدتی سرگردانی در بازار، بالاخره وقت آن رسیده بود که من هم برگردم. بنابراین، تنها و از طریق خیابان اصلی شهر بهسوی کنسولگری قدیم انگلیس که منزل موقت ما بود حرکت کردم که آن ماجراهی کذاشی که شرح دایم برایم اتفاق افتاد.

«شیخ‌الاسلامی»، نماینده شرکت نفت ایران و انگلیس و مهماندارما، اصولاً منکر آن بود که من «لوس ماهی» نامیده شوم، او میگفت این اصطلاح را معمولاً کودکان مورد استفاده قرار داده و بهشودخی یکدیگر را به آن لقب میدهند و بزرگترها کمتر آنرا استعمال میکنند و نمیتوان برای آن در زبان انگلیسی معادلی یافت. دیگران به توضیحات شیخ‌الاسلامی خنده‌یدند و گفتند که مدت‌هاست دنبال معنی چنین اصطلاح‌حسی میگشته‌اند، که خوشبختانه پیدایش

۲- Larey نوعی اتوموبیل دو دیفرانسیل است که از «لندرور» قبیری بزرگ بوده و بهمین نام نیز معروف است. (متترجم)

زمینه‌ای از زندگی آنها قصد مداخله داریم؛ و یا اصولاً دریابند که ما را برای مداخله درچه زمینه‌ای از فعالیت‌های اجتماعی آنها مأمور کرده‌اند.

دومین اتهامی که بهما زده شد، زمانی بود که در دهکده‌های اطراف کرمان زندگی میکردیم. گروههای هوادار حزب کمونیست، در روزنامه‌های محلی مقالاتی برعلیه ما بهره‌شده تحریر درآورده بود که در آنها از رفتار و شیوه زندگی ما شدیداً انتقاد شده و ادعا شده بود که ما چهار نفر نمونه کامل فساد جامعه سرمایه‌داری هستیم. این اتهام بهشت ما را رنجانید، زیرا بخشنسبتاً قابل توجهی از مردم را برعلیه ما تحریک نمود. اما خوبختانه تمامی این افراد ساکن شهرها بودند و روستائیان – نه بهعلت بی‌سوادی بلکه بهدلیل وارد نشدن مسائل سیاسی در زندگی اجتماعی‌شان – از اتهامات وارد بی‌اطلاع ماندند؛ لذا برای ما که قصد تحقیق در روستاهای را داشتیم نمی‌توانست اهمیت چندانی داشته باشد.

شهر نشینان روستائیان را حقیر می‌شمردند و مدعی بودند که دهاتی‌ها آدمهای بی‌سواد، تحصیل نکرده، بی‌ارزش و مهمانی هستند. ما روستائیان را ترجیح میداریم؛ چراکه مردمانی بسیار متواضع، فروتن و قابل احترام بودند. وقتی یک روستائی با تواضع سؤال میکرد که آیا ارتفاعات تزدیک لندن به بلندی کوههای اطراف کرمان – که حدود ۳۷۰۰ متر ارتفاع دارند – میباشد، بهمیچ وجه سؤوالش غیر عادی نمی‌نمود و کسی نمی‌توانست برداشت تحقیر آمیزی از آن داشته باشد. اما وقتی یک شهرنشین تحصیل کرده کرمانی اظهار میداشت که امپریالیست انگلیس مردم بریتانیا را استعمار کرده است، و در جای دیگر میپرسید که آیا بیابانهای اطراف «اکسفورد» شبیه بیابانهای «کرمان» است، میتوان مطمئن بود که تحصیلات او و دارای هماهنگی و تعادل منطقی نبوده است. یا وقتی مردمی شهرنشین میگفت که شترها و درخت‌های خرمای اطراف لندن اطلاعات ناچیزی درباره اقتصادشان دارند، میشد بهبیماری چیزهای دیگر نیز شک نمود. آن

کردیه‌اند. شیخ‌الاسلامی اصرار داشت که مرا بهچیزی که نیستم متهم کرده و اصولاً لقب بی‌سمائی بمن داده‌اند و بهتر است که آنرا فراموش کنم. در هر حال، چه حرف میزبان ما درست بود و چه نادرست، من نمی‌توانستم در این زمینه کاری انجام دهم، پس بهتر بود که نصیحت او را می‌پذیرفتم و افکارم را متوجه جمع‌آوری وسائل سفر میکردم. ولی هرچه کوشش میکردم نمی‌توانستم تهمت ناروائی را که بهمن زده بودند فراموش کنم. عمل آنها اثر عمیقی در من گذارده بود، بطوریکه بشدت احساس نارضایتی و گناه میکردم، گناهی مبهم و نامشخص.

اولین روزی که وارد کرمان شدیم، مردم محل درمورد یک موضوع متفق القول بودند و آن اینکه ما جاسوس روسها هستیم. این فکر از آنجا قوت گرفته بود که رنگ پوست ما بهتیرگی پوست مردم بومی نبود و موهائی روشن بسر داشتیم؛ و اهالی نتیجه گرفته بودند که ما از شمال آمدیم و جاسوس روسها هستیم. بهعلاوه، چون چند روز اول اقامتمان بهعلت عدم آشنائی با منطقه بهرانندگی در اطراف کرمان سپری شد، سوءظن اهالی تبدیل بهیقین گردیده بود، بطوریکه آنها شکی در جاسوس روسها بودن ما نداشتند. بهنظر ما برداشت اهالی از گردش‌های تحقیقاتی ما به‌اطراف کرمان عجیب مینمود، زیرا چهارنفر جاسوس که آشکارا در شهر رفت و آمد میکنند، دارای چهره‌هایی آفتاب سوخته میباشند، یک جیپ «لاری» خاکستری رنگ که با برزنست سفید پوشیده شده است و با سه سرنشین که هر کدام حدود ۲۵ سانتی‌متر از شهر وندان کرمان بلندترند و هر گز قبل از شهر دیده نشده‌اند، اصولاً نمی‌توانستند جاسوس باشند. حتی زندگی پرسروصدای ما، ایرانیها را متقدعاً بهدرک موقعیت ما در این دنیا و هدف ما از مسافت به ایران نکرده بود. در عوض آنها ما را با مهربانی پذیرا شدند، زیرا بهنظر میپرسید معتقد‌نند که روسها تواناند اعزام جاسوس به کرمان را دارا میباشند. من معتقد بودم که کرمانیها با کنجکاوی حضور ما را دنبال میکردند تا مطمئن شوند ما در چه

روستائی آدم قابل احترامی بود و ما هم به او احترام میگذاشتیم؛ بر عکس، شهرنشین متکبر خودپسند نه تنها احترام ما را جلب نکرد بلکه ما را متعجب کرده بود که چگونه آدمی میتواند این چنین متغیر و دارای ارزش‌های متضاد باشد.

سومین اتهام بوسیله آن سرباز بما زده شد. او نه انگلیسی حرف میزد نه روسی، فقط عبارت «لوس ماهی» را تکرار میکرد. گوئی سرباز و همصدایاش با آن عبارت کذائی مناسب‌ترین وجه تسمیه را برای توصیف مردی که مشغول عبور از خیابان است پیدا کرده‌اند، و به نظر میرسید که اطمینان خاطر بسیاری به صحت ارزیابی خود دارند؛ بطوريکه بدون کسر یا اضافه کردن کلمه‌ای، عبارت کذائی را چنان با غروری گرفته بودند که گوئی با هر تکرار ارزش واژه چندین برابر افزایش می‌یافتد. قیل و قال سربازان بی‌شباهت به بازی کودکانی که مشغول دست اندختن طفلی گوش‌گیر هستند نبود؛ با این تفاوت که شوخی بچه‌ها بیشتر به علت عشق به نفس بازی است و در آن کمترین سوءنیتی وجود ندارد. آنها عقاید و نظریاتشان را در قالب حالات بچگانه و بیریا بیان میکنند؛ البته، این عقیده‌ای بود که پس از دو ماه اقامت در آنجا به آن رسیده بودیم، زمانی که کار از کار گذشته بود و آنچه که نباید اتفاق می‌افتداد، اتفاق افتاده بود.

گرچه به درستی نمی‌دانم که حق با سربازها بود یا نه، چون حتی معنی کلماتی را که بکار میبرند نمی‌فهمیدم، ولی بخوبی معنی عمل آنها را که آشکارا است اندختن ما بود درک میکردم. بنابراین، به نظر میرسید که اگر در تلاش برای زندگی کردن میان مردم کرمان شکست خورده بودیم، لااقل این امتیاز را داشت که پذیرفتیم علت شکست ما بازتاب شیوه زندگی ما در آنجا بوده است: به این ترتیب سومین اتهام وارده را پذیرفته و خود را محکوم میدانیم.

اما حادثه هو و تمسخر کردن ما در شهر اتفاق افتاده بود، جائیکه ما مجبور به زندگی و اقامت در آن نبودیم. واقعیت این بود که ما هرگز احساس نکردیم که بین ما و مردم کرمان کوچکترین

تفاهمی وجود دارد، قسمتی از آن به علت وسعت شهر و قسمتی را میتوان ناشی از ارتباط گذرا و سریع ما با مردم آن دانست. ولی من معتقدم که زندگی در میان روستائیان، همانند زندگی میان شهرنشینان، با شکست کامل همراه نبوده است؛ چراکه وابستگی کامل روستائیان به زمین موجب شده بود که آنان را افرادی کمتر متغیر و بیشتر وابسته به باورها و سنت‌های خود بار آورد. روستائیان معتقد به ارزش‌های بودند که از سالیان دراز با خون آنها عجین شده و تا مدت‌های مديدة همچنان آنان را همراهی خواهد کرد. این وابستگی عمیق اعتقادی، آنان را در مقابل امواج حوادث بقدرت مقاوم نموده که هر موجی را به خوبی دفع کرده و موقع دگر گونیهای سریع اجتماعی را نامحتمل می‌ساخت. ما در میان روستائیان و از طریق زندگی با آنها، کشور ایران را دیدیم و آنرا مورد تمجید قراردادیم. در شهرها وضعیت کاملاً فرق میکرد. ارزش‌های شرقی و غربی بصورتی ابتدائی با یکدیگر ادغام شده بودند. در میان شهرنشینان، چیزی از آنچه که برای دیدنش آمده بودیم ندیدیم؛ نشانه‌هایی هم که بتوان به استناد آن امکان دست‌یابی به خواسته‌هایمان را محتمل بدانیم نیز پیدا نکردیم. خلاصه، شهرها چهره واقعی کشوری را که برای دیدنش آمده بودیم به هیچ وجه عرضه نمیکرد. خوشبختانه ما باید در مناطق روستائی کار میکردیم و به شهر و شهرنشینی کاری نداشتیم و قلبًا از اینکه اینطور میبود، خوشحال بودیم.

فریاد و شیون شهرنشینان این است که برای بدست آوردن حقوق خود به پا خاسته‌اند. قدرت در هر شکل و فرم محترم شمرده میشود. در شهرها معنی ادعا و اثبات حقوق فردی ناچیز شمردن حقوق دیگران است. بسیار دیده میشود که اتوموبیلها، فقط به علت اینکه رانندگانشان حاضر به راه دادن به دیگری نبوده‌اند، وسط جاده شاخ به شاخ تصادف کرده و متلاشی شده‌اند. شهریان براین باورند که ناتوانی و حمایت همزاد یکدیگر بوده و باید یکسان مورد تمسخر و استهزا قرار گیرند. ناتوانی را با کلمه‌شقی ولچ بازی، و جهل را با حرکتهای

تهاجمی که اصرار بسیار در صحت آن دارند سرپوش گذارده و جبران میکنند. سیاحان و مسافرین متفق القولند که ملاطفت و ملایمت ایرانیها گمراه کننده است؛ چون ایرانی آنقدر آدم بدخواهی نیست که به کسی بگوید راه فعلی تو غلط است. شاید اینطور باشد، اما امروزه از شکل اصلی خود منحرف شده است؛ او به تو جواب میدهد چون لازم میداند که جوابی داده باشد، و همیشه جوابی که بتواند با موضوع جفت و جور آید در آستین دارد. مردی میگفت: خوراک مار، هواست. دیگری اظهار میداشت: اگر تخم مرغهای بدون نطفه را کنار تخم مرغهای نطفه دار قرار دهیم، همگی بارور میشوند. رانندهای پافشاری میکرد که قادر به خواندن متون انگلیسی میباشد و برای اثبات ادعای خود، به کلمه Studebaker که جلوی «لاری» ما حک شده بود اشاره کرد و درحالیکه انگشتش را از طرف راست به چپ روی حروف آن حرکت میداد کلمه «استودبیکر» را تلفظ نمود. جالب اینکه وقتی با مخالفت و انکار ما رویرو میشنند، با پافشاری شدیدی سعی در اثبات ادعای نادرست خود داشتند؛ البته هر قدر اظهارنظر آنان نادرست‌تر و سفسطه‌آمیزتر بود، درجه مخالفت ما بیشتر و سرعت قطع رشته کلامشان قریب الوقوع تر میبود.

در هر حال، هفتم سپتامبر که روز مراجعت ما از ایران بود – و باید وسائلمان را جمع میکردیم و وقت کافی برای فکر کردن و بحث پیرامون موضوع نداشتم – نمی‌توانست زمان مناسبی برای ارزیابی جنبه‌های مشتبه و منفی دوره اقامتمان در کرمان باشد. در طول مسافرت هم کمتر به موضوع فکر کردیم، چون اصولاً داخل جیپ جای مناسبی برای تمرکز حواس و عمیق فکر کردن نیست. بعلاوه، از طرفی درگیری با انگل‌های معده که ناجوانمردانه شیره جانمان را میمکیدند و از طرف دیگر مسئله برگشت به خانه چنان مشغولمان کرده بود که کمتر به فکر ارزیابی علل شکست اقامتمان در کرمان میافتادیم. موضوع دیگری که دو مسئله فوق را در برگشت بهدانشگاه اکسفورد تقویت میکرد، صحنه هراسناک امتحانات بود که

با شوکت تمام در مقابلمان عرض اندام میکرد و منظره رعب‌آور آن چنان مشغولمان کرده بود که کمترین فرصتی برای بحث پیرامون موضوع نداشتیم.

با اینحال، این بدان معنی نیست که پاسخ سئوالی بهاین مهمی، بی‌جواب بماند. واقعاً، نتیجه سرگردانی چهار نفر دانشجوی دانشگاه اکسفورد در رستاهای ایران چه بوده است؟ آیا بهعلت عدم تطابق و عدم سازگاری بین فرهنگ‌های شرق و غرب، برنامه ما در هر حال محکوم بهشکست بوده است؟ نکته اخیر بوسیله بسیاری از مسافرین و سیاحان مشرق زمین به اشکال مختلف تأیید شده است؛ بطوریکه اکثر نویسندها کان به آشتی ناپذیری و تضاد بنیادی موجود بین فرهنگ شرق و غرب اشاره نموده‌اند. مثلاً، نویسنده‌ای اظهار داشته است: «روش زندگی شرقی‌ها بقدرتی با ما فرق میکند که اساساً امکان برقراری تفاهم با آنها وجود ندارد». ما بهاین ادراک و باور با نظر شک و تردید مینگریم، زیرا علیرغم اختلافات موجود در مذهب و فقدان وسائل اولیه حداقل معیشت و علیرغم سایر اختلافات جزئی دیگر، ما به ایران مسافرت کردیم و باوجودیکه به کرات به‌ما گفته شده بود که امکان برقراری ارتباط با آنان بسیار کم است، ما درهای ارتباط با مردم آن دیار را کاملاً بسته و غیر قابل عبور نیافتنیم. اما اینکه چرا باید بین شرق و غرب اینقدر دوگانگی وجود داشته باشد، سئوالی است که باید برایش جوابی پیدا کرد؟

همانطور که راز کیمیاگری هرگز برکسی مکشوف نگشته است، مسافرت به ایران به‌قصد کشف آنچه که برای دیگران معملاً بوده است کاری عبث و بیهوده است. بر عکس، مسافرین مشرق زمین باید به‌جای درگیر شدن با معماهای لاينحل، از این اندیشه پیروی نمایند که با مسائل همانطور که هستند کنار آمده و آنچه را که به‌نظرشان مهمن‌ترین می‌آید مورد بررسی و تحلیل قرار دهند. اما ما چه موقعیتی داشتیم، آیا هیچ‌کدام از ما کوچکترین مطلبی درباره ایرانیها میدانست تا بتوان به عنوان نقطه شروع به‌آن تکیه کرد؟ آیا هیچ‌کدام از ما

چیزی درباره شیوه زندگی آنان میدانست تا حداقل بتوان آنرا پایه قرار داده و به بعضی حقایق سترسی پیدا کرد؟ باید اعتراف نمود که ما هیچ چیز درباره ایرانیان نمیدانستیم، حتی زمانیکه وارد فضای ایران شدیم باز نتوانستیم آنچه را که در اطراف ما میگذرد بدستی ببینیم؛ درحالیکه میباید بهخود فشار میآوردیم و واقعیت‌های پیرامون خود را بخوبی شناسائی میکردیم، تا آنچه را که برما گذشت بطور کامل برك کرده و از آن شاکر و سپاسگزار میبودیم؛ یک نقاش میتواند واقعیات اطراف خود را با یک قلم مو، آنطور که هست، بخوبی نمایش دهد. این کار را میتوان با نوشتمنیز انجام داد؛ برداشت صادقانه از رشته‌ها، زیبائی‌ها، صمیمیت‌ها و ترس و نفرت‌ها میتواند نویسنده را دریان راستین واقعی که بر کاغذ مینگارد یاری بخشد.

خوشبختانه کار ما طوری برنامه ریزی شده بود که اجازه میداد با شیوه‌های مختلف زندگی مردم و بسیاری از جزئیات آن تماس نزدیک داشته باشیم؛ با آدمهای فراوان و فعالیتهای آنها، با بخش‌های مختلف روستائی و با سنت‌های آنان آشنا شویم. بنابراین، چنانچه توفیق مییافیم حوادث و اتفاقات روزانه را – هرچند پراکنده و درهم – برسته تحریر درآوریم، میتوانست مجموعه‌ای از شیوه زندگی مردم جنوب ایران و سرزمین آنان را در اختیار علاقمندان قرار دهد. اما توصیف کامل آنچه که مادیدیم، میتوانست یکی از طولانی‌ترین مرثیسرانی‌های مملو از مطالب تکراری و دوباره گوئی‌های ملالت‌آور زمان باشد. امید است رخوت و سستی از اطاله کلام جلوگیری نموده و ضعف حافظه باعث شود که فقط حوادث مهم و اصلی به رشته تحریر درآید. شاید از تلفیق این دو، مجموعه رضایت بخشی از توصیف رویدادهای اتفاقی روزانه برکاغذ نقش بندد؛ زیرا کسی که بهشرح «آبی» بودن آب دریا میبردازد، تمام اسرار آنرا گفته است.

بنابراین، باید تا آنجاکه حافظه یاری میکند افکار، احساسها، ترس‌ها و رو در رو شدنها به رشته تحریر درآید تا شاید بتوان با تشریح اتفاقی و اجتناب ناپذیر حوادث، حتی آنچه را که در «غرب» به

کیفیات ثابت و تغییر ناپذیر معروف شده است شرح داده و چنبه‌هایی از زندگی مردم ایران بیان نمود. اگر بخواهیم هدف و منظوری برای آن قائل شویم، فقط باید گفت که حکایتی است از رفتن به آنجا و واقعی که قبل و بعداز دیدن سر باز برما گذشت: درحقیقت، شاید حق با آن سر باز بوده است.

فصل اول

مقدمات سفر در دانشگاه آكسفورد

تقریباً اواخر ماه اکتبر بود که ما چهار نفر تصمیم گرفتیم به ایران سفر کنیم. تصمیم خیلی ساده گرفته شد، چرا که دانشگاه اکسفورد محیط بسیار مناسبی برای پرورش این نوع انگیزه‌ها بوده و در برخورده با پیشنهادات و طرحهای ارائه شده بیشتر به اندیشه مستتر در آن مینگرد تا نتیجه سفر. ولی در این مورد خاص، کارکمی گره خورده بود. «فیلیپ بکت»^۱ معتقد بود به مناطق مرکزی «ترکیه» مسافت کنیم، در حالیکه من مسافت با قایق در طول رود نیل را ترجیح میدام. سرانجام همگی در مسافت به ایران به نقطه توافق رسیدیم؛ تنها چیزی که باقی ماند، توجیه علت و انگیزه سفر برای مقامات دانشگاه بود که باید برای آنهم کاری میکردیم. برای این منظور، نقشه ایران را مقابلمان پهن کردیم و به آن خیره شدیم؛ وسعت کشور، دور بودن قسمتهای مختلف آن از یکدیگر و فاصله آن از انگلستان هم توانست کمکی به یافتن انگیزه مسافت بنماید. با وجودیکه کلیه ایده‌های ارائه شده حتی قابلیت مطرح شدن در مرحله مقدماتی مطالعه را نداشتند، باز هم مشکلات را به فال نیک گرفتیم و همین نکته پایه و محرک سفر ما به ایران شد.

در دانشگاه اکسفورد موسسه‌ای وجود دارد که به «کلوپ اکتشافات»^۲ معروف است. وظیفه اصلی این کلوپ فراهم نمودن امکانات مالی برای مسافت‌های اکتشافی تصویب شده میباشد. منابع

1- Philip Beckett

2- Exploration Club

مالی کلوب محدود و وسائل موردنیاز موجود برای انجام این نوع سفرها محدودتر است. سفرهای تحقیقاتی معمولاً هر دو سال یکبار و همیشه در تعطیلات تابستانی دانشگاه انجام میگیرد. معمولاً در ماه ژانویه هرسال کمیته‌ای مرکب از مقامات دانشگاهی و پاره‌ای از صاحبنظران، طرح‌های پیشنهاد شده را از نقطه نظرهای عملی بودن، ملموس بودن و اهمیت آن مورد بررسی قرار داده و یکی را انتخاب میکنند.

از اینرو ضروری بود که از سه ماه فرصت باقی مانده حداکثر استفاده را میکردیم و کلیه اطلاعات لازم از قبیل هزینه زندگی، ارزان‌ترین طریقه زندگی، مسیر حرکت و برنامه‌های عامی مسافرت را تهیه کرده و بصورت طرح واحدی در اختیار کمیته قرار میداشیم. برای جمع‌آوری اطلاعات کتابهای طولانی و خسته کننده مسافرنی را که بدایران سفر کرده بودند خواندیم؛ برای تهیه بليط به آرائه داده و مسافرتی که در آنها حتی نشانی از فروش بليط به ایران وجود نداشت مراجعه کردیم؛ گرچه معدودی از آنها راهنماییهای ارائه داده و مفید واقع شدند ولی مشکل ما همچنان لاينحل باقی ماند. با تمام آشنايان و اشخاصی که به سببی با موضوع مرتبط بودند و اين امكان وجود داشت که اطلاعاتی در اختیار ما قرار دهنده نيز مکاتبه کردیم.

اطلاعات به آرامی جمع‌آوری میشد. معمولاً، کسانیکه سعی میکردند بیشترین کمک را بهما بکنند همان کسانی بودند که کمترین کمک را انجام میدادند. مثلاً، هزینه زندگی در سال ۱۹۱۷ که نتیجه یک مسافرت به ایران بود، گرچه بهوضوح و کمال دقت تهیه شده بود، نمی‌توانست تصویر هزینه زندگی امروز در آن سرزمین باشد. با ارزش‌ترین اطلاعات در زمینه هزینه‌های زندگی در ایران، بوسیله زنان فوق العاده شجاع و جسوری – که به حق انگلستان مهد پرورش بسياری از آنهاست – که توانسته بودند با هزینه‌ای جزئی که شامل مقداری خرما میشد سرزمین پهناور ایران را پیاده زیر پا

گذارند، جمع‌آوری شد. شیوه زندگی و طریقه پول خرج کردن آنها بهما آموخت که چگونه انتظارات خود را تعديل کرده و چگونه خود را با واقعیت‌ها تطبیق دهیم. سایر اطلاعات دریافت شده غالباً مفید نبودند؛ مثلاً، شخصی نوشته بود: «آیا میدانید که اگر لعب کتیرای ایران را روی فرش‌هایی که کنار یکدیگر پهنه شده‌اند بمالند، بهترین زمین تنیس دنیا خواهد بود؟».

وسائل نقلیه فراوانی وجود داشت که میشد با آنها بدایران مسافرت نمود، ولی فقط معدودی که هم سریع بودند و هم ارزان میتوانستند برای ما مطلوب باشند. یکبار فیلیپ با قیافه‌ای بسیار جدی پیشنهاد مسافرت با چهار موتور سیکلت را بهما داد و متعاقب آن، با بعضی دست اندر کاران، برای کسب اطلاعات مکاتباتی نمود. خوشبختانه نامه‌های مؤثری که از چند خواننده مجله موتور سیکلت دریافت داشت، او را متقاعد نمود که با موتور سیکلت مسافرت نکنیم. نویسنده‌گان نامه‌ها مودبانه به فیلیپ فهماندند که تصویری که او از جاده‌های اروپا دارد، با راههایی که در آینده در آنها طی طریق خواهد کرد تفاوت بسیار دارد؛ و برایش روشن کردند که چگونه عدم توجه به این نکته او را گمراه ساخته است. از اجاره هواییما از «شرکت بین‌قاره‌ای استامبول اکسپرس» گرفته تامسافرت باکشتی‌های تفریحی و تانکرهای نفت‌کش را مورد بررسی قرار دادیم؛ ولی هیچکدام بهتر از پیشنهاد خرید یک وانت جادار مسقف مورد پسند قرار نگرفت. با فروشندگان بسیاری تماس گرفتیم، برایشان نامه‌های استغاثه‌آمیز مبنی بر اینکه متقاضیان توانائی تامین بهای خرید اتوموبیل را ندارند و مجبورند از وام بانکی استفاده کنند فرستادیم. تنها چند نفر از فروشندگان، آنهم بدون ملاحظه عجز و لابه‌های ما، بدنامه‌ها پاسخ دادند. چند جیپ،^۳ کامیون، چند اتوموبیل که به وانت‌تبدیل شده بودند مورد مطالعه قرار گرفتند. سرانجام تصمیم براین شد که یکدستگاه جیپ وانت بدفورد ۱۵ cwt^۴ خریداری نمائیم.

براستی وقتی نهال مسافت بهایران در دل ما کاشته شد هیچ نیروئی قادر بدریشه کن کردن آن نبود، باید سفر انجام میگرفت. تفاوت بین کلهشقی و مصمم بودن بسیار ناچیز است، اما باید اذعان نمود که ما مصمم بودیم نه کلهشق. گرچه ما تصمیم جدی بهمسافت داشتیم و نظرات دیگران نمیتوانست کوچکترین خللی در تصمیم ما بوجود آورد، ولی بودند کسانی که وظیفه خود میدانستند که از هر فرصتی استفاده نموده تا با ارائه حقایق دست اولی که بحق میتوانست مانع اجرای برنامه شود، ما را دلسرب کنند. این افراد نه تنها کوششی برای امیدوار کردن ما بخرج نمیدادند، بلکه نهایت سعی خود را بکار میبرند که همچون راهنمائی نامید ما را از سفر منصرف نمایند. درست است که بعضی از حرفاهاشان بسیار معقول و منطقی بود و پیشنهاداتی که ارائه میدادند حاوی نکاتی بود که میباید یادآور میشدند، ولی همین امر خود موجب بروز دلخوری و نقار با آنها میشد و نهایتاً ما را بر اجرای برنامه مصمم تر میکرد. تا قبل از این سفر بهیچ وجه نمیدانستم که قسمت عظیمی از آدمهای جامعه ما را این نوع افراد تشکیل میدهند. یکی میگفت ادامه حیات با کمتر از ۳ پوند غیر ممکن است، دیگری مسافت با جیپ را بسیار دشوار و نامید کننده میدانست، و سومی میگفت در طول راه آنقدر باید رشوه پرداخت که قیل از بدنتیجه رسیدن سفر با جیپ خالی مجبور به برگشت خواهیم بود. از راهزنان بیرحم و گرمای سوزانی که سبعانه ۵ ساعت از روز را در کام خود بلعیده و ادامه کار را غیرممکن میسازد، سخن های بسیار برایم گفته شد. کاملا سوای این نکته که پارهای از اظهارات آنها چندان هم غلط و بیراه نبود، اما باید پذیرفت که کوچکترین نشانهای از صداقت و پرهیز کاری در کلامشان دیده نمیشد. در هر حال، علیرغم اینکه فقرای ایران با بیش از ۳ پوند امرار معاش میکنند و علیرغم اینکه باید ۵ ساعت از بهترین ساعات کار روز را بهعلت گرمای طاقتفرسا بهاستراحت پرداخت، ما مصمم بودیم که بهایران سفر کنیم. در هر حال، آدمهای دیگری قبل از ما بهایران رفته

بودند و توانسته بودند در آنجا زندگی کنند، چرا ما نتوانیم؟ اظهارنظرها در آن روزهای نامید کننده فقط ما را آزار میداد: حالا وقتیکه با حقایق روبرو شدیم، گوشزدهای آنها حتی تاریکتر و ابهام آمیز تر مینمود. این افراد حتی روزیکه قصد ترک انگلستان را داشتیم کوتاه نیامدند و با توصیههای دلسرب کننده خود ما را آزار دادند.

بعضی از اطلاعات جمع آوری شده حاوی نکات جالبی درباره قنات های ایران بود. آمده بود که بیش از ۱۶۰۰۰۰ کیلومتر کanal مصنوعی زیرزمینی در ایران وجود دارد که بوسیله آن، آبهای زیر زمینی از اعماق زمین - که عمیق ترین نقطه آن گاهی تا ۳۵۵ متر میرسد - بسطح زمین آورده میشود. طبیعی است که روش بیرون آوردن آب از دل خاک، آنهم بهترتبی که بطور مستمر و همیشگی جریان داشته باشد، ما را تشویق به تحقیق بیشتر پیرامون موضوع نمود. بررسیهای مقدماتی نشان میداد که نه تنها هیچ وسیله ای برای بیرون آوردن آب از اعماق زمین بکار برده نمیشود، بلکه آب به خودی خود از دیواره کانالها تراوosh کرده و از طریق همین کانالها بسطح زمین جاری میشود. در کتابها نوشته شده بود که طول این کانالها غالباً ۴۵ کیلومتر و ارتفاع آنها یک متر است. سقف کانالها حمایلی ندارد و احتمال فرو ریختن آن خیلی زیاد بوده و خطر خفگی در آنها بسیار است. مجموعه اطلاعات مقدماتی بدست آمده درباره قنات های ایران حس کنجکاوی ما را بشدت تحریک کرده بود.

در کتاب دیگری آمده بود: «در قنات های ایران **ماهی سفید گوری** زندگی میکند که گوشت آن فوق العاده لذیذ است». بی رنگ بودن این ماهی و فقدان چشم، فرضیه جالبی را ارائه میداد که براساس آن این نوع ماهی میباید برای مدتی طولانی در آب های زیرزمینی زندگی کرده باشد. به علاوه این احتمال وجود داشت که در قنات های ایران که یک سیستم آبرسانی زیرزمینی میباشد، انواع ماهیهای دیگر نیز وجود داشته باشد و اصولاً محیط مناسبی برای پرورش بعضی جانداران باشد. به همین علت تصمیم گرفتم که مطالعه

کلیه جانوران موجود در قنات‌های ایران را در برنامه کار خود قرار دهم.

گروه کوچک ما که تصمیم گرفته بود به ایران سفر نماید فقط چهار نفر عضو داشت. یکی از اعضاء فیلیپ بکت شیمی دان بود که دوبار به «آیسلند»^۴ سفر کرده بود ولی مثل بقیه افراد گروه درباره ایران چیزی نمی‌دانست. دیگری، «اریک گوردون»^۵ جغرافی دان متأهل بود که یک تابستان را در «گامبیا»^۶ گذرانده بود. سومی «لوئیس ارمسترانگ»^۷ دانشجوی رشته گیاه شناسی بود، او بعلت داشتن یک اتوموبیل آنتیک قدیمی اطلاعاتی نیز از مکانیکی اتوموبیل داشت. چهارمین نفر من بودم که مشغول تحصیل در رشته جانور شناسی بوده و هیچ اطلاعاتی از مسائل مکانیکی، تأهله و دیگر قاره‌های کره زمین نداشتم.

چهار نفری طرح مسافت به ایران را که باید تسلیم دانشگاه میکردیم، در ماه ژانویه آماده کردیم. طرح شامل برنامه کار ما در ایران، مسیر حرکت، جاده‌ها و برآوردهای هزینه‌های سفر میشد. مقامات دانشگاه پس از بررسی طرح اعلام کردند که هزینه تقریبی سفر حدود ۸۵۰ پوند میشود که باید بصورت پول نقد و یا تائیدیهای مبنی بر فراهم بودن مبلغ مذکور، به دانشگاه تسلیم نمائیم تا طرح تصویب شود. مسیری که برای سفر انتخاب کرده بودیم از «دانکرک»^۸ انگلستان شروع، به «ژنووا»، سپس با کشتی به «بیروت»، از آنجا به «دمشق»، «بغداد»، «تهران» و سرانجام به «کرمان» که منطقه‌موردنظر ما بود منتهی میشد. انتخاب کرمان به عنوان مقصدنهایی دلایل فراوانی داشت. اولاً، برای رسیدن به آنجا لازم بود از قسمت اعظم خاک ایران عبور نمائیم که خود میتوانست اطلاعات ارزشمندی از سایر نقاط

4- Iceland

5- Eric Gordon

6- Gambia

7- Louis Armstrong

8- Dunkirk

ایران در اختیار ما قرار دهد. ثانیاً، شهر کرمان و دهات اطراف آن از نظر تامین منابع آبی بطور کامل و صدرصد بهمیستم قنات وابسته بودند؛ بنابراین میتوانستیم مطمئن باشیم که قنات‌های دایر فراوانی که عموماً در وضعیت خوبی هم قرار دارند همواره برای تحقیق و مطالعه در نسترس ما میباشد. ثالثاً، وجود بیمارستانی در کرمان که متعلق به «میسیون‌های مسیحی»^۹ بود نیز در انتخاب منطقه نقش اساسی بازی نموده و عامل مؤثری به شمار میرفت؛ زیرا شنیده بودیم زندگی در مشرق‌زمین مترادف با بیماری و مریض شدن میباشد. برنامه کار ما در ایران به‌شکلی تنظیم شده بود که قابلیت انعطاف زیادی داشته باشد، بطوریکه اگر با حواریت غیرمنتظره رو برو شویم امکان تغییر و تعديل آن باشد. خلاصه برنامه کار این بود: اریک تصمیم داشت از روستاهای مناطق کشاورزی و سیستم قنات‌های منطقه نقشه‌ای تهیه نماید؛ فیلیپ قصد داشت انواع خاک و تأثیرات آنها را در امر کشاورزی بررسی نماید؛ لوئیس قصد تحقیق و مطالعه گیاهان منطقه را از نقطه‌نظر گیاهشناسی داشت؛ و من تصمیم داشتم کلیه موجوداتی را که در کانالهای قنات‌های منطقه زندگی میکنند کشف نمایم. به علاوه، در کنار برنامه مدون فوق، کلیه موضوعات جالب توجه دیگر نیز میتوانست هدف مطالعه قرار گیرد.

آنچه که گفته شد چکیده‌ای بود از منظور و مقصود ما از مسافت به ایران. «کلوب اکتشافات دانشگاه آکسفورد» دفترچه یادداشتی در اختیار ما قرار داده بود که در بالای کلیه صفحات آن عبارت «هیئت تحقیقاتی دانشگاه آکسفورد در ایران، ۱۹۵۰»^{۱۰} با حروف درشت و سیاه چاپ شده بود؛ این دفترچه به‌ما قوت قلب میداد. به کمک همین یادداشت‌ها بود که کارهای جاری خود را در بسیاری موارد به‌پیش بردیم و گاهی اوقات مردم را هم بوسیله آنها دست انداختیم. ما نتوانستیم در زمینه ماهی‌ها و سایر موجوداتی که در قنات‌ها زندگی میکردند اطلاعات جدیدی بدست بیاوریم؛ فقط

نویسنده‌ای در کتابی که برای مالکان قنوات نوشته بود، به‌نوعی «سمور ماهی خوار» که قادر به صید ماهیها و پاک نمودن کانال قنات‌ها از مدفوعات آنها می‌باشد اشاره نموده بود. افرادی هم چیزهایی درباره وجود ماهی در قنات‌ها شنیده بودند، ولی کسی در مورد سفید یا کور بودن آن چیزی نمی‌دانست.

در هر حال، دو عدد کلاه اینمی (کلاه‌خود) مخصوص معدنچیان، که روی هر کدام لامپی نصب شده، از هیئت مدیره ملی معادن عاریه نمودیم و تعهد کردیم پس از استفاده به همراه عکس‌های گرفته شده به‌آنها برگردانیم.

مدتی از وقت اریک، برای قرض گرفتن وسائل موردنیازش، در ساختمان « مؤسسه سلطنتی جغرافیا » سپری شد. لوئیس، برای دریافت لوازم کارش به نمایشگاه گیاهان به « کیو » رفت؛ و من برای تهیه مایحتاج خود، به باغوحش و موزه انگلیس رفته بودم. فیلیپ هم بدنبال خرید جیپ بود. او با در دست داشتن معرفی‌نامه‌ای، به‌اتفاق شخصی که اطلاعاتی درباره خودروهای زمان جنگ داشت، به نمایشگاه این نوع وسائط نقلیه مراجعه می‌کند. در نمایشگاه، خودروهای بسیاری که به‌ترتیب میزان کارکرد و درجه کارآئی در کنار یکدیگر قرار داشتند به فیلیپ نشان داده می‌شود. آن مرد، در حالیکه پیوسته درباره دخترش که ساکن استرالیا است صحبت می‌کند، به‌اتفاق دو نفر دیگر به‌اسامی « جان پانیان » و « دروتی سایرز » اتوموبیل‌ها را یکی پس از دیگری به فیلیپ بیچاره که میان انبوهی از آنها سرگردان شده بود نشان میدهدند. در شرایطی که آن مرد لاينقطع درباره افرادی که با زندگی او عجین شده بودند – و به‌نظر می‌آمد که دائمًا در فکر آنها است – حرف میزد، فیلیپ جیپ‌های جنگی را یکی پس از دیگری روشن کرده، به‌صدائی موتوور آنها بدقت گوش کرده و قسمت‌های مختلف اتوموبیل را بازرسی می‌کند. بالاخره، پس از سرگردانی و دردرس فراوان، آن مرد عجیب یک استگاه جیپ لاری نسبتاً مناسب را برای فیلیپ انتخاب می‌کند و او را مطمئن می‌سازد که بهترین اتوموبیل

را خریداری کرده است. جیپ وانت خریداری می‌شود و بلا فاصله ترتیبی داده می‌شود تا برای تعمیرات اساسی به‌یکی از گاراژهای لندن بردۀ شود. بالاخره، بدنظر میرسید که کار خرید ماشین سرانجامی پیدا کرده است.

مذاکره با مقامات ایرانی، برای دریافت اجازه ورود به کشور، هنوز به‌نتیجه نرسیده بود. تلگرافهای زیادی ریڈ و بدل شده بود، تا اینکه سه هفته قبل از ترک انگلستان تأییدیه رسمی دولت ایران بعثت ما رسید. درحالیکه دولت ایران از این مسافرت استقبال می‌کرده بسیاری از دوستان توصیه می‌کردند که در رفتن به‌شرق عجله نکنیم. با دریافت ویزای ایران، بدنظر میرسید سه هفته وقت باقی مانده برای دریافت ویزای سایر کشورهای مسیر حرکت کافی باشد.

آخرین روز سال تحصیلی دانشگاه روزی بود که برای حرکت به‌ایران انتخاب کردیم. قبل از ترتیب عبور از کanal مانش و حرکت بطرف « ژنو » داده شده بود؛ گرچه مطمئن نبودیم بتوانیم روز موعود حرکت کنیم، اما تاریخ حرکت – روز اول ماه جولای – را بوسیله نامه به‌اطلاع میزبانمان در ایران رسانیدیم.

درست یک هفته به‌پایان ترم مانده بود که فیلیپ جیپ را تحویل گرفت. اتوموبیل به‌رنگ خاکستری نقاشی شده بوده، البته هر رنگ دیگری هم که انتخاب می‌شد تفاوت چندانی نمی‌کرد؛ زیرا خاک و ماسه‌های بین راه نهایتاً آنرا به‌رنگ خاکستری درمی‌آورد. ماشین پس از تعمیرات اساسی واقعاً مرتب شده بود، بدنظر میرسید رنگ خاکستری هم تنها رنگی است که برآزندگاش می‌باشد. در اثنائی که فیلیپ مشغول پرداخت صورت‌حساب تعمیرگاه بود سوار جیپ شدم و در خیابانهای اطراف تعمیرگاه به‌رانندگی پرداختم. الحق، ماشین درست در همان وضعیتی بود که انتظارش را داشتم. دندنهای با کوچکترین اشاره‌ای جا به‌جا می‌شد و صندلی راننده راحت بود؛ قبلاً هرگز از داشتن چیزی این چنین احساس غرور نکرده بودم. استحکام، صدائی منظم تایرها، قدرت، کارائی و مانور چشم‌گیر ماشین چنان مرا تحت

تأثیر قرار داده بود که چیزی نمانده بود بی اختیار با صدای بلند لب به تعریف و تمجیدش بگشایم. متعجب بودم که چطور عابرین پیاده دلشان می‌آمد از کنار خودروئی این چنین مرتب و استثنائی بی تفاوت عبور نمایند؟

پس از خرید وسائل یدکی موردنیاز اتوموبیل از همان تعمیرگاه و گرفتن چند عکس یادگاری از مکانیک‌ها، برای جمع آوری وسائل و ابزار آلات مورد احتیاج که هریک در گوشاهی از لندن گیر می‌آمد برآ افتادیم. ماشین ما باندازه کافی جا برای تمام وسائلمان داشت، بطوریکه پس از جمع و جور کردن آنها هنوز آنقدر فضای خالی بین قسمت عقب ماشین و صندلی من و فیلیپ وجود داشت که میتوانستیم با خیال راحت و تفریح کنان در خیابانی که از میان جلگه‌ای وسیع و سرسبز عبور میکرد، رانندگی نمائیم. هنوز چند دقیقه‌ای از حرکت در این جاده زیبا که به «موزه لندن» منتهی میشد نگذشته بود که رادیاتور ماشین سوراخ شد و شروع به نشت آب کرد؛ کمتر اتفاق می‌افتد که رادیاتور یک جیپ جنگی آنهم در حال عبور از یک جاده مسطح دچار چنین حادثه‌ای شود. بهر حال رادیاتور سوراخ شده بود و چاره‌ای جز توقف نداشتیم. از اینرو از مکانیک‌های اداره حمایت حیوانات که در آن تزدیکی بودند کمک گرفتیم. یکی دونفر از آنها توانستند پس از صرف وقت زیاد رادیاتور ماشین را تعمیر اساسی نمایند. من هم از این فرصت استفاده نمودم و مشغول آموختن شیوه‌های خوراک دانن به حیوانات شدم. فیلیپ هم برای انجام کاری بطرفی رفت.

قرار بود فیلیپ را در کنار پل «وست مینستر»^{۱۰} ملاقات کنم. درحالیکه در خط وسط خیابان «امبانک منت»^{۱۱} بطرف وعده گاه میراندم، بن‌گاه موتور ماشین دوباره از حرکت ایستاد؛ با این تفاوت که اینبار راه‌بندان نیز ایجاد نمود. رانندگان پشتسر من، درحالیکه

10- Westminster Brig

11- Embankmant

بوق اتوموبیل‌هایشان را به صدا درآورد و بودند، با عصبانیت میخواستند هرچه زودتر ماشین را به کنار جاده ببرم. با هر کلکی بود یکی از رانندگان را متلاعند نمود که کمک نماید و با همت او جیپ را تا کنار جاده هل دادیم و بالاصله به طرف تعمیرگاهی که در آن تزدیکی بود دویم؛ رانندگان اتوموبیلهای متوقف شده هم با باز شدن راه بطرف ماشینها یشان یورش برداشتند.

شواهد و قراین نشان میداد که این تعمیرگاه از نعمت اتوموبیل‌هایی که در منطقه «امبانک منت» خراب شده‌اند بهنان و نوائی رسیده است. برای اینکه صاحب تعمیرگاه با یک دست مشتریان التهاب زده و عصبانی را آرام میکرد و با دست دیگر به همان راحتی که آدم پس از صرف صباحانه جورابش را میپوشد اتوموبیل‌ها را تعمیر میکرد. درحالیکه کاملاً ساکت بود، جیپ وانت و من را بطرف تعمیرگاه بکسل کرد، ماشین را در تعمیرگاه رها کردیم و برای یافتن فیلیپ بهسوی پل برآه افتادم.

وقتیکه برگشتم اتوموبیل تعمیر شده بود و بد عنق‌ترین فرد تعمیرگاه بالاخره سکوتش را شکست و گفت: «پمپ بنزین شکسته بود، ۱۵ تا». در ازاء پرداخت ۱۵ پوند ماشین را تحویل گرفتیم و بطرف اکسفورد حرکت کردیم. ترافیک در لندن همیشه سخت و دشوار است، مخصوصاً در ساعت ۵ بعداز ظهر که ما مشغول رانندگی بودیم. ولی چه اهمیتی داشت، اصولاً چه چیزی میتوانست برای ما اهمیت داشته باشد؟ تنها چیزی که در آن لحظه برایمان اهمیت داشت عصر زیبای تابستان لندن و جیپمان بود که زیر پایمان قرار داشت، و خوشبختانه حرکت هم میکرد. به هیچ چیز جز لطافت هوا فکر نمیکردیم که ناگهان متوجه شدیم دریک کیلومتری «تترورث»^{۱۲} هستیم و بنزین ماشین تمام شده است!

آخرین هفته ترم تابستانی دانشگاه اکسفورد، با هفت هفته قبل از آن تفاوت بسیار دارد. اهمیت این هفته از این روست که اگر در

هفتنهای قبل برای درس تکالیفی خواسته شده باشد، باید در هفته آخر تکمیل و تحويل گردد؛ و اگر تکلیفی وجود نداشته باشد، در این هفته هم کاری برای انجام دادن وجود ندارد و باید اکسفورد را بدست فراموشی سپرد. شاید بهترین و مناسب‌ترین جا برای عرضه کنفرانسی در زمینه مسافت به ایران اکسفورد باشد، و خوشبختانه تکلیف درسی که ما باید انجام میدادیم همین کنفرانس بود.

زندگی در اطاق اجاره‌ای من در خیابان «والتون»^{۱۳}، همانطور که خانم صاحبخانه هم با رها اقرار کرده بود، مملو از حادثه بود. خانم صاحبخانه به همان ترتیبی که سالها از دیگر دانشجویان نگهداری کرده بود، اطاق و وسائل مرآ هم نظافت میکرد. یک روز صبح وقتیکه طبق معمول مشغول تمیز کردن اطاق بود، چهار عدد لاستیک یدکی کامیونت را که بطور غیر طبیعی در پشت یکی از مبلها پنهان شده بود پیدا میکند و به تمیز کردن و گردگیری آنها مشغول میشود؛ تنها نگرانی او این بود که تایرها به پرده‌ها تکیه دارند و مانع از کنار زدن پرده‌ها میشوند. تایرها را از کنار پرده‌ها برداشتم و برای جلب رضایت خاطر صاحبخانه آنها را کنار قفسه کتابها، تا آنجا که ممکن بود، بطور مرتبی رویهم قرار دادم. او میگفت سعی کرده است آنها را مرتب کند، ولی به عملت سنگین بودن تایرها قادر به حرکت دادن آنها نبوده است. بهاو گفتم بهتر است بفکر وسائل موجود در اطاق نبوده و اصولاً کاری به آنها نداشته باشد، چون بینبال تایرها وسائل فراوان دیگری به ترتیب وارد اطاق خواهند شد. برای اینکه بهشک و تردید او پایان داده باشم، به صدای خود قوت بیشتری دادم و با قاطعیت گفتم بزودی فیلیپ با ۵۰ متر سیم وارد خواهد شد. او متقادع شده بود و موافقت کرد که کلا کاری به وسائل داخل اطاق نداشته باشد، ولی در موقع ترک اطاق نتوانست خودش را نگهدارد و دو عدد کلاه ایمنی را که در کنار اطاق افتاده بودند بهمیخی آویخت و از در خارج شد.

انبار کردن وسائل در اطاق من شروع شد، همگی ما وسائل خریداری شده را بلا انقطاع به اطاق میاوردیم و بدون ترتیبی خاص در گوشه‌ای قرار میدادیم و با عجله برای آوردن وسیله دیگری از اطاق خارج میشدیم. سرمان خیلی شلوغ بود، پیام‌ها، بسته‌های پستی و وسائل مختلف پی در پی میرسیدند. «آقا، یک نفر این ظرف بنزین را برای شما آورده است». «آقا، یک نفر شصت قوطی شیر خشک پائین پله‌ها گذاشت و گفت وقت ندارد آنها را بالا بیاورد». از این اتفاقات فراوان میافتداد، بطوریکه ما چهار نفر در آن هفته کمتر یکدیگر را ملاقات کردیم. تنها ملاقاتی که بین ما چهار نفر صورت گرفت در مطب دکتر بود، آنهم برای انجام واکسیناسیون؛ ناگفته نماند که در آنجا هم کاری برای انجام دادن وجود داشت و کمتر فرصتی برای گفتگو. یک روز ۱۲ جعبه دریافت کردیم که هر یک ۷۵ سانتیمتر ارتفاع داشتند و در روی آن یادداشتی بداین مضمون نوشته بود: «چقدر کاغذ توالت برای مصرف سه‌نفر مسافر در مدت سه ماه کافی میباشد؟». جواب مناسبی برای یادداشت تهیه کردم و بعداً وسائل واقعی دیگری را جایگزین کاغذهای توالت نمودیم.

ما هنوز امیدوار بودیم که بتوانیم اطلاعات جدیدی در رابطه با مسافرت‌مان به ایران از افرادی که ممکن بود در این زمینه اطلاعاتی داشته باشند، جمع آوری کنیم. اطاق بیچاره من علاوه بر اینکه بصورت انبار وسائل سفر درآمده بود، محل طبیعی این نوع ملاقات هم شده بود. ما همیشه اشتباق فراوانی به ملاقات این نوع افراد داشتیم، زیرا همیشه این احتمال وجود داشت که یکی از آنها ایرانی باشد و دیگری به تازگی از مسافت خاورمیانه برگشته باشد؛ یا کسی باشد که بتواند اطلاعاتی درباره خودروی جنگی بما بدهد. فضای مصاحبه همیشه با عجله و دست‌پاچگی همراه بود. به عنوان مثال: در یکی از این نشست‌ها، فیلیپ در گوشه‌ای مشغول امتحان یک دستگاه پریموس و دو عدد چراغ مخصوص تونل بود؛ اریک در راهروی پیرون اطاق با صدای بلند با تلفن صحبت میکرد، و یک نفر آنقدر عقب عقب راه

آمد تا با لوله‌های آزمایش برخورد کرد. میهمان ما در مدت کوتاهی متوجه شد که اتفاقات عجیب و وحشتناکی در این اطاق در هم ریخته در شرف تکوین است؛ و در حالیکه از ماهیت حواست اطلاعی نداشت، بسرعت اطاق را ترک کرد. در هر حال، در اواسط هر مصاحبه‌ای برای میهمانان یک فنجان چای می‌آوردیم تا تحمل محیط را داشته باشد. انبار کردن وسائل در اطاق ادامه داشت: ابزار عکاسی و اندازه‌گیری، بطری‌های آب، کیسه‌های مخصوص خواب، تابه‌های مخصوص آشپزی، تور شکار پروانه و بسیاری وسائل دیگر همگی در چهار دیواری اطاق کوچک من رویهم انباشته میشدند؛ بطوریکه حتی برای حرکت کردن هم محلی باقی نمانده بود. آنقدر مشغول جمع آوری وسائل و تدارک سفر بودیم که کمترین فرصتی برای فهرست برداری از کارهایی که باید انجام دهیم نداشتیم؛ هر کدام از ما هر کاری بفکرش میرسید فوراً انجام میداد. مثلاً پس از اینکه متوجه شدیم که گالنهای مخصوص حمل بنزین و روغن که مدتی قبل به اداره امور جنگ سفارش داده بودیم نرسیده است، و یا بلیط عبور از کanal که به موسسه A. سفارش داده بودیم هنوز دریافت نشده است، فوراً یک نفر را مأمور کردیم که جریان را پی گیری نماید. خلاصه، فرست سرخاراندن نداشتیم. اگر مینشستیم، متوجه میشدیم که مشغول نوشتن هستیم و اگر می‌ایستادیم، در میافیتم که برای خرید و یا تحویل وسیله‌ای باید فوراً به خارج منزل برویم.

سال تحصیلی هنوز به پایان نرسیده بود و من مجبور بودم که یک مقاله تحقیقی را، در شرایطی که فهرست بلندی از کارهایی که باید انجام دهم در کنارم بود، بنویسم. مشغول نوشتن مقاله شدم، ولی مزاحمت‌های متعدد مانع از تکمیل آن میشد: زن صاحبخانه چندین بار با پیام‌های مختلف کار نوشتن را قطع کرد، یک‌بار گفت که: «پلیس می‌گوید ماشینتان را در ایستگاه اتوبوس پارک کرده‌اید و باید فوراً محاش را تغییر دهید». و یا: «یک تلگرام رسیده است، پستچی میخواهد بداند که آیا جواب آنرا فوراً خواهید داد یا نه».

مراجعین بعدی دانشجویان دوره لیسانس دانشگاه بودند که اخیراً از قصد مسافرت ما به ایران مطلع شده و در صورت بودن جای خالی داوطلب مسافرت با ما بودند. ما تصمیم گرفتیم برای بعثت آوردهن مقداری از هزینه‌های سفر، از این فرصت حداکثر استفاده را بنماییم. برای این منظور اطلاعیه‌ای که بیان کننده مسیر حرکت و قیمت مسافرت به شهرهای مختلف در مسیر بود، به دیوار تمام دانشکده‌ها الصاق نمودیم. طولانی‌ترین مسیر و گران‌ترین آن «بغداد» بود که ۳۰ پوند هزینه بر میداشت. با دیدن آگهی، گروهی از دانشجویان مراجعه نمودند، ولی متأسفانه کمی بعداز دیدن جیپ‌لاری و آگاهی از ظرفیت آن از قبول شرایط ما منصرف میشدند. از زن صاحبخانه خواهش کردم، قبل از اینکه متقاضیان ماشین و اطاق را ببینند و از مسافرت منصرف شوند به اطاق دیگری راهنمایشان نمایند تا بتوانم با صحبت آنان را متلاuded به سفر نمایم. این روش مؤثر واقع شد، سرانجام سه‌نفر دانشجوی رشته هنر موافقت کردند که هر یک با پرداخت ۵ پوند تا شهر ثنوا ما را همراهی نمایند. بالاخره مقاله هم با دردرس فراوان تکمیل شد و درحالیکه نگران مردود شدن در آن درس بودم، جزو را بوسیله پست برای استاد مربوطه فرستادم.

ما باید ویزای عبور از مرز و گمرک ۱۲ کشور را که در مسیر حرکتمن بودند در انگلستان دریافت می‌کردیم و پاسپورتمن را به مهر کشورهای مربوطه ممهور می‌کردیم. عبور از گمرک ۱۲ کشور معنیش این بود که یک تن وسائل را ۱۲ بار از وانت پیاده و دوباره بارگیری می‌کردیم. لوئیس یک‌بار در مسافرت کوتاهی که برای منظورهای گیاهشناسی به ایتالیا کرده بود، با این مشکل روبرو شده و از مصائب آن اطلاع کافی داشت. مأموران گمرک ایتالیا، به علت اینکه لوئیس یک مستگاه «پلوبیتاستون» – مقاومتی است که با آن مقدار الکتریسته را اندازه‌گیری می‌کنند – همراه داشته است، از ورودش به کشور جلوگیری کرده بودند. با وجودیکه او برایشان بطور کامل وظیفه مستگاه اندازه‌گیری مقاومت را تشریح کرده و توضیح داده

بود که آن وسیله نمی‌تواند یک دستگاه بی‌سیم باشد و سوال کرده بود که آیا برای ورود چنین دستگاهی مقررات خاصی وجود دارد، و با وجودیکه مقررات خاصی برای جلوگیری از ورود چنین دستگاهی وجود نداشت، ولی مجموع سوال و جوابها و سایر مراحل اداری مدته طولانی از وقت او را گرفته بود. ما نگران وسائلی از قبیل، شب سنج، مته زمین، بطری‌های حشره‌کش و غیره بودیم. از این‌رو لیستی از کلیه وسائلمان را به زبان‌های فرانسه، ایتالیائی، عربی و فارسی ترجمه کردیم و همراه نامه‌ای برای تأیید به گمرک کلیه کشورهای مسیر حرکت فرستادیم. ترجمه کلماتی نظری: جهت‌یاب، تور مخصوص صید حیوانات ریز آبری، پرنمودن پوست حیوانات با گاه و غیره به عربی و پیدا کردن کلمات مشابه کار سرگرم کننده‌ای بود ولی ما مسئله‌ای در انجام آن نداشتیم، همانطور که مأمورین گمرک هم در فهم آن اشکالی نداشتند. در هر حال، ترجمه فهرست‌ها، تهیه نامه‌ها و سایر کارهای مربوطه یک روز ما را بخود اختصاص داد.

روز پنج‌شنبه ۱۶ جون، به عنوان روز قطعی حرکت ما بطرف ایران تعیین شد، برای بزرگداشت این روز، برگزاری یک میهمانی بزرگ در روز ۱۵ جون بسیار مناسب، بجا و اجتناب ناپذیر بود. میهمانی مذکور، بدون حضور هیچیک از اعضای کلوب اکتشافات آکسفورد، حوالی غروب آفتاب شروع شد. عدم شرکت اعضای کلوب باعث تعجب کسی نشد، زیرا همانطور که ادامه یافتن یک مهمانی تا پاسی از شب در دانشگاه آکسفورد احتیاجی به دلیل خاصی ندارد، برگزاری این چنین میهمانیها نیز نیاز به محرك، دلیل و یا شرکت افرادی خاص ندارد. موقفيت ما در مسافت، سور و حال خاصی به مجلس داده بود، جسمان بدون قيد و شرط تسلیم الکل شده بود، بطوريکه کلیه مأمورین گمرکات دنیا بصورت مجموعه‌ای واحد در مشت ما بودند، رابطه ایران و انگلیس بسیار مستحکم شده بود، زنده باد ایرانیان، زنده باد اعراب – صدای شاهی و هیاهوی میهمانان به‌هوای پر طراوت شبانگاهی جلوه‌ای خاص بخشیده بود و از هرسو

غرييو شادي بگوش ميرسيد. البته صدای حضار آنقدر قوي نبود که به‌گوش فيليپ که مشغول تهيه پلاکاردي برای صبح روز حرکت بود برسد. اريک و زنش که خسته و فرسوده تمام مدت مشغول آماده نمودن برزنت ماشين بودند نيز از شرکت در ميهمانی محروم بودند. شکی نبود که صدای ميهمانان هرگز به من و لوئيس که در لندن مشغول کار بوديم نمي‌رسيد. گالن‌های سرخواستی از ارش، بعضی اسناد و بسياري وسائل موردنيازمان هنوز دریافت نشده بود و حالا که لوئيس يك ماشين مرتب داشت، بهترین فرصت برای جمع‌آوري آنها بود. ماشين لوئيس از آن نوع ماشينهای بود که راه ورودش از سقف است و درها بجز محکم نگهداشتن بدنه مورد استفاده ديجري ندارند. البته، آتموبيل مورد بحث چيزی بيشتر از يك «آستين»^{۱۴} نبود که عمرش از عمر صاحب ماشين فقط چندسالی بيشتر بود. با همين ابوظياره بود که ما تمام روز را برای جمع‌آوري وسائل ضروري، در حالیکه رانندگان اتوبوس لبخند زنان و رانندگان تاکسي فقط با نيشخند از کنار ما مي‌گذرانند و ما هم به‌اميد اينکه آنها را در پشت چراج قرمزها ادب کنيم، به رانندگی در لندن سپری کردیم. سرانجام اسناد جمع‌آوري شد، سايرو وسائل مورد نياز و تعداد زيادي گالن نيز خريداري گردید. حالا وقت آن رسيده بود که به‌آکسفورد برويم. بدبهختانه، آن وسیله نقلیه عجیب را باید در لندن بجای می‌گذردیم و با ترن به‌طرف مقصد حرکت مي‌کردیم. به‌این ترتیب، دو جوان خسته پس از بسته‌بندی وسائل، بطرف ايستگاه قطار «پدینگتون»^{۱۵} حرکت کردند و بواسيله قطار به‌آکسفورد، از آنجا بطرف خانه و يك‌راست و دير تر از شبههای قبل به‌تختخواب رفتند.

اگر قرار باشد تعداد محدودی کار در مدت معينی انجام شود، تهيه لистی از آنها برنامه خوبی است؛ و اگر قرار باشد تعداد بيشتری کار انجام شود، طبعاً فهرست تهيه شده طولاني‌تر خواهد بود؛ ولی

اگر کارهائی که ناید انجام شود بدون انتها باشد، تهیه فهرستی از آنها بدون مصرف و دست‌وپاگیر خواهد بود زیرا برای تهیه چنین فهرستی باید از تصویرات و تخیلات استفاده نمود که خود نتیجه‌ای نامطلوب بهبار می‌آورد: در واقع در چنین وضعی هر کسی به‌آنچه که خود انجام می‌دهد، ابله‌انه می‌خندد. بنابراین چون بر نامه مدونی برای انجام کارها نداشتیم، از نقطه نظر تئوری، تنها کاری که برای صبح روز حرکت باقی مانده بود بار زدن ماشین بود و بس؛ ولی در عمل کارهای زیادی بر جای مانده بود که باید انجام میدادیم.

صبح روز ۱۶ جون از خواب بیدار شدم، یک دست کت و شلوار تمیز به تن کردم و برای فشردن دست دوستان و انجام مراسم خدا حافظی به‌طرف «باليول»^{۱۶} رفتم. معمولاً در این نوع مراسم رئیس داشکده گزارشی از کار سیمستر تورا در حضور عده‌ای قرائت می‌کند. هر گز رسم نیست که به سخنان رئیس توجه زیادی شود؛ توجه من به مطالب گفته شده حتی از روزهای که بدون هدف و خواب آلود وارد این محل می‌شدم هم کمتر بود. تنها وقتی از خواب پریدم که یادم آمد برای ماشین شماره مخصوص «G. B.»^{۱۷} را نگرفتم. شماره را خریداری کردم و به ماشین چسبانیدم. یکی از دوستان که متوجه لباسهای مرتب من شده بود پرسید آیا قصد جای بخصوصی را دارم. من چاره‌ای جز پاسخ نداشتمن.

پس از انجام مراسم در باليول، به خیابان «الالتون» برگشتم ولی هنوز هیچیک از همسفران نرسیده بودند. کلیه وسائل جمع‌آوری شده باید بداخل جنپ وانت انتقال پیدا می‌کرد؛ ولی چون از زمان لازم برای بارگیری یک تن بار بی‌اطلاع بودیم، لذا جای نگرانی نبود. ابتدا شروع به جمع‌آوری وسائل شخصی خودم نمودم. برای عبور از کanal انگلیس در ماه اکتبر احتیاج به لباسهای گرم، برای انجام

16- Ballot

۱۷- علامت اختصاری Great British است و روی شماره اتوموبیلهایی که قصد سفرهای بین‌المللی دارند نصب می‌شود. (متترجم)

مصاحبه و ملاقات‌های فراوان در تهران لباسهای مناسب، و برای زندگی در منطقه به لباسهای محکمی که بتوانند بدن را خنک نگهداشته و در همین حال کهنه هم باشند، نیاز داشتم. منبع اطلاعاتی ما برای انتخاب لباسهای مناسب، نامه‌هائی بود که از گوشه و کنار دنیا در این زمینه دریافت کرده بودیم. مثلاً در نامه‌ای نوشته شده بود: «تا آنجا که زانوهایت پوشیده باشد، اهمیتی ندارد که چه نوع لباس به تن داری»، در نامه دیگری نوشته شده بود: «تعویض روزی یک‌دست لباس، از عرق سوز شدن بدن جلو گیری مینماید». یا: «من فقط یک کلاه‌بزرگ بسر و یک پوتین فوق العاده محکم به‌پا داشتم». به نظر میرسید که فیلیپ به‌داشتن یک دوجین جلیقه‌های متنوع و مرتب خوشحال بود و احساس می‌کرد که با لباس مسئله‌ای نخواهد داشت. لوئیس معتقد بود که اگر یک‌دست کت و شلوار برای مراسم رسمی همراه داشته باشد مشکل لباس را حل کرده است و لزومی نمی‌دید که در انتخاب سایر لباسها دقت زیادی بخرج دهد. اریک فقط درباره پیراهن و رژاکت‌هایی که اعضای کلوب مناطق مستعمراتی به تن می‌کردن صحبت می‌کرد. من چون فکر می‌کردم موضوع درخور صرف توجه زیاد نیست، فقط یکی دو دقیقه به‌آن فکر کردم و به سرعت لباسهای مورد نیاز را جمع‌آوری نمودم. سه جفت کفش صندل، دو پیراهن، چند شورت و کلیه دستمال‌هایی که در دسترس بود، جمع پوشانکی بود که با خود برداشتم. البته علاوه بر آنچه که شمردم، یک دست لباس سربازی نیز با خود آوردم. من هر گز به‌اشیاء علاقه و وابستگی زیاد نداشتمن و در انتخاب آنها بیشتر به زمان مورد نیاز برای فروشان در بازار می‌اندیشیدم تا سایر مسائل. انتخاب سایر وسائل شخصی موردنیاز واقعاً کار مشکلی بود. شکی نبود که یک عدد مسواك باید بر میداشتم تا مجبور نشوم برای شستن دندانها از مسواك دیگران استفاده کنم، به‌مقدار کافی مرکب برای نوشتن و یک عدد قیچی نیز باید همراه داشته باشم. برای انتخاب بقیه وسائل مورد نیاز چیز دیگر بخاطر نمی‌رسید، فقط فکر کردم چند کتاب بردارم ولی بعداً منصرف شدم، چون مشتاقانه منتظر بودم

بینم مشرق زمین چه چیزهای نوئی بمن عرضه خواهد کرد. با آمدن دیگران کار بارگیری نیز شروع شد. ترتیبی داده بودم تا افراد زیادی در روز ترک انگلیس ما را بدرقه نمایند؛ وقتی تقریباً همگی جمع شده بودند، با مسرت پیشنهاد کردند وسائل ما را بارگیری کنند. ما این پیشنهاد را به فال نیک گرفتیم و با خوشحالی آن را پذیرفتیم. انبوه چمدانها، بسته‌ها و ساکها از در اطاق، پنجره‌ها و زیر زمین ساختمان شماره ۱۶۸ یکی پس از دیگری نمایان میشدند و در جیپ وانت قرار میگرفتند. اریک دقیقاً ۲۵ متر از طول خیابان را برای باز کردن گرهای زنجیر مخصوص اندازه گیری اش اشغال کرده بود. شخص دیگری مشغول بریدن تور ماهیگیری بهدو قسمت ۲۰ متری بود. این تورها در موقعی که ماشین در شن می‌نشست میتواست مورد استفاده قرار گیرد؛ گرچه به نظر میرسید که شن‌ها در فاصله زیادی از ما قرار دارند، ولی نگاه کردن به وسائل مبارزه با آن امید بخش بود. من هم زیر ماشین دراز کشیده بودم و در حالیکه سرگردان به‌هر سو مینگریستم چنین وانمود میکرم که مشغول تعمیر چراغ عقب ماشین هستم. ناگهان سئوالی بهمغز آمد: آیا براستی این وسیله نقلیه مستعمل میتواند تحمل بیابانهای را که به‌جز شن چیز دیگری درش یافت نمی‌شود بیاورد؟

یکی از مشکلات بارگیری سفری یکماهه، چیدن اشیاء و وسائل در جای مناسب و دسترس میباشد. به‌غیر از چمدانهای لباس و کلاه‌های مخصوص معدنچیان، بقیه وسائل باید به ترتیب اولویت در جای مناسبی قرار داده شوند. بنابراین لازم بود وسائل به ترتیبی طبقه‌بندی و چیده شوند که کم اهمیت‌ترین آنها در کف ماشین و بقیه – با توجه به‌میزان استفاده‌ای که در طول مسافرت از آنها می‌شود – در قسمت‌های بالاتر قرار گیرند. هیچ‌چیز مشغول کننده‌تر از این نیست که ناچار شوی وسائل مخصوص جمع‌آوری حشرات، آچارهای ماشین، پیش‌اما ویا وسائل چای را از زیر یک تن بار بیرون بیاوری. همین‌طور، مصیبتهای بالاتر از این نخواهد بود که دوربین فیلم‌برداری را اشتباها

در زمرة ابزار کم‌اهمیت قلمداد نموده باشی. جیپ وانت مملو از بارهای مختلف شده بود، بطوریکه فضای مسطح کافی برای نشستن مسافرین باقی نمانده بود؛ و این واقعیت از چشمان کنجکاو هیچکدام از ما مخفی نمانده بود. ولی ما هنوز در خیابان «والتون استریت» بودیم و هنوز موضوع خودنمائی و ژست برایمان اهمیت داشت. هنوز با واقعیت‌ها روپرتو نشده بودیم و هنوز حرفاً نظری: «فکر نمیکنی به‌پیراهن بیشتر از د. د. ت. احتیاج داری»؛ یا: «کپسول‌های اکسیژن باید بالاتر از میکروسکوب قرار گیرد» و نظایر آن برایمان مطرح بود.

تا وقتیکه در انگلستان بودیم – مخصوصاً تازمانیکه در آکسفورد بودیم – میتوانستیم از این نوع هرج و مرچ‌ها، بدون اینکه جلب توجه کسی را نماید و یا حتی یک‌نفر در کنار ما توقف کرده و سؤالی نماید، داشته باشیم. بخارتر ندارم در طول مدتی که در آنجا بودیم حتی یک‌نفر از ما سؤال کرده باشد که کجا میرویم و یا مقصدمان کجاست؛ ولی بعدها چاره‌ای جز پاسخ به‌این نوع سؤالات نداشتیم. در واقع، جواب دادن به انبوه سؤالات برایمان به صورت امری اجتناب ناپذیر درآمده بود. سرانجام آماده حرکت شدیم. اریک قرار بود با هواپیما به‌ایران پرواز نموده و در تهران به‌ما بپیوندد، اما آنروز برای گفتن سفر بخیر و بدرقه کردن فیلیپ، لوئیس و من در آنجا حاضر بود. بالاخره با کمی تلاش جا برای سه نفر دانشجوی دوره لیسانس و وسائلشان که عازم ژنوا بودند پیدا کردیم. همچنین جای خالی برای انبوه اسناد که باید همراه داشته باشیم، ولی فعلاً هیچکدام بو و خاصیتی ندارند، دست و پا کردیم.

موتور ماشین را روشن کردیم و در حالیکه با غرور به‌هیک از بدرقه‌کنندگان لقی میدادم، از کنارشان عبور کردیم. همگی غربو شادی سر داده بودیم و به‌زمین و زمان فخر میفرمختیم: «خدای بزرگ، مگر آدمهای دیگری که بی‌تفاوت در حال عبور از خیابان هستند اطلاع ندارند که ما عازم ایران هستیم؟ بگذارید فریادهای

خود را رساتر کنیم تا آنها و تمام آدمها بدانند که ما عازم کجا هستیم». از این رو سرو صدای بیشتری راه انداختیم، چرا که زندگی در آن لحظه فوق العاده زیبا و دوست داشتنی بود.

فصل دوم

ژنوا تا ایران

چهار روز بعد به ژنوا رسیدیم. مأمورین گمرک مدعی بودند که ماشین ما یک کامیونت است و در بليطما نوشته شده که يك اتوموبيل سواری با کشتی «اسپيريا» حمل خواهد شد، لذا اجازه حمل وسیله نقلیه را نمیدادند. ناگفته نماند، برای اولین بار که جهت دریافت اجازه خروج اتوموبيل به مقامات کشور خودمان مراجعه کردیم و آنها در کلیه اوراق رسمي و فرم‌های مربوطه از ماشین ما به عنوان يك اتوموبيل سواری نام برداشت، همیشه ترس و نگرانی از خوش رقصی و عدم تأثیر مأمورین گمرکات سایر کشورها وجود داشت. در هر حال، چون پول بليطي که در آن قيد شده بود اتوموبيل ما باید در راه روی کشتی جا داده شود قبل از انگلستان پرداخت شده بود، حالا چاره‌ای جز شنیدن سخنان و ادعاهای مأمورین گمرک و خویشتنداری نداشتیم. کمی بعد، گمرک ایتالیا پیشنهاد کرد وسیله نقلیه را با کشتی دیگری حمل نماییم، ولی تقریباً ۱۵ دقیقه قبل از زمانیکه انتظار میرفت کشتی ساحل را ترک کند، جیپ لاری ما به عرش حمل گردید و همگی با عجله بطرف کشتی یورش بردیم.

پیش بینی کرده بودیم که فاصله انگلستان تا ژنوا را سه روزه طی نمائیم، درحالیکه تنها سفر در انگلستان يك روز کامل ما را تلف کرد. در بندر «دوورا»^۱ انگلیس مشکلی نداشتیم، مأمورین گمرک به اندازه کافی نسبت بهما تعهد و علاقه داشتند که مشکلی ایجاد نکنند. فرانسوی‌ها چندان صمیمیت و علاقه‌ای نشان ندادند و مابسردی

از گمرک آنها عبور کردیم و اولين شب را تزديکي «باپام»^۲ گذرانيديم. اوائل شب هوا خوب بود و همگي به خواب راحتی فرو رفتيم، اما نيمه های شب بارندگی شروع شد و از خواب بيدار شدیم. باران بقدرتی شدید بود که امكان دوباره خوايیدن اصلا وجود نداشت، لذا بطور غیرمنتظره و خيلي زودتر از روزهاي ديگر، روز را شروع کرده و بمسافرت ادامه دادیم. در شهر «ديژون»^۳ موتور ماشین دوباره از کار افتاد. در انگلستان که بودیم، در يچه سوپاپ شل شده بود و موتور مختصر صدای غير طبیعی داشت که فوراً تعمیر شد؛ حالا، در دیژون آن صدای ناچیز به صدای خشن و پر قوتی تبدیل شده بود که بی شباهت به سرفه های آدم مبتلا به سینه پهلو نبود. دو ساعت طول کشید تا قطعات کاربراتور ماشین پیاده شده مرمت گردید، و شش ساعت وقت برداشت دوباره بصورت کاربراتور درآمد. در هر حال، چون پس از تعمیر کاربراتور باز هم سرفه ماشین قطع نشد، لذا مقاعد شدیم که صدا طبیعی بوده است؛ این فکر بما آرامش داده و براندگی ادامه دادیم تا بیک مکانیک دسترسی پیدا کردیم. مرد مکانیک پس از مدت کوتاهی که ماشین را دست کاری کرد صدا فوراً قطع شد؛ و درست از لحظه ای که به او گفته شد: «صدای کاف کاف غير طبیعی دارد»^۴، رفتاری تحقیرآمیز با ما داشت.

دومین شب را کنار جاده و داخل کانالی سر کردیم. صبح روز بعد با طلوع اولين شاع خورشید و روشن شدن محیط اطراف، تازه متوجه شدیم که شب را در چه محل زیبائی استراحت کرده ایم؛ تپه های پوشیده از درختان اطراف ما بقدرتی سرسبز، زیبا و وجданگیز بود که به جرأت میتوان گفت که کبوتر خیال را نیز در این فضای رویائی جولانگاهی نیست. باید اعتراف کنم که هیچ چیز سرورآورتر از زندگی موقت زیر چادرهای بزرگی و لذت بردن از طبیعت زیبا

۷- Chambery ، شهری در شمال فرانسه.
۸- Turin

نمی باشد. پس از عبور از «چمبری»^۵، مستقیماً بطرف گمرک فرانسه در «مودان»^۶ حرکت کردیم. مثل گنشته، مأمورین گمرک سعی در مخفی نگهداشتن احساس عدم علاقه اشان بهما نمیکردند. اما چه اهمیتی داشت، خوشامدگوئی واقعی و استثنائی بوسیله ابرهائی که در هوای سرد آن منطقه از قله سر به آسمان کشیده کوه «سنهیس»^۷ به آرامی به پائین میلغزیدند، برای ما کافی بود. ایتالیائی ها، ما را واقعاً وصله ناجور و غیرقابل هضمی در جریان زندگی پر در درس خود می پنداشتند. پس از یک ساعت بحث و کشمکش، مأمورین گمرک نپذیرفتند که چمدانهای ما در همان پست گمرک بازرسی شود و از ما خواستند یکراست بطرف گمرک «تورین»^۸. حرکت کنیم تا در آنجا مورد بازرسی قرار گیریم. بعلاوه، برای مهر کردن پاسپورتها یمان ما را مجبور به پرداخت ۲۰۰۰ لیر نمودند و در حالیکه یکنفر اسکورت خنده رو و لی تنومند را داخل صندلی جلو ماشین چیزی نداشتند، و پس از ذکر این نکته که باید حداکثر پس از چهار روز از تاریخ صدور ویزا ایتالیا را ترک نمائیم، ما را راهی تورین کردند. بی توجهی و سهل انجاری اسکورت ما در نشان دادن مسیر حرکت و بهیراهه کشاندن ما با راهنمایی های بیجا، موجب شد که شب هنگام بهادره گمرک بر سیم. شب را در همان محل سپرده کردیم. اسکورتمان پس از تشرک از مسافرت مجانی، برای دیدار غیرمنتظره یکی از بستگانش با ما وداع گفت و رفت.

صبح روز بعد مأمورین گمرک یکی پس از دیگری وارد عمارت گمرک شدند. من و لوئیس هم دوش بدوش یکدیگر بدبناشان راه افتادیم و داخل ساختمان شدیم. چهار ساعت بعد کلیه مأمورین برای صرف ناهار ناپدید شدند. یک بار دیگر سکوت بر همه جا حکم فرمادند،

5- Chambery

6- Modane

7- Cenis

8- Turin

3- Dijon

4- Illyest un caff caff extraordinaire

ما هم دست از پا درازتر تا مراجعت مجدد مأمورین ساختمان را ترک کردیم. گمرکچیان صدور جواز عبور برای وسائلمان را مشروط به پرداخت ۱۰۰/۰۰۰ لیر (۶۰ پوند) وثیقه نقدی کردیه بودند. ما نپذیرفتیم و تقاضا کردیم مثل مسیر قبلی ما را با اسکورت تا ژنوا همراهی نمایند؛ و پیشنهاد کردیم که حتی حاضریم هزینه یک دوچین اسکورت را بجای پرداخت و دیعه، با جان و دل تقبل نمائیم. تنها جوابی که شنیدیم فریاد «صد هزار لیر»^۹ بود.

بااتفاق لوئیس، برای قرض گرفتن وجه فوق از کنسول انگلیس فیلیپ را با جیپ لاری تنها گذاردم. به کنسول انگلیس گفتیم که چون قصد نداریم ایتالیا را بالیر آن کشور ترک کنیم، در مقابل گرو گذاشتن چک مسافرتی به مبلغ ۶۰ پوند، ۱۰۰/۰۰۰ لیر ایتالیائی مورد نیاز را برای ما قرض نماید، کنسول که مردی بسیار همراه و مهربان بود، پول را تهیه کرد و در اختیار ما قرار داد. مأمورین گمرک با دیدن پول بظاهر آرام گرفتند، ولی درست در آخرین لحظه یادشان آمد که باید مبلغ دیگری بابت مهر مجدد پاسپورت دریافت نمایند. بهاین عمل هیچ نامی بهغیراز رشوه خواری و لوس بازی نمی شد نهاد، چراکه پاسپورت ما قبلا در اکسفورد مهر شده بود و دیگر لزومی نداشت که در برابر پرداخت هزینه های اضافی دوباره پاسپورت ها مهر شود: در هر حال، قایقی که قرار بود با آن ژنوا را ترک کنیم روز بعد حرکت میکرد؛ بعلاوه، برای رهائی از آن زندان و بست آوردن آزادی، وجه پرداخت شد و بااتفاق اسکورت معروف که در زیر سایه درختی مشغول استراحت بود آنجا را ترک کردیم. صبح روز بعد، وقتی اسکورت ما دریافت که از پول بلیط برگشت به گنرگاه سهندیس خبری نیست، نمایشی دیدنی از گریه و زاری راه انداخت. تأثیر این عمل دراماتیک، دریافت ۲۰۰۰ لیر وجه نقد بود. باشیم واقعاً سپاسگزار بودیم و بحق ارزش آنرا داشت که ۲۰۰۰ لیر

برای دیدنش پرداخت شود.

پس از چند ساعت رانندگی لذت‌بخش در چند اتوبان عربی و طویل ایتالیا، غروب آفتاب به ژنوا رسیدیم. برای استراحت و خواب شب محل زیبا و مناسبی زیر یک صخره بزرگ مشرف بدرایا و ترددیک خط‌آهن پیدا کردیم. شب آرام و گرمی بود، اما بوی خوش پراکنده شده در هوا به آن طراوت خاصی بخشیده بود؛ بویشه آنکه از صدای گوش خراش قطار هم خبری نبود: به نظر میرسید که دنیا با خودش از در صلح درآمده است. فقط صدای ملاجم برخورد بالهای مرغ آتش با آب دریا از راهی دور شنیده میشد.

سنه‌نفر دانشجوی دوره لیسانس که تا آنجا ما را همراهی کرده بودند، صبح روز بعد در سه مسیر مختلف از ما جدا شدند. مدتی بعد خبر آوردند که یکی از آنها به علت ناراحتی شدید معده بلاfacile به انگلستان مراجعت نموده؛ و نفر بعدی به سبب نزدیده شدن کیف پوش - کمی پس از ترک ما - مجبور به امرار معاش از راه تکدی، همت عالی و بذل و بخشش دیگران شده است. سومی هم پس از دو ماه نقاشی در یک دهکده به نام «ریوماژیر»^{۱۰}، بوسیله یک کمونیست متعصب هدف گلوله قرار میگیرد.

براستی ایتالیا کشوریست که الهه شانس به روش ویژه خودش بهتر کتازی مشغول است.

بیشتر روز را با نوشیدن شری به انتظار کشتی «اسپیرا»^{۱۱} نشستیم. مدتی بود که کشتی «کنت گراند»^{۱۲} مهاجرین ایتالیائی را به مقصد «بوئنس ایرس» سوار کردیه بود. کشتی دیگری بارهای مسافرین را حمل میکرد، و کشتی «سباستیانو کابوت»^{۱۳} آماده بارگیری به مقصد استرالیا بود. یک کشتی یونانی با مجموعه‌ای از

10- Rio Maggior

11- Esperia

12- Conte Grande

13- Sebastiano Cubot

افراد غیر متجانس قصد حرکت به آتن را داشت. در اطراف کشتیها آشوب و غوغائی برپا بود؛ صدای نفیر ناگهانی طنابهای که شروع به سفت شدن میکردن، جوش و خروش کارگران بندری و اخطارهای پیاپی آنان موقعیکه جرثقیلها مشغول نقل و انتقال بار بودند، صدای پرطنین بلندگوهای دستی که مرتب فرمان میراندند، صدای بالاکشیدن دکل‌ها، و اضطراب و هیجان مرغان دریائی چنان جتجال و غوغائی برپا کرده بود که کوچکترین صدایی از منهای که آخرین تلاش خود را برای ایجاد سوراخی بکار میبرد، بگوش نمی‌رسید. یک یا دو گره دیگر باز میشود و کشتی خود را از قید طنابهای زشت و بدقواره بندر رها کرده و به آرامی بطرف جلو حرکت میکند تا قیافه واقعی خود را بعرض نمایش گذارد. دو یا سه بوق دیگر، سپس تغییر مسیر حرکت، و حالا از دیواره ساحل بندرگاه فاصله گرفته و به قسمتی که وسیع‌تر است می‌سد. سرانجام، آب شفاف‌تر و فضای وسیع‌تر و حرکت در دریای بیکران شروع میشود. جای خالی شده کشتی در بندرگاه خودنمایی میکند و در پشت آن باریکه‌ای بر جای می‌مایند.

هوا تاریک بود که کشتی اسپیریا زنوار را ترک کرد. باد شدیدی میوزید، مسافرین هریک به دنبال پناهگاهی بودند تا شب را در آن به‌صبح آورند. تمام مسافرین کشتی فقط ۳۵ نفر بودند، و به‌نظر می‌رسید که آشنایی آنان با یکدیگر در طول سفر اجتناب ناپذیر و قریب‌الوقوع است. در هر حال، تا قبل از طلوع آفتاب مسلمًا فرست مناسب برای آشنایی و صحبت با سایر مسافرین پیش نمی‌آمد. غروب آفتاب در نایل بودیم؛ ماهم مثل بقیه مسافرین به‌ساحل رفتیم و دو ساعت و قتمان به‌سرعت بانو شیدن شراب زندگی بخش «Vino rosso di Vuleano» سپری شد. وقتی به کشتی برگشتم، کاشف عمل آمد که دیگران نیز دقیقاً همان کاری را کرده بودند که ما انجام دادیم. اسپیریا کشتی جدیدی است که در سال ۱۹۴۹ به آب انداخته شده و به‌حمل و نقل مسافر و محموله‌های تجاری بین سواحل

مدیترانه مشغول می‌باشد. کلیه مسافرین درجه یک کشتی را اعرابی تشکیل می‌دادند که با یک‌نظر می‌شد تشخیص داد که همگی ثروتمند هستند. کمترین اثری از سنجاق کراوات طلا و ساعت‌های مچی بزرگ در ظاهر مسافرین درجه ۲ و ۳، که متعلق به‌سایر نقاط جهان بودند، دیده نمی‌شد. با اینحال، هرسه‌گروه مسافرین با نظری تحییر آمیز به‌مسافرین ساکن عرشه مینگریستند. ما ساکن عرشه کشتی بودیم و همانطور که چاق‌ترین مسافر عرشه به‌نام «سیگ‌نوراس» اظهار میداشت: *Una classe molto distinta*.^{۱۴} یک استرالیائی با دخترش؛ دو خانواده بزرگ ناپلی؛ یک گروه دست‌چپی از پیرمردان عجیب و غریب و یک یونانی انگلیسی زبان به‌نام «بی‌ریکلن». بقیه مسافران عرشه‌کشی بودند. ما هرگز نتوانستیم اسم این یونانی را بدون اینکه احساس عجیبی بما دست دهد تکرار کنیم.

بزرگترین مشکل ما، مسئله کافی نبودن خوراک بود. حتی اعتراض‌های بی‌دریی و سخن‌رانی‌های گاه و بیگاه پیرمردان عرشه کشتی نیز تأثیری در افزایش مقدار جیره غذائی ما نداشت. هر روز، در هر وعده غذا یک برنامه کاملاً فکاهی تئاتر در عرشه اجرا می‌شد. اول آشپز کشتی با عصبانیت و تعجب به‌اعتراض‌ها گوش میداد، سپس با زبان انگلیسی، عربی و ایتالیائی شروع به استهزا و تمسخر می‌کرد و با حرکاتی زشت و ناامید کننده دست‌هایش را بالا می‌برد و برای پیدا کردن مقداری اسپاگتی، خوراک دهپا یا هر چیز دیگر که آنجا یافت می‌شد مجدداً به‌سوراخ آشپزخانه می‌خزید. به‌غیراز صحنه‌های بدیع وعده‌های خوراک، بقیه روز بی‌حاصل سپری می‌شد. لوئیس به‌نقاشی آرم دانشگاه بر بدن ماشین که روی آن به‌چند زبان کلمات نامشخص و مبهومی نوشته شده بود، مشغول بود، ما هم روزانه چای درست می‌کردیم، ولی روش بیرون آوردن بنزین از کاربراتور ماشین و استفاده از آن برای دم کردن چای ناگهان توجه ناخدا را جلب

۱۴- ترجمه: یک طبقه خیلی متشخص (منظور افرادی می‌باشد که بر عرشه زندگی می‌کرند).

نمود. او بقدیری از این عمل ما ناراحت شد که فوراً دستور داد آتش را خاموش کنیم و متعاقب آن کلیه وسائل مربوطه ضبط گردید. از آن پس، بمدت دو یا سه روز، بطور کاملاً غیر دوستانه‌ای تحت نظر کارکنان کشتی بودیم تا اینکه دوباره وضع بهالت عادی خود بر گشت.

زندگی در دریای مدیترانه سرگرم کننده و بسیار لذت‌بخش بود. برخلاف گذشته که با تمام شدن روز سرما ناگهانی شب فرا میرسید و شب‌ها حدفاصل بین روزهای گرم بودند، گرمای روز تداوم داشته و به شب‌ها هم گرمی مطبوع می‌باشد. وقتی به گرمای لذت‌بخش شبهای افق زیبای دریا را که با آسمانی پرستاره و نیلگون محاصره شده است اضافه نمائیم، آنوقت قبول خواهید کرد که چه محیط مناسب و جا افتاده‌ای برای بهپرواز درآوردن پرنده‌گان خیال بهماوراء آبها در اختیار داشتیم. بارها در این فضای خیالی در عالم رویا میدیدیم که مورد لطف آشپز قرار گرفته‌ایم «*Siamo Prigionieri*»^{۱۵} ما نمی‌توانستیم فرار کنیم و از خوشحالی فریاد میزدیم؛ اما تنها تصورات ما از غذائی که وجود نداشت کامیاب می‌شد و رویا با فشار گرسنگی که با قدرت تمام خودنمایی می‌کرد برهم می‌شکست.

اسپیریا هشت ساعت در بندر اسکندریه توقف داشت. ما داخل و اطراف جیپ نشسته بودیم که ناگهان عرشه کشتی مملو از کارگران افریقائی شد. من تا آن لحظه هرگز چنین یورش ناگهانی همراه با دله دزدی ندیده بودم: چمدانها، سالک‌ها و جعبه‌های چوبی بود که یکی پس از دیگری پاره و شکسته می‌شد و محتويات آن بهیغما میرفت. دونفر پلیس با تمام وجود تلاش می‌کردند تا جلوی دزدی آنها را بگیرند، ولی بیفایده و غیر ممکن می‌نمود. پلیس‌ها در موقع خروج مهاجمین از کشتی با آنها گلاؤیز می‌شدند، اشیاء دزدی را پس می‌گرفتند و سارقین را از کشتی خارج می‌کردند. در همین حال، سیب، بادام،

چاقو و بسیاری اشیاء دیگر بود که از کشتی بهخارج پرتاپ می‌شد. تنها مقاومت اعراب در برابر خارجیها می‌توانست خاطره چنین قیل و قال و هیاهوئی را زنده کند. یکی از کارگران که پاهای بر هنده‌اش از سایر دوستانش بزرگتر و کثیف‌تر بود و می‌گفت نامش «علی» است، مقداری هلو را در یک روزنامه کثیف «نیویورکر»^{۱۶} پیچیده بود و برای فروش بهما عرضه می‌کرد. زمان آن رسیده بود که قبول کنیم مرزهای غرب کاملاً پشتسرما و جیمان قرار گرفته است: کاملاً مشهود بود که ما در شرق هستیم.

بندر خود مملو از پلیس‌های بسیار دیگری بود که با هزاران نفر از همکاران علی بهزدو خورد مشغول بودند. یک جفت اسب که کالسکه‌ای را به دنبال می‌کشید، با سرعتی سرسام آور در حال عبور از میان انبوه جمعیت بود. تعدادی اتوموبیل بزرگ امریکائی نیز مشغول عبور از میان مردم بودند، اما با سرعتی کمتر. در شکه‌چی‌ها لاغر اندام، چابک و بلند قامت بودند و رانندگان اتوموبیل‌ها کوتاه‌قدم و فربه: به‌نظر میرسید که در این اصل استثنائی وجود ندارد. کشتی ما بدون اینکه توجه کسی را جلب نماید، بندرگاه را ترک کرد. پس از ۵ کیلومتر حرکت به‌سوی دریا «پیلوت»^{۱۷} کشتی افتاد و چندی بعد دیگر اثری از بوی مخصوص لنگرگاه باقی نمانده بود.

صیبح روز بعد به آرامی سواد شهر بیروت تپه‌ای نمایان شد، بهما این احساس دست داده بود که آسیا بطور قابل لمسی رویت شده است. چون پس از ترک اسکندریه بیشتر مسافرین عرشه کشتی را شرقی‌ها تشکیل میدادند، با دیدن منظره بیرون از دیگران هیجان زده شده و بیتابی می‌کردند. فرق بین مسافرین عرب و ایتالیائی این بود که عربها وسائل خواب خود را همراه داشتند و با نمایان شدن خشکی بشدت منقلب و غیر قابل تحمل شده و بمحض رویت ساحل، نظم محیط را برهم زدند.

بندرگاه پوشیده از آدم بود، صدای مردم و ابراز احساسات جنون آمیز آنها بهمناسبت دیدن کشته فوق تصور، باور نکردنی و غیر قابل وصف بود. اکثر مستقبلین با دیدن نزدیکان خود بی اختیار شروع به گریه میکردند و مسافرین کشته نیز متقابلاً با احساسات مشابه‌ای عکس العمل نشان میدادند. هجوم وتلاش بسیاری برای خروج از کشتی به‌چشم میخورد، دعوای بزرگی نیز برسر ورود به کشتی در جریان بود. حرکت وارد شوندگان به کندی صورت میگرفت، بطوری که هیچ‌یک از طرفین پیشرفت چندانی برای رسیدن به مقصد نداشتند. در این میان ما تنها کسانی بودیم که وقت فراوان داشتیم و با خیال راحت به نظاره این صحنه‌های بدیع مشغول بودیم، چون قبل از فرا رسیدن نوبت جیپ لاری ما باید اثبات کشته بکلی تخلیه میشد. این مشکل مبین این واقعیت بود که متأسفانه آخرین افرادی که باید کشتی را ترک میکردند ما بودیم. مشکل ما بوسیله مرد کوچک اندامی که علامت بزرگی از لژیون دولت انگلیس را درست داشت، حل شد. او پس از صحبت با مسئولین کشتی، ترتیب انتقال سریع‌تر جیپ را به خارج کشته داد. گرچه کلیه بارهای داخل جیپ از دو طرف لاک و مهر شده بود، ولی مقامات لبنانی آنرا کافی ندانسته و مجدداً بدور کلیه جعبه‌ها طناب بستند و بر روی هر یک لاک جدیدی را مهر کردند. خوشبختانه طناب‌ها چندان محکم نبودند و بعدها وقتی حوادث پیش‌بینی نشده ما را مجبور به استفاده از محتويات بعضی از جعبه‌ها نمود، توانستیم از شل بودن طناب‌ها استفاده کرده و بدون شکستن لاک و مهرها، جعبه را باز کنیم. بعلت باز و بسته شدن مکرر جعبه‌ها در طول مسافت، کاملاً مشهود بود که بعضی از آنها دست کاری شده‌اند ولی لاک و مهرها هنوز کاملاً سالم بودند. خلاصه، لاک و مهر کردن بسته‌ها در بندر بیرون اجتناب ناپذیر بود، لذا به آن تن داده و پس از انجام سایر تشریفات گمرکی و جلب رضایت مأمورین و حصول اطمینان از این نکته که با حفظ مهرها تا مرزهای ایران ما مشکل نخواهیم داشت، از بندرگاه خارج شدیم.

هوای بیروت داغ بود. البته پس از تصادف لوئیس با یک کادیلاک، که علت آن عدم دقت راننده در حرکت با دنده عقب بود، هوا گرم‌تر هم مینمود. قسمتی از گلگیر کادیلاک صدمه دیده بود، ولی سرنشینان آن - آنقدر که انتظار میرفت - ناراحت و شلوغ نبودند. تصادف برای ما ۹ پوند خرج برداشت، یک یا دو کلمه عربی آموختیم، و یاد گرفتیم در قاره‌ای که استانداردهای رانندگیش با آنچه که ما میدانیم کاملاً متفاوت است و رانندگی بیشتر جنبه مسابقه و رقابت دارد تا رعایت ضوابط، باید با احتیاط بیشتر رانندگی کرد. اسپیرا با غرشی خشم‌آلود بندر را ترک کرد و ما هم پس از خوردن یک خوراک مفصل مرغ در منزل آفای «مک‌درموت»^{۱۸} عضو لژیون انگلیس، همه چیز را بدست فراموشی سپردیم.

بعداز صرف ناهار مقداری آذوقه خردباری کردیم، بالک جیپ را پر از بتزین کردیم و راه بیروت - دمشق را پیدا کرده و حرکت کردیم. این جاده از ارتفاعات پشت بیروت که بعضی نقاط آن تا ۱۵۰۰ متر ارتفاع داشت بصورت ماریچ بالا میرفت. جاده از کنار انبوه درختان و خانه‌های گرانقیمت ثروتمندان بیروت عبور میکرد. در طول راه گاهی از لاپلاس درختان منظره شهر سفید بیروت برای چند لحظه ظاهر میشد. به بالاترین نقطه راه که رسیدیم، به‌طرف نشت وسیعی که دره «لیتانی»^{۱۹} نامیده میشود و رودخانه «اورانتس»^{۲۰} قرار داشت سرازیر شدیم و منظره مدیترانه بکلی محو گردید. از این پس به‌جای خانه‌های زیبا و درختان تنومند، قطار طولی از شتران و ردیف‌های منظم درختان زیتون در طول جاده به‌چشم میخورد. جاده سنگ فرش بود، ماشین بخوبی میدوید، و شکم ما هم سیر بود، این بخش از سفر حداقل این امتیاز را داشت که در فاصله بین ما تا کرمان فقط خشکی قرار داشت.

18- Mc. Dermot

19- Litani

20- Orontes

مقداری پول معچاله شده کثیف که از یک بانک سفید و تمیز دریافت کرده بود از راه رسید، خوشبختانه صندوقدار بانک به او اطمینان داده بود که اسکناسها دارای ارزش میباشند. ما احتیاج به آذوقه فراوان داشتیم، زیرا در این قسمت از سفر باید از بیابانهای سوریه عبور میکردیم که از کم و کیف مسیر نیز هیچگونه اطلاعی نداشتیم؛ البته امیدوار بودیم که شرکت اتوبوسرانی «نارین»^{۲۱} که بطور مرتب سرویس‌هائی بین دمشق و بغداد داشت بتواند اطلاعات مفیدی در اختیار ما قرار دهد. مسئولین شرکت، دو مسیر حرکت بهما پیشنهاد کردند: یکی مسیر جنوب و عبور از امان پایتخت اردن، و دیگری راه مستقلی بود که از وسط صحراء عبور میکرد. هر دو مسیر قبل از «چاههای روتبا»^{۲۲} که شهری دور افتاده در ۴۵۰ کیلومتری دمشق و در کنار خط لوله نفت بود، به یکدیگر میپیوستند. اتوبوس‌های شرکت همگی از مسیر صحراء رفت آمد میکردند و بما هم توصیه نمودند که از همین مسیر عبور نمائیم. خبر گان شرکت میگفتند این مسیر کوتاه‌تر و دیدنی‌تر است، و مهم‌تر از همه اینکه نباید از شهر امان عبور کرد. به علاوه، توصیه میشد که فقط روزها مسافت نمائیم؛ با این پیشنهاد بلاfacله موافقت شد. همچنین، متذکر شدند که مهم‌ترین مسئله در حین رانندگی تعقیب مسیر اصلی جاده و اجتناب از انشعابات فراوان موجود در کنار جاده که اکثر مسافرین را به بی‌راهه‌کشانده و سرگردان صحراء مینماید، میباشد. رانندگان اتوبوس توصیه میکردند که حتی از تعقیب ماشین‌هائی که در مسیرهای فرعی حرکت میکنند خودداری نموده و فقط تیرک‌هائی را که برای راهنمای مسافرین نصب شده است دنبال کیم. این تیرک‌ها، یا علائم، بر فواصل ۵ کیلومتر از یکدیگر نصب شده و با وجودیکه بعضی از آنها جایجا شده یا از بین رفته بودند باز آن تعدادی که هنوز پابرجا بودند، راهنمای بسیار خوبی برای گمشدگان صحراء به شمار

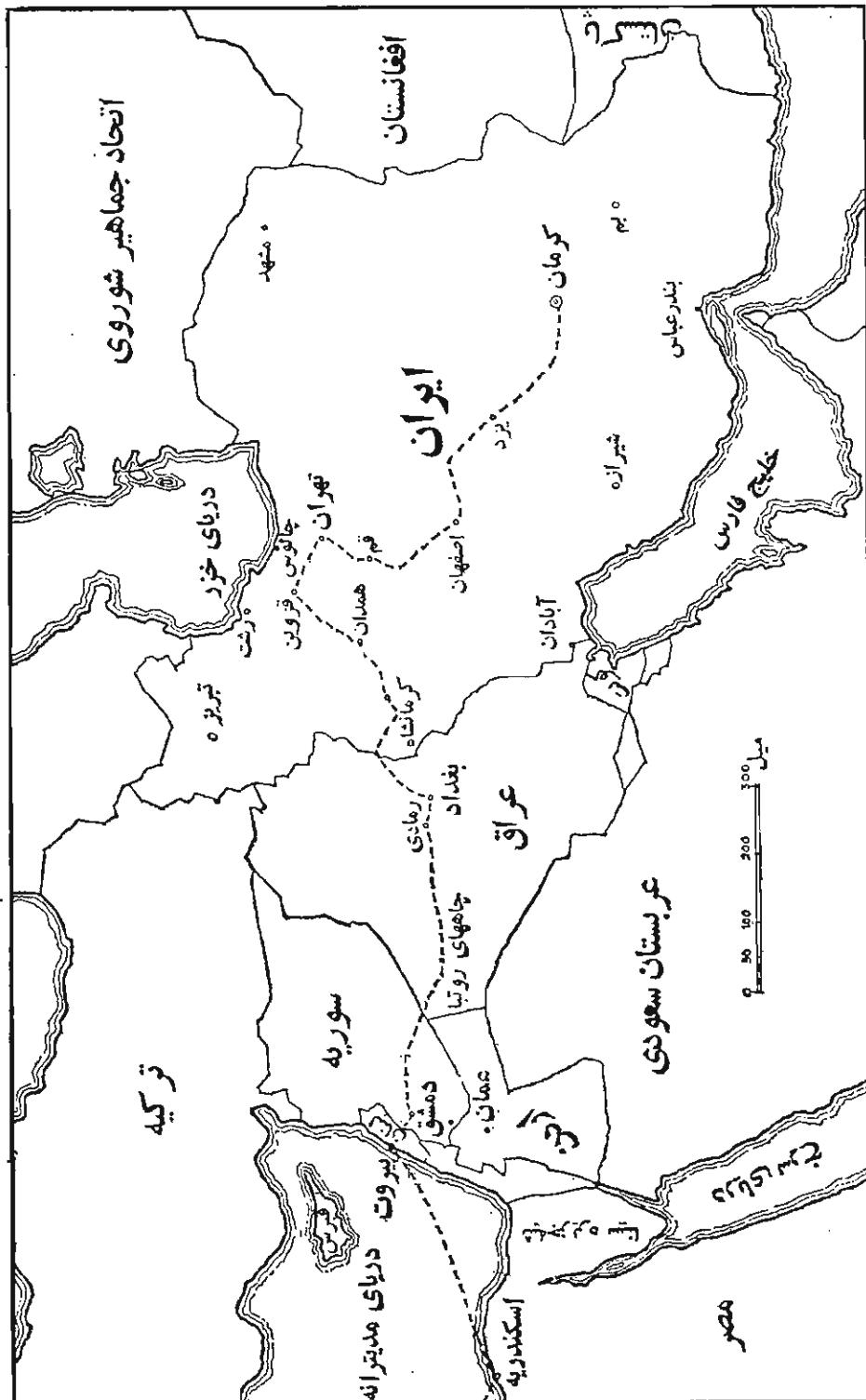
طرف دیگر جلگه و در بالاترین قسمت آن، مرز لبنان و «سوریه» قرار داشت. مرزبانان افراد مهربانی بودند، با دیگن بسته‌های طناب پیچ شده و لاک و مهرها اظهار رضایت کرده و به مجموعه قبلی لاک و مهر جدیدی اضافه نموده و اجازه ورود به کشور را صادر کردند. از مرز که عبور کردیم تقریباً شب شده بود و شب هم وقت خوابیدن است؛ بهمین علت کمی که از مرز سوریه و لبنان فاصله گرفتیم، از جاده اصلی خارج شدیم و به کیسه‌خوابها یمان فرو رفتیم. چندی نگذشته بود که یک جیپ پراز سر باز سوری از راه رسید، فرمانده آنها خبر از دزدان حریص و قسی‌القلبی میداد که در آن اطراف پرسه میزند و بما هشدار داد که از آنها برحدز باشیم. به سر بازان هندوانه تعارف کردیم و در خلال خوردن برای قوت قلب و دلگرمی با تفنگ‌ها یشان بازی کردیم، آنها پس از خوردن هندوانه‌ها بطور ناگهانی ناپدید شدند. ستاره‌ها بیرون آمده بود که بخواب رفتیم. اما مدت زیادی نگذشت که دو جیپ دیگر پراز سر باز از گرد راه رسیدند. این‌بار سر بازان اظهار داشتند که اقامت ما در آن محل خطرناک بوده و برای آنها مسئله ایجاد خواهد کرد؛ و گفتند که به هیچ وجه قادر به تحمل آن وضع نیستند و به ما تکلیف کردند که فوراً دنبال آنها راه بیافینیم. متوجه نشدم ساعت چند بود که آنجا را ترک کردیم، فقط بخاطر دارم که چرا غریز و کوچک عقب جیپ آنها که راهنمای ما بود نیز پس از مدتی گم شد. بدون توقف به رانندگی ادامه دادیم تا به حومه شهر دمشق رسیدیم. بقیه شب را در محل کوچک و دلگیری نزدیکی دمشق به صبح رسانیدیم. صبح روز بعد بطرف شهر حرکت کردیم. لوئیس برای پیدا کردن بانک بطرفی رفت و من به‌قصد خرید مقداری آذوقه بطرف دیگر. مقداری نان و میوه خریداری کردم و جوان لاغر اندامی به نام حسین آنها را تا ماشین حمل کرد و در غوض سکه‌ای دریافت نمود؛ اگر ده برابر آنچه را که دریافت کرده بود میگرفت باز هم راضی نمی‌شد، از اینرو غرولند کنان ما را ترک کرد. لوئیس هم با

ماهی سفید گور در ایران

میرفتند. عقیده کلی رانندگان با تجربه شرکت اتوبوسرانی این بود که اگر ماشین خراب نشود، عبور از صحراء کار ساده‌ای است. اما کاملاً مشهود بود که سعی میکنند وضعیت را از آنجه که هست ساده‌تر جلوه دهند.

بعد از ظهر با ۴۰ گالن بنزین و چهار گالن آب دمشق را ترک کردیم. راه، تا «ابوالجهات» که در ۴۵ کیلومتری دمشق قرار داشت خوب و رضایت‌بخش بود، در آن سوی جاده به‌جز یک پست گمرک چیز دیگری دیده نمی‌شد. کنار جاده تعداد زیادی سنگ‌های کیلومتر شمار، که نشان میداد فاصله ما تا شهر بغداد ۸۰۰ کیلومتر است، قرار داشت. منظره صحرایی بی‌انتها و بعد مسافت چنان‌ما را تحت تأثیر قرار داده بود که دسته جمعی کنار یکی از سنگ‌ها ایستادیم و در حالیکه جیپ لاری معروف را، که باید دل این بیابان را می‌شکافت بسیار محترمانه پشت سرمان قرار داده بودیم، یک عکس یادگاری گرفتیم. براستی لازم بود ماشین زینت بخش عکس باشد، چرا که در آن لحظه تنها ماشین بود که برای ما مقام والائی داشت و باید به‌دیده احترام و تحسین نگریسته می‌شد. عدم اطمینان به ماشین و وحشت از خراب شدن احتمالی آن ما را به‌سوی خرافات سوق داده بود، بطوریکه حتی کلمات تحسین‌آمیز، عکس گرفتن‌ها، و احترامات ویژه‌ای که برای ماشین قائل بودیم نمی‌توانست موجبات تسلی خاطر را فراهم نماید؛ فکر ۸۰۰ کیلومتر مسافت در صحرای بی‌آب و علف کافی بود که منطقه را بر خود حل کرده و اوهام و خرافات را جایگزین آن نماید. در هر حال، اگر دچار اوهام پرستی نمی‌شدیم و ماشین را به عنوان زیباترین منظره دنیا در متن عکس قرار نمی‌دادیم، چیز دیگری به‌جز صحرای عربان وجود نداشت تا زینت‌بخش عکس یادگاری باشد. سرزمین سیز را پشتسر گذارده بودیم و حالا به‌جز شن‌های قهوه‌ای رنگ که در فواصل دور در عمق صحراء با آسمان آبی هم آغوش بود، چیز دیگری دیده نمی‌شد.

فعالیت و تمدن بشری، به پست گمرکی که در انتهای جاده قرار



داشت ختم میشد. دو یا سه جیپ جنگی که با خاک عجیب و غریب قرمز رنگی که بوی خاصی میداد پوشیده شده بودند، در کنار ایستگاه گمرک قرار داشتند. رانندگان با بی میلی و بی حالی خاک لاستیک چرخها را میتکانند تا شماره تایر و نوع آن مشخص شود؛ علت این بود که در کشور نوعی تجارت سودآور، از طریق تعویض لاستیک‌های کهنه با انواع نو آن جریان داشت؛ و مقامات کشور سعی داشتند با کنترل شماره لاستیک‌ها از این عمل جلوگیری نمایند. درین مامورین گمرک، بی حالی و کم کاری در اوج خود مشاهده میشد؛ بنابر گفته رانندگان، آن روز یکی از روزهای ایام ماه رمضان که مسلمین از طلوع تا غروب آفتاب روزه میگیرند بوده و علت سنتی مامورین نیز همین بوده است. قطعاً مامورین گمرک بیش از حد بی حال و خوابآلوده بودند، چون نه تنها ماشین ما را بازرسی نکردند بلکه میوه‌های را که خودشان با پمپ آب شسته بودند از ما نپذیرفتند.

از رانندگان اتوموبیل‌هایی که در کنار ایستگاه گمرک منتظر برگزاری تشریفات قانونی بودند مسیر حرکت را جویا شدیم؛ جاده خاکی پوشیده از جای چرخ اتوموبیل‌ها را بهما نشان دادند و در آن براه افتادیم. در آغاز، رد لاستیک‌های فراوان اتوموبیل‌های مختلف کار تعقیب جاده را آسان میکرد، بطوریکه تنها مشکل ما اجتناب کردن از دست اندازهای عمیق آن بود. ولی هرچه جلوتر میرفتیم خط چرخ ماشین‌ها بعلت افزایش شاخه‌ها و انسبابات فراوان کاهش مییافت، بطوریکه در قسمت‌های پهن راه مسیر اصلی جاده بکلی محو میشد و تشخیص اینکه کدام شاخه رضایت بخش‌تر است، کاری دشوار بود. واضح بود که هر شاخه فرعی تجربه‌ای بود جدید که رانندگان برای دست یابی به مسیری بهتر بمرحله اجرا درآورده بودند. ما نهایت سعی خود را میکردیم که با تعقیب علائم موجود در کنار راه، همواره در جاده اصلی قرار داشته باشیم و به هیچ وجه منطقی نمی‌دانستیم که با ابراز شجاعت‌های احمقانه جاده‌های فرعی را که دیگران ایجاد کرده بودند، کور کورانه دنبال نمائیم. شاید این

نکته مورد توافق اکثر رانندگان باشد: جاده‌های فرعی که در آن اثر چرخ اتوموبیل‌های بیشتری مشهود باشد، بوسیله رانندگان با تجربه‌تر ایجاد شده و میتواند برای رانندگی مطمئن باشد. اما روش ما عدم انقیاد به این اصل و رانندگی در جاده اصلی بود؛ ولی همیشه این آمادگی را داشتیم که در موقع رانندگی در جاده اصلی، مسیرهای فرعی کنار راه را طبقه‌بندی نموده و به آنها نمره بدهیم؛ البته امتیاز منفی افرادی که جاده‌های کور را انتخاب مینکرند از مجموع امتیازات آنها کسر میشد.

چون قسمت عقب ماشین مملو از بسته‌های لاک و مهر شده بود، هر سه‌نفر در کایین جلوی لاری نشسته بودیم. متنافی‌های این وضع در موقع بروز حوادث و تنگناها، ضریب ایمنی را کاهش داده و خطر را افزایش میداد. به علاوه، سرنشین وسطی کایین ناچار بود روی باطری اتوموبیل که جای بسیار سخت و ناراحت کننده‌ای بود بنشیند. برای جلوگیری از اجحاف به‌نفر وسطی، هر دو ساعت یک بار جای او با راننده عوض میشد تا بتواند نفسی تازه کرده و تمدد اعصاب نماید. از آنجاکه نشستن روی باطری اتوموبیل واقعاً سخت و خسته کننده بود و کسی که آنجا می‌نشست نمی‌توانست کاری به‌جز نگاه کردن به‌سوراخ‌ها و دست‌اندازهای جاده انجام دهد یا احتمالاً برای زمانی که خودش رانندگی میکند تجربه‌ای کسب کند، لذا عصبی شده و ناراحتی و عصبانیت خود را به‌دیگران نیز انتقال داده و به‌این ترتیب دانه‌های نفاق و عدم رضایت را بین خود و همسفرانش بارور میکرد. در سفرهای این‌چنین طولانی که بدی راه و گرما را نیز چاشنی دارد، اصولاً پسندیده نیست که سرنشینان اتوموبیل آنقدر بهم چسبیده باشند که از کوچکترین حرکات یکدیگر فوراً بالطلاع شوند. در چنین وضعی طبیعی است که کوچکترین حرکت یکی از مسافرین، تصمیم آنی و عکس‌العمل شدید دیگری را بدنبال داشته و باعث تشدید جو اتزجار و عدم رضایت بین حاضرین گردد. خلاصه پی‌آمد آن این بود که تمام عقده‌ها بر سر بسته‌های لاک و مهر شده عقب

ماشین خالی شود، بحق که در خور رفتاری این چنین اهانتآمیز هم بودند.

شونفری که کنار پنجره‌ها می‌نشستند، میتوانستند به زمینی که آرام از کنارشان عبور میکردند نگاه کنند؛ خاک‌های قرمز رنگی را که تا چشم کار میکرد صحررا را پوشانده بودند، ببینند؛ پهناهی بی‌امتدادی صحررا را نظاره کند و گاهی هم به صدای موتور اتوموبیل گوش فرا بدند تا از منظم بودن کار آن حصول اطمینان نماید؛ و بالاخره منظره شترهایی که بهیک نقطه خیره نگاه میکرند و شترهای جوانی که روی زمین میغله‌طیدند و پاهاشان را در هوا تکان میدادند نگاه نموده و خود را مشغول کند.

گیاهان کویری خشک، پراکنده و بسیار تنک بودند؛ اما همینکه شترها میتوانستند از آنها تغذیه نمایند برای منطقه امتیازی بشمار می‌آمد. سراب‌های فراوان دیده میشد؛ دریاچه‌های متعددی که اطرافشان را درختان نخل پوشانده بودند، ولی پس از تزدیک شدن معلوم میشد که بهجز خاک‌های سرخ و بوتهای خشک کوتاه کویری چیز دیگری نبوده‌اند. این مناظر بدیع فیلیپ را برآن داشت تا فیلسوفانه درباره این پدیده و امکان واقعیت یافتن آن صحبت کند؛ لوئیس هم مقابلاً با دیدی بدینانه بمسخرن پراکنی پرداخت. بحث داغ و مفصلی بین این دو در گرفته بود که یک دریاچه بزرگ دیگر درست مقابل ما ظاهر شد. لوئیس میگفت این یکی هم سرابی بیش نیست و بهغیر واقعی بودن آن اطمینان کامل داشت، تا اینکه به کنارش رسیدیم و داخل آن آب‌تنی مفصلی کردیم. بدون شک، وجود دریاچه‌ای با آب‌شور، آنهم در دل صحرائی بیکران بسیار عجیب است. ولی عجیب‌تر اینکه ما چقدر بهیک دریاچه واقعی تزدیک بودیم و چطور درمورد وجود یا عدم آن بهبحث و مشاجره مشغول بودیم. این حادثه چیزی نیست که هر روزه برای آدمها اتفاق بیافتد؛ یک تصور واهی، یک موضوع خیالی، مطلبی که بهعدم واقعیت آن اطمینان کامل است، بهیک باره واقعیت می‌یابد.

چای را غروب آفتاب دریک، ایستگاه مرزی سوری صرف کردیم. ایستگاه گمرک متشکل از مجموعه ساختمانی کوچک بود که در محوطه‌ای وسیع قرار داشت و بالای آنها پرچمی در اهتزاز بود. بزرگترین مشکل ما در مرز سوریه فقدان زبان مشترک برای برقراری ارتباط با مامورین گمرک بود، پس از ساعتها بحث و گفتگو باز هم این مهم تحقق نیافت. حتی پس از کوشش فراوانی که برای یاد گرفتن اسمی یکدیگر انجام دادیم، به کوچکترین موقعيتی نست نیافتیم. براستی زبان قادر است روزهای متتمادی هسته مرکزی کشمکش و آشفتگی‌های بسیار باشد. مشکل ما را یکی از مرزبانان که فقط یک دست داشت و مدام مشغول نواختن آهنگی با تاری بود که یک سیم بیشتر نداشت، دشوارتر کرد. فقط وقتی بالای اطاواق کچوبی میرفت و با خیره شدن بهافق میگفت «لژیون‌های عرب دارند می‌آینند»، نواختن تار متوقف میشد. این تنها جمله انگلیسی بود که میدانست و جالب اینکه با وجود تمام تلاشی که هر بار برای صحیح تلفظ کردن آن بکار میرد هرگز موفق نبود. سرانجام تشریفات گمرکی پایان یافت، بطری‌های ما را پراز آب کردند و مسیر حرکت را بما نشان دادند، و ما درحالیکه کلیه مامورین زیر پرچم ایستاده بودند آنها را ترک کردیم. خورشید در حال افول بود که بطرف شرق راندیم و یکبار دیگر ایستگاه مرزی در غبار قرمز رنگ خاکی که ماشین برپا کردیم بود محو شد.

هرچه جلوتر میرفتیم از تعداد کیلومتر شماره کاسته میشد؛ بالای آن تعدادی که هنوز پابرجا بودند لاشخورها آشیانه کرده بودند. کیلومتر شمار ۲۵۱، ۲۵۵ «ابوالجهات»، اولین ایستگاهی بود که بالایش عقاب لانه نکرده بود، و همین نکته میتوانست دلیل کافی برای استراحت شبانه ما در آنها باشد. معروف است که عقابهای صحراء اولین کسانی هستند که سراغ مردار میروند؛ و گفته میشود قبل از هر چیز چشمهای جسد را از حدقه سرمی آورند و همیشه چشم چپ قبل از راست بیرون کشیده میشود. برای پیروان «زرتشت»

کوتاه بود که هیچکس نمی‌توانست با قامت مستقیم در آن بایستد. کمی پس از ورود، مقداری شیر آبکی الاغ که ظاهری بسیار نامطبوع داشت بینا پیشنهاد کردند؛ ناچار شیر را پذیرفتیم و با خنده‌ای زور کی آنرا فرودادیم، مزه شیر آنقدر هم آزار نهند نبود. در هر حال، اگر چهره آدم از ورود چیز نامطلوبی به معده متاثر شده باشد، تمایل بهیک لبخند اجباری همیشه وجود دارد. تپس چای آورده شد و متعاقب آن لبخندهای تصنیعی دیگری رد و بدل شد. یکی از آنها یک ران گوشت از داخل کیسه‌ای که رویش نشسته بود بیرون آورد و بما هدیه کرد، دیدن منظره ران موجب شد که احتیاط را از دست نداش و از قبول آن امتناع نمایم؛ در عوض اجازه مرخصی خواستیم و خارج شدیم. من کمترین اطلاعی از زندگی مردانی که در آن کلبه کوچک بودند نداشم، فقط در درون خود نسبت به آنها احساس مبهم و ناشناخته‌ای می‌کردم، احساسی پوچ بمن می‌گفت آنها وجود خارجی ندارند، در آن لحظه حتی به موجودیت خودم نیز تردید نداشم. در خارج کلبه زمین بطور غیر طبیعی سخت و چین خورده و خشک مینمود، هیچ صدائی بگوش نمیرسد و با وجودیکه خورشید در ارتفاع فوق العاده زیاد در بالای سرما قرار داشت، هوا بسیار گرم بود. طبیعت، به گونه‌ای کاملاً نادر و استثنائی، بیشتر بهیک خواب سنتگین شباهت داشت تا واقعیت ملموس. هیچ‌چیز به جز کلبه محقر و ماشین ما وجود خارجی نداشت، و به‌غیراز زمین خشک و آسمان هیچ‌چیز به‌چشم نمی‌خورد. صدای استارت ماشین، افسون و طلس سکوت را در هم شکست. باری، لحظاتی چنان خالی و پوچ حتی در روئیا هم بکنده می‌گذرد.

مشهور است که شهرک «چاههای روتبا» را علاء‌الدین با چراغ جادوئیش بنا کرده است. براساس افسانه‌ای قدیمی، روزی علاء‌الدین به‌وسط صحراهای سوریه می‌رود و با چراغ جادوئیش شهری را در دل آن بیابان بر هوت بوجود می‌آورد؛ تنهاً و جو سنگین حاکم بر صحرا چنان ما را تحت تاثیر قرار داده و قدرت تفکر را از ما گرفته

آگاهی به‌این که کدام چشم قبلاً بیرون آورده شده است اهمیتی خاص دارد؛ آنها پس از وقوف براین نکته است که متوجه می‌شوند روح هرده به‌آسمانها رفته یا هنوز سرگردان است. در حاشیه باید اشاره نمایم که ما قبل ایکدسته پر عقاب از اطراف یکی از این کیلومتر شماره‌ها جمع آوری کرده و جلوی ماشین نصب کرده بودیم؛ زیرا هم فال بود و هم تماشا، هم نشانی بود سمبلیک و هم واحد مناسبی برای اندازه‌گیری، شب بسیار آرامی بود، فقط برای مدتی غرش موتور و نور چراغ یک اتوبوس «نارین» که از غرب آمد و در شرق ناپدید شد، آرامش ما را بهم زد. اتوبوس همچون شهابی نورانی با غرشی توفنده از زیر گوش ما گذاشت؛ اتوبوس با غرشی رعدآسا در دل سرزمین ناهموار، غرشی مهیب در سرزمینی که در آن جاده‌ای وجود نداشت، غرشی بی‌اعتباً به‌محیطی و حشی که محاصره‌اش کرده بود، غرشی متکبرانه و بدون توجه به‌سر منزل مقصود، بیرحمانه و با قدرت می‌غیرید و هیرفت تا یک بار دیگر روشنائی روز غرورش را در هم شکند و از سبیعت شبانه‌اش چیزی بر جای نگذارد. روشنائی روز چهره واقعی این هیولای شبگرد و با صدای مهیب را، که چیزی جز یک اتوبوس قراضه در تلاش یافتن راهی به «بغداد» نبود، بر همگان نشان داده و او را رسوا می‌ساخت.

روز بعد مسیری پر پیچ و خم و مملو از جاده‌های فرعی و گمراه کننده را پشتسر گذاریم. کمی قبل از «چاههای روتبا» به راه ویژه خط لوله نفت رسیدیم. در کنار این جاده، شخصی در انتظار ماشین ایستاده بود؛ ایستادیم و سوارش کردیم. چند کیلومتر دورتر، در محلی که اصولاً دهکده‌ای به‌چشم نمی‌خورد، پیاده شد و ما را نیز دعوت کرد که به کلبه‌اش برویم و چیزی با او بخوریم. ما دعوت او را پذیرفتیم و دنبالش راه افتادیم. بفاصله تقریبی ۱/۵ کیلومتر از جاده اصلی به کلبه کوچکی رسیدیم که تعدادی الاغ خارج آن و سه نفر مرد داخلش نشسته بودند. مردان با دیدن ما برخاستند و ما را دعوت به‌ورود به کلیه نمودند. کلبه بسیار کوچک بود، سقفش آنقدر

دائماً به فکر آب باشید. بویژه اگر کنار موتور داغ ماشین نشسته باشید و به اهمیت حیاتی آب فکر کنید، آنوقت است که تشنگیت ده برابر خواهد شد.

بیابانهای شرق «چاههای روتبا» بمراتب خشک و بر هنرتر از غرب آن بودند. در این قسمت از صحراء حتی از بوتهای مناطق کویری نیز نشانی نبود؛ بنابراین نه از شتر خبری بود و نه از اعراب بدوى. جاده کاملاً مستقیم بود، بقدرتی یکنواخت و بدون پیچ و خم که حتی برای تعویض جای راننده با نفر وسطی، اتو مویل را متوقف نمی‌کردیم و با پریدن از روی پای یکدیگر پشت فرمان قرار می‌گرفتیم. پس از طی ۱۶۵ کیلومتر به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم که دقیقاً مانند یک کپر بود، مردمی خارج آن نشسته و قلیان می‌کشید، پسر کی و دو سگ تازی در گوشاهای نشسته بودند. آنجا، آب خنک و چای برای فروش وجود داشت. در حالیکه مرد کاملاً ساكت نشسته بود، پسر کی ماشین وار استکانهای ما را پراز چای می‌کرد؛ بخار متصاعد از چای داغ همه ما را سرفه انداخت. به نظر میرسید که سخن بهائی ندارد، از این رو چیزی گفته نمی‌شد. پس از نوشیدن مقدار زیادی چای برخاستیم، پول چای را دادیم و آنجا را ترک کردیم. قهوه‌چی پولها را گرفت و در چیزی قرار داد، تازی‌ها ما را تا کنار اتو مویل همراهی کردند و پسر تا نمایان شدن مشتری دیگری در افق دور زیر سایه دراز کشید. آرامش و فراغت نامید کننده حاکم بر محیط، مفتاح بحث شدیدی در زمینه محسن و معایب جوامع صنعتی بین سرنشینان کایینت جلوی جیپ لاری شد؛ برای اولین بار همگی به مزایای زندگی در کشوری صنعتی معتبر بودند؛ و برای اولین بار عقاید حاضرین پخته و هم آهنگ مینمود. بحث ادامه داشت تا دوباره تشنگی بسرا گمان آمد و مجدداً سکوت برقرار شد؛ سکوتی که حتی صدای تلق و تلوق‌های ماشین هم توان در هم شکستنش آنرا نداشت.

یک ساعت یا بیشتر از غروب گذشته بود که برای خواب از جاده خارج شدیم. از آنجا که نه آب داشتیم و نه غذا، همگی متفق القول

بودیم که در بر گشت آذوقه بیشتری همراه داشته باشیم؛ و جالب این بود که در مقدار آن نیز، هم رأی بودیم! پساز بحث و گفتگوی مفصل پیرامون غذا و آب، منتظر ماندیم تا خواب ما را در ریا بد: مدت زیادی با بیخوابی دست به گریبان بودیم تا بالاخره خواب بهسراغمان آمد.

روز بعد یک وعده غذای کامل و مطبوع در سالن غذاخوری رستوران «نافی»^{۲۳} در قرارگاه نیروی هوایی سلطنتی انگلیس در «حبانیا»^{۲۴} صرف کردیم. بحق چنین منبع غنی غذائی ارزشش را داشت که برای دسترسی به آن مدت قابل ملاحظه‌ای را در نگهبانی کمپ بهانتظار سپری نمائیم؛ بعلاوه، شدت گرسنگی ما بحدی بود که هر گر بخود اجازه چشم‌پوشی از آنرا نمیداریم. اجازه ورود صادر شد، به داخل کمپ راندیم و از خیابانی که طرفینش پوشیده از بوته‌های مختلف و درختان ناآشنا بود عبور کرده و به درب ورودی سالن غذاخوری رسیدیم. مدتی از وقتمنان نیز صرف دریافت اجازه ورود به سالن و دسترسی به خوارک شد. باید اعتراف کنم که غذای فوق العاده مطبوعی بود، ولی با شنیدن خبر جنگ کره کلیه لذت ناشی از آن از دماغمان بیرون آمد. وقتی آدم متوجه میشود در یک نقطه دنیا غلیانهای سیاسی منجر به یک جنگ تمام عیار شده است، احساس نفرت عجیبی به آدم دست میدهد. شاید پاکی و بی‌آلایشی صحراء بود که خبر جنگ را این چنین ناگهانی وغیرمنتظره جلوه گر ساخته و آنطور مارا متأثر کرده بود. مستخدمه رستوران که به نظر میرسد به هیچ وجه از خبر جنگ متأثر نشده است، میگفت باید دوباره بازی نقشه و پرچم را شروع کرد. لوئیس میان حرفش پرید و با تعریف از یونیفورم قدیمی‌اش مانع از ادامه صحبت او شد. فیلیپ نیز با عنوان مطلبی در زمینه علل جنگ، به بحث با لوئیس پرداخته

^{۲۳} NAAFI موسسه‌ای است دولتی که اداره امور بسیاری از رستوران‌های انگلیس را عهدهدار میباشد.
^{۲۴} Habbariya دریاچه‌ای در غرب بغداد.

و خلاصه با همکاری هم مانع از آن شدند که مستخدمه نکته جدیدی براظهارات قبلی بیفزاید. به نظر میرسید خبر جنگ کوچکترین اثری بر افسران نیروی هوایی که مشغول به دندان کشیدن تکه‌های گوشت بودند، نگذارده است. پرسنل این کمپ قبل از اینکه بتوانند دوباره به منزله ایشان بر گردند باید مدت دو سال را در آنجا سپری نمایند؛ از این‌رو ناچارند تا فرار سیدن زمان مراجعت، بدون بها دادن به هیچ اتفاقی، در کمپ زندگی کنند. بسیاری از آنها در تمام طول مأموریت حتی محوطه کمپ را ترک نمیکنند و بعضی از آنها عقیده داشتنند که بغداد فقط ارزش یک بار دیدن را دارد. براستی که خبری مهمتر از جنگ کره باید تا بر بی‌تفاوتی آنان فائق آید.

بعد از ظهر پس از عبور از رودخانه نجله به بغداد رسیدیم. برای اقامت در بغداد باید ویزا دریافت میکردیم، خوشبختانه اداره صدور گذرنامه تزدیک بود و پس از مختصر جستجو پیدایش کردیم. نگهبان اداره گفت که برای دریافت ویزا وقت اداری سپری شده و باید تا روز شنبه صبر کنیم. فردای آن روز، جمعه بود و روز تعطیل هفتگی مسلمانان. به این ترتیب، باید دوشنب را در بغداد میگذرانیدیم. برای اقامت کوتاه‌مان در بغداد، هتل «وای.ام.سی.ای»^{۲۵}

را که با معیارهای ارزیابی ما جای راحت و مناسبی بود، انتخاب کردیم. «وای.ام.سی.ای» از هلتلهای معروف شهر بود و تقریباً تمام کسانی که مدتی را در بغداد گذرانده بودند، توصیه میکردند که ما نیز آنجا اقامت نمائیم. نگرانی ما این بود که چگونه بدون دانستن کلمه‌ای عربی موفق به پیدا کردن هتل خواهیم شد. خوشبختانه چهار حرف «وای.ام.سی.ای» برای کلیه افرادی که مورد سوال قرار میگرفتند کلمه‌ای آشنا بود؛ بطوریکه نیازی به تکرار مجدد کلمه نبوده و یاسخ دهنده‌گان با یک بار شنیدن آن مسیر را به ما نشان

^{۲۵} مخفف Y.M.C.A. موسسه‌ایست بین‌المللی که خدمات رفاهی و اجتماعی بروجاینون، روشنکران و سایر جوانان عرضه مینماید.

میدادند. شام را در هتل صرف کردیم، سپس آقای «لمپار»^{۲۷} که مسئول تروخشک کردن ما بود، برای بازدید شهر و نشان دادن سیمای کلی بغداد مارا به گردشی شبانه بردا.

آن شب را با رخوت و سستی خاصی به پرسه زدن در خیابانهای شهر و بازدید قسمت‌های مختلف آن گذراندیم. از دیوارهای قدیمی شهر که تا ۳۵ سال پیش پا بر جا بودند اثری باقی نمانده بود؛ عراقیها، بغداد را شهری مدرن که در دل شهر قدیمی «بایبلون»^{۲۸} بنا شده و پیشگام شهرهای مشرق زمین در جهش بهسوی تمدن جدید می‌باشد، می‌پنداشتند. ظهور این پدیده را میتوان در اکثر خیابانهای شهر ملاحظه نمود، ساختمانهای قدیمی بسیاری خراب می‌شدند و جای خود را بساختمانهای مدرن دو طبقه میدادند. آیا کسی قادر است از ارزش‌های تاریخی ساختمانهای قدیمی، در برابر نیاز فعلی جامعه بساختمانهای جدید، دفاع نماید؟ تاریخ نشان داده است که خیر؛ در قرون گذشته، سیسیلی‌ها از سنگ‌ها و ستونهای معابد قدیمی یونان اسکله‌ای بنا کردند؛ کانال سوئز با سنگ قصرهای باقی مانده از جنگهای صلیبی قبرس احداث گردید و دیوارهای محافظ آن با سنگ مرمرهای اهرام مصر ترئین داده شد. حالا، بغداد باستانی بود که میرفت تا راهش را بهسوی مدرنیزه شدن باز نماید؛ بلندگوها، کارگران و صدای بوق و کرناها کارناوال هیجان‌انگیزی برای ویران کردن آنچه که قرنها پا بر جا مانده بود، برآورد اندخته بودند. اما جالب اینکه بافت سنتی بازار هنوز کوچکترین تغییری نکرده و روند زندگی در بازار، همانطور که قرنها جریان داشته، همچنان راه خود را می‌بیند. جو حاکم بر معازه‌های مسکری با آئمه‌ای درون آن، که همانند عروسک‌هایی با استعداد قطعه فلزی را در دست گرفته و با قدرت به کوبیدن و شکل‌دادن آن مشغول بودند، می‌بینند ادامه و استمرار فرهنگی قدیمی بود که تا کنون بدون تغییر باقی

مانده است. گفته می‌شود تمام مسکرها که هستند، زیرا کوچکترین نشانه‌ای از تغییر در خطوط چهره آنان در اثر صدای حاصل از برخورد پتک با فلزات مشاهده نمی‌شود.

هنگامیکه در تلاش جمع آوری بعضی مدارک مورد نیاز موجود در سفارت بودم با یکی از دوستان معدن شناس که اخیراً از اکسفورد آمده بود، برخورد کردم؛ او مارا به منزلش بعثوت کرد. پس از صرف غذائی عالی و مفصل در خانه او، با اتوموبیلش به کلوپ تفریحی «آل‌لوبیا»^{۲۹} که مطابق میل و سلیقه انگلیسی‌ها سازمان داده شده بود رفتیم و تمام بعدازظهر را بی‌خیال بهشنا کردن و دراز کشیدن کنار استخر کلوپ گذرانیدیم. باید اعتراف کنم که آب شفاف استخر و محیط درخور ستایش کلوپ، فضایی چنان دلچسب فراهم نموده بود که تا آن لحظه هر گز مشابه آنرا ندیده بودم. همه‌چیز درنهایت خود، دلخواه، آرام و مرتب بود؛ فقط مشاهده یک مار در حال حرکت در باگچه کلوپ آرامش ما را موقتاً بهم زد.

آن شب شام را در منزل کنسول انگلیس در محیطی بسیار عالی و فراموش نشدنی صرف کردیم. دسته‌جمعی زیر آسمان پرستاره شفاف، کنار یک درخت نخل تنومند، روی مبلهای راحتی که بر چمنی یکدست قرار داشت لمیدیم و به بدله گوئی و خنده مشغول شدیم. هر کس داستان یا لطیفه خوشمزه‌ای را که به‌خاطر داشت برای دیگران تعریف می‌کرد و متعاقب آن شلیک اخنده دوستانه حضار سکوت شب را درهم می‌شکست؛ در آن لحظه نباید بهسکوت بهشت و درهم شکسته شدن آن می‌اندیشیدیم.

دو روز پس از ورود به بغداد، با احساسی خوشبینانه و ناگهانی که هیچ دلیل قانع کننده برای توجیه آن وجود نداشت، هتل «وای. ام. سی. ای» را برای انجام تشریفات قانونی دریافت ویزا، بهسوی ادارات مختلف ترک کردیم. اداره صدور ویزا خروج از کشور و اداره گمرک هر دو در تزدیکی فرودگاه واقع شده بودند،

سفارت ایران و انگلیس که حالا کار هفتگی خود را شروع کرده بودند در کنار یکدیگر قرار داشتند. سفير ایران از مسافرت ما به کشورش ناراحت بود. او، با گوشزد این نکته که اقتصاد ایران در اثر دو جنگ جهانی صدمه زیاد دیده است، از ما میخواست که فقط به پروانه‌ها پیردازیم و از بررسی اوضاع اقتصادی کشور چشم‌پوشی نمائیم. اما چگونگی توجه داشتن به پروانه‌ها بدون درنظر گرفتن وضع اقتصادی کشور را روشن نکرد: فقدان زمان کافی، مسائل دیپلماسی و محدودیت‌های دیگر مانع گردید که موضوعات شکافته شده و بحث گسترش یابد.

راه شمال شرقی عراق که بغداد را به ایران متصل میکرد، به استثنای آن قسمت که از کوههای مشرف به مرزهای دو کشور عبور میکرد، مسیری مستقیم و کسل کننده بود. پس از چهار ساعت رانندگی در این جاده به گمرک عراق رسیدیم. مامورین گمرک گرد و خاک روی مهر و موم بسته‌ها را پاک کردند و سلامت وست‌نخوردگی آنان را تأیید کرده و ما را به سوی جاده‌ای که از کشورشان خارج میشد، راهنمائی کردند.

طول قطعه راه کوتاه محدود بین دو ایستگاه گمرک را بسرعت طی کردیم و وارد خاک ایران شدیم. در همین موقع یکی از سرنشینان کابین جلوی جیپ لاری به این نکته اشاره کرد و گفت: بالاخره به ایران رسیدیم. اما در لحن صدای او تغییر یا تاکید خاصی وجود نداشت؛ چرا که پس از هزاران کیلومتر مسافرت در صحاری بی‌آب علف به ایران رسیده بودیم، اما نه از سلسله جبال صعب‌العبوری گذشتمیم که بعداز آن جلگه‌ای قرار داشته باشد، و نه به سرزمین سبز و خرمی که نشانه کشور جدید باشد؛ فقط چند دقیقه‌ای از گمرک عراق فاصله گرفتیم و به سرزمین موعود، به ایران، به کشوری که با کشور قبلی تفاوت زیادی نداشت رسیدیم.

با خود فکر میکردیم که ورود ما به ایران بسیار پراهمیت تلقی میگردد؛ ولی حقیقت این بود که کار ما به هیچ وجه بیشتر از سفر

کوتاه چند نفر دانشجوی انگلیسی به‌دهکده‌ای در ایران و یکی دو ماه زندگی کردن در آنجا نبود و لزومی نداشت که این اتفاق با بوق و کرنا به گوش جهانیان رسانیده شود. ولی شاید این حادثه برای دهکده‌ای در جنوب ایران که بدون اطلاع قبلی، بدون انجام هیچگونه تشریفات رسمی و بدون دعوت قبلی باید میزبان چهار نفر میهمان ناخوانده باشد، آزمایشی پراهمیت میبود. آیا آنها ما را پذیرا میشند؟ چرا که نشوند، اصولاً چرا چنین چیزی امکان پذیر نباشد؟ ما درباره کشورشان و شیوه‌های زندگیشان مطالب زیادی خوانده بودیم و هیچکدام نسبت به آداب و رسوم و روش‌های زندگی آنان کوچکترین تعصی نداشتیم. بیش ما از اتهامات و انتقادات وارده بر شیوه زندگی آنان هنوز سرست و شکل خاصی بخود نگرفته بود؛ خلاصه، برداشت ما از آنان همچون تکه خمیری از خاک رس خام بود که آمادگی کامل برای قوام دادن و شکل گرفتن را داشت. اولین قسمت از تجربه ما با عرضه خویان به گمرک خسروی به پایان رسید، مراحل بعدی مالش دادن و به کمال رسانیدن این گل رس بود که بستگی به ایران و ایرانیان داشت.

فصل سوم

از مرز ایران تا کرمان

تمام فکر و اندیشه ما این بود که سراپا چشم شده و تا میتوانیم، به ایران نگاه کنیم. براستی که پس از مدت‌ها انتظار، اکنون زمان آن نیز رسیده بود که دلی از عزا درآوریم. همگی – بدون استثناء – غرق تماشای سرزمین موعود بودیم. ولی حرکات و عکس‌العمل هر کس با دیگری آن‌چنان فرق داشت که هر گز نمی‌توان بی‌تفاوت از کنارش گذشت و از آن ذکری بهمیان نیاورد. وقتی سه‌نفر خارجی که در حال پیاده شدن از یک جیپ جنگی هستند و هدف نگاه‌های کنجدکاو‌انه ایرانیانی که اتفاقاً کنار آن ایستگاه مرزی حضور داشتند قرار می‌گیرند، طبیعی است اگر هر کدام متناسب با خصوصیات خود عکس‌العملهای نشان دهند. یکی از این سه نفر فیلیپ است، جوانی مرتب، رفیق و مصمم؛ تنها وقتی از کوره در رفتہ و عصبانی می‌شود که تصمیمش عملی نشده باشد: مسلماً فیلیپ باید اولین کسی باشد که با درست داشتن مدارک گمرکی از اتوموبیل پیاده می‌شود. نفر بعدی لرئیس است، با قدرت تصمیم‌گیری نصف و درجه عصبانیت دو برابر – البته اگر اوضاع مطابق میلش نباشد – و جذابیتی دو برابر؛ شکی نیست که مدارک و اسناد گمرکی نمی‌تواند در دست او باشد. او احتمالاً یک پایش را از ماشین بیرون آورده و دستش در جستجوی یک‌سیگار به‌طرف جیب‌هایش به‌پرواز درآمده است. اما درباره خودم، باید اعتراف کنم که از میزان عصبانیت و مصمم بودن خودم چیزی نمی‌دانم؛ اما این را میتوانم تضمین کنم که در چنین شرایطی، بدون اینکه حتی یکی از عضلاتم کوچکترین حرکتی داشته باشند، در

صندلی خود ساکت نشسته‌ام. شاید علتش این باشد که از برخورد ساکت و غیر فعال با موضوعات لذت می‌برم. این بود خلاصه‌خصوصیات سه‌نفر محققی که به‌اینجا آمده بودند تا ایران و ایرانی را ببینند و بشناسند.

فیلیپ وارد عمارت گمرک شد و ناپدید گردید؛ لوئیس سیگارش را پیدا کرد و برای تسلی و آرامش خود با تعجب و حالتی غیر طبیعی فریاد زد: «رسیدن به مقصد چقدر خوب و لذت‌بخش است». در آن غروب آفتاب، چشمان ما کمی بازتر بود و گوشها یمان نسبت به حواسی و اتفاقات اطراف حساسیت بیشتری نشان میدارد. حالا احساس می‌کردیم که برای کلیه رویدادها و حوادث آینده آمادگی کامل داریم و با استیاق منتظر بالا رفتن پرده تئاتر و تماسای صحنه‌های غیرمنتظره آن بودیم؛ بگذارید اتفاقاتی که قرار است در صحنه‌های مختلف ظاهر گردد، هرچه زودتر خودنمایی کنند؛ بگذارید هنریشگان یکی پس از دیگری به صحنه فراخوانده شوند و در مقابل چشمان کنجکاو ما نقش خود را ایفا نمایند. من و لوئیس، درست مثل تماشاگران تئاتر به‌صندلی کابینت جلوی جیپ تکیه داده و مشتاقانه منتظر صحنه‌های بعدی نمایش بودیم. قلم و بیان از وصف حالات ما قادر است، تنها یک پیش‌پرده کامل نمایش قادر است موقعیت ما را بطور کامل بیان نماید.

یکی از ماموران گمرک که قیافه‌ای موذیانه داشت، درحالیکه اوراق گمرکی ما در دستش بود از ساختمان گمرک بیرون دوید و به سرعت بطرف ما آمد. بدون مکث، دوبار اتوموبیل را دور زد و مثل اینکه چند نفر به‌غیرازما داخل ماشین نشسته‌اند، با انگشتش من و لوئیس را شمرد و سپس با همان عجله و سرعت بطرف ساختمان گمرک برگشت. حرکات عجیب آن مرد، یکباره چنان تمام تصورات خوش ما را درهم ریخت که چشمان میهوش ما بدون اراده او را تا درب ایستگاه گمرک نبال نمود. پس از مدتی معطلی، بالاخره معلوم شد که اخیراً تلگراف دستورالعملی از مرکز رسیده که یا مربوط به

ما بوده است و یا چهار دانشجوی اتریشی که اخیراً آنجا را ترک کرده‌اند. بهرحال، تلگراف گم شده بود و مامورین گمرک مقررات ویژه مندرج در آن را نیز فراموش کرده بودند. یکی از مامورین، که در میان انبوه کاغذها یش به‌جستجو مشغول بود، اظهار داشت: «تا تلگراف پیدا نشود، نمی‌توان کاری انجام داد». متأسفانه گم شدن تلگراف واقعیت داشت و ناچار بودیم تا پیدا شدن آن منتظر بمانیم. لوئیس از فرصت استفاده کرد و برای درست کردن اسپاگتی از اتوموبیل بیرون رفت؛ چند لحظه بعد من و فیلیپ هم برای خوردن غذا و انتظار رسیدن شب و خوابیدن به‌او پیوستیم.

صبح روز بعد محظوظه گمرک بطور ناگهانی پر از اتوموبیلهای لاری شد و تعداد کارکنان گمرک نسبت به روز قبل رو به فزونی گذاشت. تقریباً تمام مامورین گمرک به‌نوبت نزد ما آمدند و ضمن تشریح علل تأخیر تشریفات گمرکی می‌گفتند که این عمل فقط بخاطر ما و برای جلوگیری از مشکلات بعدی بوده است؛ زیرا تلگراف «معروف» نمی‌توانسته مربوط به دانشجویان اتریشی باشد و قطعاً مربوط به‌ما بوده و اتفاقاً بسیار هم مهم بوده است؛ خلاصه اظهار میداشتند که دارند بما لطف و محبت می‌کنند؛ اگر بنابراین باشد که علت لطف و محبت تشریح گردد، می‌توان نتیجه گرفت که اصولاً محبتی در کار نبوده است. پس از مدتی، علی‌رغم اینکه هنوز کاغذ تلگراف پیدا نشده بود، بدون ارائه دلیل قانع کننده‌ای، ماشین ما روی جاده قرار گرفت و به‌حرکت درآمد. البته مامورین گمرک می‌گفتند که مراتب را به‌تهران گزارش کرده‌اند. پس از رهائی از گمرک، اولین کار مشتبی که انجام‌دادیم ارسال تلگرافی به‌میهماندارمان و مطلع کردن او از اقامت کوتاه‌مان در منزلش در تهران بود. مخابره تلگراف، حرکتی حساب شده و مؤثر بود؛ اما از رسیدن به‌موقع آن به‌هیچ وجه مطمئن نبودیم. شاید تلگراف بیش از یک هفته در اداره پست معطل نشود؛ شاید هم ارسال یک تلگراف بیش از یک نامه بطول انجامد و یا اصولاً هرگز به‌مقصد نرسد.

تمام روزمان بهرانندگی در حاشیه مراتع و جلگه‌های ایران در حالیکه دائماً بطرف بالا حرکت میکردیم، سپری شد. قسمت اعظم کشور ایران در ارتفاع ۴۰۰۰ متری سطح دریا قرار دارد و قسمت‌های غربی آن - که هم مرز عراق و ترکیه است - بسیار کوهستانی میباشد. راههای غرب ایران - برخلاف راههای اروپا - بشکلی نیستند که مستقیماً از تپه یا ارتفاع صعود نمایند؛ بلکه از حاشیه دره‌ها عبور کرده سپس بصورت مارپیچ از کوهها بالا میروند تا به قله آنها برسند، آنگاه دوباره بطرف جلگه یا دره‌های سرسبز و وسیع سرازیر میشوند تا به رشتہ کوه دیگری رسیده و دوباره از آن بشکل مارپیچ بالا روند. جاده‌ای که ما رویش رانندگی میکردیم بسیار خطرناک و سطح آن بد و ناهموار بود؛ اما فضای کوهستانی اطراف بویژه حاشیه روستاها بمراتب سرگرم کننده‌تر از بیابانهای بدون انتهای پشت سر ما بود؛ بطوریکه حتی باطری اتوموبیل را نیز برای سرنشین آن قابل تحمل تر میکرد. در غرب ایران، صحاری خشک و بی‌آب و علف و دشت‌های داغ آن جای خود را به جلگه‌های بارور و کوههای مرتفع داده بودند؛ بهجای شترها، الاغها در اطراف راه بودند و بجای لباسهای عربی، ایرانیان لباسهای نیمه اروپائی به تن داشتند. دوستان محظوظ ما توصیه کرده بودند که از راه‌های خطرناک مناطق غربی ایران برحدتر باشیم؛ ولی در صورت مواجه شدن با آنها، ما هیچگونه وسیله دفاعی و مقابله با آنها را نداشتیم. از آنجاکه اولین شرط راه‌های زیر از حرفیان میباشد، ما حمل اسلحه را بی‌فایده تشخیص دادیم. در نقاطی که جیپ زوزه کشان از سربالائی‌های تند و یا از پیچ گردندهای خطرناک بالا میرفت و یا زمانیکه از سرازیری‌های تند پائین می‌آمد، برای ما جای شک باقی نمیگذاشت که آن بخش‌های راه بهترین و استثنائی‌ترین جا برای فعالیت راه‌های زیر از حرفیان میباشد. مسیر پرپیچ خم جاده قبل از رسیدن به همدان تغییر کرد و در وضعیت مستقیم‌تری قرار گرفت. این بخش از راه را باید بهترین قسمت آن دانست، یک سر جاده دارای شبیه

تند و طرف دیگر آن که به همدان منتهی میشد شب ملايم تری داشت. میشد پیش‌بینی کرد که قبل از تاریک شدن کامل هوا به شهر خواهیم رسید. بعداز رسیدن به شهر و ادائی خطابهای جامع نرباره بیمارستان امریکائی‌ها، برای جمع کوچکی که در گوشه‌ای از مرکز شهر بدور ما حلقه زده بودند، بالاخره متوجه مقصد ما شده و پرسکی ما را به محل بیمارستان راهنمایی کرد. حتی در مخیله دکتر «فریم»^۱ و همسرش خطور نمیکرد که ما قصد داریم شب را روی زمین بیمارستان به‌صبح رسانیم؛ بنابراین برایمان تخت و غذای مناسب آماده کردند و درحالیکه مشغول تماشای مناظر اطراف بودیم تا دیرگاه درباره جنگ کره صحبت کردیم. از طرف شهر که در پائین بیمارستان قرار داشت، امواج صدای همه‌مه مردمی که نیمه شب را شروع روز برای صرف غذا می‌پنداشتند بگوش میرسید. ماه نیمی از چهره خود را پوشانده بود و نیم دیگر ش از پشت کوهی بلند نور ملايمی را به ضیافت‌ها و سورچرانی‌های در جریان در شهر هدیه نمیکرد. در شمال شهر و در فاصله‌ای نه‌چندان دور از این شادی و هیاهو، همسر «نوح» در قله کوهی مرتفع بنسو گ چهار فرزند خود دو زانو نشسته و گریه میکرد؛ قله کوهی که در شمال شهر قرار داشت شبیه زنی بود که دو زانو نشسته باشد، و میگفتند که این زن همسر نوح پیامبر است. از همدان به بعد جاده به‌آرامی مستقیم‌تر شده و بهمان نسبت، از درجه جالب بودن آن کاسته نمیشد؛ قبل از رسیدن به قزوین جاده دوباره بدل کوهها فرو میرفت و سپس دشتی خاکی را که تا تهران ادامه داشت را میپیمود. تهران زیر پای سلسه جبال عظیمی واقع شده است که بکلی آنرا از دریای خزر جدا می‌سازد. دشت خاکی و وسیع منتهی به تهران بسیار خشک و خسته کننده است؛ اما ظهور ناگهانی شهر تهران - آنهم پس از طی تمام دشت - غیر منتظره و آرامش بخش است. عدم رؤیت شهری بزرگ از دشت وسیع مشرف به آن نمی‌تواند امری طبیعی باشد. بهرحال، از رسیدن ناگهانی به

تهران هم خوشحال بودیم و هم سپاسگزار. نیروی محركه مرموزی ما را به طرف مرکز شهر به حرکت در آورد؛ این امر برای ما بصورت اعتیاد درآمده بود، زیرا ما همیشه بطور ناخودآگاه بطرف مراکز شهرها کشیده میشدیم. این بار با شهری روی و شدیم که خیابانهای عربستان بوسیله کوچدهای تنگ و تاریک قدیم بهم متصل شده و کنار ساختمانهای عظیم و سفید رنگ آن، خانه‌های مسکونی بدقواره و چرک خودنمایی میکردند. در حاشیه تمام خیابانها – بدون استثنای جوی آب وجود داشت و آب کثیفی در آن جاری بود که بدون شک، سرچشمde آن در بالای شهر زلال و گوارا بوده است. وضع جوی آب روان در کوچه‌ها متفاوت بود؛ در کوچه‌ها کانالی برای عبور آب وجود نداشت و آب در بستری طبیعی که خود ایجاد کرده بود حرکت میکرد. ترافیک بسیار شلوغ، پر صدا و سرسام آور بود. کمک رانندۀ‌های اتوبوس‌های مسافربری تا کمتر از پنج‌هزار ماشین بیرون می‌آمدند و با صدای بلند مقصده اتوبوس را تکرار میکردند؛ گاریهای پراز آب بوسیله اسبابی با اسم‌های پر صدا کشیده میشدند و رانندگان تاکسی‌ها برسر پیاده‌ها که کنار خیابان منتظر ایستاده بودند فریاد میزدند و مسیر و مقصدشان را سؤال میکردند؛ فریادها و صدای‌ها فوق را موزیک منتن مناسبی از صدای بوق ماشینها و زنگ گاریهای و کالسکهای همراهی میکرد، بطوریکه مجموعاً سلفونی جالبی از فریاد بوجود آورده بود که بسیار شنیدنی بود! طرف دیگر جوی آب ظاهرآ پیاده روها قرار داشتند که بوسیله زنهای چادری، گداهای سمجح، فروشندهای گانی که سبدهای بزرگ برسر داشتند، بچه‌هایی که لباسهای تمیز بر تن داشته و خیره به تو نگاه میکردند و مردان سالخوردهایی که بعلت فقر یا سن زیاد کمرشان خمیده شده بود بطوریکه در حین راه رفتن فقط زمین زیر پای خود را نگاه میکردند، اشغال شده بود. آب جوی بطور یکنواخت، به استثنای آن قسمتی که بچه‌ها آب‌تنی میکردند و یا در محل‌هایی که زنها بی‌اعتنای بعابرین مشغول شستشوی لباس بودند مسیر خود را طی

میکرد. به آنچه که در کنار خیابان‌های تهران وجود داشت نه میتوان پیاده‌رو گفت و نه خیابان؛ بلکه ترکیبی از هر دو بودند. در پیاده‌روها فقط عابرین عبور نمیکردند، بلکه در آنها یک زندگی هم آهنگ و همگن با استحکام تمام و به آرامی جوی آبی که در حاشیه‌اش در حال حرکت بود جریان داشت. این بود شهر تهران، شهری که بوسیله رضا شاه مدرنیزه شده بود و میرفت که با حفظ خصوصیات شرقی خود به رقابت و چشم و هم‌چشمی با غرب پردازد. ثروتمندان، در حالیکه ممکن بود پایشان را داخل لجن‌های جوی آب بگذارند، از ماشین‌های گرانقیمت پیاده میشدند و گداها با تکیه بر دیوارهای سفید و تمیز ساختمانهای گرانقیمت به گدائی مشغول بودند.

پس بچه‌ای که روی رکاب ماشین ما ایستاده و خود را محکم به آن چسبانده بود، مارا تا دفتر شرکت نفت راهنمائی کرد. میزبان ما آقای «نورث کرافت»^۲ نماینده شرکت نفت ایران و انگلیس در آنجا حضور نداشت، ولی شخصی گفت که میتواند ما را تا منزل او راهنمائی نماید. پس بچه پس از تشکر از ماشین جدا شد و بطرفی رفت، ما هم به اتفاق آن مرد بهسوی ارتفاعات کوهستانی شمال شهر و محله قلهک حرکت کردیم و از شهر خارج شدیم. هوای قلهک از مناطق مرکزی شهر خنک‌تر بود و بهمین سبب بسیاری از ثروتمندان خانه‌های تابستانی خود را آنجا بنا کرده بودند. مقصد ما درست بعداز باع عظیم و پوشیده از درخت سفارت شوروی قرار داشت. سرانجام به مقصد رسیدیم و این مرحله از سفر پایان یافت، با خوشحالی ماشین را به داخل باع نماینده شرکت نفت راندیم و بوق ماشین را به علامت شادی و پیروزی به صدا درآوردیم.

در انگلستان بما گفته شده بود که صرف یکی دو روز وقت در تهران، برای انجام کلیه تصرفات ضروری اداری کفایت مینماید. اما متأسفانه ما درست موقعی به تهران رسیدیم که ادارات دولتی فقط قبل از ظهرها کار میکردند و امور اداری به مراتب از آنچه که بما

گفته شده بود کندر پیشرفت میکرد. بهاین ترتیب، برای دریافت نامه‌ها و مجوزها و کاغذهای لازم یک هفته از وقت ما در تهران سپری شد؛ هفت‌های بسیار خوش و لذت بخش که تمام روزها و شبهاش را میهمان دیگران بودیم.

در طول هفت‌های که در تهران بودیم، هر روز صبح هرسه نفر با هم به شهر میرفتیم تا بتوانیم به ادارات بیشتری مراجعه کرده و با مقامات بیشتری ملاقات نموده و کارها را سریع‌تر سرو سامان دهیم. با وجود این برنامه ریزی، باز هم ساعتها از وقتمن برای دریافت مجوزهای مختلف از گمرک، سفارتخانه‌ها، لژیونها و غیره تلف شد. برای پیشرفت کار، معرفی نامه‌هایی را که همراه داشتیم به مقامات مربوط میدادیم و از آنها توصیه‌های لازم را دریافت میکردیم. از آژانس‌های مسافربری درباره حمل حیوانات زنده کسب اطلاع میکردیم و از ادارات دیگری اجازه حمل حیوانات مرده را دریافت میکردیم. از نقطه‌نظر مقامات رسمی دولت، در درجه اول باید حضور ما در تهران به ثبت میرسید؛ آنگاه به مامورین مربوط گزارش شده و سپس به تأیید مقامات عالیه میرسید که عبور از تمام این مراحل مستلزم صرف وقت فراوان بود. خلاصه، توصیه من بهداشجویانی که برای مقاصد تحقیقاتی و علمی قصد ورود به ایران را دارند این است که باید بدانند برای دریافت مجوزهای متعدد از ادارات مختلف کشوری نیمه غربی – ولی عمده‌ای شرقی – با موقعیت سیاسی و استراتژیکی بسیار مهم و با حکومتی پلیسی و مکار وقت بسیار زیادی تلف خواهد شد.

در سومین روز اقامتمان، اریک از طریق هوا وارد تهران شد. او با آب و تاب فراوان از زیبائی‌های جزایر یونان در طلوع آفتاب، کوههای سر به فلك کشیده ترکیه و مناظر زیبای دیگری که از داخل هوا پیما دیده بود سخن میراند. ولی این اوصاف مرا تحت تأثیر قرار نمی‌داد، چون هیچگاه برای مسافرت با هوا پیما امتیازی قائل نبودم.

در تمام طول اقامتمان در تهران، شب‌ها را میهمان بودیم. از آنجا که حضور ما در تهران دائمی نبود و از آنجا که ابناء بشر اصولاً نسبت به تازه واردین مؤدب هستند؛ و نیز از آنجا که جامعه انگلیسی زبان مقیم تهران – در هر حال – بدنیال بهانه‌ای برای برگزاری ضیافت بود، ما تمام شب‌های را که در تهران بودیم به سورچرانی و خوش‌گذرانی در این مجالس مشغول بودیم.

در تمام شب‌نشینی‌ها، لوئیس کت و شلوار می‌پوشید و فیلیپ عادتاً پیراهنی آبی رنگ با کراوات به تن داشت؛ البته او تنها کسی بود که از این نوع لباس پوشیدن احساس راحتی و رضایت می‌کرد. چون اریک تنها عضو گروه بود که با هوا پیما به ایران آمد، بود، لذا تنها کسی بود که لباس مثل سایر اعضای گروه وضعیت خانه بدوشها را نداشت؛ این وجه تمایز در اولین شبی که اریک در یکی از این ضیافت‌ها شرکت کرد، توجه ما را جلب نمود. بقیه میهمانان همیشه شیک بودند. بعد از همه خوش‌گذرانیها، این واقعیت را باید می‌پذیرفتیم که رشد و جلوه ما در محافل تهران موقتی بوده و باید بزودی از آن دل می‌کنیم. شب‌های تهران برای ما بمترله میان پرده‌ای لذت بخش بین صحنه‌های پراز مشکلات و تراژیک روزها بود؛ بهمین علت و نیز کوتاهی اقامتمان در تهران، ما را تشویق می‌کرد که بهسرعت خود را با محیط انطباق داده و از هر فرصتی برای پیشبرد امور روزانه حداکثر استفاده را بنماییم.

در کلیه ضیافت‌ها، غذا و نوشابه روی همه میزها به حد وفور و بهتر ترتیبی چیده می‌شد که هر کس بهر خوراکی که تمايل دارد به راحتی دسترسی داشته باشد. نوشیدن چند پیمانه مشروب، ما را متقاعد می‌کرد که زن یا مردی که در صندلی مجاور نشسته به آن درجه از حماقت و کودنی که ابتدای شب نشینی می‌نمود، نمی‌باشد. وفور و تنوع غذاهای مطبوع مثل کبابهای مختلف، خاویار و سالادهای خوش‌خوراک ما را بر آن داشته بود تا هر کدام را امتحان نموده و بدون توجه به درجه گرسنگی و نیازشکم به‌غذا، به آنها امتیاز بدهیم؛

سرگرمی خوبی بود. معمولاً شب به سرعت سپری می‌شد تا یکی دیگر از شب‌نشینیهای تهران به پایان خود تردیک شود و میهمانان به خانه‌های خود رهسپار گردند.

تعطیلات آخر هفته مصادف با مرگ امام حسین (ع)، یکی از پیشوایان مذهبی، بود که امکان پیگیری کارهای اداری در آن روز مذهبی وجود نداشت. در عوض، آقای نورث کرافت تعطیلات آخر هفته ما را با تدارک سفری به مناطق شمالی ایران و سواحل دریای خزر، و با دراختیار قراردادن اتومبیل لوکس «هامبر پولمن»^۳ و شوفر شخصی خودش پر نمود. برای رسیدن به دریای خزر باید از مناطق کوهستانی و مرتفع البرز عبور میکردیم. در قسمت شمالی این ارتفاعات، نزولات باران فراوان است و کوهها پوشیده از درختان جنگلی میباشد؛ بر عکس، قسمت‌های جنوبی آن که تردیک تهران است، کوهها خشک و بی‌آب و علف هستند.

بعد از مسافرتی طولانی بایک جیپ جنگی بدون دروینجره و خو گرفتن به جریان دائمی هوا، لمین در صندلی‌های راحت اتومبیل «پولمن» آقای نورث کرافت و محفوظ بوین از جریان باد برایمان غیرطبیعی و قدری عجیب مینمود. به استثنای موقعی که برای قدم زدن از اتومبیل بیاده میشدیم، بدون برقراری ارتباط و ایجاد دلیستگی با محیط مناطق روستائی بسرعت عبور میکردیم. در حقیقت، مسافت لوکس با اتومبیل شیک ما را مجبور به پذیرش وضعیتی کرده بود که با شیوه مسافت با جیپ لاری معروف تفاوت بسیار داشت. در مرتفع‌ترین بخش راه به تونلی رسیدیم؛ یک طرف این تونل آفتاب با قدرت و شدت میدرخشد، در حالیکه در دهانه دیگر ش توده عظیمی از مه و ابر بهما خوش‌آمد گفت. علت این استکه سلسه جبال مرتفع البرز همچون دیواری عظیم هوای گرم و خشک تهران را از هوای مرطوب و مدیترانه‌ای سواحل خزر جدا میسازد و تونل مذکور حدفاصل این دو نوع هوا میباشد. پس از تونل، سراشیب

تندی را که به شهر چالوس منتهی می‌شد در مه غلیظ طی کردیم. در این قسمت از راه، منظره دریائی خالی از هر گونه کشتی برای چند لحظه‌ای از لابالی مه ظاهر گردیده و فوراً محو می‌شد، در چالوس، دریکی از معدود اماکنی که غذا عرضه می‌شد - هتلی گران قیمت و نجسب که در جنگ جهانی دوم روسها برآن فرمان میراندند - شام را صرف کردیم و از ایوان آن به تماشی دریائی نشستیم که در سطح آن هیچ نوع جنبنده یا شناوری به چشم نمی‌خورد. کمی دورتر از هتل، در حاشیه ساحل، تاسیسات صنایع خاويار ایران و روس دیده میشد که در آنجا نیز از کشتیهای تجاری خبری نبود. خاويار متاع بسیار با ارزشی است، بطوریکه اگر بیست یا سی قایق ماهیگیری متفقاً موفق بهدام انداختن یک ماهی «استروژن» که مولد خاويار است شوند، میتوان ادعا کرد که صید با ارزشی صورت گرفته است.

عصر آن روز از طریق جاده ساحلی به‌طرف رشت، بزرگترین شهر ساحلی ایران، در کناره دریای خزر، حرکت کردیم. ساحل دریا در این منطقه کم عرض بود و جاده بگونه‌ای ساخته شده بود که تا نزدیک دریا پیش می‌رفت. مطلبی که تعجب همگی ما را برانگیخت و اصولاً غیر طبیعی مینمود، سکون و رخوت بی‌حد دریائی این‌چنین بزرگ بود. در یهنه بیکران دریای خزر، تا جاییکه افق نقطه پایانی دریا را رقم می‌زد، بجز یک یا دو مرغ دریائی نحیف که در کناره ساحل در حرکت بودند و ماهیهایی که گاهی از سطح آب به‌خارج پریده و مجدداً در دل آب ناپدید میشدند، چیز دیگری دیده نمیشد. آنسوی جاده مزارع برنج قرار داشتند که تا دامنه کوهها و تاجاییکه شیب کوه شروع میشد ادامه داشتند؛ از آن پس درختان جنگلی تا قله کوه را پوشانیده بودند.

با وجودیکه کنسول انگلیس در رشت برای بازدید از منطقه برنامه قبلی داشت، ما را برای اقامت به منزلش دعوت کرد. مستخدم کنسول وسائل استراحت ما را فراهم نمود و شب را در بالکن خانه او به استراحت پرداختیم. روز بعد راننده ما برای تعمیر قسمت‌هایی

از ماشین که خراب شده بود، برای تمام روز ناپدید شد. در غیاب راننده کوششی برای بازدید از شهر بعمل نیاوردیم؛ چرا که رشت شهریست مملو از بدگمانی بهخارجیها. مجاورت با اتحاد جماهیر شوروی و زخم‌ها و صدماتی که درنتیجه این همسایگی بر پیکر رشت وارد شده است، مردم آنرا بقدرتی نسبت بهخارجیها بدبین ساخته که همگی متلاعنه شده‌اند که حضور هر خارجی در شهر بهغیراز ایجاد دردرس و نقض قانون ثمر دیگری ندارد. اگر روی نقشه جغرافیا این قسمت از ایران را با انگشت مشخص کنیم، بسادگی میتوان بهعلت ترس ایرانیها و خطر بالقوه‌ای که بالای سرshan بال و پیر میزند پی‌برد. در هر حال، همانطور که اسب دوست ندارد ارابه‌سنگینی را بهدنبال خود بکشد، ماهم علاقمند نبودیم که با گردش خود در شهر جمعیت انبوهی را یدک‌کش باشیم.

بنابراین تمام روز را تا آمدن کنسول و صرف شام، در خانه ماندیم و خود را با خواندن کتابهای او سرگرم کردیم. بدینختانه روز بعد هم فرصتی برای بازدید منطقه بست نداد، زیرا بمحض آماده شدن ماشین راننده ناچار بود که ما را برای برنامه‌ای که در تهران برایمان ترتیب داده بودند بهتهران برگرداند.

برای مراجعت به تهران برس نکته‌ای باهم اختلاف داشتیم، بعضی معتقد بودند که بهتر است در روز سفر نموده و از مناظر بین راه دیدن نماییم؛ در مقابل عده‌ای مراجعت بدون توقف – در همان شب – را ترجیح میدارند. تنها دلیلی که موجب شد پیشنهاد دوم را – که بهنوبه خود منطقی هم بود – پیذیریم، سور و اشتیاق رسیدن به کرمان بود. چشم پوشی از مناظر زیبایی بین راه بخاطر مقصدی که ماهها برای آن برنامه ریزی کرده بودیم چندان هم غیر منطقی نبود؛ ولی همین نکته مدت زیادی از وقت ما را گرفت تا بالاخره بهاحمقانه بودن مسافت در روز پی‌بردیم. در شرایطی که کشورهای دیدنی فرانسه و ایتالیا را با سرعت طی کرده، از تزییکی «بعلبک»^۴ بدون

توقف گنسته، در دمشق فقط ۶۰ دقیقه توقف داشته، در ۱۱۵ کیلومتری بابلیون^۵ خوابیده و حتی به‌خود زحمت دیدن سنگ‌های حکاکی شده «بیستون» را که بسیار هم به‌جایه نزدیک بود نداده بودیم؛ و خلاصه، وقتی تمام طول راه را بدون کوچکترین توجهی به‌سایر مناطق فقط برای رسیدن به‌هدف به‌پیش راننده و بی‌تابانه منتظر رؤیت شهر کرمان بودیم، چگونه میتوان برای رسیدن مناظر بین راه رشت به‌تهران یک روز وقت را تلف نمود؟ در صورتیکه کوچکترین سستی و خللی در تصمیم ما و یا کمترین انحرافی در مسیر حرکت ما پیش‌می‌آمد، خدا میداند که فاصله بین انگلستان تا کرمان را چه مدت طی می‌کردیم؟ نتیجه بحث این شد که تا قبل از دست‌یابی به‌هدف که همانا کرمان است، گردش و بازدید مناظر نمی‌تواند چیزی بیشتر از فلاش زدن دوربین عکاسی که با هر روش و خاموش شدن بسیار تند و سریع خود حوادث فراوانی را، چون حبابی در دل ابرهای کوهستانی، در ذهن منشی مینماید باشد. در طول مسافرت هم ما احساسی به‌جز این نداشتیم، فکر می‌کردیم که در دل ابرهای تیره رانندگی می‌کنیم و این وضع ادامه خواهد داشت تا به آب و جلگه‌های وسیع دیدنی برسیم.

با پذیرفتن پیشنهاد دوم، شبانه از مسیر دیگری که کوهستانی بود بطرف تهران حرکت کردیم. تمام طول راه، بهاستثناء مواقعي که در قهوه‌خانه‌های سر راه توقف می‌کردیم، در تاریکی شب و سکوت سپری شد. سپیده دم به قزوین رسیدیم، سپس جلگه وسیع تهران نمایان شد. ناگفته نماند که فقط بست‌اندازهای فراوان و چاله چوله‌های جاده بود که را ننده را از خواب رفتن مصون میداشت.

دو روز بعد، حوالی ظهر، درحالیکه مترجمی ما را همراهی می‌کرد تهران را ترک کردیم. ماهها قبل دولت ایران اعلام کرده بود که برای رفع مشکل زبان، یک دانشجوی ایرانی را که بزبان انگلیسی تسلط داشته باشد به‌ما معرفی خواهد کرد. یک‌بار اعلام شد که معلم

ماهی سفید سویر در ایران

جوانی بهنام: «کمال فاضل» علاقمند است ما را همراهی نماید. مدتی بعد علاقه این معلم جوان فروکش کرد و شخص دیگری بجای او انتخاب شد؛ این شخص نیز ما را همراهی نکرد. در مدت اقامتمان در تهران، داوطلبان بسیاری درخواست کرده بودند که مترجم ما شوند؛ ولی قبل از اینکه حتی ملاقاتی با آنها داشته باشیم از آمدن با ما منصرف میشدند. در میان داوطلبان، احمد سام در قبول شغل مترجمی از دیگران مصمم بود؛ که پس از داشتن ملاقاتی با او، به عنوان همراه و مترجم ما انتخاب گردید. مراسم معارفه دو روز پیش، درحالیکه احمد روی یک ورق بزرگ کاغذ به انگلیسی نوشته بود Ahmaad Saam, your seruent در محوطه سفارت و درست هنگام ترک تهران، وقتیکه به اتفاق برادرش روی رخت خواب پیچ بزرگی که ادعا میکرد کیسه خواب و وسائل کمپینگ است نشسته بود، ملاقات کردیم. بسته عظیمی که آنها روی آن نشسته بودند بیشتر بهیک تخت خواب که اجزایش را از یکدیگر جدا کرده باشند شباهت داشت تا بهیک کیسه خواب معمولی. خوشبختانه ما قبلاً یک کیسه خواب واقعی برای او خریداری کرده بودیم و ناچار نبودیم که وسائل خواب حجیم احمد را همراه خود ببریم. احمد، جوان کوچک‌اندام و فعالی بود؛ فعال بودن او عمده‌تاً باین علت بود که او تحت هیچ شرایطی قادر به کنترل و حفظ آرامش خود نبود. البته اکثریت مردم بدرجات مختلف دارای چنین خصوصیتی می‌باشند، ولی احمد در زمرة افراد نادری بود که این خصوصیت با اوضاع روحی خاص او انباطق کامل داشت. او انگلیسی را بهسبک خاصی صحبت می‌کرد، ۲۸ ساله و کرمانی بود، فیزیک و شیمی تدریس می‌کرد و عضو یک خانواده شش نفری بود، تا بحال

ع. ترجمه: «احمد سام، نوکر شما». یادآور میشود که ایرانیها برای نشان دادن خصوع و خشوع و رعایت ادب معمولاً عبارت فوق را بکار میبرند و چون «احمدسام» عیناً عبارت مذکور را به انگلیسی ترجمه کرده است، مفهوم دیگری پیدا کرده است. (متترجم)

از مرز ایران تا کرمان

ازدواج نکرده بود و موهای انبوه سیاهی برسر داشت. یکی از برادرانش در کرمان مغازه عکاسی داشت و ما را برای گرفتن عکس به مغازه‌اش دعوت کرد.

فاصله تهران تا کرمان حدود ۱۱۰۰ کیلومتر است. جاده کرمان از جنوب تهران شروع می‌شود و حدود ۱۶۰ کیلومتر اول آن، تا شهر قم، اسفالت است. براستی بعداز روزها رانندگی در راههای خراب، دوباره در جاده‌ای هموار و خوب رانندگی کردن واقعاً لذت‌بخش بود. بعلاوه، رهائی از سرگردانی در پیچ و خم‌های تشریفات اداری در تهران که انجام آن نه برای دولت ایران و نه برای ما حاصلی نداشت - البته برای ما حداقل این حسن را داشت که فکر می‌کردیم مانعی بزرگ را در راه رسیدن به کرمان پشت‌سر گذارده‌ایم - لذت رانندگی در آن جاده اسفالت را دوچندان می‌کرد. همگی ما از مقررات دست و پاگیر ادارات ایران که وضع مقررات و اجرای آن ضرورتی نداشت، معتبر بودیم. برای مثال، نیمی از آخرین روز اقامتمان در تهران فقط برای دریافت نامه‌ای که به ما اجازه دهد پس از بازگردن لاک و مهر بسته‌ها و بازدید آنها، بسته‌ها دوباره لاک و مهر نشوند، تلف شد. عجب اینکه پس از دریافت اجازه نامه و باز شدن مهر و موم‌ها، مأمورین کوچکترین توجهی به محتويات داخل بسته‌هان کرده‌اند؛ بطوریکه این اندیشه را در ما زنده کرد که در ایران ایجاد پیچ و خم‌های اداری فقط به منظور خلق تشریفات اداری صورت می‌گیرد و در عمل کوچکترین فایده و نتیجه‌ای برای دولت و مأمورین ندارد؛ مع الوصف برای ما فایده داشت، چون واقعاً خوشحال بودیم که این مرحله پیچیده را پشت‌سر گذارده‌ایم.

قم دارای مسجد زیبائی است با چهار مناره و یک گنبد طلائی که درخشش نور خورشید در آن، از کیلومترها فاصله چنان چشم را خیره میکند که گوئی این گنبد زیبا فقط برای قدرت بخشیدن به نور خورشید ساخته شده است. این مسجد بوسیله شاه عباس، که

معاصر ملکه الیزابت بوده، ساخته شده است.^۷

پس از عبور از قم، اولین چیزی که بما خوش آمد گفت سست اندازها و موج های بی امان جاده ای شنی بود. تجربه بما آموخته بود که برای اجتناب از تکان های شدید ماشین باید سرعت را افزایش داد. اما علی رغم این تدبیر و علی رغم کار مداوم کارگران راماسازی که شن های پراکنده شده هر اثر عبور وسائط نقلیه را از اطراف جمع آوری کرده و دوباره به قسمت های خالی آن می باشیدند، باز هم عمل خوردن هندوانه در حین حرکت بصورت مشکلی اساسی در آمده بود. برای سرعت بخشیدن به مسافت، تصمیم گرفته بودیم غذا را ضمن رانندگی صرف نمائیم. شکی نیست که در آن هوای گرم هندوانه ای به طول ۲۵ سانتیمتر میتوانست بهترین چیزی برای رفع عطش باشد؛ ولی متناسفانه تکان های ماشین بقدیم شدید بود که خوردن آن براحتی میسر نبود، بطوریکه پس از اتمام آن حتی موهای سرمان نیز آلوهه به آب هندوانه شده بود. علاوه بر هندوانه، با خوردن مقداری گوجه فرنگی و نوعی نان گرد و پهنه محلی^۸ شکممان را سیر کردیم. در تمام طول مسافت، بوسیله همین سه نوع مواد غذائی سنجوع کرده و به حیات خود ادامه دادیم. در این سفر اریک و احمد نفر را نداشت، باید در قسمت عقب آن برای آنها جائی نست و پا میکردیم. از اینرو، سه جای نشستن روی وسائل خواب احمد، که به اندازه کافی نرم بود و روی چادر بزرگی که از نورث کرافت امانت گرفته بودیم، درست کرده و از باطری اتومبیل هم به عنوان یک صندلی راحت و مناسب بکلی چشم پوشیدیم. ناگفته نماند که ورود گرد و خاک به قسمت عقب ماشین اجتناب ناپذیر بود، بطوریکه هرسه نفر مستقر در آنجا دائمآ در معرض خاک های نرم جاده قرار

- ۷- منتظر از مسجد قم همان صحن و گنبد و بارگاه حضرت مصوصه (س) میباشد. نویسنده در تمام طول کتاب، اماکن مقدس را تحت عنوان مسجد آورده است. (ترجم)
- ۸- این نوع نانها اصطلاحاً «گرده» نامیده میشود. (ترجم)

داشتند. تور مخصوص صید پر وانه که در سقف کایین جلوی جیپ نصب شده بود، تبدیل به کلکسیونی از حشرات ریز و درشت گردیده و موجبات سرگرمی اطرافیانش را که در طول مسافت به خیره شدن به نقطه ای عادت کرده بودند فراهم نموده بود. به این ترتیب، سه شبانه روز را به همین منوال به زندگی ادامه دادیم. هر دو ساعت یک بار راننده به بالای سقف ماشین میرفت و نفر بعدی که نوبت رانندگی اش بود جای او را میگرفت. در روز فقط یک بار برای بترين گیری و خوردن غذا توقف میکردیم و غروب آفتاب و قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود، وسائل خواب احمد را پائین میاوردیم و کیسه خوابها را آماده کرده و بدرون آنها میخزیدیم؛ گرمای ماشین و خستگی ناشی از مسافت باعث میشد که فوراً بخواب برویم.

در مسیر حرکت هرجا که آثاری از حیات و سکونت وجود داشت، نشانه ها و علائمی نیز از وجود قنات که از طریق کانال های زیر زمینی آب مورد نیاز قسمت اعظم کشور ایران را تأمین مینمایند، بچشم میخورد. قنات ها بشکل رشته تپه های کوچکی از خاک که وسط آن چاله ای وجود داشت، مشاهده میشد - اگر این تپه ها را با مقیاس زیاد کوچک می کردیم، شبیه توده خاکی می باشد که موش های کور برای کندين خانه درست مینمایند، و در مقیاس بزرگتر شبیه حفره ای که در اثر برخورد بمب با زمین ایجاد میشود بود - که تا چند کیلومتر در یک خط مستقیم قرار گرفته اند. آب قنات، مسیری طولانی را در زیر زمین و در کانالی که بموازات سوراخ های قابل رویت روی زمین حفر شده است طی مینماید، تا سرانجام از دهانه قنات (مظهر قنات) به سطح زمین جاری شود. برای احداث یک قنات لازم است تعداد زیادی چاه (میله) در امتداد مسیر معینی حفر گردد، این چاهها عمده ای برای ایجاد کانال. (یا کوره) قنات و قسمتی نیز برای تأمین هوای مورد نیاز مقنی ها که مشغول کنند کوره ها هستند حفر میگردد. در اطراف هر میله خاکریز دایره شکلی قرار گرفته که علامت مشخصه قنات میباشد و از فاصله دور قابل رویت

است. چاهها (یا میله‌ها) علاوه بر مزایای فوق دارای این امتیاز میباشند که در موقع تعمیر و لاروی قنات، برای خارج نمودن رسوبات موجود در کوره نیز مورد استفاده قرار می‌گیرند.

در مسیر حرکت بطرف کرمان، یکی از همان چاههای را که بالای آن چرخ چوبی بزرگی بهمنظور انتقال گل و لای داخل کوره‌ها نصب شده بود دیدیم. دو مرد کیسه کوچکی را که از پوست بز ساخته شده بود بوسیله همین چرخ چوبی از داخل چاه بیرون میکشیدند و محتویاتش را کنار دهانه آن خالی میکردند. پائین میله، چند نفر مقنی که در حالت خمیده با گلنگ مشغول حفر کوره قنات بودند، با بیل کوچکی مجدداً کیسه پوستی (دلو) را پر کرده و دومردی که در دهانه چاه قرار داشتند آنرا دوباره به بیرون میکشیدند؛ این عمل باید تا احداث کامل قنات ادامه یابد. از آنجاکه آب قنات از قسمت‌های تحتانی زمین بیرون آمده و داخل کانالی حرکت مینماید تا بالآخره بسطح زمین میرسد، عمق میله‌هایی که در طول قنات حفر میگردند بمرور کم میشود، بطوریکه ممکن است ارتفاع آخرين میله که نزدیک مظهر قنات است به $1/5$ متر برسد؛ در حالیکه طول میله انتهای دیگر قنات غالباً ۹۵ متر یا بیشتر است. یک مورد استثنائی در گناباد وجود دارد که طول عمیق‌ترین چاه آن ۳۵۵ متر است. علی رغم نیروی کار فراوان و هزینه زیادی که کنندن هریک از این میله‌ها دربر دارد، حفر آنها در فاصله‌های ۵۰ متری اقتصادی توصیف میگردد. انتخاب فاصله بین میله‌ها بستگی به میزان بد بودن هوای داخل کوره، نوع گل و لای موجود در آن و مشکلات ناشی از حمل رسوبات دارد.

گرچه فاصله میله‌های قنات از یکدیگر معمولاً ۵۰ متر بوده و غالباً در یک خط مستقیم قرار دارند ولی در نزدیکی شهرها، که از مجموعه درهم و برهمی از قنات‌ها که همگی متوجه یک نقطه هستند پوشانده شده است، این قاعده بیاعتبار شده و رشته میله‌های قنات‌ها و مسیر آنها نامشخص و مبهم میگردد. همانطور که رؤیت

پرنده‌گان در پهنهٔ بیکران دریا وجود جزیره‌ای را بشارت میدهد، شبکه پیچیده قنوات نیز نوید دهنده شهری در آن نزدیکی میباشد. رشته های درهم قنوات شریانهای حیات شهر بوده و عهده‌دار مسئولیت تداوم زندگی در آن میباشد که با قطع این شریانها حیات نیز به‌انتها میرسد. هردوت^۹، مورخ معروف یونانی، در توصیف جنگ‌های ایران اظهار میدارد: برای ویران کردن شهری در ایران، کافیست که چاههای قنوات اطراف شهر را پر نمود. امروزه رشته قنات متروکه‌ای که به چند دیوار شکسته قدیمی منتهی میشود، احتمالاً شما را به ویرانهای شهری قدیمی راهنمایی میکنند که قنات آن خشک شده و ساکنین آن به محل دیگری کوچ نموده‌اند. در هر حال، استخراج آب از زیر زمین‌های صحاری سوزان نه تنها کاریست پر هزینه و دشوار، بلکه توفیق در رسیدن به آب و تداوم جریان آب در قنات مسئله‌ایست که با شناس و اقبال ارتباط مستقیم دارد.

بین راه برای بازدید چند چاه توقف گوتاهی داشتیم. کنار هر چاه که میایستادیم، برای آزمایش سنگی را با پا بطرف دهانه آن میانداختیم، سنگ شیبی را که حفره مخروطی شکل دور چاه ایجاد کرده بود پیموده و بهدهانه چاه میرسید و از آن پس مدتی طول میکشید تا صدای برخورد آن با آب داخل چاه بگوش برسد. یک بار که طبق معمول مشغول پرتاب سنگ به داخل چاه بودیم، مار بزرگی که نزدیک دهانه چاه خوابیده بود با حرکت سنگ ریزه‌ها خود را به داخل چاه رسانید و در سنگ‌های اطراف دهانه آن مخفی شد؛ لئوپس سنگی بطرف مار پرتاب کرد و بطرف جیپ حرکت کرد.

بالآخره پس از مدت‌ها انتظار قنات را دیدیم؛ شگفت زده، کارگران و سازندگان آن را که مقنی‌ها باشند تحسین نمودیم و برایشان احترامی فوق العاده قائل شدیم. باید اذعان نمود که مقنی در ایران از احترام فراوانی برخوردار است، در تمام طول اقامتمان در ایران بخاطر ندارم که حرف نامناسبی درمورد حتی یک مقنی

شنبده باشم. در ارتباط با سایر کارگران حرفهای بد و نامناسب فراوانی شنبده میشد؛ مثلاً، احمد عموماً از کارگران انتقاد و بدگوئی های زیادی میکرد؛ کارگران قالیباف را متقلب، کارگران جاده صاف کن را تبل، تمام شوفرها را احمق، کارکنان دولت را فاسد، مالکین را فرومایه و رذل و کشاورزان را نادان می‌نامید؛ ولی هرگز کلمه‌ای علیه مقتنی‌ها برزبان نیاورد. سکوت و عدم خشم احمد نسبت به عملکرد مقتنی‌ها خود دلیل محکمی بر احترام و ارزشی بود که برای آنها قائل میشد.

دومین شهر بزرگ بعداز قم، «اصفهان» است. این شهر که در اوائل قرن هفدهم میلادی در زمان شاه عباس [صفوی] پایتخت ایران بوده رشد فراوانی کرده است. میدان سلطنتی^{۱۰} و ساختمانهای اطراف آن هنوز پابرجا و در شرایط بسیار خوبی هستند، متاسفانه ما عجله داشتیم و وقت کافی برای دیدن آنها نبود. از اینرو از بازدید اصفهان چشم پوشیده و یکبار دیگر بهقصد جنوب از شهر خارج شدیم. ولی بهپیروی از یک داستان تأیید نشده قدیمی که حکایت از این دارد که اصفهان بهترین هندوانه کشور را پرورش میدهد، تصمیم گرفتیم که در برگشت و پس از انجام برنامه کارمان در کرمان، زمان بیشتری را در اصفهان بگذرانیم و از مواهب آن استفاده کنیم. پس از عبور از اصفهان، جاده دوباره ما را بهمسیری طولانی و خسته کننده هدایت نمود، از بیابانهای وسیعتر و از کنار دهکده‌های دور افتاده و متروکه بسیاری عبور نمودیم تا بهشهر دیگری که بیزد نامیده میشد رسیدیم. این شهر از دیگر شهرهای مسیر ما مسطح‌تر بود و تپه‌ها و ارتفاعات آن از شهر فاصله بیشتری داشت. بهنظر می‌رسید که در این شهر، کم و بیش ثروت و سرمایه‌ای ریخته باشد ولی نتیجه جالب توجهی بیار نیاورده بود. بعداز یزد و قبل از کرمان جاده بسیار بد و ناهموار شد، بطوریکه تا حدود ۳۵ کیلومتر

^{۱۰}- بدونظر میرسد که منظور از میدان سلطنتی همان میدان نقش جهان باشد.
(متوجه)

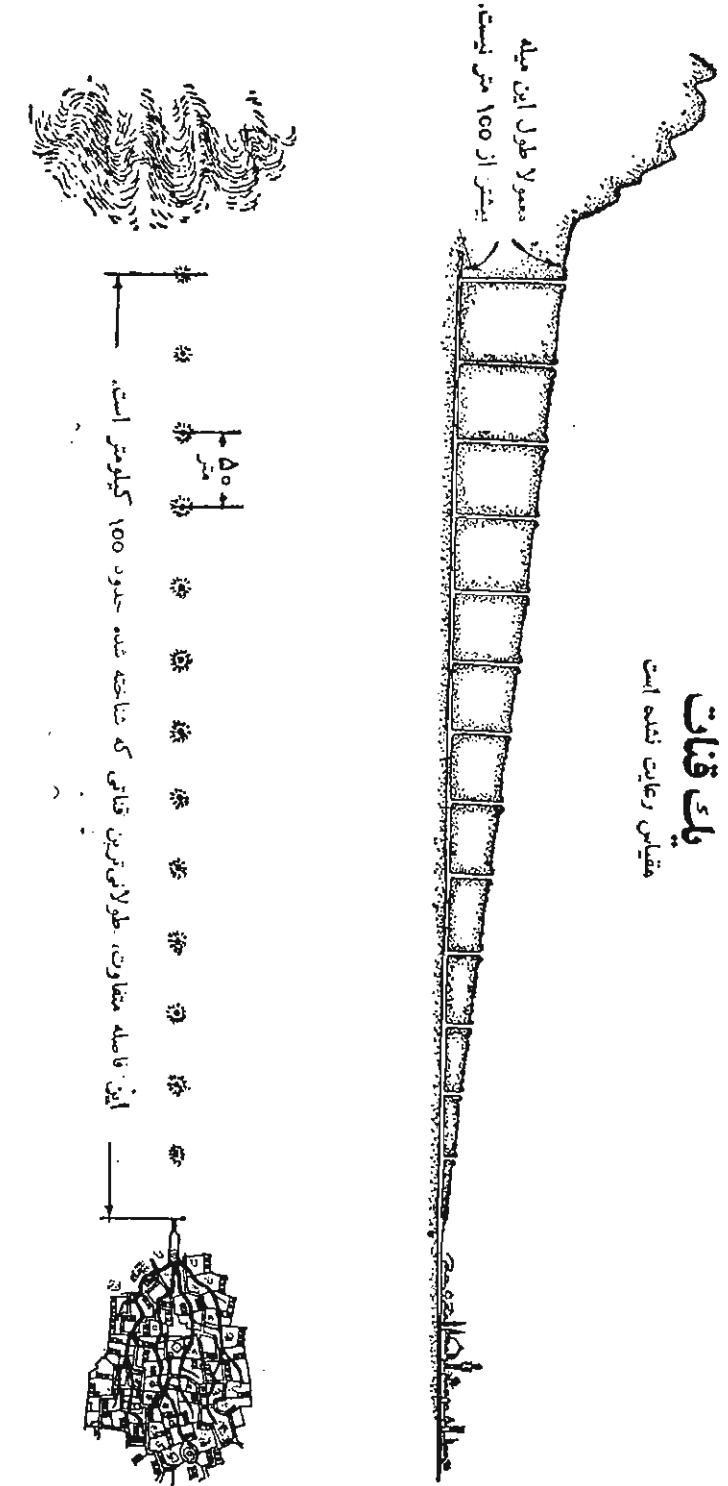
ناچار شدیم بجای حرکت از جاده، در حاشیه آن که در اثر برداشت نمک مسطح شده بود و به مراتب بهتر از راه اصلی بود رانندگی کنیم. این تنها موردی بود که بسطحی این چنین صاف و نرم برخورد کرده و از شر دست اندازهای ناجور جاده موقعتاً راحت میشدیم که خود تغییر دائمی خوبی بود. به چند کیلومتری کرمان که رسیدیم دیگر تکان‌های شدید گذشته وجود نداشت و روی جاده نیز از دست - اندازهای افقی و عمودی معروف خبری نبود؛ در پیشتر ما هم اثری از خاک بچشم نمی‌خورد. لوئیس همچنانکه مشغول آواز خواندن بود، از بالای سقف ماشین بانگ برآورد که در ۴۰ کیلومتر گذشته فقط یک بوته گیاه را دیده است. قرایین و شواهد موجود همگی را مطمئن کرده بود که تقریباً به‌مقصد رسیده‌ایم، احمد نیز با شانه کردن موهایش نشان داد که احساس مشابهی دارد.

اگر قرار باشد قبل از حرکت بطرف مقصدی ماهها درباره آن صحبت شود و ۸۰۰۰ کیلومتر نیز برای رسیدن به آن رانندگی شود، داشتن تصویری خیالی از وضعیت محیط مقصد در ذهن امری اجتناب ناپذیر و قطعی می‌باشد. همچنین با همین قاطعیت میتوان اذعان نمود که اگر در طول کیلومترها رانندگی بطور مستمر درباره هدفی معین صحبت شده باشد، تصویری که از آن در ذهن منعکس شده است، رنگ و رو رفته‌تر از آنچه که واقعاً وجود دارد می‌باشد. کدام یک از ما میتوانست تصویری آبی رنگ از شهری که پشت تپه مقابل قرار دارد در ذهن خود داشته باشد؟ یا تجسم نماید که در پس ارتفاعات مقابل ما شهری با درختان سرسیز و زیبا که با دیوارهای سوخته و قهقهه‌ای رنگ صحراء هیچگونه وجه اشتراکی ندارند قرار گرفته است؟ در بد ورود به شهر، برداشت ما این بود که کرمان شهریست آرام، مطبوع و لذت‌بخش. فقدان وسائط نقلیه موتوری، غالب بودن فرهنگ شرقی، بهم فشرده‌گی بافت شهر و اعتماد به نفس کرمانی‌ها و این نکته که شهر کرمان نه تنها تهیه کننده بهترین فرشهای ایران بلکه تولید کننده بهترین ترباک دنیا نیز می‌باشد، شهر

را دیدنی و جالب توجه کرده بود. رضا شاه تهران را با تعیین مسیر خیابانهای جدید و احداث ساختمانهای مدرن بنا نهاد و نوسازی شهر کرمان نیز متأثر از نفوذ و قدرت او بوده است؛ خیابان پهن و بزرگی مستقیماً از میان شهر عبور کرده و بهمیدان بزرگی منتهی میشد؛ این میدان آنقدر بزرگ بود که حیپ لاری ما و سایر اتومبیل‌هائی که وارد آن میشدند سعی میکردند که کوتاهترین فاصله را برای رسیدن به قسمت دیگر آن انتخاب نمایند.

غروب روز ۱۳ جولای بود که وارد شهر کرمان شدیم. احمد ترتیب پرسیدن این سؤال را داد: «ساختمان قدیم کنسول‌گری بریتانیا کجاست؟» ولی قبل از اینکه جواب مناسبی دریافت کنیم و قبل از اینکه بحث طولانی در این زمینه بهنتیجه‌ای برسد، محل کنسول‌گری پیدا شد. پیر مردی که یک چشم بیشتر نداشت، درب را گشوده و اجازه دارد وارد ساختمان شویم؛ طبق معمول، یک بار دیگر فیلیپ از ماشین بهیرون پرید. لوئیس در جستجوی سیگار برآمد و من هم هیچ کاری انجام ندادم؛ البته این دفعه کار زیادی هم برای انجام دادن نبود.

عمارت کنسول‌گری در زیر پای خرابه‌های برج و باروی قدیمی کرمان واقع شده بود؛ این برج و باروها مسئولیت حفاظت راهی را که به‌هند منتهی میشد عهدهدار بودند. حالا تمامی آن استحکامات نابود شده و عمارت کنسول‌گری بوسیله کمپانی نفت اشغال شده است، به‌نظر میرسید که کرمان دیگر نیازی به کنسول‌گری ندارد. اکنون، شیخ‌الاسلامی، نماینده ایرانی شرکت نفت در منطقه، در این عمارت زندگی میکند. شیخ‌الاسلامی زبان انگلیسی را با تسلط کامل صحبت میکرد، و از همان برخورد اول بما اطمینان داد که تمام امکاناتش را در اختیار ما قرار خواهد داد. شخص دیگری که ما را از کمک خود مطمئن ساخت، دکتر «پیتر وایلد»^{۱۱} پزشک بیمارستان جامعه مبلغین کلیساها در کرمان بود. وقتی بدنبال عمارت قدیم کنسول‌گری



میگشتم بطور انفاقی او را در شهر ملاقات کردیم. او بما اطلاع داد که دونفر انگلیسی دیگر در بیمارستان کار میکنند که میتوان روی کمکشان حساب کرد. احمد که به محل تولیدش رسیده بود، شنگول و سرحال بود و مرتب تکرار میکرد که بیش از گذشته خدمتگذار ماست: تملق گوئی احمد بیشتر به خاطر این بود که به او اجازه داده شود بدیدن اقوامش که همگی زیر سقف عکاسخانه سام (فتو سام) زندگی میکردند برود.

قبل از برگشتن به رختخواب، درباره موضوعات مختلف بحث و گفتگو کردیم. پیشنهادات متعدد همکاری را به فال نیک گرفتیم و آنرا دلیل کافی بین بحق و بهجا بودن سفرمان به آن منطقه از دنیا دانستیم. آنچه مسلم بود، جیپ جنگی لاری ما همت کرده و ما را بهسلامت به مقصد رسانیده بود و چون باید دوباره ما را به انگلستان بر میگردانید، لازم بود نهایت دقت در مواظبت از آن مبنول گردد. برج و باروی قدیمی شهر برای جلوگیری از دخالت دیگران و حملات آنها ساخته شده بود؛ گرچه استحکامات ویران شده بودند، ولی ویرانهای هنوز پابرجا بوده و همچون سدی بین خارجیان و کرمانیها عرض اندام میکرد. اما چه چیزی میتوانست به عنوان اولین تکیه گاه ما برای برقراری ارتباط با کرمانیها و احتمالاً شکستن سنتهای موجود مورد استفاده قرار گیرد؟ در اطراف آن مدتی بحث کردیم، اندیشیدیم و بدون نتیجه به خواب رفتیم. تنها یک راه برای یافتن جواب وجود داشت: وارد عمل شدن و بزرخوردن با واقعیت‌ها.

فصل چهارم

یک هفته در کرمان

قبل از اینکه گرمای روز به همراه گسترش یابد، پیامی از طرف فرمانده لشکر کرمان، که در آن اظهار علاوه کرده بود که با ما ملاقاتی داشته باشد، بوسیله سربازی بدست ما رسید. به نظر میرسید که فرمانده لشکر وقت را تلف نکرده و خواسته تا تنور داغ است نان را بچسباند. بزودی مردی تنومند که با صدای کلفتی انگلیسی صحبت میکرد، با عنوان فرمانده لشکر به ما خوشامد گفت. سرلشکر گفت که ارتش هر کاری که بتواند برای کمک بهما انجام خواهد داد؛ اسب، وسائط نقلیه و اسکورت از جمله کمک‌هایی بود که بهما پیشنهاد کرد؛ در واقع تمام چیزهایی را که در اختیار و در حوزه قدرتش بود برای کمک بهما عرضه نمود. هر یک از ما با خود میاندیشید که از این همه پیشنهادات گرانبهای باید حداکثر استفاده را نمود؛ البته نه از این جهت که احتیاج مبرمی به کمک داشتیم، فقط برای اینکه حس نوع پروری و بشر دوستی تیمسار را ارضاء کرده باشیم!

اداره پلیس در قسمت دیگر همان ساختمان قرار داشت. چون لازم بود که ورود ما به شهر در اداره پلیس ثبت گردد، از فرست استفاده کرده و به آنجا رفتیم. در اداره پلیس با مرد چاقی روبرو شدیم که پشت میز کوچکی در اطاقی تاریک نشسته بود، او با تأثیم اسم و آدرس ما را در فرمی که با حروف فارسی چاپ شده بود وارد کرد. از اداره پلیس به استانداری رفتیم، استاندار شهر در ساختمانی بمراتب با ابهت‌تر آقامت داشت. برای جلوگیری از مشکلات احتمالی پیش‌بینی نشده در استانداری، دکتر وايلد در آنجا بهما پيوست.

ماهی سفید سکور در ایران

شیخ‌الاسلامی هم با منظوری مشابه به آنجا آمد. برای دیدن استاندار، سالن‌های بزرگی را که با فرشهای نفیس ایرانی پوشیده شده بودند، یکی پس از دیگری، پشتسر گذارید؛ سرانجام مردی همگی را به اطاق پذیرائی هدایت کرد. درست قبل از دست بدست شدن جعبه سیگاری که حاوی بیست نوع مختلف سیگار بود، و کمی قبل از رسیدن فنجان‌های چای، احمد با گفتن این مطلب که فرمانده لشکر قول همه نوع همکاری و کمک را بهما داده است، آرامش محیط را بدیک‌باره بهم زد. زیرا سنت براین بوده است که استاندار که نسبت به سایر مقامات ارشدیت دارد، اولین کسی باشد که بهما خوشنامد گفته و درخواست‌های ما را احابت می‌کرد؛ و چون ما خلاف این قاعده عمل کرده بودیم استاندار برآشته شد. شیخ‌الاسلامی و دکتر وایلد مودبانه حرف احمد را قطع کردند و گفتند: «فرمانده لشکر علاقمند است که کاری برای دوستان تازه وارد ما انجام دهد؛ ولی قطعاً کمکی که از دستان توانای استاندار ساخته است، از عهده فرمانده لشکر برخواهد آمد». با این تمہید آرامش مجدداً به محیط سالن پذیرائی رجعت نمود. سرانجام، پس از تعریف و تمجید از فرشهای موجود، که بعضی از آنها واقعاً زشت بودند، به طرف درب خروجی اطاق حرکت کردیم. در مقابل درب هر کس سعی می‌کرد که از آن فاصله گرفته و دیگری را قبل از خود به خارج بفرستد؛ در ایران دور از نزاکت و ادب است که نسبت به شخص متشخص و قابل احترامی طوری بایستید که او پشت شما را بییند.

بقیه روز را به بازکردن وسائل و جابجا نمودن آنها مشغول بودیم؛ و علی‌رغم رنجیدگی خاطر استاندار، احمدرا همراه درخواستی به جستجوی وسیله نقلیه‌ای که بتواند صبح روز بعد جایگزین جیپ لاری ما گردد، به لشکر فرستادیم. حقیقت این بود که جیپ لاری بیچاره باید ما را دوباره به انگلیس بر می‌گردانید و مصلحت این بود که تا حدامکان از آن استفاده کمتری شود. آن شب شام را با شیخ‌الاسلامی و همسرش که زنی زیبا با گیسوانی انبوه و چشمان آبی

یک هفته در کرمان

روشن بود، صرف کردیم. همسر شیخ‌الاسلامی ترکیب زیبائی بود از شرق و غرب که غالباً در مناطق شمال ایران یافت می‌شود؛ لوئیس منتظر از این همه زیبائی، تمام شب را به تعریف و تمجید از زیبائی و شایستگی‌های همسر شیخ‌الاسلامی مشغول بود.

روز بعد اریک، فیلیپ و من برای پیدا کردن جیپ مورد نظر از خانه خارج شدیم. همگی علاقمند بودیم، برای تنوع هم که شده است، ماشین دیگری غیراز آنچه که از «بدفور» تا آنجا رانندگی کرده‌ایم در اختیارمان قرار دهنده. مستقیم به طرف ستاد فرماندهی لشکر رفتیم، در آنجا شش سرباز منتظر ما بودند، آنها فوراً ما را بداخل یک کامیون شوروی ده چرخه راهنمائی نموده و خویشان، در حالیکه تفنگها و وسائل خوابشان مانع از آن می‌شد که به راحتی وارد کامیون شوند، با وضعیت دشواری بداخل آن غلطیدند. سپس، افسری که به نظر میرسید فرمانده سربازان است سوار کامیون شد، اما بالفاصله برگشت و با دو عدد رولور دوباره ظاهر شد. آنگاه از ما سؤوال کرد که مقصدمان کجاست. خیلی کوتاه و خلاصه گفتیم، به «فتو سام» می‌روم. احمد برای رساندن پیام ما بهافسر مشغول بالا رفتن از دیواره کامیون شد؛ در همین حال برای اینکه احمد پیام را درست به گیرنده آن انتقال دهد مشغول موقعه او شدم و به او گفتم که چگونه قبل از انتقال هر پیامی باید منظور پیام دهنده را بدقت درک کند و سپس برای دیگری نقل نماید. با توجه به این حقیقت که منظور ما از این تور بازدید اطراف کرمان بود ولی نمی‌توانستیم بیرون کامیون را ببینیم و از آنچه که در آنجا می‌گذرد اطلاع داشته باشیم؛ به راننده کامیون گفته شد که به «زنگی آباد» برو، دهکده‌ای که به نظر میرسید برای منظور ما جای بسیار مناسبی باشد.

برای رفتن به زنگی آباد جاده‌ای وجود نداشت. بنابراین راننده برای رسیدن به مقصد، تا آنجا که چاههای قنات اجازه میداد، مسیری مستقیم را انتخاب نمود. این عمل موجب می‌شد که از میان مزارع کوچک اطراف شهر که در آن فصل سال همگی بدون محصول

و خشک بودند، عبور نماییم. کلیه مزارع بوسیله بر جستگی‌های خاکی^۱ کوچکی که ارتفاع آن قریب ۳۵ سانتیمتر بوده و بمنظور جلوگیری از اتلاف شدن و هرز رفتن آب احداث شده بود، محصور بودند. در خلال حرکت ماشین در مزارع حاشیه کرمان پیرامون این نکته که چه دهکده‌ای مناسب‌ترین و بهترین محل برای انجام تحقیقات میباشد، بحث داغی بین ما سه نفر درگرفت. اریک در جستجوی دهکده‌ای بود که وسعت آن به اندازه‌ای باشد که بتواند در مدت شش هفتة نقشه آنرا تهیه کند. من بهدلیل دهکده‌ای بودم که بهقدر کافی قنات قابل دسترس داشته باشد و ساکنان آن نیز مستعد آن نباشند که اگر مردی انگلیسی چند روز را بین آنها بگذراند، اعتراض نمایند. شرط اخیر وقتی واقعیت می‌یافتد که مالک ده آدم بزرگوار و بلند همتی باشد، زیرا من نه تنها قصد داشتم در زمینه سیستم تأمین آب روستا تحقیق نمایم، بلکه محاسبه درآمد مالک ده نیز مد نظرم بود. مشکل دوم این بود که آب روان از دیدگاه مسلمانها سمبل پاکی و خلوص میباشد، در حالیکه من تصمیم داشتم در همان آبهای ذلال و روان بهدلیل موجودات زنده بگردم و آنها را مورد بررسی قرار دهم. شکی نیست که یک مالک بزرگوار میتوانست نقش برتری در حل دو میان مشکل، یعنی جلوگیری از طرد احتمالی ما بوسیله روستائیان، داشته باشد. البته لزومی نداشت که با اعلام علنی این نکته که ما در جستجوی موجودات زنده در آبهای روان قنات هستیم، موجبات شک و شبیه روستائیان را نسبت به پاکی و خلوص آب آشامیدن آنها فراهم نماییم؛ ولی وجود مالکی خوب و با حسن نیت میتوانست در هر حال بسیار مفید بوده و بسیاری از مسائل ما را حل نماید. فیلیپ گرچه به خود عنوان شیمیست خاک داده بود، اما قصد داشت نه فقط رابطه بین خاک و محصولات را کشف نماید، بلکه علاقمند بود که اطلاعاتی نیز در زمینه بهره‌مالکانه و اجاره‌داری

۱- منظور مرزهای موجود بین قطعات زمینهای کشاورزی است که «رشون» یا «درازبند» نامیده میشود. (مترجم)

و غیره بست آورد. با توجه به مجموع اهداف ما سه نفر، لازم بود دهکده موردنظر به اندازه کافی بزرگ باشد تا بتواند کلیه موضوعات مورد تحقیق را دربر گیرد. لوئیس بهنوبه خود در جستجوی دهکده‌ای بود که آنقدر بزرگ باشد تا بتوان زیستگاه‌های را که موجبات پیدا شده مناطق مسکونی و کشاورزی را فراهم نموده، از دیدگاه علم گیاه شناسی کاملاً مشخص و تفکیک کند. اربک تصمیم داشت علاوه بر تهیه کلکسیونی از گیاهان منطقه، کلیه گیاهانی را که در یک برش عرضی بین دهکده و صحراء قرار میگرفتند مورد مطالعه قرار دهد.

ما شک داشتیم که بتوانیم دهکده‌ای چنان ایده‌آل که بتواند خواسته‌های تمامی افراد گروه را برآورد نماید، پیدا کنیم. از این‌رو ترجیح دادیم با افسری که دو رولور به کمر بسته بود، مشورت نماییم. او مرد شیرینی بود و از اینکه ما فکر کرده بودیم او میتواند بهما کمک کند، بسیار خوشحال بود. ابتدا، او درباره نا امن بودن ایران و منطقه‌ای که ما در آن بودیم صحبت کرد، سپس لزوم حفاظت از جان ما را بوسیله آن سربازها تشریح نمود. او میگفت که از زمان جنگ تا کنون مشقات بسیاری برای بازگرداندن مجدد مرزهای ایران به ارتفاعات و کوههای قبلی، متتحمل شده است. او اشاره کرد که در سه‌ماه گذشته، در ۷۰ کیلومتری آنجا سه سرباز هدف گلوله قرار گرفته و مرده‌اند. افسر جوان اضافه کرد که حتی برادر استاندار هم بوسیله قبایل بختیاری هدف گلوله قرار گرفته است؛ او در حالیکه به سربازان زیر دست خود که در مقابل ما نشسته بودند اشاره میکرد، توضیح داد که برای حفظ جان ما ضرورت حیاتی دارد که همیشه حداقل دو سرباز ما را همراهی نمایند. آن دسته از سربازان که روی وسائل خواب خود نشسته بودند همگی در خواب بودند، و آن تعداد که روی گالن‌های بتزین نشسته بودند با سستی و رخوت و با تکان‌های ماشین تلو تلو میخوردند و چرت میزدند. همگی کلاههای بزرگی بهسرا و پوتین‌های سنگینی که کف آن نعل شده بود به پا

داشتند. مسلمًا «زنگی آباد» نمی‌توانست دهکده ایده‌آل ما باشد؛ زیرا در منطقه‌ای بسیار وسیع قرار داشت و قسمت عمده آن، احتمالاً به علت کمبود آب، خشک و برهوت بود و گوشاهی از آن بوسیله شن‌هایی که باد از بیابان مرکزی کرمان آوردہ بود، کاملاً اشغال شده بود. با وجودیکه زنگی آباد واحد خصوصیات موردنظر ما نبود، ولی حداقل این حسن را داشت که تصویری کلی از دهات آن منطقه را بما ارائه داد. بنابراین از فرصت استفاده کردیم و هریک به فراخور موضوع مورد علاقه به کاری مشغول شدیم. اریک همراه احمد به قدم زدن و سؤال کردن از روستاییان پرداخت. من و فیلیپ به اتفاق افسر راهنمای برای دیدن قنات‌های زنگی آباد به اطراف دهکده رفتیم. خوشبختانه مقنی‌ها مشغول تعمیر و تنقیه یکی از قنات‌ها بودند و ما تووانستیم با کمک افسر همراه که کمی هم فرانسه میدانست، از آنها سؤالاتی در زمینه وجود ماهی در قنات بکنیم. مقنی‌ها وجود ماهی ایران ماهی زندگی میکنند. آنها استدلال میکرند که پرنده در هوا زندگی میکند و ماهی در آب، این قانون همیشگی و لا یتغیر طبیعت است که خلاف آن هرگز دیده نشده است. پرسیدم آیا ممکن نیست کسی ماهیها را بداخل قنات اندادته باشد؛ جواب دادند ماهیها خود بخود و اتوماتیکمان در آنجا زندگی میکنند و کسی آنها را بداخل قنات نیاورده است. مقنی‌ها براین باور بودند که تخم ماهی بقدرتی بزرگ است که احتمال تراویش آن از دیواره قنات وجود ندارد. برای اثبات این مدعای، یکی از آنها سرش را بداخل چاه برد و با فریادی بلند از کارگرانی که در پائین مشغول کار بودند، خواست مقداری تخم ماهی برایش بفرستند. با دلو پراز گل و لای بعدی، یک قوطی حلبي مملو از حلزون و صدف نرم‌تننان بسیار کوچک بیرون آورده شد. این داستان که آنها چیز دیگری به جز تخم ماهی نمی‌باشد مورد تأیید سایر افراد حاضر در محل نیز بود؛ و برای اثبات ادعای

خود مرتب ماهی کوچکی را که داخل پوسته یک صد حرکت میکرد با انگشت بمن نشان میدارند. ایرانیهای حاضر اصرار داشتند که به جز مار و خفاش هیچ موجود زنده دیگری نداشتند. چنان زندگی نمی‌کند و معتقد بودند همانطور که ماهی فقط با آب زنده است، این جانوران نیز فقط با هوا زنده هستند و قبول نداشتند. که ممکن است نوع دیگری از زندگی نیز وجود داشته باشد.. از نقطه‌نظر یک ایرانی، «تاریخ طبیعی» چیز بسیار ساده‌ای می‌بیاشد.

در کوره قناتی که ما در کنار یکی از میله‌های آن ایستاده بودیم، سه پسر بچه کار میکردند. علت این بود که کوره قنات مذکور برای عبور یک مرد کامل حتی بحالت خمیده نیز کوچک بود و برای تنقیه آن اجباراً از وجود بچه‌ها استفاده می‌شد؛ بنابراین برای منظور ما نمی‌توانست جای مناسبی باشد. تمام قنات‌های اطراف زنگی آباد به همین اندازه بودند؛ زمین منطقه شنی و سست بود و خفر کوره‌های وسیع‌تر همیشه خطر ریزش را همراه داشت بطوریکه به جز احداث کوره‌های باریک راه دیگری وجود نداشت. علی‌رغم این تمهد قسمتهای بسیاری از همین کوره‌های باریک گاه و بی‌گاه به سبب سست یوین فوق العاده زیاد خاک ریزش می‌کند؛ برای جلوگیری از ریزش، از وسیله‌ای به نام «نار» استفاده می‌شود. نار لوله ییضی‌شکلی است که از خاک رس ساخته شده و در کوره پخته می‌شود. اگر بتوان نارها را از ابتدای انتهای یک کanal در کنار یکدیگر قرار داد، طبعاً تمامی طول کوره از ریزش در امان خواهد بود. اما چون ساختن نارها و مشبك نمودن سطح آن برای عبور آب تراویش کرده از دیواره قنات، و پختن آن در کوره پر خرج است، سعی می‌شود به جز در محلهایی که وجود نارها صدیر ضد ضروری می‌باشد از آنها استفاده نشود. هنگام احداث قنات، اگر کوره آن فرو تریزد، مالک ترجیح میدهد که کار حفاری بدون استفاده از نارها ادامه یابد و در صورت ریزش قسمتی از آن درآیند، از وجود بچه‌ها برای باز کردن مسیر جریان آب استفاده می‌شود. البته چنانچه عبور از کanal جتی برای

یک پسر بچه هم امکان پذیر نبود، آنگاه آن قسمت از کوره بوسیله نار مستحکم میشود.

افسر همراه ما جوان شیرینی بود و با مهربانی جنبه های مختلف زندگی در دهکده را بما نشان داد. آسیاب دهکده در محلی کثیف و تاریک قرار داشت، و کاملا در زیر زمین بنا شده بود تا فشار آب بتواند پره های پروانه سنگ آسیاب را که درست در زیر آن قرار داشت به آرامی بحرکت درآورد و دانه های غلات را آرد کند.

کار کوییدن و جدا کردن دانه های غلات از کلش آن، وسیله چند گاو و غلطکی که روی آن چند چرخ نصب شده است و دایر موار و بلا انقطاع روی خرمی از کلش های غله میغله، صورت میگیرد. عموماً پسر بچه ها با تازیانه یا چوبی که همراه دارند وظیفه هدایت گاوها را عهده دار بوده و سعی دارند که با استفاده از این ابار، همواره گاوها را در مسیر معینی روی بوته ها به حرکت درآورند. برای بوجاری غلات، از روش قدیمی پرتاپ کردن کاه و دانه به هوا استفاده میشود.^۲ این عمل موجب میگردد که باد کاه را از دانه جدا نموده و بطری ببرد و دانه ها را که سنگین تر هستند بر جای نهاد. خلاصه، چرخش سنگین و آرام چرخ های آسیاب دهکده مقیاس و شاخص کاملا مطلوبی برای بیان کلیه فعالیت ها و شیوه زندگی مردم روستا های منطقه بود. نه چرخ چاه قنات و نه چهارپایان دهکده، هیچ کدام خرکتی سریع تر از چرخ های سنگین آسیاب نداشتند. لایه ای از خاک، سبوس، کاه و پوشال غلات سطح خارجی روستا را پوشانده بود.

چون بر گشت از دهکده در تاریکی شب صورت گرفت، تکان های ماشین به مراتب شدیدتر از هنگام آمدن بود؛ بطوریکه حتی سر بازانیکه در موقع رفتن به راحتی روی کیسه های خواب دراز کشیده بودند نتوانستند به خواب روند. اما احمد بخواب رفت،

۲- این روش، در اکثر نقاط ایران، به «باد نادن» معروف است. (متترجم)

به کرمان که رسیدیم او را بیدار کردیم تا از افسر همراه تشکر نموده و از او خواهش کند تا در آینده فقط اسب در اختیار ما قرار داده و ما را از این نوع وسائل نقلیه معاف دارد.

اولین هفته اقامت ما در کرمان به رانندگی در اطراف آن برای یافتن دهکده ای مناسب سپری شد. جلگه ای که کرمان در آن قرار داشت، از شمال تا جنوب حدود ۸۰ کیلومتر و از شرق تا غرب آن حدود ۶۴ کیلومتر بود. اطراف این دشت بوسیله کوههایی که ۸۰۰ تا ۹۰۰ متر ارتفاع داشتند احاطه شده بود. اکثر دهکده ها در مناطقی که امکان سترسی به آب وجود داشته است، از هجوم سیلابها در امان بوده و خاک آن نیز لایه ای غنی از آبرفت کوههای اطراف را داشته باشد، بنا شده بودند. تراکم دهکده ها در دامنه کوهها بیشتر از نقاط دیگر بوده و وسعت روستاها با میزان آب آنها متغیر بودند. آب مصرفی شهر کرمان بوسیله قنات های متعددی که طول هر یک از آنها حدود ۴۰ کیلومتر بود و از دامنه ارتفاعات جنوبی کرمان شروع و تا شهر ادامه داشت، تامین می شد.

برای اینکه بتوانیم دهکده مناسب را هرچه زودتر بیاییم، کلیه وسائل و ادوات داخل جیپ را تخلیه کردیم؛ کف آنرا بوسیله تشك فرش نموده و چادر سفید رنگ آنرا جمع کرده و به سقف گره زدیم و با آن به جستجوی دهکده مورد نظر پرداختیم. از دهکده های کوچکی نظیر «نگار کوه» و «دوراه شهداد»؛ یا دهکده های بزرگتر مثل «کوثر ریز»^۳ و «زنگار» و معادن ذغال سنگ «کوه بادامو» با ۳ تن محصول هفتگی، تا «دهشیب»^۴ و «نگار» و «آسیاب آباد» را

^۳- در متن انگلیسی کتاب این روستا Koshariz آمده است ولی از آنجا که در هیچ کدام از فرهنگهای آبادیها و سایر مأخذ روستائی دهکده ای به نام و به عنوان کوشاریز وجود نداشت به نظر می رسد واژه صحیح آن همان کوثر ریز باشد. (متترجم)

^۴- در متن انگلیسی کلمه Deh - Shi آمده است، در فرهنگ آبادیها دو روستا به نامهای «ده شب» و «ده شیب» آمده که با توجه به لهجه محلی و شیوه نگارش اسامی بوسیله نویسنده، روستای فوق «ده شب» ترجمه شده است. (متترجم)

۵- به نظر میرسد که منظور نویسنده از کلمه Asiabad روستائی باشد کنایکنون

زیر پا گذاشتیم. در طول این سفر ها هر گز با خود خوراک بر نمیداشتیم، زیرا همواره میزبانی حضور داشت تا با کمال میل غذای ما را تامین کند. غذا را معمولاً در یکی از باغات منطقه با عده‌ای مرد که نه قبل از ملاقات کرده بودیم و نه از آنها تقاضای خوراک کرده بودیم، و نه آنها از مقصود و هدف ما آگاه بودند – و عجیب اینکه همیشه با پافشاری زایدالوصی تقاضای میزبانی ما را داشتند – صرف میکردیم. در پایان هر خوراک ما میخواستیم پول غذا را پرداخت نماییم، و همیشه پذیرفتن آن وسیله میزبانان رد میشد. از آنجا که پرداخت پول خوراک به روستائیان ثروتمند اهانتی به آنان محسوب شده و بسیار ناراحت میشند؛ وظیفه پرداخت هزینه خوراک را به احمد محول کردیم تا با تشخیص خود به کشاورزان فقیر و نیازمند پول غذا را پرداخت نماید. در هر حال، ما به هیچ وجه قادر به تشخیص و تمایز بین روستائیان فقیر و غنی نبودیم. همگی آنها پیراهن‌های رنگ رو رفته و پیش‌اما یا کت و شلوار کهنه و مندرس به تن داشتند. احمد میگفت که مالک را میتوان از طریق کبر و خودپسندی اش از دیگران تمیز داد. حتی پس از صرف غذائی مفصل و شاهانه در خانه یکی از این مالکین و رعایت سفارشاتی که خود احمد بهما نموده بود که به مالک پیشنهاد پول نکنیم، باز او نسبت به مالکین سخاوتمند تغییر عقیده نداده و بر آن پافشاری میکرد. نوع تعصی را که احمد به آن معتقد بود باید از انواع تعصبات خشکی دانست که معمولاً از راه تجربه کسب نشده است.

برقراری ارتباط با مالکین و رعایای آنها این امتیاز را داشت که اطلاعات مفیدی در ارتباط با روستاهای کرمان بدست آوریم. خوشبختانه اهالی همیشه آماده بودند تا اطلاعات خود را در اختیار ما قرار دهند؛ ماهم همیشه مشتاق دریافت آنها بودیم ولی متاسفانه

در محدودی شهر کرمان قرار گرفته و به محله آسیاب آباد معروف است. در هر حال، در متابع و مأخذ موجود اثری از روستائی به نام آسیاب آباد، یا آسی آباد بدست نیامد.
(مترجم)

نمی‌توانستیم جواب سوالاتمان را مستقیماً دریافت نماییم، زیرا احمد همیشه بین ما قرار داشت. پاسخ‌های افراد در مورد مسائل ساده کشاورزی، بوسیله احمد برایمان ترجمه میشد که بدینختانه همیشه با اشکال همراه بود. احمد پرورش یافته شهر بود و برای روستائیان ارزش و احترامی قائل نمی‌شد؛ او در هر حال روستائیان را آدمهایی احمق و کند ذهن میدانست، ولی پس از اینکه از روش‌های شخم زدن زمین و چگونگی آیش آن بوسیله دهقانان آگاهی پیدا کرد بسیار متعجب شد و از آن پس او بعضی روستائیان را مطلقاً دیوانه و ابله و بعضی را عاقل میپنداشت. او هرگز نمی‌توانست این واقعیت را پذیرد که ممکن است بعضی از روستائیان بی‌سواد چیزی داشته باشند، که احمد با سواد فاقد آن باشد. سایر شهرنشینان تحصیل کرده هم با احمد هم عقیده بودند.

مرکز دشت کرمان، به جز چند بخش کوچک آن، کاملاً بی‌آب و علف و بر هنر بود. این دشت را باید صحرائی خشک با شن های داغ قلمداد نمود. این شن‌ها با وزیدن بادهای شدید، دیوانه وار شروع به حرکت می‌کردند. اگر طوفان باد برای مدتی طولانی و دریک جهت ادامه می‌یافت، نه تنها کلیه رستنی‌های روی خاک را نابود می‌کرد، بلکه این امکان وجود داشت که حتی یک دهکده را بطور کامل در زیر خود مدفون نماید. ویرانه‌های روستاهای در گوش و کنار کویر کرمان گواه وقوع چنین حوالشی در سالهای گذشته می‌باشد. خطر مدفون شدن سایر روستاهای کرمان در دل شن‌های سوزان، در حال افزایش و قریب الوقوع است؛ البته مقصود اصلی خود کرمانی‌ها هستند. در شرایط طبیعی، بیشتر بیابانها و صحاری دنیا حالت سکون دارند؛ همیشه گیاهان کوچک صحرائی راهی برای رشد و ادامه حیات پیدا میکنند، این گیاهان به توبه خود از حرکت شن‌ها تاحدی جلوگیری کرده و موجب روئیدن گیاهان بزرگتر را فراهم میکنند؛ گیاهان بزرگتر باعث محکم تر شدن شن‌های اطراف خود گردیده و ریزش باران و تابش آفتاب موجبات سختشدن

هرچه بیشتر این لایه را فراهم مینمایند. به این ترتیب، اگر زمین را بحال خود رها کنیم پس از مدتی شن‌های روان ثابت مانده و سطح متحرک آن از حالت یک خلیج سرکش و طوفانی، تبدیل بهزمینی بی‌حرکت با گیاهان خاص خود، خواهد شد. علی‌رغم این مسئله حیاتی که زندگی کلیه کسانی که در دشت کرمان وجود دارند بستگی مستقیم به درجه ثبات و حرکت شن‌ها دارد، بیشتر گیاهان بزرگ صحرا برای مصارف سوخت کنده و دود شده‌اند. گیاهان صحرائی بوسیله اهالی جمع‌آوری و باشتر، الاغ و یا جیپ لاری‌های کهنه برای سوختن به منازل حمل می‌گردند. درنتیجه این سهل‌انگاری، سطح زمین بطور مستمر و دائمی رو بستی گذارده و هرساله مساحت بیشتری از زمین‌های اطراف تبدیل به صحاری خشک باش روان گردیده است. برای جلوگیری از عبور شن‌ها دیوارهای بلندی ساخته شده است؛ ولی این دیوارها نیز فقط تاب تحمل بادهای کم قدرت را دارند، هر وقت سرعت باد تندر و حمله شن‌ها شدیدتر می‌شود، شن‌های ریز و غبار مانند از فراز دیوارها عبور کرده و زمین‌های کشاورزی دور دست را پوشانده و راهها را مسدود نموده و حتی لایه نرم و پودر مانندی از آن سطح شهر را نیز می‌پوشاند. هیچ قلمی برای مبارزه با این مشکل برداشته نشده است، همه می‌گویند «اگر طوفانی بزرگ برخیزد خواست خداست»؛ و به این ترتیب از خود رفع مسئولیت نموده و هیچ کس را مسئول نمی‌دانند. در شرایطی که هر ایرانی آمادگی کامل دارد که از برنامه هفت ساله کشور — که در آینده مملکت را در ردیف پیشرفته‌ترین ممالک دنیا قرار خواهد داد — با آب و تاب فراوان دفاع نماید؛ عکس العمل آنها در برابر مشکل بیابانهای خشک و کویری ایران، چگونگی مبارزه با آن، و خط مشی‌های دولت در برخورد با این مسئله اساسی چیزی جز تکان دادن شانه‌ها و بی‌اعتنایی نخواهد بود. در ایران، کویر و شن‌های روان آن به‌کسی تعلق ندارد؛ فقط زمین‌های حاصلخیز هستند که دارای مالکی بوده و مورد توجه‌اند. بنابراین

هیچکس در قبال این مهم احساس مسئولیت نمی‌کند، هر کس بفکر آینده و رفاه خود می‌باشد و مشکل شن‌های روان را به دست سرنوشت تقدیر سپرده است.

بعضی وقتها، علی‌رغم شن‌ها، بازگشت به شهر از وسط دشت سریع‌تر و تردیک‌تر می‌باشد. ما مناطق شنی را با جداکننده سرعت رانندگی می‌کردیم و با چنین سرعتی، گرفتن ترmez کاری مشکل و گاهی خطرناک است. بزای توقف ماشین، اول باید در فاصله کوتاهی با دندنه معکوس سرعت ماشین را کاهش داد، سپس به آرامی ترmez کامل نمود. تجربه مسافرت در شن‌زارها چیزهای بسیاری بما آموخت؛ یاد گرفتیم که اگر بخواهیم اتوموبیل را فوراً متوقف نماییم، در صورتیکه از سر خوردن آن نگران نباشیم، چه مقدار وسیله نقلیه در شن فرو خواهد رفت و چگونه می‌توان آنرا از گورستان شن بیرون کشید. در صورتیکه چرخها به شن بنشینند، دو تور سیمی که طول هر یک ۲۵ متر است بکار می‌آیند؛ تورهای سیمی را باید درست در جلوی چرخ‌های عقب قرار داده و از روی چرخ‌های جلو عبور داد و بقیه آنرا در جلوی اتوموبیل رها نمود؛ دو نفر در کنار چرخ‌های عقب قرار می‌گیرند تا تور سیمی را زیر چرخهای عقب آن که در حال بکس و باد است قرار دهند. در این وضعیت، عاج لاستیک چرخ‌های عقب به تور چسبیده و ماشین را بطرف جلو به حرکت هرمی‌آورد؛ پس از طی مسافتی حدود ۲۰ متر، انتهای تور را که در جلوی ماشین قرار دارد به‌زیر چرخهای جلو فرو بردیه تا چرخ عقب بالا فاصله پس از عبور از روی تمامی تور، روی سر دیگر آن قرار گیرند و با شن‌ها تماس مستقیم نداشته باشند. به این ترتیب اتوموبیل مسافتی حدود ۵۰ متر را روی تور سیمی حرکت خواهد کرد و اگر بمسطح سخت و قابل رانندگی رسید وظیفه تورها به پایان میرسد؛ در غیر اینصورت، عمل تکرار می‌شود تا ماشین به‌زمین مناسب رانندگی برسد. گرچه رانندگی به‌شیوه فوق بسیار کند است، ولی غالباً سریع‌تر از رانندگی در جاده‌های معمولی منطقه می‌باشد. جاده‌های اطراف

شن که در کنار جاده قرار داشت، مجبور به عبور از میان یکی از آن چاله‌های جانانه و مردانه وسط راه شدم – شکسته شده است. در هر حال، لوئیس بیشترین تلاش را برای تعمیر آن انجام داد. ساربانان اشخاص جالبی هستند، همیشه لبر شب مسافرت می‌کنند و روزها شترها را برای چریدن آزاد می‌گذارند. همانطور که شورهای بیابان رو با مردم تماس زیادی ندارند، ساربانان نیز ارتباط کمی با مردم دارند. احمد آنها را عقب مانده و قهرائی می‌خواند؛ همین اظهار عقیده احمد نسبت به آنها موجب می‌شود که ما احترام و ارزش بیشتری برایشان قائل شویم. من همیشه آرزو می‌کرم که سوار یکی از این شترها شوم، بنابراین به‌اولین گله‌ای که برخورد کردیم ماشین را متوقف نمودیم و بی‌خیال بطرف ساربانان گله که در زیر سایه درختی نشسته بودند برای افتادیم. آنها از صمیم قلب به‌ما خواهد گفتند و ما را دعوت به نشستن در کنار خود نمودند. در کنار آنها زیر سایه درخت نشستیم، شترها هم در نزدیکی ما دراز کشیده بودند و طبق خوبی همیشگی خود مشغول نشخوار بودند. ساربانان، همگی به کاری که مشغول بودند ادامه دادند. یکی از آنها از پشم شتر نخ درست می‌کرد؛ دیگری نان می‌پخت و سومی – جوان ترین آنها – مشغول بافتن طنابی از پشم شتر بود. ساربانان با ادامه کاری که در دست داشتند، این احساس را در ما زنده کردند که از آمدن ما به آنجا خوشحال هستند. آنها تقریباً هر پنج دقیقه یکبار از ما سوالی می‌کردند، سوالات بدقت سنجیده می‌شد و بهریک پاسخ لازم داده می‌شد. وقتی شنیدند که در انگلستان شتر وجود ندارد، بسیار متعجب شدند و پیشنهاد کردند که ما شتر سواری را تجربه کنیم. پیشنهاد را پذیرفتیم و سوار شتری که در نزدیکی ما نشسته بود شدم؛ حیوان یک‌باره از جا کنده شد و شروع به راه رفتن کرد. من دوست داشتم که شتر به‌حالت یورتمه حرکت نماید، ولی او فقط به‌راحت رفتن ادامه میدارد. من گفته بودند که شترها قادر به ترک دوستان خود نیستند، از این‌رو مطمئن بودم که مرا به‌جای نامعلومی نخواهد برد و در

برای پیاده‌ها و یا سوار بر حیوانات بدون اشکال است، ولی رانندگی در چاله‌ها و دست‌اندازهای عجیب و غریب راههای بـاـصـطـلاح ماشین رو با مشقات فراوان همراه است. اولین مسئله این نوع جاده‌ها سیلاـبـهـای زـمـسـتـانـی مـیـبـاـشـد کـهـ باـ اـیـجادـ جـفـرـهـهـایـ وـسـیـعـ وـسـطـ رـاهـهـاـ، عـبـورـ وـسـائـطـ نـقـلـیـهـ مـوـتـورـیـ رـاـ باـ دـشـوارـیـ بـسـیـارـ وـ صـرـفـ وـقـتـ زـیـادـ هـمـراـهـ مـیـسـازـدـ. عـلـاوـهـ بـرـایـنـ بـایـدـ اـزـ مـرـزـبـنـدـیـ زـمـینـهـایـ مـزـرـوـعـیـ کـهـ بـهـشـکـلـ دـیـوـارـکـیـ کـوـچـکـ بـرـایـ جـلـوـگـیرـیـ اـزـ هـرـزـ رـفـتنـ آـبـ بـدـورـ قـطـعـاتـ کـوـچـکـ زـمـینـهـایـ کـشاـورـزـیـ کـشـیدـهـ مـیـشـودـ، وـ اـكـثـرـ اـزـ وـسـطـ جـادـهـهـاـ عـبـورـ نـمـودـهـ وـ اـرـتـفـاعـ آـنـهـاـ گـاهـیـ تـاـ نـیـمـ مـتـرـ رـسـیدـهـ وـ بـسـیـارـ سـخـتـ مـیـبـاـشـدـ، بـهـعـنـوـانـ مـانـعـ دـیـگـرـیـ درـ رـاهـ عـبـورـ وـسـائـطـ نـقـلـیـهـ مـوـتـورـیـ نـامـ بـرـدـ. اـزـ آـنـجـاـ کـهـ سـطـحـ اـيـنـ نـوـعـ جـادـهـهـاـ بـسـیـارـ سـخـتـ استـ وـ قـاـبـلـیـتـ رـوـبـشـ گـیـاـرـاـ نـدـارـنـدـ تـاـ بـرـایـ اـهـالـیـ سـوـدـآـ وـرـ باـشـندـ، كـمـتـرـینـ تـوـجـهـیـ بـهـآـنـهـاـ نـمـیـشـودـ. اـزـ طـرفـ دـیـگـرـ، درـ صـورـتـ تـعـمـیـرـ وـ اـصـلاحـ جـادـهـ، وـسـائـطـ نـقـلـیـهـ مـوـتـورـیـ کـهـ درـ حـالـ رـقـابـتـ باـ وـسـائـطـ نـقـلـیـهـ غـيرـ مـوـتـورـیـ مـثـلـ شـتـرـهـاـ، الـاغـهـاـ وـ غـيرـهـ مـیـبـاـشـدـ. اـفـرـاـیـشـ یـافـتـهـ وـ مـوجـبـاتـ رـنـجـشـ خـاطـرـ صـاخـیـانـ چـهـارـ پـایـانـ رـاـ فـرـاـهـمـ مـیـکـنـدـ. ماـ بـارـهـاـ بـرـ طـولـ یـكـ جـادـهـ سـوـرـاخـهـایـ عـمـیـقـ وـ غـيرـ طـبـیـعـیـ بـسـیـارـ رـاـ دـیـدـیـمـ؛ یـكـ بـارـ بـاـ خـنـدـهـ شـتـرـبـانـیـ رـاـ مـتـهمـ بـهـ اـیـجادـ آـنـ کـرـدـیـمـ وـ شـتـرـبـانـهـاـ هـمـگـیـ خـنـدـیدـندـ؛ اـینـ سـوـرـاخـهـایـ بـیـبـهـرـهـ نـمـانـدـ، مـخـصـوصـاـ، درـ شـرـایـطـیـ کـهـ رـانـنـدـگـانـیـ نـاـشـیـ مـثـلـ اـرـیـکـ وـ فـیـلـیـپـ بـاـ آـنـ تـرـکـتـازـیـ کـنـنـدـ. اـرـیـکـ تـاـ قـبـلـ اـزـ رـانـنـدـگـیـ بـاـ جـیـپـ لـارـیـ ماـ هـرـ گـزـ رـانـنـدـگـیـ نـکـرـدـهـ بـودـ، رـانـنـدـگـیـ فـیـلـیـپـ هـمـ دـستـ کـمـیـ اـزـ اـرـیـکـ نـدـاشـتـ. نـتـیـجـهـ اـینـ کـهـ پـسـ اـزـ چـهـارـ رـوزـ رـانـنـدـگـیـ نـدـاشـتـ کـرـمانـ، شـشـ عددـ اـزـ فـنـرـهـایـ عـقـبـ ماـشـینـ شـکـستـ وـ ماـ مـجـبـورـ بـهـ تـعـمـیـرـ آـنـ شـدـیـمـ. فـیـلـیـپـ قـوـیـاـ اـرـیـکـ رـاـ مـتـهمـ بـهـ شـکـستـ فـنـرـهـاـ نـمـودـ وـ اـرـیـکـ نـیـزـ مـتـواـضـعـانـهـ اـزـ عـمـلـ خـودـ مـعـذـرـتـ خـواـستـ؛ وـلـیـ منـ مـیدـانـتـمـ کـهـ فـنـرـهـاـ بـوـسـیـلـهـ مـنـ وـ هـنـگـامـیـکـهـ سـرـ یـکـیـ اـزـ اـینـ جـادـهـهـ رـانـنـدـگـیـ مـیـکـرـدـ. بـرـایـ اـجـتـنـابـ اـزـ فـرـوـ رـفـتنـ درـ تـوـدهـ بـزـرـگـیـ اـزـ

همان حوالی گردش خواهد کرد. برایم واقعاً جالب بود که شتری را سوار شده‌ام و مشغول هدایت آن در مسیر معینی می‌باشم. قبل از اینکه بتوانم صدای عجیب و غریبی را که موجب تسلی شترها می‌شود تقلید کنم، شتر نشست و من از آن پیاده شدم.

ساربانان یک وعده غذا از نان داغ و چند چای بما دادند؛ در ضمن خوردن غذا مشغول صحبت بودیم و از هر لبری بصورت پراکنده حرف می‌زدیم. ولی شترها مشغولیاتی بهجز نشخوار کردن و تهیه سوخت فردا نداشتند. هنوز خورین غذا بهپایان نرسیده بود که ساربانان شروع به خنده‌یدن کردند، شدت خنده بقدری بود که حتی شترها هم برای لحظه‌ای کوتاه از نشخوار کردن دست کشیدند و بهخنده صاحبان خود توجه کردند. پس از اینکه صدای خنده قدری فروکش کرد، معلوم شد که علت خنده کلاه پشمی آلمانی سبز رنگ و جوراب مانند من است که شجره حضرت محمد (ص) بر سر میگذارند. کلاه سبز برسر من برای آنها خیلی نامتجانس بود، و همین امر باعث شده بود که آنها به وجود آیند و آنچنان خنده‌ای سر دهنده که از مدت‌ها قبل نشنیده بودم. پس از اتمام این صحنه فکاهی، کلاه سبز خود را بهسر گذاشتیم، البته بهترتبی که زیاد توی چشم نزند، و با حالتی جدی بهافرادی که کلاه سبز بهسر داشتند نگاهی برادرانه رد و بدل نمودیم؛ هرچند که اصل و نسب را نداشتیم، اما کلاه سبز که بهسر داشتم. اسلام در دل افراد فقیر چنان ریشه دوانده است که حتی ژست‌های مسخره‌ای، نظیر آنچه که من انجام دادم، میتواند گهگاهی مؤثر و نتیجه‌بخش باشد.

پس از هر سفر بهساحت مقدس کرمان، بهعمارت قدیمی کنسولگری بر می‌گشتم. در کنسولگری، معمولاً، غذای روزانه را خودمان تهیه می‌کردیم و یا می‌پختیم. یک بار نیز شام را در منزل دکتر وايلد صرف کردیم. در آن شب گرچه بیشتر صحبت‌ها حول محور بیمارستان و بیماریهای مختلف دور میزد؛ ولی بیتر و دوستش جورج اوری که الکتریسین بیمارستان بود، اطلاعات مفیدی در

رابطه با قنات‌های ایران بما دادند. با وجودیکه دکتر وايلد از بسیاری از امراض کشورهای آسیائی رنج می‌برد، معتقد بود که ساعت کار لبر بیمارستان کرمان بیشتر از ساعات کار بیمارستانهای لندن نیست، شرایط کار نیز دشوارتر از لندن نمی‌باشد. او، انسانیست به تمام معنی متعهد، بسیاری از تسهیلات بیمارستانی را شخصاً تهیه کرده و به آنجا آورده بود. حتی ترتیب انتقال یک دستگاه تولید‌کننده اشعه ایکس را از طریق بندرعباس که ۴۸۰ کیلومتر با کرمان فاصله دارد و جاده آنهم بسیار بد است، داده بود. جالب اینکه، شرکت نفت از کامیون‌های نفت‌کش خود برای حمل این دستگاه استفاده نکرده و از وجود افرادی که تعهد کرده بودند دستگاه را در جعبه چوبی بزرگش روی شانه‌های خود حمل نمایند، استفاده کرده بود. یک بار، پیانوئی را با همین روش به کرمان حمل کرده بودند. آوردن دستگاه اشعه ایکس به کرمان، برای کنسولگری و بیمارستان افتخاری بزرگ بشمار میرفت، مخصوصاً وقتی که قرار باشد دستگاه تمام راه روی سر شش نفر باربر حمل گردد.

بسیاری از کرمانی‌ها حتی از نزدیک شدن به بیمارستان اجتناب می‌کرند، بسیاری دیگر تا زمانیکه از پای در نیامده‌اند به بیمارستان روی نمی‌آورند. ایرانیها بقدرتی بیماریهای مختلف را تجربه کرده و بهجنبه‌های مختلف آن خو گرفته‌اند که بورش یک مرض جدید را تا روزیکه به مرحله خاد و وخیم خود نرسد، جدی نگرفته و بدنشون تلقی نمی‌کنند. در ایران ممکن است مردی را بیاید که تا قبل از کور شدن، از وضع بد چشم خود به کسی شکایت نکرده یا مرض خود را با پزشک در میان نگذارده باشد. با این مقدمه باید پذیرفت که کرمان و دهکده‌های اطراف آن محیطی بسیار مناسب و با ارزش برای پژوهشکاری که علاقمند به تجربه‌اندوزی در انواع امراض پیشرفت می‌باشند، بوجود آورده است. گفته می‌شود که از هر هفت نفر کوکه

غ. **قابلة** «کرمان» تا «بندرعباس» حدود ۴۵ کیلومتر است.

یک نفر آن مبتلا به عقوفت چشم میباشد.

یکی از روزها دکتر وايلد ما را برای آشنائی با دوستش که مالک دهکده نگار بود به آنجا برد. در كوجهای دهکده، بسیاری از روستائیان در حالیکه پهلو به پهلوی دکتر راه میرفتند، برای امراض متعدد خود ارخواست دارو میکردند. وقتی دکتر زخم عمیق سر پسرپچهای را در مقابل چشمان ما باز کرد، دیدیم که چگونه مجموعهای از کرم‌های کوچک روی زخم میلولند. براستی کودکان تحمل و برداشتن عجیبی در مقابل این نوع عقوفتها دارند، بارها دیدیم که چگونه انبوهی از مگسان در کنار چشمان مجروح و عفونی طلفی مشغول راه رفتن و پرواز هستند، بدون اینکه کودک کوچکترین شکایتی داشته باشد. متأسفانه، ما هیچ نوع داروئی همراه ندادیم و با نارضایتی همگی را تشویق به رفتن به بیمارستان و احتمالاً انجام عمل جراحی میکردیم. بعضی میرفتند، بعضی نمی‌رفتند؛ برای آنها که به بیمارستان نمی‌رفتند، هیچ کاری نمی‌شد انجام داد.

در هر حال، من نه توانستم از غذاهای پیتر وايلد چیزی بخورم و نه توانستم به مکالمات و صحبت‌های حاضرین توجهی داشته باشم؛ چون بمجرد رسیدن به آنجا ناراحتی مرموزی بزر معده‌ام آغاز شد و به سرعت شروع به رشد نمود، و ناگهان بیماری غیرمنتظره‌ای وجودم را فرا گرفت. برای پیشگیری و معالجه مرض، در حالیکه ازینی ام آب جاری بود و در معده‌ام احساس درد و سنگینی میکرم، بسرعت بسوی عمارت کنسولگری برگشتم. البته عجله در برگشتن فایده چندانی نداشت، چون یک ساعت تمام در کنار کاناال آبی که از پس آن یک باغ درحال آبیاری که تمام جاده را گرفته بود، معطل شدم. مرض عجیب و ناگهانی من به دیگران نیز سرایت کرد و آنان را هم مبتلا نمود. اثرات مرض در دیگران، بی‌حالی و سستی غیر طبیعی بود. در اینجا بود که سیمای ایرانیها برای ما روشن و مشخص‌تر از گذشته شد.

روز بعد، همگی خوب و سرحال بودیم، بطوریکه من و فیلیپ

بدون هیچ ناراحتی توانستیم با شیخ‌الاسلامی به بم بروم. شیخ‌الاسلامی که قصد داشت برای انجام کاری به بم برود، پیشنهاد کرد که دونفر از ما را با اتوموبیلش به آنجا ببرد. ما فکر کردیم که بد نیست از نقطه‌نظرهای تحقیقاتی و اکتشافی، یک شهر دیگر ایران را که در ارتفاع ۱۳۰۰ متری سطح دریا قرار دارد از نزدیک بازدید نمائیم. ساعت ۵/۲ صبح بود که حرکت کردیم، ماهان را پشت سر گذاشتیم و از طریق جاده‌ای که به هند منتهی می‌شد، بطرف بم راندیم. بم آخرین شهر بزرگ ایران قبل از بلوجستان می‌باشد و بهنوبه خود شهریست جالب و دیدنی؛ گفته می‌شود بهترین خرمای منطقه در شهر بم پرورش می‌باشد: هوای کرمان برای پرورش درخت خرما باندازه کافی گرم نیست. ۵ ساعت طول کشید تا توانستیم از جاده‌ای نامهوار و کوهستانی عبور کنیم، از آن پس از تعداد کوهها به مرور کاسته شد تا به داشت وسیعتری و از آنجا به شهر بم رسیدیم. شهر که در جلگه‌ای قرار داشت، بیش از هر شهر دیگر ایران مخربه مینمود؛ برج و باروی بلند و مستحکمی که قسمتی از آن ویران شده بود، شهر را چون حلقه‌ای برمیان داشت. اولین بار این استحکامات بمنظور جلوگیری از یورش افغانها ساخته شده بود.

در خلال مدتی که شیخ‌الاسلامی مشغول انجام کارهایش بود، من و فیلیپ به قدم زدن در شهر پرداختیم. درخت‌های نخل با شاخه‌هایی پراز خرما از باعها سر بیرون کشیده بودند ولی خرمای آنها زرد بوده و هنوز برای چین مناسب نبود؛ او اوسط مهر زمان برداشت محصول خرمای این منطقه است. بم شهری بود واقعاً فقیر؛ فاصله زیاد و خلاء موجود بین باغها و فقدان ساختمانهای جدید، همگی بیان کننده فقر و نشانه‌هایی از گردش ناچیز سرمایه در شهر بود. بازار پر زرق شهر بصورت جلفی ترئین شده بود، مغازه‌ها خالی بودند و چیز قابل توجهی برای عرضه نداشتند. این بازار دو پلیس ما را برای بازرسی متوقف کردند. پاسپورت‌های بزبان انگلیسی و فرانسه برای آنها کاملاً بی‌معنی بود؛ از این‌رو ما اسمی خود را در

دفاتر شان نوشتم تا اجازه دادند بهراه خود ادامه دهیم. در بین راه چند بار دیگر بوسیله پلیس‌هایی که مشغول حرکت بودند، متوقف شدیم. این وضع همچنان ادامه داشت تا ناگهان همگی پلیس‌ها با دوچرخه‌هایشان ما را از مریان گرفتند. بهنظر میرسید آنها به‌این‌نتیجه رسیده‌اند که هیچ چیز درباره دونفر خارجی که در شهر آنها مشغول قدم زدن هستند نمی‌دانند، بنابراین علت حضور خود را با دقت و احتیاط کامل برایشان توضیح دادیم؛ پلیس‌ها که با حالتی جدی و رسمی اطراف ما ایستاده بودند، خواستند آنچه را که در دفتر آن دو پلیس نوشته‌ایم در دفتر آنها هم یادداشت نماییم. ماهم، درست مثل اشخاص مهمی که برای امضایش سرو دست می‌شکنند، اسمی خود را در دفتر چه‌هایشان امضاء نمودیم و دوباره بهراه خودمان ادامه دادیم. چند لحظه بعد، وقتیکه فیلیپ برای گرفتن عکس از آنها دورین خود را بیرون آورد، دوباره پلیس‌ها بظرفی بورش آورده و گفتند گرفتن عکس منوع است، قانون منوعیت عکاسی در ایران از سال ۱۹۴۱ باطل شده بود، ولی بهنظر میرسید که برای بمناسبت زمان زیادتری لازم است تا قانون مذبور ارزش خود را از دست بدهد و بصورت مرده درآید. به‌هر حال، با تدبیری خاص، دورین را طوری نگهداشتیم که آنها به‌هیچ وجه متوجه عکس گرفتن ما نشدند، و توانستیم چند عکس یادگاری از آنها برداریم.

نزدیکی برج و باروی اطراف شهر، خرابه‌های تعداد زیادی ساختمان قدیمی و یخچالهای شهر که با مقاطع مخروطی خود تا عمق زیاد پائین میرفند، بچشم می‌خورد. داخل این یخچالها، بخش و برقی که زمستانها از کوهستانهای اطراف آورده می‌شون، ذخیره شده و در تابستان فروخته می‌شود. کف یکی از یخچالها پوشیده از استخوان انسانها بود؛ بهنظر میرسید که در شهر بیم، هیچ کس به مردمها اهمیتی نمی‌دهد، فقط زنده‌ها هستند که مورد سوء‌ظن قرار می‌گیرند. بهراستی که غروب آفتاب در ایران پدید آورنده بدیع‌ترین و زیباترین مناظر طبیعی جهان می‌باشد؛ بهجرأت می‌توان ادعا نمود که

شکوه و گیرائی غروب آفتاب ایران کلیه مناظر مشابه را در سراسر دنیا تحت الشاعع قرار میدهد. در برگشت از بم، واپسین اشده‌های خورشید چنان رنگ آبی زیبائی به کوهستان ادامه بود که کوهها فقط با تغییر وزن رنگ آبی‌شان، از یکدیگر قابل تمیز بودند. دیگر اثری از دره‌های عمیق که موقع آمدن دیده بودیم، به‌چشم نمی‌خورد؛ هر ز کوهها و دره‌ها را فقط خطوط مبهمنی که بیشتر به‌طرابی ابتدائی یک شاهکار نقاشی می‌ماند، از یکدیگر جدا کرده بودند. رویت طرف دیگر صخره‌ها و همه چیزهایی که اشعه زیبای خورشید بر آنها تابشی نداشت، غیرممکن بود؛ وقت آن رسیده بود که فقط طرحها و رنگ‌ها حیات و وجود خارجی داشته باشند. به‌استثنای اریک، قریب یکماه است که ما با یکدیگر همسفر هستیم. از آنجاکه آسایش و راحتی افراد در اینگونه سفرها با حال و هوای دیگر همسفران ارتباط مستقیم پیدا می‌کند، تخم نفاق، تزان، کشمکش‌های رقت‌آور و کینه‌توزی‌های بچه‌گانه بین ما شروع به‌رشد گذارد. من همیشه معتقد بودم در موارد اضطراری می‌توان بطور موقع دوستی را قطع نمود؛ قطع رابطه با همسایگان به‌منظور رسیدن به استقلال و نست‌یافتن به‌نهائی، حتی از قطع رابطه دو دوست ساده‌تر است؛ اما قطع رابطه با همسفران داستانی است کاملاً جدا. واقعیت این است که برنامه اکتشافی دانشگاه اکسفورد ما چهار نفر را مجبور به‌هرماهی و همسفری با یکدیگر نموده بود، حال که مشکلات ما چهار نفر به‌راحل حساس خود رسیده بود تنها راه حل آن جدائی موقع بود؛ زیرا پس از هر جدائی، رجوع و پیوستگی دوباره فرصت و موقعیتی جدید به‌حساب می‌اید که معمولاً همه آنرا مغتنم می‌شمارند. اگر بین دو دوست اختلافات شدید وجود داشته باشد، و اگر جدائی موقع که توصیه شد اتفاق نیفتند، اختلافات بطور فرازینه‌ای ریشمدارتر می‌شوند، طرفین در مقابل یکدیگر جبهه‌گیری نموده و تیرگی روابط روز به‌روز عمق بیشتری پیدا می‌کنند، تاجاییکه ممکن است کار به نراعهای فیزیکی کشیده شده و حتی خود سفر

اکتشافی را نیز به خطر اندازد. در بعضی مواقع، احمد میتوانست حلال مشکلات باشد. در بسیاری موارد، هنگام بروز اختلاف، او سپر بلا قرار میگرفت و کلیه اهانتها و شماتتها و ناسزاگوئیها بطرف او کمالیزه میشد؛ خلاصه، هر کس هر عقده‌ای که داشت برسر احمد خالی میکرد. او به صورت کاتالیزری، موجب تسکین جو متینج حاکم بر محیط میگشت. بعضی از صاحب‌نظران پیشنهاد کردند برای اجتناب از جدائی و نفاق بین افراد یک گروه که ناچارند برای مدتی طولانی در سفرهای تحقیقاتی و اکتشافی یکدیگر را همراهی کنند، بهتر است از وجود شخصی که دارای خصوصیات آزار دهنده‌ای مثل سرفه کردن، بد غذا خوردن، بد عطسه کردن، بد خنده‌یدن، یا بد بینی گرفتن میباشد و اعمال او سایر افراد گروه را ناراحت میکند استفاده شود؛ تا در صورت بروز اختلافات، لب تیز تیغ متوجه آن شخص گردد. در چنین وضعیتی، کلیه توجهها و ناراحتی‌ها برعلیه آن شخص شکل میگیرد و موجب کاهش اختلاف بین بقیه افراد گروه میگردد. متأسفانه، احمد نمی‌توانست یکی از این افراد باشد؛ زیرا او بقدرتی کوچک و مردنی بود که نمی‌توانست در مقابل دیگران عکس العمل مناسب نشان دهد.

در هر حال، باید برای مشکل ما تصمیمی مناسب گرفته میشد. هر یک از افراد گروه نفع شخصی را به مصلحت جمع ترجیح میدادند، از این‌رو دست‌یابی به تفاهم را مشکل‌تر میکرد. گرچه سفر تحقیقاتی ما فقط بخاطر ساخت گروهی آن پا گرفت و ما بصورت گروه میتوانستیم برای یکدیگر بسیار مفید باشیم؛ و علی‌رغم اینکه من همیشه معتقد بودم که اگر در هوایی هدایت میشود پرواز نمایم، باید برای رهائی بر فراز کشوری رویائی هدایت میشود پرواز نمایم، با این‌که دیوانه از آن وضع اشتباهات یکدیگر را فراموش نمائیم و سعی کنیم تا خود را به سلامت به زمین برسانیم؛ تصمیم گرفتیم که از یکدیگر جدا شویم. با تفاوت آرا توافق کردیم که فیلیپ و اریک به نکارکوه بروند و من و لوئیس هم به جوپار رهسپار شویم.

فصل پنجم

اولین هفته در جوپار

با توجه به کلیه جوانب و زوایای مسئله، باید اذعان نمایم که توافق رضایت بخشی بین ما صورت گرفت. من و لوئیس، دهکده جوپار را که دارای قنات بسیار خوبی بود و موقعیت مناسبی برای مطالعات گیاهشناسی داشت، انتخاب کردیم. فیلیپ و اریک نیز دهکده‌ای بسیار کوچک به نام «نکار کوهه**» که قابلیت مطالعه همه‌جانبه از نقطه‌نظرهای اقتصادی و خاکشناسی را داشت، انتخاب کردند. پس از اتخاذ این تصمیم فکرمان راحت شد و همگی خوشحال و راضی بودیم. علاوه، قرار گذاشتیم که احمد و جیپ را به اریک و فیلیپ بدهیم.

خوشبختانه، قبلًا با مالک جوان جوپار که عزت الله خان نامیده میشد آشنا شده بودیم و بما قول مساعدت داده بود. او با خوشحالی و رضایت پیشنهاد کرد که با جیپ خودش ما را به جوپار ببرد. قبل از اینکه در نست‌اندازهای راه جوپار در جیپ عزت الله خان بالا و پائین پیریم، با اریک و فیلیپ خداحافظی دوستانه‌ای کردیم و برآ افتادیم. جوپار در ۵۰ کیلومتری جنوب کرمان و در دامنه چند کوه و در نزدیکی مصب رویدخانه‌ای قرار گرفته است. راهی که ما را به جوپار میبرد، از وسط ییابان کرمان عبور میکرد. پس از مدت کوتاهی رانندگی در این مسیر، جوپار از دور نمایان می‌شود. در ابتدا بصورت لکه سبز رنگی در دل دشتی قهوه‌ای، سپس بشکل انبوهی از درختان که گند سبز رنگ کوچکی را درمیان گرفته‌اند، دیده

* Neckar Kuh

می شود. در پشت دهکده، کوه جوپار با ارتفاع ۴۵۰۰ متر قد علم کرده است.

حتی قبل از اینکه به جوپار رسیده باشیم، انبوه جمعیت ما را محاصره کرده بود. بزرگترها، بچه ها را برای یافتن کدخدا و سایر ریش سفیدان دهکده، که بسرعت و با قیافه هائی تحلیل رفتند و درهم شکسته، عرق ریزان در گوش و کنار پیدایشان میشد، به هرسوئی میفرستادند. من و لوئیس سعی میکردیم از موقعیت استفاده کرده و اطلاعات زبان فارسی خود را روی کسانی که شناس آنرا داشتند که مقابله ما قرار گیرنده، آزمایش نمائیم. اگرچه احمد برای یک روز قرض گرفته شده بود و میتوانست موقتاً احتياجات ما را تا عصر همان روز - روزی که قرار بود با جیپ تزد فیلیپ و اریک برگرد - بر طرف نماید؛ یاد گرفتن چند جمله فارسی و آگاهی مختصری از این زبان ضروری مینمود. از اینرو، با فشار زیاد جملاتی نظری «جوپار یکی از دهکده های ایران است»، یا «از اینجا راهی به کرمان وجود ندارد» و یا «امشب ما میخوایم» را یکی پس از دیگری برای کسانی که با ما مواجه میشدند تکرار میکردیم. هر عملی که انجام میدادیم، برای روستائیان فوق العاده جالب بود و با وقت کامل بوسیله چشمان تمام حاضرین تعقیب میشد. من یکبار که آب بینی ام را بالا کشیدم، احساس کردم که باید از این عمل چیز بزرگی ساخت، اتفاقاً همین طورهم بود، زیرا تمام چشمها متوجه بینی من شد. اما لوئیس بدون دلیل مشغول بازی کردن با انگشت پایش شد، که تمام چشمها متوجه زمین شد. ما خودمان را معرفی کردیم: «من تونی هستم» و «این هم لوئیس است». از آن ساعت به بعد همه چیز تغییر کرد، آقای «تونی» و آقای «لوئیس» به دهکده جوپار پذیرفته شده بودند.

مالک دهکده، خانه ای را که سه اطاق داشت با سه طاقه فرش، مقداری غذا و یک نفر پادو به نام «میرزا» - که قرار بود کارهای روزانه ما را انجام دهد - در اختیار ما قرار داد. سیل نعمات بوسیله مالک دهکده بطر فما جاری شده بود؛ و ما از این واقعه بسیار

خوشحال بودیم و از کمک های او حداکثر استفاده را میکردیم. در پایان آن روز احساس میکردیم که به عزت الله خان علاقمند شده ایم. احمد و «عزت الله خان» حوالی غروب آفتاب جوپار را ترک کردند. من کلمه فارسی چای را در فرهنگ لغات پیدا کردم و از میرزا خواستم که برایمان چای درست کند. تقریباً تا ساعت ع بعد از ظهر از میرزا طلب چای میکردیم و میرزا هم برایم میآورد. در لحظات غم انگیز غروب آفتاب، من و لوئیس احسان ملالت و خستگی کردیم، در زندگی لحظاتی وجود دارد که باید با تدبیر از شرش رها شد، لذا از میرزا خواستیم که چند نفر از اهالی را به آنجا دعوت کند. وقتی جیپ عزت الله خان دهکده را ترک میکرد، و مدتی قبل از اینکه مرغها کوچه های دهکده را ترک گویند، اولین گروه روستائیان بدیدن ما آمدند. از میرزا خواستم که برای آنها هم چای بیاورد. پس از مختصر گفتگوئی، متوجه شدیم که همگی آنها مشتاقند که برای ما کاری انجام دهند و اظهار می داشتند که اگر کاری به آنها رجوع نشود برایشان غیرمنتظره و نامید کننده خواهد بود. از اینرو شغل هریک را سؤال کردیم و فراخور کارشان، وظائفی برایشان تعیین کردیم. غروب به آرامی رو به تحلیل میرفت. پاترده نفر قول دادند که برایمان عقرب جمع آوری کنند و دعوت های صرف شام بود که از هرسو بطر فمان جریان داشت، بعضی کاملاً ساخت بودند و بعضی نیز سؤالاتی میکردند و ما هم جواب سؤالات را میدادیم. به آنها گفتیم که در اطراف اکسفورد دهکده های بسیاری وجود دارد که همگی با جاده های خوب به اکسفورد متصل میشوند؛ همگی متعجب شدند. از لابلای صحبت های ما متوجه شدند که از بین ما چهار نفر فقط یکی متأهل است؛ گفتن در ایران بر عکس است و هر مرد میتواند چهار زن داشته باشد. از آنجا که اریک حضور نداشت تا برای افزایش زنان خود بیورش برد، مسئله نمی توانست اهمیت چندانی داشته باشد. در واقع، در آن شب هیچ چیز اهمیت نداشت و ما از هر دری سخن میگفتیم؛ صحبت ها گل انداخته بود و تا

بیرون آمدن ماه ادامه اداشت. «آیا شما در انگلستان ماه دارید؟» ماه تازه سر از پشت کوهی بلند بیرون کشیده بود و به مجلس ما روشنی میبخشید؛ نور ماه خانه‌های چهارگوش دهکده و درختانی را که از دیوارهای آن به بیرون آویزان بودند روشن کرده بود. چهره من و لوئیس و سایرین را بشکل پرتره درآورده بود. بزودی نور ماه بالا آمد و میرزا رانیز که مشغول فوت کردن آتش سماور بود تا چند استکان چای دیگر آماده کند، درپرتو خود گرفت. با بالا آمدن نور ماه و فرا رسیدن شب، آخرین نفرات میهمانان خانه را ترک کردند؛ میرزا برای بستن درب و روایی با غ آنها را بدرقه کرد و وقتی برگشت ما بخواب سنگینی فرو رفتہ بودیم. اقامت ما در جوپار شروع شده بود.

غروب اولین روز اقامتمان بود که تصمیم گرفتیم برای گردش و جستجو به اطراف جوپار برویم. حدود ۵۰ نفر داوطلب بودند به عنوان راهنمای راهی کنند. صحنه نمایش عجیبی بودند هر درخواستی که میکردیم بلا فاصله عملی میشد؛ هر قدر درخواست غیر عادی تر و دور افتاده تر بود، میزبانان ما را بیشتر راضی میکرد. به هر حال، به همراه کاروانی از ساکنان به کاوش در ده پرداختیم. کاروان عجیب ما از مسجد دهکده تا آسیابی که در زیر زمین به آرد کردن غلات مشغول بود، همه‌جا را سرکشی کرد. از حاشیه قنات که عبور کردیم، تعدادی ماهی بما نشان داده شد. گفته شد که در یکی از روزهای سال، بزرگترین ماهی قنات، درحالیکه تاجی از طلا را که از گنجی که در قنات وجود دارد به عاریت گرفته است به سر دارد، به جولان دادن در هر ۲۵ روز، ۵ روز آب قنات به علت نفس موجود است. گفته میشد در هر ۲۵ روز، ۵ روز آب قنات گنجی کشیدن کوه، از روزهای دیگر کم آب تر است. از این نوع اظهار عقیده‌ها فراوان بود؛ بعضی میگفتند که جوجه تیغی از نور خورشید از تراق میکند؛ سوسمارها فقط میتوانند در صحراء به زندگی خود ادامه دهند؛ جوجه تیغی‌ها زندگی جاودانه بیارند و ماهیها فقط از تخم

هایشان تعذیبه میکنند. کاملاً روشن بود که آن شب، شب ساده‌لوحان است، شب زود باوران و شب ساده اندیشان. ساده اندیشه آنها مورد تائید ستار گان هم بود؛ هر وقت به آنها نگاه میکردیم، با چشمک شیطنت باری جواب نگاه مرا میدادند. سرانجام، تمام گروه از تپه کوچکی که ناگهان مقابل ما ظاهر شد صعود کردیم. گرچه تپه فقط ۳۵ متر ارتفاع داشت، اما به دهکده جوپار و بیابانهای اطراف آن تسلط کامل داشت. در بالای تپه من و لوئیس طوری نشستیم که همه حاضرین قادر باشند رو بروی ما قرار گرفته و ما را بینند. از آن بالا مناظر اطراف همگی زیبا و دیدنی بودند؛ خورشید در حال نشستن در بستر شنیده بود. با واپسین اشعه‌های خود همه چیز را بر نگ آبی درآورده بود. چراغ‌های دهکده یکی پس از دیگری روشن میشدند، گروهی از اهالی دهکده در بیرون خانه‌های خود نشسته و از هوای مطبوع غروی لذت میبردند. گنبد مسجد دهکده که در جهت مخالف نور قرار داشت، به رنگ سیاه درآمده بود. نسیم ملایمی درختان را به آرامی تکان میداد و اتومویلی مشغول عبور از جاده «هنده» بود. بالای تپه، پیر مردی تاریخچه پیدایش جوپار را برایمان نقل کرد و مترجمی پیدا شد و حرف‌های او را ترجمه کرد. او صحبت خود را با این جمله شروع کرد: «سالها پیش، از جوپار اثری در این دنیا نبود»؛ چشمان من بسوی پهنه نیکران داشت به گردش درآمد. پیر مرد ادامه داد: «یکی از سربازانیکه مامور حفاظت راه هند بود و در آن قلعه قدیمی زندگی میکرده، معتقد بود در نزدیکی این مکان آب وجود دارد. بسیاری دیگر هم براین عقیده بودند؛ علت این بود که در آنجا چشمه‌آبی وجود داشت که در تابستانها هم از آن آب جاری بود؛ مردم، چشمه را جای پارسال می‌نامیدند و بعدها این نام به جوپار تغییر کرد. سرباز که مرد تهیستی بود، ترتیبی داد تا یکی از شروتندان منطقه اقدام به احداث قناتی در آنجا نماید. قنات احداث شد و هنوز هم از آن آب جاریست، اما دیوارهای قلعه قدیمی سالهاست که فرو ریخته و از آن ویرانهای بیشتر بر جای نمانده است». من به

ماهی سفید کنور در ایران

ویرانهای قلعه‌ای که به دشواری از افق سر بیرون کشیده بود، نگریستم؛ به نظر میرسید از زمانیکه قلعه وظیفه نگهبانی و حفاظت از جاده تجاری هند، جاده اسکندریه و جاده‌ای که «مارکوبیلو» وجود آن را تأیید کرده عهددار بوده است، سالهای زیادی میگذرد. آن مرد به سخنان خود ادامه داد. «پس از احداث قنات، مرد ثروتمند قنات را «گهر ریز» نامید، یعنی قناتی که از آن جواهر جازیست». او با انگشت نقطه‌ای را در دل بیابان نشان داد و تمام سرها بطرف آن نقطه برگشت؛ البته بعلت تاریکی چیزی به جز قلعه «جوپار» دیده نمیشد. آخرین شعاع نورهم از آسمان گریخت و جای خود را به سپاه شب داد و تاریکی هم‌جا را فرا گرفت، وقت آن رسیده بود که برای صرف شام راهی دهکده‌شویم. بطرف دهکده بحرکت درآمدیم. در دهکده مراسم خدا حافظی با همراهان به کندی پیش میرفت؛ چرا که دست دادن با ۵۰ نفر نمی‌توانست با سرعت صورت گیرد.

آرزو میکردم، هرچه زودتر سیستم داخلی قنات جوپار بمن نشان داده شود. زیرا اگر قرار باشد در زمینه قنات‌های ایران کاری تحقیقی انجام دهم، داشتن کروکی و نمائی کلی از داخل قنات جزو اولین و ابتدائی ترین ضروریات این کار می‌بود. برای این منظور به پادشاهی که هالک دهکده در اختیار ما قرار داده بود، متولّ شدم. او، یک نفر را به من معرفی کرد. در این معارفه، علاوه بر مقتني با پسر بچه ۱۲ ساله‌ای به نام «ابوعلی» که دارای خصوصیات متمایزی بود و چند کلمه‌ای هم انگلیسی میدانست نیز آشنا شدم. روزی که قرار بود داخل قنات شویم، ابوعلی شوهر خواهش به نام «محمد» که دانشجوی دانشکده پزشکی بود و لاینقطع حرف میزد و یک نفر دیگر که هرگز اسمش را یاد نگرفتم، همراه خود آورده بود. بالاخره زمان رفتن به داخل قنات فرا رسید. کفشهایمان را در کنار دهانه آن درآوردیم؛ لحظه موعود فرا رسیده بود، همگی داخل دهانه شدیم و توی آب ایستادیم؛ سپس به طرف کanal قنات بمحركت درآمدیم؛

اولین هفته در جوپار

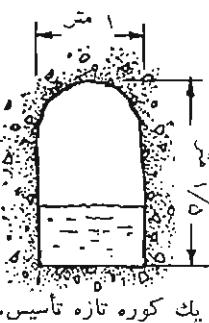
در ابتدا عرض مدخل قنات حدود ۲ متر، ارتفاع آن ۲ متر و ارتفاع آب تا زیر زانوی ما بود. ابوعلی نغمه‌ای سرداد که بی‌شباهت به سرود های رایج در کلیسا نبود. به نظر میرسید که از چیزی موهوم وحشت‌زده است و میخواهد با آواز خواندن آنرا مخفی دارد، ولی از انعکاس صداش بسیار راضی بود. محمد به صحبتش ادامه داد و میگفت انگلیسی را از کتابهای درسی رشته پزشکی آموخته است؛ واقعیت این بود که از حرف زدنش چیزی دستگیر ما نمیشد. او مرتب از عبارات و اصطلاحات پزشکی کمک میگرفت، که خود معما را دوچندان میکرد. آنچه مسلم بود، او از رویدادهای محیط اطراف خودش بی‌خبر و نسبت به آن بیگانه بود. گاهی سقف کوره قنات بیش از ۱۲۵ سانتیمتر ارتفاع نداشت و گاهی ارتفاع آن تا چند متر هم میرسید. بعضی مواقع و به ندرت حفره‌های هیبت انگیزی مقابلمان ظاهر میشد، این حفره‌ها در اثر فرو ریختن متواتی سقف یک قسمت کanal ایجاد شده بودند. در عوض، در فواصل معینی نوری آرامش بخش از داخل چاهها (میله‌ها) بداخل کanal وارد میشد که تسلی بخش بود. ادلایل بسیاری برای غیر مستقیم و نامنظم بودن وضعیت کanal قنات‌ها وجود دارد؛ مقتني‌ها در موقع احداث کوره قنات ممکن است به معانی برخورد نمایند که برداشتن آن از مسیر کanal غیرممکن بوده و مجبور به احداث کanalی انحرافی شوند. ایجاد کوره‌های باریک ممکن است فقط به دلایل اقتصادی باشد؛ و قسمت‌های عمیق‌تر کوره دلیلی بر جستجوی نهائی برای دست یافتن به منابع آب جدید، وقتی که سطح آب کanal فروکش می‌کند، بوده است. به همین‌علت در موقع عبور از کanal، گاهی شانه‌ها یمان به دیوار کanal و زمانی سرمان به سقف آن اصابت می‌کرد؛ ولی همیشه سنگ‌ها و ناهمواری‌های کف کوره انگشتان پاها یمان را آزار میداد. به‌حال گروه کوچک ما به دشواری در کوره قنات برای رسیدن به سرچشمه آن در حرکت بود. ابوعلی آواز می‌خواند و محمد به صحبتش ادامه میداد؛ براستی که فقط تلاش آنها برای ایجاد صدا مانع از آن میشد

که در کام سکوت سنگین که هر آن ما را تهدید به بعیدن میکرد، فرو رویم.

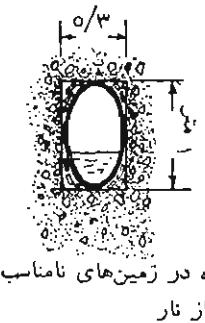
مقنی‌ها زندگی پر حادثه و پر خطری دارند؛ در واقع با زندگی و حیات خود ریسک مینمایند و همیشه این احتمال وجود دارد که در برخورد با یکی از انبوه خطرات موجود جان خود را از دست بدهند. مثلاً، همیشه این خطر وجود دارد که هنگام پائین رفتن از دیواره چاه بداخل آن سقوط نمایند؛ و یا در موقع حفر کanal سنگی از سقف جدا شده و بمسرش اصابت نماید، و یا در اثر ریزش سقف کanal و مسدود شدن مسیر عبور جان خود را از دست بدهند. به علاوه، همیشه این احتمال وجود دارد که به علت کمبود اکسیژن در قسمت‌های عمیق قنات – که همیشه جریان هوا ضعیف است – دچار خفگی شوند؛ یا بوسیله گازهای سمی که گاهی در کanal قنات جمع میشود، مسموم شده و یا بوسیله مارهای خشمگینی که بداخل آب قنات سقوط کرده‌اند و قادر بهیرون آمدن از آن نیستند، گزیده شوند. در بسیاری موارد ممکن است که یک مقنی در آب قنات خفه شود؛ مثلاً، امکان ریزش سقف کanal در پشتسر مقنی و بسته شدن راه بر گشت همیشه وجود دارد؛ این اتفاق موجب بالا آمدن سطح آب و نهایتاً خفگی مقنی میگردد؛ در صورتیکه اقدام به باز کردن کanal مسدود شده نماید، یورش ناگهانی آب موجب غلطیدن و خفه شدن او میگردد. مجموعه این خطرات، موجب شده است که مقنی را آدم موهوم پرستی بار آورد؛ یک خواب بد یا یک عطسه بی‌جا بوسیله یکی از حاضرین، میتواند دلیل کافی برای انصراف او از ادامه کار برای تمام روز باشد. هیچ مالکی به خود اجازه نمی‌دهد که حقوق مقنی را پرداخت نکند و یا او را به‌зор مجبور به ادامه کار نماید.

قنات «گهره‌ریز» انشعابات فراوانی داشت که همگی به یک دهانه خروجی منتهی می‌شدند. وقتی مشغول عبور از کanal قنات گهر ریز بودیم، گاهی به محل تقاطع کanal‌ها برخورد میکردیم؛ یکی از آنها خشک بود ولی بقیه آب داشتند. هر وقت به یکی از این انشعابات

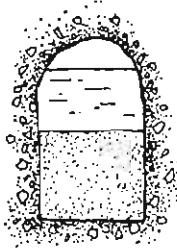
مقطع عمودی انواع کوره قناتها



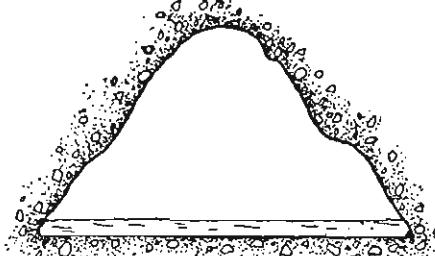
یک کوره تازه تاسیس.



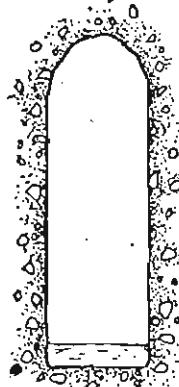
ایجاد کوره در زمین‌های نامناسب با استفاده از نار



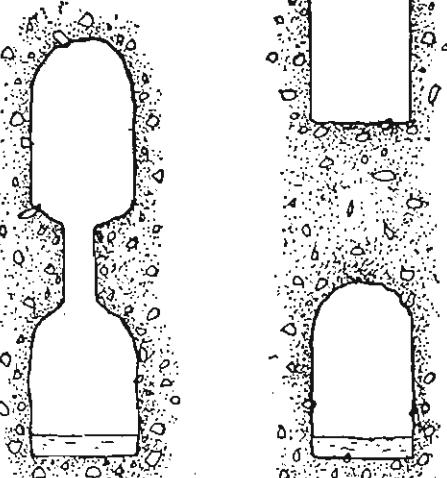
کوره‌ای که درون آن رسوبات تنهای شده‌اند.



یک کوره قدیمی که قسته‌ای از آن فرو ریخته است.



کوره‌های جدید که معمولاً در زیر کوره قبل و پمنتور دسترسی به آب بیشتر حفر می‌گردد. این کوره‌ها یا جدید می‌باشند (اولین شکل سمت راست از سه تصویر فوق) و یا به کوره قبلي متصل بوده و سطح آنرا پائین‌تر می‌آورد (دو تصویر سمت چپ).



کوره‌های جدید که معمولاً در زیر کوره قبل و پمنتور دسترسی به آب بیشتر حفر می‌گردد. این کوره‌ها یا جدید می‌باشند (اولین شکل سمت راست از سه تصویر فوق) و یا به کوره قبلي متصل بوده و سطح آنرا پائین‌تر می‌آورد (دو تصویر سمت چپ).

میرسیدیم، ابوعلی بدون توجه به اینکه داخل کanal آب جاریست یا خشک است دهانه آنرا مسدود نموده و در آن سوراخی ایجاد میکرد و به صدای ریش آب گوش میکرد؛ محمد هم از این فرصت استفاده کرده و بدنبال جمله جدیدی میگشت تا تحويل ما بدهد. برای اجتناب از سردر گم شدن در کانالها، مسیر حرکت را روی تکه کاغذی ترسیم میکرد، متفقی با دیدن نقشه کانالها با نارضایتی به آن اعتراض کرد و با قاطعیت گفت، «لازم نیست» سپس با اعتماد به نفس کامل یکی از محکم ترین مدافعتی را که تا آن زمان شنیده بودم تحويل ما داد: «اگر در کورهای که خشک است، راه را گم کردی، مسیر را ادامه بده تا به آب برسی، پس از دیدن آب، اگر چراغی همراه داری میتوانی مسیر حرکت آب را مشاهده نمائی، چنانچه در جهت حرکت آب به راه خود ادامه دهی، بالاخره به دهانه قنات خواهی رسید. در صورتیکه چراغ همراه نداشته باشی (و از یورش ناگهانی ترس هم بیم و باکی نداشته باشی)، به مسیر خود ادامه بده تا به یکی از میله های قنات که از آن نور بداخل کوره میآید برسورد نمائی؛ اگر روز باشد، نور آفتاب و اگر شب باشد ستارگان از داخل آن قابل رویت هستند. در هر حال، از میله چاه بالا میروی و خود را به سطح زمین میرسانی». او مشغول توضیح این نکته بود که اگر قطر میله چاه بزرگ باشد، باز هم هیچ اشکالی تولید نخواهد کرد و میشود از آن بالا رفت؛ من هم بطور محترمانه مشغول تکمیل نقشه خودم بودم.

از آنجاکه طول هیچ کدام از شاخمهای قنات بیش از ۵ کیلومتر نبود، پس از دو ساعت راه رفتن، به قسمت انتهائی یکی از کوره ها رسیدیم. در آنجا، چاهی که کوره را به سطح زمین مرتبط نماید وجود نداشت؛ در بالای سر ما فقط کویری به قطر ۵۰ متر قرار داشت. تمام طول قسمت های انتهائی کوره قنات از سایر قسمت ها بسیار باریکتر بود، بطوریکه ناچار شدیم بقیه راه را با استفاده از زانوان و کفل هایمان بصورت خمیده طی نمائیم؛ براستی که در زیر دهها متر کویر خشک، سوراخی آنچنان تنگ و تاریک، نمیتواند محل

مطبوعی باشد. برای مشاهده بهتر این محل عجیب و غریب، چراغ قوه دستی را که همراه داشتم بحرکت درآوردم، نور چراغ به غیر از سقف، دیواره های محکم کوره، آب گلآلود و قیافه حاضرین چیز دیگری را نشان نمی داد. ابوعلی آواز خواندن را متوقف کرده بود، محمد هم سؤال کردن را. دوست دیگران و مقنی حتی ساکت تر از سایرین بودند؛ تصور من این است که جو رعب انگیز حاکم بر آن محیط همگی را کاملا تحت تاثیر قرار داده بود، حتی باید اعتراف کنم که همگی را مقهور نموده بود؛ باید پذیرفت که موقعیت ما در آن عمق تنگ و تاریک، جائی برای کبر و نخوت باقی نمی گذارد. از احمد پرسیدم معنی «Claustrophobia» (ترس از تنها) چیست؛ و پس از آن به پشت و بصورت خزیده راهی را که آمده بودیم، برگشتم.

تقریباً تمام روز به غوطه خوردن در قنات جوپار سپری شد: شرایط کار در داخل کانالها خسته کننده، کوبنده و طاقت فرسا است. به شرایط شوارکار باید سرمای آزار دهنده هوای داخل کانالها را نیز اضافه نمود، البته بعضی از کانالها بر عکس کاملاً گرم بودند. در بسیاری از قسمت های کانال این امکان وجود داشت که به پشت یا جلو در آب شناور شویم و با فشار دادن دست به سقف یا کف کوره به جلو حرکت نماییم. این وضعیت تا زمانی تداوم داشت که صخره ای بد قواره یا تقاطع کانالی مانع حرکت ما نشده باشد. البته، از ضربه های پی در پی ماهی ها هیچ گاه در امان نبودیم؛ هرچه به مدخل قنات نزدیک تر میشیدیم، تعداد ضربه ها افزایش میافت که نشانه افزایش تعداد ماهی بود. پس از ساعتها کار طاقت فرسا در کانالهای سرد و تاریک، با خود میاندیشیدیم که از آن محیط خطرناک خارج شدن، در هوای آزاد و زیر گرمای مطبوع آفتاب دراز کشیدن، و به بالای سر که به جز آسمان چیز دیگری دیده نمیشود نگاه کردن، چقدر لذت بخش خواهد بود. بالاخره به مدخل قنات رسیدیم. چند بزر مشغول نوشیدن آب بودند، ولی از گلآلود بودن آبی که از قنات

بیرون میآمد، چندان خوشحال نبودند. نگاهی حاکی از همدردی به آنها کردیم، لباسهایمان را پوشیدیم و برای خوردن غذا از آنجا دور شدیم.

حالا، به این نتیجه رسیده بودم که در قنات ماهی زندگی میکند آنهم به تعداد بسیار زیاد؛ ولی هیچکدام نه سفید بودند و نه کور. ایرانیها هنوز میگفتند که ما هیها خود به خود به آنجا آمداند؛ البته این نظریه نمیتوانست به هیچ وجه در دنیای مدرن علمی کنونی جائی داشته باشد. گفته میشد که ما هیها در آب زندگی میکنند و خوراک آنها هواست، یا بسادگی گفته میشد که تخمهای خودشان را میخورند و فقط تعداد کمی از تخمهایشان را برای تولید مثل و بقاء نسل باقی میگذارند. میگفتند که ما هی ها مسئله‌ای به نام خوراک ندارند، زیرا هر گز دیده نشده است که یکی از آنها مرده باشند. حتی یک نفر حاضر نبود بیذیراد که این امکان وجود دارد که کسی ما هیها را عمدآ به قنات ریخته باشد، همگی متفق القول بودند که چون این عمل برای کسی استفاده‌ای ندارد، وقوع آن غیر منطقی است. البته این نکته واقعیت داشت که کسی ما هیهای قنات را نمیخورد و باز این واقعیت انکار ناپذیر بود که در تمام قنات‌های ایران، به جز آنها که دارای املاح معدنی هستند، ما هی وجود دارد. تنها بخشی از قنات که از نظر طبیعی مناسب برای زیست ماهی میباشد، ذهانه آن است که شبیه چشم‌های طبیعی میباشد؛ در موزد قنات «گهر ریز»، آب آن پس از عبور از دهانه و طی مسافت کوتاهی، بر اساس قوانینی که بوسیله صاحب قنات وضع شده بود، بین باغها و زمین‌های اطراف تقسیم می‌شد. قوانین تقسیم آب بسیار پیچیدگی توانسته است به نظام آبیاری سنتی در ایران که در اکثر مناطق تابع نظم خاصی بوده و از نظام «نقوبندی»^۱ تبعیت مینماید، متغیری پیدا کند. خوانندگان میتوانند برای آگاهی از نظام آبیاری سنتی ایران به مأخذ زیر مراجعه کنند: گزارش مقدماتی طرح تحقیقاتی بررسی مشکلات اقتصادی – اجتماعی ثالثی از پراکندگی در قالب واحد زراعی سنتی در منطقه سریند اراک، محققین، جواد صفائی قزاد، پرویز امینی، محمود نبی‌زاده، سرپرست طرح منصور وثوقی (موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران: ۱۳۶۴). (متوجه)

آب و بول نخواهد شد. آب قنات «گهر ریز» پس از عبور از دهانه و طی مسافت کوتاهی به اولین و مرتفع‌ترین باغ رسیده و آنرا مشروب میکند. چون فرض براین است که صاحب باغ وجب به وجب باغ خود را سیراب کرده است، اساس پرداخت آب‌بهای مساحت باغ میباشد. در هر حال، تا آنجا که بهماهی‌ها مربوط میشود، آب قنات پس از عبور از دیوار اولین باغ، به زمین‌های خشک آن فرو می‌رود بطوریکه به هیچ وجه امکان ادامه حیات ماهی وجود ندارد. بنابراین، محیط مناسب و طبیعی برای زندگی هزاران ماهی قنات «گهر ریز»، محدود میشود به فاصله کوتاه بین تاریکی قبل از مظاهر قنات تا اولین باغی که از آن آب استفاده میکند، چون هر چند روز یکبار آب قنات تماماً به اولین باغ در مسیرش جاری میشود، لذا امکان زندگی ماهی در مسیر قنات بعد از این باغ غیر ممکن است.

آب زلال قنات به مناطق مسکونی دهکده نیز روان می‌شد. در بعضی مناطق، نهر آب به شاخه‌های کوچکتری تقسیم شده و پس از عبور از داخل منازل ساکنین در بخش دیگری دوباره به یکدیگر می‌پیوست و باز در محل دیگری تقسیم می‌شد؛ رشته‌هایی از آب قنات برای استفاده عموم، از داخل کوچه‌های دهکده عبور می‌کرد. سیستم پیچیده تقسیم آب در دهکده و تغییر مسیر آن نتیجه مرگ و میر و ازدواج‌های متواتی صاحبان قنات در گذشته بوده است^۱؛ ولی آنچه که مسلم است، عبور آب از خانه‌ای به خانه دیگر و از آنجا به کوچه‌ها و سپس به بخش‌های پائین‌تر دهکده، ساده‌ترین راه اشاعه انواع بیماریهای میباشد که تابحال بوسیله بشر شناخته شده است. جریان

۱- نویسنده توانسته است به نظام آبیاری سنتی در ایران که در اکثر مناطق تابع نظم خاصی بوده و از نظام «نقوبندی» تبعیت مینماید، متغیری پیدا کند. خوانندگان میتوانند برای آگاهی از نظام آبیاری سنتی ایران به مأخذ زیر مراجعه کنند: گزارش مقدماتی طرح تحقیقاتی بررسی مشکلات اقتصادی – اجتماعی ثالثی از پراکندگی در قالب واحد زراعی سنتی در منطقه سریند اراک، محققین، جواد صفائی قزاد، پرویز امینی، محمود نبی‌زاده، سرپرست طرح منصور وثوقی (موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران: ۱۳۶۴). (متوجه)

آب پس از عبور از مناطق بالائی بهناییه پست و فقیرنشین دهکده میرسد، در اینجا آب کمتر، کشیفت‌تر و بسیار غیربهداشتی‌تر بود؛ و بالاخره در پائین‌ترین بخش دهکده نه تنها اثری از آب زلال آن هم در سرچشم به چشم نمی‌خورد، بلکه از ته مانده گل‌آلود آن هم چیزی باقی نمی‌ماند؛ چرا که تا آخرین قطره آن بمصارف مختلف اهالی میرسد. بخش‌های تحتانی دهکده فوق‌العاده کثیف و ساکنین آن با فقر و تهیلستی دست به گریان بودند، علت اصلی آن عدم دسترسی ساکنین این منطقه به جریان دائمی آب قنات بود؛ شاید سالها پیش آب قنات «گهر ریز» تکاپوی مشروب نمودن این بخش را میکرده است، شاید در آینده بازده قنات با رحمت خداوند بزرگ افزایش یابد. هر عاملی که موجب بنادردن ساختمانها و احداث باغ‌ها در قسمت‌های فقیر نشین ده شده باشد به جای خود باقی، آنچه مسلم است آنها آنجا هستند و در حال زوال دائمی میباشند. قبل از انتهای دهکده و با فاصله نسبتاً زیادی از منطقه فقیرنشین آن، در گوشه‌ای، استخر آبی وجود داشت که مازاد آب قنات را شبها در آن ذخیره میکردند، شب را از آن جهت برای ذخیره آب انتخاب کرده بودند که فقط در آن موقع مقداری آب اضافی برای ذخیره وجود داشت. این عمل، روستائیان را مطمئن میساخت که حتی یک قطره از آب ارزشمند قناتشان به صورت هر ز از دهکده خارج نخواهد شد، ولی منظره چندش آور آن که محل بسیار مناسبی برای نشو و نمای انواع حشرات مودی شده بود، بقدرتی رقت‌بار بود که اگر بارقه امیدی هم در دل یکی از افراد فقیر این بخش از دهکده روشن میشد، با دیدن آن منظره شگرف به یأس مبدل میگشت.

جوییاری که شرح آن رفت، زندگی دهکده است؛ بدون آن دهکده تبدیل به تلی از خاک خواهد شد. گرچه قسمت اعظم آب قنات به مصرف آبیاری باغ و زمین‌های کشاورزان میرسد، آب آشامیدنی ساکنین ده نیز از همین منبع تأمین میشود؛ لذا، اولین وظیفه روزانه هر روستائی ایرانی این است که صبح هر روز، قبل از

اینکه آب قنات بوسیله چهارپایان و یا آدمهای دیگر آلوده شود، به‌سرچشم قنات رفته و از آب زلال آن مقداری برای مصرف روزانه بردارد. روستائیان برای آب آشامیدنی وجهی به‌مالک قنات نمی‌پردازند، البته نه به‌آن علت که مالک قنات شخص خیر و نیکوکاری است، بلکه فقط باین جهت که دریافت بهای آب آشامیدنی غیر ممکن است. اگر امکان دریافت آن بود، مالک آب بدون کوچکترین تألف و تردیدی به‌جمع‌آوری وجوه آن اقدام میکرد. دومین وظیفه روزانه زارعین تعقیب مسیر آب برای مرمت و مسدود کردن نقاطی از جوییار میباشد که شب قبل دور از چشم او به‌وسیله دیگران برای سرقت آب ایجاد شده است. برای پی بردن به‌علت اصلی سرقت آب، تجسم کنید که مردی فقیر و تهیه‌کننده از پولی هم برای خرید آب موردنیازش ندارد، و برای زیر پا گذاردن اصول اخلاقی نیز تمایلاتی دارد، در کنار جوی آب قناتی که از مقابل باغ تشهنه‌اش عبور میکند ایستاده و به‌این صحنه وسوسه انگیز نگاه میکند؛ از آنجا که صدای شرشر آب روان برای تمام روستائیان ایرانی معنی واقعی کلمه اغوا کننده است، سرقت آب در شرایطی که تشریح گردید، قریب الوقوع مینماید. به‌این ترتیب، وقتی کدخدا که ناظر بر اجرای صحیح مقررات و ضوابط ده است، چراغ خانه‌اش را خاموش کرده و به‌خواب می‌رود، تعداد قابل توجهی بیل بوسیله تعداد قابل توجهتری دستان نامرئی بکار افتد و قسمتی از آب متعلق به‌دیگری را سرقت میکند. برای توفیق در این عمل کافیست یک تکه بزرگ گل و خاک از زیر دیوار خود یا همسایه برداشته شود، این نیز کار دشواری نیست، زیرا قبل بدفعتات انجام گرفته است. هر کاری که لازم است صورت گیرد با سرعت انجام می‌شود، از قدیم گفته‌اند کار نیکو کردن از پر کردن است. آنچه مسلم است، هر گز بوسیله آب که اکنون مسیر نادرستی را طی میکند سؤال یا شکایتی مطرح نخواهد شد؛ و با گذشت زمان، کanal غیر قانونی وسعت بیشتری یافته و عمیق و عمیق‌تر میشود.

یک شب دیرهنگام، وقتی از یک راهپیمائی شبانه و از مسیری که به خوبی میشناختم بدهکده برمیگشتم، ناگهان احساس کردم که زیر پایم آب جاری است و داخل آب راه میروم. چون شک نداشتم که قبل از آبی از آنجا عبور نمیکرده است بسیار متوجه شدم، قدری مکث کردم و قضیه را پی‌گیری نمودم، در کمال تعجب دیدم که آب از زیر باغی بداخل آن روان است. مسئله روشن شده بود؛ صاحب باع از تاریکی شب استفاده کرده و مسیر آب را به طرف باع خود منحرف نموده بود. این فکر وسوسه‌ام میکرد که درب باع را دق الباب نمایم و به‌این ایرانی بگویم: «به‌نظر میرسد که جوی آبی بداخل باع شما جریان دارد.» و عکس العمل سارق آب را از نزدیک ببینم؛ ولی چون دیروقت بود، علی‌رغم خواسته خود، چلپ‌چلپ کنان درحالیکه باقدم‌های بلند و باز راه میرفتم تا از ترشح گل به‌لباس‌هایم جلو گیری کنم، از راه باریکی که بخاطر داشتم همیشه خشک و خاکی بود، بهخانه رفتم. حقیقت این است که جویبارهای زیادی خشک میشوند، ولی در شب‌ها تعداد بیشتری زندگی و حیات تازه می‌یابند. برحسب تصاف، صبح روز بعد دوباره از همان محل عبور کردم، راه کاملاً خشک و خاکی بود؛ خاکی کنه و قدیمی، خاکی به کنه‌گی کویر. البته همیشه اوضاع بروفق مراد آب دزد نیست؛ دیده شده است که تغییر دهنده مسیر آب بعلت خستگی و کوفتنگی ناشی از کار به‌خواب رفته باشد، و وقتی گرمای روز او را بیدار میکند، کار از کار گذشته باشد و آب در مسیر غیر طبیعی خود هم‌چنان در جریان باشد. در چنین وضعیتی، صاحب آب قبل از هر کاری جریان آب را به‌مسیر طبیعی خود باز میگردد، ولی مصب نمآلود آن را تا بازدید کدخدا به‌همان شکل باقی میگذارد. با آمدن کدخدا بحث داغ و مفصلی بین سه نفر شروع میشود، با بالا آمدن آفتاب و گرم شدن هوا، بحث داغ‌تر و داغ‌تر میشود و در گرمترین قسمت روز به نقطه اوج خود میرسد، با فرا رسیدن غروب و رو بزوای رفتن روز بحث و مجادله نیز رو به نقصان میگذارد، و بالاخره با آمدن شب، همگی

خوابی خوب را بر ادامه بحثی بی‌ثمر ترجیح داده و برای استراحت بهخانه‌های خود می‌رond.

یکی از مناطق مورد توجه من کوههایی بود که در پشت جوپار سربه‌آسمان کشیده بودند. اگر میتوانستیم دریکی از این کوهها چشممه آب یا جویباری پیدا کنیم که در تمام طول سال آب داشته باشد، هر گز خشک نشود و در آن ماهی زندگی کند؛ آنوقت قادر بودم برای زندگی دسته جمعی ماهیان در قنات «گهریز» جوابی منطقی پیدا کنم. چرا که اگر چشممه‌ای با مشخصات فوق در کوهستانهای مشرف به قنات جوپار وجود داشت، میشد این نظریه را پذیرفت که آب برف‌های زمستانی قلل کوهها موجب سرازیر شدن سیلاب‌های فراوانی به‌دامنه و نشته‌های اطراف گردیده و در مسیر خود ماهی های شناور در چشممه یا تخم آنها را به جلگه‌ها آورده و از آنجا بداخل قنات‌ها سرازیر کرده باشد. بسیار دیده شده است که سیل جاری شده از کوهستان به‌چاههای قنات ریخته شده باشد؛ و در بسیاری موارد خرابی‌های نیز به‌بار آورده است. مقنی‌ها برای مصون نگهداشتمن قنوات از سیل آب‌های موسمی، هر کاری که از دستشان برآید انجام میدهند. روان شدن آب بداخل کوره قنات موجب فروریختن قسمتی از آن گردیده و خسارات فراوانی به‌بار می‌آورد، به‌همین علت مقنی‌ها دور میله‌های قنات را با خاک و سنگ تا ارتفاع معینی بالا آورده، یا دهانه آنرا بكل مسدود مینمایند. بعلاوه، در فصولی از سال که احتمال جاری شدن سیل وجود دارد، مردانی ماموریت می‌یابند در مناطقی که در معرض تهدید سیلاب است اقامت نمایند تا در صورت سرازیر شدن سیل از کوهستان، با بیل و وسائل دیگری که در اختیار دارند، مسیر آبرا منحرف نموده و در مصبی که طی سالها بطور طبیعی ایجاد کرده است، قرار دهند. اما اتفاق افتاده است که این مردان نیز نتوانسته‌اند سیل را مهار کنند، بطوریکه آب بداخل چاههای قنات سرازیر شده و ویرانی‌هایی به‌بار آورده است. در هر حال، اگر چشممه‌ای در کوهستان وجود داشته که هر گز خشک نشود و مناسب

زیست ماهی نیز باشد، میتوان نتیجه گرفت که سیلاب‌های موسمی ماهیها را بداخل قنات‌ها آورده باشند.

من بسیار مشتاق بودم که در جستجوی جویباری دائمی سفری به کوهستان بکنم، لوئیس هم علاقمند بود که برای نمونه‌برداری از گیاهان آنجا مرا همراهی کند. استاندار کرمان سه رأس اسب در اختیار ما قرار داده بود که هر وقت تصمیم میگرفتیم، میتوانستیم از آنها استفاده کنیم. میرزا مدعی بود که تجربیاتی در نگهداری اسب دارد، و ابوعلی در نگهداری خر. بنابراین تصمیم گرفتیم وظیفه تیمار اسب‌های استانداری را در قسمت پرشیب کوهستان به میرزا محول نموده و از ابوعلی بخواهیم که یک الاغ دست پا نموده و حمل جو برای اسب‌ها و آب برای تمام روز را عهده‌دار شود. بهاین ترتیب مقدمات سفر فراهم شد و قرار گذاشتیم سپیده‌دم اسب‌ها را برای حرکت آماده کنند.

بمحض تابیدن اولین شاعع خورشید بر دهکده، ژاندارمی که بهشت به تاخیر ما معرض بود از گرد راه رسید؛ پنج دقیقه بعد من و لوئیس که هر دو آشکارا عصبی بودیم، سه رأس اسب نو پا و چموش را و بال گردن خود دیدیم. قبل از تحویل اسب‌ها، مأمور ژاندارمی توصیه کرد که اجازه ندهیم اسب‌ها به یکدیگر نزدیک شوند؛ اگر در نیمه روز به آنها آب داده نشود، از حرکت می‌ایستند، روی زمین می‌افتدند و درجا می‌میرند؛ و بهیچ وجه نباید آنها را چهار نعل راند. نکته‌هایی را که ژاندارم توصیه کرد دقیقاً بخاطر سپرده و آویزه گوش کردیم و آماده حرکت شدیم. ابوعلی با الاغی که بارش کیسه بزرگی از جو و مقداری آب که سه رأس اسب قادرند در یک روز بخورند و بنوشنند، در گوش‌های آماده حرکت بود. یک کلاه بزرگ شکاری که تا روی شانه‌ها یش پائین آمده بود، یک تفنگ دو لول قدیمی سرپر که به پشت خود حمایل کرده و چتری کهنه و شکسته که نه تنها او را از گرمای سوزان آفتاب محافظت می‌کرد بلکه با تکان دادنش حرکت سریع‌تر الاغ را موجب می‌شد وسائلی بود که ابوعلی

همراه داشت. از آنجا که میرزا کوچکترین آدم جمع بود، کوچکترین اسب را سوار شد و در جهتی که باید حرکت میکردیم به راه افتاد. من و لوئیس، همزمان سوار اسبها یمان شدیم. لحظه‌ای بعد، اسبها ناگهان به طرف هم حمله بردند و با حالتی وحشیانه و خصمانه صورت به صورت در مقابل یکدیگر ایستادند. هیچ‌یک از حاضرین کوچکترین حرکتی برای آرام کردن اوضاع انجام ندادند و منتظر عکس العمل مأمور ژاندارم که پشت بهما مشغول دور شدن از آنجا بود، شدند. من بسرعت فکر انجام هرنوع تحقیقات بیولوژیکی را برای آن روز بدور ریختم و تمام افکار خود را برای یافتن راه حل متمن کر نمودم. اسبها که از جار و جنجال حاضرین برای تعیین برنامه حرکت، وحشت زده شده بودند مثل تیری که از چله کمان رها می‌شود، در جهتی که میرزا و ابوعلی رفته بودند شروع به دویدن کردند. من خود را محکم بهزین و دهانه چسباندم، گرچه دهانه محکمی بود ولی اسب گردنش تر از آن بود که از دهانه و من تبعیت نماید. به نظر میرسید که اسب من اصولاً برای اطاعت از دهانه و فرمانبرداری از راکش تریت نشده است. اسبها بسرعت به میرزا و ابوعلی رسیدند. پاهای اسب میرزا موجب توقف ناگهانی و شدید اسب‌ها شد، من از روی زین بطرفی پرتاب شدم. ابوعلی که از این وضع ناراحت شده بود، با تفنگش مشغول کتک زدن به اسب شد، میرزا هم برگشت و با قدرت هرچه تمامتر مثت محکمی به صورت اسب زد، من از موقعیت استفاده کردم و دوباره سوار اسب شدم. چیزی نگذشت که اسبها با انداختن باه به دماغ و کشیدن چند نفس عمیق، اعتماد به نفس خود را باز یافتند و در پیچ و خم کوچه‌های دهکده بحرکت درآمدند. وضع به همین شکل ادامه داشت تا با تعدادی الاغ روبرو شدیم و گرد و خاک انبوهی مارادربر گرفت. صدای عرعر الاغها و گرد و خاک کی که ایجاد کرده بودند مجدداً اسب‌ها را عصبی نموده، ولی خوشبختانه اسبها بدون حرکت در جای خود باقی ماندند و حادثه‌ای نیافریدند. چند لحظه بعد که گرد و خاک فروکش کرد، به جزء رد پای الاغها در خاک‌های نرم

جوپار به سختی در وسط صحراء قابل رویت بود، به نظر میرسید در جائیکه همیشه بهش مینشیند این بار نیز گرفتار شده است؛ ولی در منطقه‌ای که ما بودیم هیچ اتفاقی نمی‌افتد، همه‌جا ساکت و صامت بود، نهنسیمی میوزید و نه درختی وجود داشت تا برگهای مواج خود را به حرکت درآورد، گوئی حتی آفتاب هم از حرکت ایستاده است. سرانجام، وقتی بزرگی سنگها به حدی رسید که امکان حرکت اسپها نبود، در کنار سنگی اطراف نمودیم. میرزا بساط چای را پهن کرد و با نان‌های محلی و مقداری پنیر چای را صرف کردیم. این نوع نان که گرد و کلفت است، متداول‌ترین انواع نانی است که روزانه مقدار زیادی از آن در تنورهایی که در کف منازل روستائیان تعییه شده است پخته می‌شود. پنیر، چاشنی نان مذکور، از شیر بز تهیه می‌شود و بقدرتی تند و تیز و د بش است که هرگز دیده نشده مگسی روی آن اطراف نماید. در فاصله کوتاهی ازما، اسب‌ها بالانقطاع سه‌هاشان را روی زمین می‌کوافتند، و چند لاشخور با وقار و آرامشی خاص بالای سرما در پرواز بودند.

تقریباً تمام روز مشغول راه رفتن در کوهستان بودیم. لوئیس سرگرم نمونه برداری از گیاهان و قراردادن آنها در جعبه مخصوصی که همراه داشت بود. برای من گیاهان کوهی چیزی بیشتر از یک مشت تیغ تیز که اگر بی‌توجه روی آنها بنشینی، بدون استثناء آزار دهنده هستند، مفهوم دیگری نداشت. برای لوئیس، خارهای کوهی دنیای جدیدی از گیاهان بود و از جمع‌آوری آنها بسیار لذت می‌برد، فقط مشکل قراردادن آنها در جعبه مخصوص پدیده‌ای جدید بحساب می‌آمد. از دیدگاه ابوعلی که تمام روز لوله تفنگ خود را با باروت و شن پر می‌کرد و سپس تکه پارچه‌ای را روی آن فرو کرده و در محلهایی که فکر می‌کرد انعکاس صدا جالب‌تر است شلیک می‌کرد، گیاهان کوهستانی کوچکترین اهمیتی نداشتند. در طول روز، چندین بار انفجارهای مهیب تفنگ ابوعلی، رشته افکار ما را قطع کرد. تمامی وقت من به ردیابی مسیرهایی که احتمال میرفت

راه، چیز دیگری دیده نمیشد.

اسبی که به لوئیس سواری میداد، با مقایسه با اسب من نجیب‌تر و رفتاری آرام‌تر داشت؛ بنابراین لوئیس با فاصله ده‌متر در جلوی کاروان و بقیه با رعایت همین فاصله بدنبال یک دیگر بحرکت درآمدیم. بعضی مواقع که این نظم بهم میخورد، یک سلسه بی‌آمد های تکراری را بدنبال داشت؛ اسب من بر قرآسا شروع به‌جفتک اندازی می‌کرد، ابوعلی با تفنگش بهسر او می‌کوافت، و میرزا با دقت وجودیت مترجمد بود که مانع از فرار ناگهانی و نافرمانی اسب شود.

از سمت جنوب دهکده خارج شدیم، چاههای قنات بسیاری را پشتسر گذاریم تا به دره‌ای وسیع که از شکاف کوهی ریشه می‌گرفت رسیدیم. در شروع سوارکاری، سایه‌های زیبائی از ما و اسبانمان که چندین برابر درازتر از اندازه طبیعتشان بود، روی زمین با ما در حرکت بودند. سایه سر اسبها از سایه سایر قسمت‌ها بزرگ‌تر بود و حالتی مضحك بدشکل و شمايل آنها میداد، سایه شانه سوارکاران مدور و سایه دم اسبها مثل شلاقی بلند پیاپی بر زمین کوییده می‌شد. با بالا آمدن آفتاب سایدها کوچکتر و کوچکتر شدند و روی سنگ‌های مصب رودخانه که به مرور بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شدند، به سرعت می‌لغزیدند و آرامش همیشگی آن را بهم می‌زند. شب مسیر حرکت هر آن زیادتر می‌شد، ولی اثری از خستگی و ضعف در اسب دیده نمی‌شد. اسبها بهر سنگی که بطور ناگهانی در مسیرشان قرار می‌گرفت، میرسیدند، سبعانه خیره شده و ناشیانه و با چند سکندری از کنارش عبور می‌کردند. بعداز سه ساعت یا بیشتر سوار کاری، حالا دره وسیع، باریک‌تر شده بود. رسوبات تپه مانند مصب رودخانه حتی بزرگ‌تر و ضخیم‌تر از آن بود که حدس زده بودیم، بطوری‌که سواری در آن براحتی قسمت‌های پائین صورت نمی‌گرفت. در پشت سر ما این دره کوچک تبدیل به دشت پهناور کرمان می‌شد؛ طوفان کوچکی از شن در گوشه‌ای از آن در حرکت بود، اتوبوس کرمان-

در ابتدای آنها آب وجود داشته باشد گذشت. ولی اثری از آب نیافتم. در عوض، تعدادی حشره که روی صخره های داغ در حرکت بودند با تور مخصوص صید کردم و داخل یک بطری که روی آن نوشته شده بود، «کوههای جوپار، صخره های خشک، ۳۳۰۰ متر»، قرار دادم. لازم نبود توضیح بیشتری داده شود، چرا که چیز زیادی برای گفتن نبود؛ جز اینکه سکوت مرگبار آنجا تاثیری در حشرات نداشت.

در برگشت با حوادث کمتری روبرو بودیم. فقط در غیاب ما، اسب من دهانه اش را پاره کرده و گریخته بود. میرزا با زحمت زیاد اسب را گرفته و دوباره مهارش کرده بود، من هرگز نتوانستم بفهمم که چگونه این کار را انجام داده است. در هر حال، دهانه پاره شده را ترمیم کردم، ولی گرهای که به اجبار به چرم آن زدم کوتاه شدند بود، بطوریکه دسترسی به آن با اشکال صورت میگرفت. احتمالاً اسب احساس میکرد که گره مذکور برای کنترل بیشتر او زده شده است، درحالیکه چنین نبود، زیرا در موقع بروز خطر دهانه بعلت کوتاه بودن کمکی بمنگهداری و حمایت از من نمیکرد. گرچه دهانه اسب مطابق میل نبود، اما غروب مطبوعی بود، سایه ها دوباره طویل شده بودند، گاهی نیز نسیمی میوزید. وقتی به جوپار رسیدیم، هوا تاریک شده بود، اسیها را به ژاندارمری تحویل دادیم و با بدنهاش که بر اثر اسب سواری مداوم خشک شده و با پاهائی که بشکل کمان درآمده بود. بهخانه برگشتم.

تصمیم گرفتم، روی درب خانه یادداشتی نصب کنم و یادآور شوم که در مقابل تحویل جانوران زنده، پول مناسبی پرداخت خواهد شد. ولی با تأثیر بدی که یادداشت قبلی – مربوط به پرداخت مالیات و میزان استعمال ترباک – بر اذهان اهالی گذارده بود، پلا فاصله از اجرای آن منصرف شدم. با وجودیکه بعضی از ساکنین دهکده سواد

داشتند، از خواندن اعلامیه ها، متنفر بودند؟^۲ این تجربه بمن آموخت که بجای نوشتن اعلان روی در و دیوار، اهالی را شفاها در جریان تصمیم خود قرار داده و به آنها بگوییم که در مقابل تحویل حیوانات زنده وحشی پول دریافت خواهند کرد. پس از اطلاع اهالی از پیشنهاد من، صفحه طویلی از لاشه موجودات عجیب غریب و شکارچیان آنها در مقابل منزل ما گرد آمدند؛ تنها جانورانی که هنوز نیمجانی در بدن داشتند، چند مارمولک و عقرب بود که روی زمین زیر یا شکارچیانشان حرکت میکردند. از پرداخت پول امتناع کردم و دوباره به آنها گوشزد کردم که فقط در مقابل حیوانات زنده پول پرداخت خواهد شد ولاعیغیر. اولین عکس العمل در مقابل این تصمیم بوسیله صیادی لافزن که اظهار میداشت علاقمند است در درجه اول از مبلغ قابل پرداخت در ازاء حیوانات مختلف آگاهی یابد، سپس با توجه به پول پرداختی و خطرات ناشی از شکار حیوانات زنده اقدام به صید نمایند، صورت پذیرفت. بهناچار فهرستی از انواع حیوانات منطقه تهیه کردم و در مقابل هر یک نرخ آنرا نوشتم؛ برای کرکس، خرس، بز کوهی و مار کبرا بالاترین قیمت؛ برای مارهای کوچک، سوسмар، خفاش و موش های دو پا قیمت پائین تر؛ و برای موجوداتی نظیر عقرب، رطیل، مارمولک و حشرات کمترین بها پرداخت می شد. سه روز بعد، در اطراف باغچه حیات منزل ما، دو خارپشت کاملاً سفید، یک لاکپشت، سه عقرب، یک رطیل و سه مارمولک بزرگ که سرحال در قفس های کوچکشان مشغول جولان بودند، مشاهده می شدند.

این حرکت نه تنها موجب سرازیر شدن سیل جانوران مختلف و فراهم شدن مجموعه جالبی از آنها گردید، بلکه موجودات آشناهی ما را با بسیاری از افراد ده که شبها به دیدن ما می آمدند فراهم نمود. بعضی از مراجعه کنندگان حیوانات زنده و جالبی همراه داشتند

۲. «نظر میرسد که علت تنفر اهالی، کنجکاوی نویسنده در زمینه مالیات و نریاک بوده است ته خواندن اعلانات. (متترجم)

و بعضی داستانهای شیرین، هر دو برای ما جالب بود. یکی تعریف میکرد که برادرش در برگشت از هند یک گله خرس دیده است، و دیگری میگفت که ببری در کنار دریای خزر شکار شده است. من از راویان داستانها تشکر میکرم و در ازاء آن استکانی چای به آنها میدارم و خواهش میکرم که حکایات بیشتری برایم بگویند. یکبار پیر مردی ادعا کرد که در باغ منزلش یک تماسح دیده است. این یکی را دیگر نمی‌شد پذیرفت، چون در فرهنگ لغات هم نوشته شده است که تا سواحل رود نیل تماسحی در منطقه وجود ندارد، فاصله جویار تا رود نیل نیز آنقدر زیاد است که تماسح قادر به پیمودن آن نیست. پیر مرد میگفت سعی کرده تماسح را بگیرد، ولی حیوان ناگهان ناپدید شده است. او میگفت متوجه نشده است که جانور بالای درخت رفته یا در سوراخی داخل زمین مخفی شده است. من مطمئن نبودم که چنین چیزی امکان پذیر باشد، در هر حال یک فنجان بزرگ چای اضافی بوی دادم و از او تشکر کردم. گرچه بوضوح اعلام شده بود که در مقابل حیوانات مرده پولی پرداخت نخواهد شد؛ مع الوصف، هر روز سیلی از این نوع حیوانات بطرف خانه ما سرازیر بود و هر روز بین ما و عرضه کنندگان حیوانات مرده یک سلسله حرفاها تکراری رد و بدل میشد. «چرا کله این مار قطع شده است؟»؛ «برای اینکه بتوانم بهاینجا بیاورم؟»؛ «من آنها را زنده و با سر میخواهم»، «اگر سر آنها را قطع نکنم نمی‌توانم بهاینجا بیاورم». البته نتیجه تمام این نوع بحث و گفتگوها یکی بود؛ آنها بدون دریافت دیناری پول آنچه را ترک میکردند و ما را با مارهای بدون سر تنها میگذاشتند. مارهای مرده غذای لذیندی برای خارپشت‌ها بودند و حداقل این حسن را داشت که لازم نبود شب‌ها داخل جویمارها و آبرفت‌ها، چلپ چلپ کنان، بدنبال غذای آنها باشیم.

یکی از زیباترین جنبه‌های زندگی در جویار، شب نشینی‌هائی بود که بخاطر ما برگزار میشد. نکته بسیار جالب و حیرت انگیز

میهمانیها این بود که اهالی دهکده با میل و اشتیاق فراوان دو مرد کشیف انگلیسی را دعوت بهشام میکردند؛ جالب‌تر اینکه، کشیفاترین آنها همیشه آماده پذیرفتن این نوع دعوت‌ها بود. روش برگزاری میهمانی‌ها بقدرتی مشابه یکدیگر بودند که این احساس را زنده میکرد که این وضع از گذشته‌های دور ادامه داشته و برای همیشه استمرار خواهد داشت. وقتی آفتاب غروب میکرد و حشرات موذی در انتظار روشن شدن چراغها ثانیه شماری میکردند تا بدورشان به پرواز درآیند، زمان آن بود که درب چوبی منزل میزبان را به صدا در آوریم. در کشوری که چوب کمیاب است، طبعاً دربی بزرگ و کلفت نشانه ثروتمند بودن صاحب‌خانه است؛ البته در بعضی از خانه‌ها به‌جز یک درب چوبی گرانقیمت، چیز با ارزش دیگری یافت نمی‌شد. همیشه باز کردن در منزل مدتی بطول میانجامید، زیرا لازم بود، تیرک‌های موربی که پشت در کار گذاشته شده برداشته شود، سپس کلون آن جابجا شده و بالاخره در باز شود. به‌نظر میرسد در تمام مدتی که صاحب‌خانه مشغول باز کردن درب منزل است افکار مظنونی ازدهنش عبور میکند، زیرا کلامی برلب نیاورده و به‌جز صدای چوب، موانع و قفل‌هائی که پشت در نصب شده، صدای دیگری بگوش نمی‌رسد. درب ناگهان باز میشود و میزبان با چربزبانی خوشامد گرمی که جبران‌کننده سکوت اخیر است^۲ به تحویل میدهد. ترابه‌اطاقی برده و در بهترین جای آن روی فرش دست بافت می‌نشاند و از محقر بودن خانه معدتر میخواهد. تو باید به‌فرودنی صاحب‌خانه اعتراض کنی و بگوئی وضع از این بهتر نمیشود و همه چیز مطابق میل و بر وفق مراد است. میزبان برای روش کردن چراغی بادی خارج میشود، تا دنیا را برایت منورتر کند. امکان دارد، صحنه نمایش با روشن شدن یک رادیو به‌نقطه ایده‌آل خود برسد؛ رادیو در ردیف درب چوبی قرار میگیرد. رادیو در رابطه با وظیفه واقعی‌ای که باید انجام دهد، فاقد اهمیت لازم می‌باشد؛ بیشتر از دو ایستگاه را نمی‌توان با آن شنید. این ایستگاهها هم آنقدر بد شنیده میشوند که جیرجیرک

رقابت با آن را کسر شان خود میداند.

در شروع شب نشینی، هر کس موتب و مرتب، شق و رق و به حالت چهار زانو در کناری می‌نشینند؛ صحبت‌ها رسمی و غالباً کلیشه‌ای است. خربزه، هندوانه و انگور مقابل شما گذارده می‌شود؛ ابتدا با میوه‌ها بازی می‌شود، سپس به آرامی و بدون اشتیاق خورده می‌شوند. میوه غذای اصلی نیست، فقط برای گذرانیدن یکی دو ساعت وقتی که بهشام مانده است صرف می‌شوند. اوائل که کم تجربه بودم، تمایل بسیاری به خوردن میوه داشتم، بطوریکه پس از خوردن شام کاملاً بیهوش می‌شدم. بعدها، علی‌رغم تمایل شدید به میوه، به خود فشار می‌آوردم و فقط به خوردن نصف خربزه و نیم تا یک کیلو انگور اکتفا مینمودم و نیم اشتهاEI برای خوردن شام اصلی باقی می‌گذاردم. رفته رفته فضای رسمی مجلس از بین رفته و جای خود را با محیطی گرم‌تر عوض می‌کرد، زنهای خانواده در مرز مشخصی در کناری ظاهر می‌شدند و با علاقه جریان صحبت‌ها را تعقیب می‌کردند. من هرگز برای مدتی طولانی توانائی چهار زانو نشستن را نداشتم، به همین علت پس از زمان کوتاهی بدنه به آرامی از حالت رسمی درآمده و بطرف پائین فرو میرفت، سپس قسمتی از آن روی پشتی ولو می‌شد و سرانجام بطور اجتناب ناپذیری در وضعیت کاملاً راحتی قرار می‌گرفت. در فاصله زمانی محدود بین حالت رسمی و وضعیت لمیدن روی پشتی، حرکات بی‌تابانه نامرتب من – که بیشتر به تریاک‌ها نسبت داده می‌شد – بقدرتی غیر معمول می‌نمود که تمامی میزان این بدون استثناء به آن اشاراتی می‌کردند. ستار گان بدون وقفه میدرخشیدند؛ گفته می‌شد که در کرمان بیش از هر جای دیگر دنیا ستاره وجود دارد. در یکی از این میهمانیهای شام بما گفتند که: «جویار منطقه مرتفعی است، زیرا ستار گان تزدیکندا». مسلمان همه چیز این نظریه درست و بجا بود.

سرانجام شام آورده می‌شود. زنهای با پاهای بر هنره روی سفره‌ای که کف اطاق مقابل شما پنهان شده است بالا و پائین می‌روند و غذاهای

مختلف را مقابل شما می‌چینند، سفره پراز خوراک می‌شود و غذای اصلی را برنج تشکیل میدهد. هنوز چیزی غذا به پایان نرسیده است که میزبان بشقاب شما را مملو از برنج می‌کند؛ برنج داخل بشقاب را نمی‌توان تا ته خورد، باید مقداری از آن را ته‌ظرف باقی گذارد. باقی ماندن برنج ته بشقاب، دو امتیاز مهم برای صاحبخانه بهار معان می‌آورد؛ اولاً، این عمل بیان کننده سخاوت طبع میزبان است؛ ثانیاً، نشان دهنده وفور نعمت در آن خانه می‌باشد که هر دو امتیازاتی بزرگ و تحسین آمیز قلمداد می‌گردد. بهمراه برنج، مرغ، سبزیجات، کشمش بی‌دانه، کباب سلطانی و ماست نیز خورده می‌شود. این غذاها درست قبل از اینکه وارد دهان شوند، تا کید می‌کنم که فقط قبل از ورود به دهان، با یکدیگر مخلوط شده و خورده می‌شوند. برای خوردن برنج ساده، خوش‌های متعددی وجود دارد که روی برنج می‌بینند، با آن مخلوط می‌کنند و سپس می‌خورند. اظهارات تحسین آمیز، همیشه وقتیکه دهان مملو از غذا است باید گفته شود، این عمل هنگامی که دهان پراز غذاست، وزن بیشتری به کلام میدهد و هر قدر دهان پرتر باشد، نتیجه حاصله بهتر است؛ در هر حال اگر بتوانی بقدری غذا بخوری که همگان بر آن وقوف یابند، اوضاع بر وفق مراد است.

تمام حاضرین با بطریهای عرق ساخت ارakk که برای خنک نگهداشتن آن پارچه‌ای مرطوب بدورش می‌بینند، حیات تازه‌ای می‌یابند. عرق ارakk یکی از تندترین، قوی‌ترین و دو آتشه‌ترین مشروبات دنیاست؛ موقع پائین رفتن چنان مسیرش را به آتش می‌کشد که گوئی شعله‌ای سوزان را بلعیده‌ای؛ فقط می‌توان آنرا با «اوزو»³ یونان یا «گراپا»⁴ ایتالیا که فلسفه و روح تهیه آنان به آتش کشیدن دل و جان می‌خواران بدون توجه به طعم آن بوده است مقایسه کرد. معمولاً و پس از نوشیدن هر جرعه از آن، ماست خورده

3- Ouzo

4- Grappa

میشود؛ هدف این است که اثر آتشین آن خنثی گردد، ظاهرآً موقتی آمیز هم هست. مسلماً مشروبی این چنین تند و بدمزه نمی‌تواند مستی آور باشد؛ زیرا تمام لذت‌هایی که عرق میتواند منشاء آن باشد، با سوزشی که بیش از دو ثانیه دوام ندارد ولی این احساس را ایجاد میکند که زخم حاصل از آن تا دو سه سال دوام خواهد داشت، بدست فراموشی سپرده میشود. در ایران، علاوه بر عرق، شراب هم پیدا میشود که بسیار خوش خوراک و شیرین است. در هر حال نباید انتظار داشت که شراب هم مثل عرق مغز استخوان را بسوزاند.

در نیمه‌های شب دوباره فضای نامانوس و جو ناهم‌آهنگ جدیدی بر میهمانی حاکم میشود، که نشانه جدائی و رفتن به خانه است. مراسم تودیع با ادب و تراکت دیوانه کننده‌ای همراه است: «ممکن است امر بفرمائید مرخص شوم»؛ «خیر، امر میکنم که بمانید»؛ «نه، خواهش میکنم، امر به مرخصی بنده صادر بفرمائید». پس از رد و بدل شدن جملات تعارف آمیز بسیار، بالاخره زمان رفتن فرا میرسد. مستخدمی که چراغی در دست دارد و عقب عقب راه میرود تا نهایت قدرشناسی و احترام خود را بهارباش نشان داده باشد، شما را تا دم درب خروجی راهنمائی میکند، سپس بر میگردید تا بتواند مسیر باریک کوچه‌ای تنگ و تاریک را که در شب بهعلت وجود چاله‌ها و عوارض طبیعی بسیار خطرناک است، تکرار میکنم، بسیار خطرناک است، برای میهمان روش نماید؛ بهاین ترتیب، یک شب دیگر و یک میهمانی شام ایرانی دیگر به پایان میرسد. در تاریکی شب به راه خود ادامه میدهیم، وقتی به نقطه‌ای که هر شب با صید یک عدد قورباغه غذای خار پشت سیر نشدنی را تامین میکردیم میرسیم، احساس متفاوتی از رضایت و خوشحالی بهما دست میدهد؛ یک بار دیگر راه برگشت به خانه را پیدا کرده بودیم.

لازم بود برای آشنائی با اهالی و توجیه اقامتمان در جوپار، چند روزی را در حال و هوای مطبوع بیفایدگی بسر بریم. البته در خلال روزهای بیفایدگی چند بار به کوهستان و از آنجا به قنات

«گهرریز» رفتیم، ولی از نقطه‌نظر دهاتی‌ها نیز این رفت و آمد میتوانست مقدمه‌ای برای سفر و برنامه‌های طولانی‌تر قلمداد گردد و لذا چندان حائز اهمیت نبود. حقیقت این بود که ما نمی‌توانستیم بدون اینکه سوءظن و توجه دیگران را جلب کرده باشیم، کار تحقیقاتی خود را شروع نمائیم. مردم باید از وجود ما آگاه میشند؛ و ما باید این حقیقت را می‌ذیرفتیم که ناخوانده وارد جامعه کوچک آنها شده‌ایم و باید جای خود را از طریق جلب احترام آنان و احترام متقابل به شکلی باز نمائیم. در ایران تشریفات احترام گزاردن قصه‌ای دراز دارد؛ وقتی دو نفر در خیابان بهم میرسند، ابتدا دست‌های یکدیگر را فشار داده و صورت هم‌دیگر را می‌بوسند، سپس سوالات بسیاری در رابطه با سلامت و وضع عمومی افراد فامیلیشان از هم می‌پرسند. این نوع تعارفات طولانی مقدمه‌ای است برای صحبت‌های بعدی؛ حتی اگر قرار باشد دونفر پیرامون موضوعی با یکدیگر مشاجره نمایند، باز هم این تعارفات مقدماتی صورت می‌گیرد. بنابراین، اولین گام برای گشوین راه بهدل جامعه ایرانی، اطاعت از این قوانین بود. بهمین دلیل، قبل از اینکه کوچکترین قدمی در راه اهداف خود برداریم، باید در کوچه‌های باریک دهکده که با دیوارهای بلند محصور شده بود، با مردم برخورد می‌کردیم و مراسم احترام نهادن به یکدیگر و تعارفات لازم را می‌آموختیم.

فصل ششم
جوپار ۲

وقتی لوئیس در چهارمین روز اقامتمان در جوپار با دستگاه گیاه پرس کن خود از منزل خارج شد، از طرف اهالی بگرمی خوشامد گفته شد، ولی نه چندان افراطی. به نظر می‌رسید روش ما موفق شده و دوره مقدماتی به پایان رسیده است. بنابراین، لوئیس به کار خود که کنند گیاهان بصورت پراکنده و نامرتب و پرس کردن آنها بود ادامه داد. گیاهان صحراء بسیار محکم و سخت‌جان و دارای ریشه‌های قوی هستند، بطوریکه فراگرد ریشه‌کن کردن و خشک کردن آنها با دشواری صورت می‌گیرد. تنها امتیازی که این نوع گیاهان دارند سریع خشک شدن آنهاست، که آنهم به علت هوای گرم و خشک منطقه است. از نقطه‌نظر کلکسیونرهای گیاهان، سریع خشک شدن گیاه امتیاز بزرگی محسوب می‌شود. اگر گیاهی بسرعت خشک شود، بطوری که شکل ظاهری آن تغییر نکند، برای مطالعات گیاهشناسی مفیدتر است. هرچه گیاه سریع تر خشک شود، گیاهشناس راضی‌تر است.

در فصل بهار کویر پوشیده از گلهای مختلف می‌گردد؛ گیاهان نرم و سست که تحمل مقاومت گرمای تابستان را ندارند، با تابش اولین آفتاب داغ تابستانی پژمرده شده و با پراکنندن دانه‌های مقاوم به اطراف به بقاء خود ادامه میدهند. عمر این گیاهان کوتاه است؛ بلافاصله پس از به پایان رسیدن فصل ۱۲/۵ سانتیمتری باران سالانه، زندگی گلهای وحشی هم به پایان میرسد. ولی در همین عمر کوتاه خود طراوت و زیبائی فوق العاده‌ای به بیابان میدهند؛ و با سه رنگ اصلی طبیعت، قهوه‌ای به رنگ خاک، سبز به رنگ درختان و آبی

بهرنگ آسمان، منظره‌ای آنچنان مسحور کننده بوجود می‌آورند که آدمی را ب اختیار مجبور به تحسین مینماید. حتی احمد هم از زیبائی گلهای در فصل بهار صحبت می‌کرد.

لئوپلیس، کار جمع‌آوری گیاهان را قبل از اینکه روز کاملاً داغ شود انجام میداد؛ او همیشه بالای بام میخواهد و با تابش اولین اشعه خورشید که همراه با شروع فعالیت مگس‌ها بود، از خواب بیدار می‌شد. گرمای هوا طوری بود که امکان کار کردن در هوای آزاد را بهما میداد، البته بهشرط آنکه نوع فعالیت بگونه‌ای باشد که از بی‌حالی و خواب جلوگیری نماید. مسلمًاً تعقیب مارمولک‌ها و راهپیمانی در کوهستانها به کار خسته کننده و تنبیل گونه جمع‌آوری گلهای ارجحیت داشت. گام‌های آهسته و سر درشانه‌ها فرو رفته یک گیاه شناس محقق، چنان حالت افسرده‌ای به او می‌دهد که بدون هیچگونه شبهه‌ای می‌توان پذیرفت که گیاهشناس متاثر از طبیعت کار خود به آن قیافه درآمده است. من دیرتر از لئوپلیس از خانه خارج می‌شدم؛ قبل از اینکه هوا کاملاً داغ شود، هرگز تمایلی بهوارد شدن به درون کانالهای قنات نداشتم. با صرف‌صبحانه، سیل صیادان جانوران زنده را ملاقات می‌کرم؛ هر یک حیوانات شکار شده را به‌شكل خاصی با خود می‌آورند: یکی عقرب یا مارمولک را به‌انتهای نخی می‌بست، دیگری زالوها را داخل بطری می‌کرد، موش‌ها را در قوطی حلبي می‌گذارند و خفاش‌ها را داخل نستمال. صبحانه همیشه مفصل و طولانی بود؛ هرگز با عجله و مختصر نبود. همینطور که صبحانه را می‌خوردم، جعبه بزرگی از پول خرد در کنارم داشتم تا با توجه به‌نوع و ارزش شکار، مقداری از آنرا به‌صیاد بدهم.

برای رسیدن به قنات «گهریز» مجبور بودم ۳ کیلومتر راه را در مسیری فوق العاده گرم طی نمایم؛ البته پیاده روی در هوای آن چنان گرم موجب می‌شد که رفتن به‌داخل آب خنک قنات و کار کردن در کانالهای سرد آن برایم مطبوع گردد. بدینختانه پیشرفت کار با‌کندی بسیار صورت می‌گرفت، وضعیت داخلی کانالها بقدری

متنوع بود که برای عبور کردن از آنها ناچار بودم بدفعات کار را متوقف نموده و تغییر وضعیت دهم و یا موضع مناسب اتخاذ کرده و استراحتی اجباری نمایم، البته این توقف‌ها همیشه با تغییر دادن محل کلیه اشیائی که با خود داشتم همراه بود. در اکثر مسیر حرکت، کوله پشتی خود را که معمولاً جایش در پشت میباشد، در جلو خود قرار میدارم تا بتوانم با حالتی خمیده و در شرایطی که گاه به‌گاه پشم به سقف کanal کشیده می‌شده، به‌جلو حرکت نمایم. از آنجا که فضای کافی برای حمل کوله‌پشتی بزرگ وجود نداشت، مجبور بودم تورهای ماهیگیری را در دستم نگهدارم، و این در شرایطی بود که با دست دیگر چراغ‌موشی را که از ابتدائی ترین نوع آن بود و از یک مقنی به‌عارتی گرفته بودم، حمل می‌کرم. این نوع چراغ‌ها تا زمانی میتوانند وسیله‌ای مفید باشند که بداخل آب سقوط نکرده و یا بادی ناگهانی آنرا خاموش نکرده باشد. هرگز نتوانستم علت این بادهای ناگهانی داخل کوره‌های قنات را درک کنم، بارها اتفاق افتاده بود که بادی ناگهانی چراغ‌موشی را خاموش کرده و مرا در تاریکی مطلق و همانگیزی رها کرده باشد. تاریکی وقتی همزمان با توقف ناگهانی صدای چلپ و چلپ برخورد پاها با آب باشد و صدای طوفان‌گونه باد آنرا همراهی نماید، بدون شک اعصاب را تحت فشار قرار خواهد داد. در چنین شرایطی برای فرار از تاریکی، تعداد زیادی کبریت در نقاط مختلف لباس جاسازی کرده بودم تا در موقع لزوم حداقل یکی از آنها از خیس شدن مصون بماند؛ براستی تاریکی و همانگیز، و نور آرامش بخش است.

برای صید آبزیان موجود در کانالهای قنات، از تور مخروطی شکل که در انتهای آن لوله‌ای قرار داشت استفاده می‌کرم. اگر کف کanal مملو از رسوبات گلی نبود، کار کردن با این تورها بسیار رضایت‌بخش بود؛ زیرا این امکان وجود داشت که تور را در جهت عکس مسیر آب و در طول کوره قنات حرکت داده و موجودات زنده داخل آنرا صید نمود. متاسفانه سرعت کم آب که معمولاً از

نیم مایل در ساعت کمتر بود نمی‌توانست گل و لای انباشته شده در کف کanal قنات را جارو نماید و از اینرو ناچار بولیم پس از مدت کوتاهی که تور در آب حرکت می‌کرد و پراز گلولای می‌شد کار را متوقف نموده و مدتی تور را بصورت ساکن بر آب قرار دهم، به این امید که حرکت آب به آرامی گلولای حیوانات صید شده را بشوید. سپس محتويات تور را از داخل لوله انتهاei آن به ظرفی شیشه‌ای که برای خنک نگهداری شده باشد پاشیده باشند. چون درجه حرارت داخل قنات «گهر ریز» ۱۷ درجه سانتیگراد و درجه حرارت خارج آن حدود ۳۵ درجه بود و حیوانات آبزی بطور طبیعی قدرت تحمل تغییر ناگهانی درجه حرارت را نداشته و می‌مردند، برای جلوگیری از این واقعه باید با خنک نگهداری شیشه اختلاف درجه حرارت تا حمامکان کاهش داده شود. برای صید ماهی‌های داخل کوره قنات، از تور دیگری که مخصوص صید پروانه است، استفاده می‌کردم. شکار ماهی با تور صید پروانه کار ساده‌ای بود، زیرا نور چراغ‌موشی ماهیها را عصبی می‌کردد و آنها برای فرار از نور چراغ بی‌تابانه از پائین به بالا حرکت می‌کرند، و در برگشت در بند تور صید پروانه اسیر می‌شوند. نکته‌ای که هرگز موفق به درک آن نشدم این بود که چرا ایرانیها این نوع ماهی را نمی‌خورند، در حالیکه سرخ شده ماهی قنات بمراتب از گوشت پخته جوچه تیغی که بسیاری آنرا می‌خورند هم خوشمزه‌تر و هم مطبوع‌تر است. در هر حال، ماهی‌های را که من شکار می‌کردم پس از خالی کردن شکمشان، که بمنظور بررسی نوع تغذیه و پی‌بردن به زنجیره خوارک موجود در قنات انجام می‌گرفت، با روغن سرخ می‌شند و قسمتی از خوارک شام ما را تشکیل میدادند. معمولاً پس از پنج یا شش ساعت کار در قنات سرما بر من غلبه می‌کرد و مجبور می‌شدم آنجا را ترک کنم.

بقیه روز صرف تفحص در موجودات صید شده و قراردادن نمونه‌های سخت‌تن و نوزاد حشرات در ماده فورمولین، می‌شد. این عمل باید با سرعت انجام می‌گرفت، چون پس از رسیدن محتويات

خنک ظرف شیشه‌ای داخل بشقابی که عمل جستجو را تسريع می‌بخشید، گرمای محیط موجب می‌شد که حرکت حیوانات زنده داخل بشقاب کنده‌تر شود، بطوریکه تشخیص آنها از سایر اشیاء موجود با دشواری صورت می‌گرفت. گرچه صرف زمان کافی برای خوردن صبحانه‌ای مفصل و طولانی و متعاقباً انجام کاری بسیار کند و مداوم داخل کوره‌های قنات، به این معنی بود که قسمت اعظم روز را پشت‌سر گذارده‌ام و کمر گرمای روز شکسته شده است، ولی هنوز اثر گرما آنقدر بود که بتواند حرکت موجودات زنده صید شده را کاهش داده و کار تحقیق را دشوار نماید. در آن عرض جغرافیائی روزها طولانی نیستند، آفتاب سریع‌تر از سایر نقاط غروب می‌کند و فرا رسیدن تاریکی به کار نمونه برداری نقطه پایان می‌گذارد. اگر قرار باشد برای ادامه کار چراغی روشن شود، لشکری از پروانه‌های درشت به همراه سایر حشرات موافقی به دور چراغ جمع می‌شوند و با حالتی احمقانه به پروانه درمی‌آیند و بسیاری از آنها به داخل بشقاب آب مورد مطالعه سقوط کرده و ادامه کار را غیر ممکن می‌سازند. البته متوقف شدن کار بوسیله تاریکی به هیچ وجه مرارا حت نمی‌کرد؛ چون با یورش تاریکی، خواب هم به چشم‌انم حمله می‌کرد و در کوتاه زمانی خوابی سنگین مرا در برابر می‌گرفت. خورشید با برکشیدن بالهای آتشین خود از شنهای داغ صحراء و قطع نور خیره کننده حاکم بر محیط، خواب سکر آوری را برای ما بهار مغان می‌اورد. ما هرگز مسئله‌ای به نام خواب نداشتم؛ تمام شب را بدون کوچکترین مزاحمتی می‌خواهیدیم تا اینکه مگس‌ها در صبحگاهان ما را از خواب بیدار می‌کرند.

مردی به نام «حسین حکیم» در جویار زندگی می‌کرد که مدعی بود در همه زمینه‌ها بخصوص قنات اطلاعات جامعی دارد. در زبان فارسی حکیم به معنی دکتر است، شغل این شخص نیز واکسیناسیون اهالی نهکده در موقع بروز اپیدمی بود. در اغلب فصول سال، او کاری برای انجام دادن نداشت و بیشتر وقت‌ش با پولی که از راه واکسیناسیون اهالی جمع آوری کرده بود، به شکار حیوانات مناطق کوهستانی

میگذشت. وقتی من و لوئیس بهوی پیشنهاد کردیم که ما را بهچشمهای که وجودش در کوههای اطراف جوپار بوسیله یکی از روستائیان گزارش شده بود راهنمایی نماید، با اشتیاق پذیرفت و تدارکات سفر را شخصاً بعهده گرفت. حسین صبح زود با الاغی که چند فلاسک چای و آب، مقدار زیادی خوراک و دو تفنگ به پیشنهاد بسته بود آمد؛ ابوعلی را نیز همراه داشت. تازه اولین شاعرهای آفتاب بهزمین تاییده بود که ما چهارنفر دهکده را ترک گفتیم و راهی کوهستان شدیم. در آغاز، صحبت در اطراف پلنگی که حسین حکیم شکار کرده بود دور میزد؛ ابوعلی نیز پیوسته در قسمت‌های غلو شده داستان بهمیان حرفش میپرید و او را ریشخند میکرد. بعداً، چگونگی احداث قنوات محور صحبت قرار گرفت.

کلمه قنات ریشه آشوری یا «آکادی» دارد که از طریق زبان «عربی» و «ارمنی» به ایران آمده است. ولی در این که استخراج آب با حفر کانالهای زیر زمینی و احداث قنات که قبلاً «کهریز» نامیده میشد متعلق به ایرانیهای است، جای شک و شباهه باقی نیست. کلمه قنات به ترتیبی که برای من روش نیست کلمه «کهریز» را به کناری زده و جایگزین آن شده است؛ امروزه کلمه «کهریز» فقط در افغانستان مورد استعمال دارد^۱. «پلی‌بیوس»^۲ اولین نویسنده‌ای است که در توصیف جنگ سال ۲۰۹ پیش از میلاد به کلمه قنات اشاره میکند؛ گرچه شواهدی در دست است که قدمت کلمه قنات را به سالها پیش از تاریخ ذکر شده بر میگرداند، ولی در مورد این نکته که این کلمه چه زمانی معنی فعلی آنرا یافته است، اطلاع زیادی در دست نیست.

۱- برخلاف نظر نویسنده، کلمه «کهریز» در ایران استعمال فراوان دارد، به عنوان مثال، روستائیان منطقه جاپلچ لرستان کلمه «کهریز» را بشکل بسیار متداولی استعمال میکنند. در قریه چهار طاق جاپلچ چهار قنات وجود دارد که همگی «کهریز» نامیده میشوند. (متوجه) Polybius مورخ یونانی است که در سالهای ۱۲۳ تا ۲۵۵ قبل از میلاد میزیسته و تاریخ رم را به رشته تحریر درآورده است. (متوجه).

این احتمال وجود دارد که کلمه قنات به اندازه شهرهای قدیمی این منطقه ایران قدمت داشته باشد؛ چرا که در زمینی که روی آن و حتی زیر آن آب به سختی جریان دارد، نمی‌توان شهری بنا نهاد مگر آنکه قناتی احداث گردد.

تنها اصلی که طی سالیان دراز موجب گسترش سیستم قنات در ایران گشته و اکنون نیز این اصل ناظر بر توسعه نظام آبرسانی بوسیله قنات میباشد، این است که اگر شخصی اقدام به تاسیس قناتی نماید، زمین‌هایی را که آب قنات قادر به مسروب کردن شان میباشد تحت تملک خود درخواهد آورد. در صورتیکه در منطقه‌ای چند قنات وجود داشته باشد که زمینهای زیر پوشش شبکه آبرسانی آنها با یکدیگر تداخل داشته باشد، تداویری اتخاذ میشود تا ضمن استفاده کامل از آب قنوات، بین صاحبان آنها نیز تداخل منافع مالی ایجاد نشود. در چنین شرایطی برای جلوگیری از اصطکاک منافع بین صاحبان قنوات، زمینهایی که در اختیار هریک از صاحبان قنوات قرار داده میشود، طبیعتاً متناسب با آب قنات خواهد بود. وقتی قناتی احداث میگردد، همیشه فرض بر این است که برای سالیان دراز آب از دهانه آن جاری خواهد شد و انتظار میرود که در آمد هنگفتی برای صاحبین بهار مغان آورد. به عنوان مثال، قنات «گهریز» از عمق ۵۰ متری با پنج رشته ۹۰۰ کوره که هریک ۵ کیلومتر درازا دارند، منطقه‌ای به مساحت هکتار را مشروب مینماید، در این محدوده خانه‌های فراوان و تعداد بیشتری باغ وجود دارد که صاحبان آنها برای استفاده از آب قنات موظف به پرداخت آب بهای متناسب با میزان مصرف میباشند. تنها مشکلی که مانع استقبال زیاد از تأسیس قنات میشود، هزینه‌های هنگفت و مصائب موجود در راه ساخت آن است.

برای احداث قنات، در درجه اول باید پول کافی وجود داشته باشد؛ پعداز تامین مخارج، باید به دنبال یابند گان آب (گمانهزن) رفت تا محلی را که در آن آب وجود دارد پیدا نماید. «گمانه زنان» در اطراف محل به جستجو میپردازند و نقطه‌ای را که در زیر آن

آب وجود دارد، نشان میدهدند. قسمتی از کار این متخصصین متکی به هوش و درایت آنها و قسمتی نیز بستگی به شناختی دارد که آنها از لایه‌های مختلف زمین دارند. وجود چشم‌های در تابستان و یا روئین گیاهان فراوان در یک نقطه میتواند برای کارشناسان نشانه‌هایی از وجود آب در منطقه و نقطه شروعی بر تعیین محل آب باشد. گمانه زنان هیچگاه علت انتخاب محلی را که احتمال وجود آب در زیر آن میرود با صاحب کار در میان نمی‌گذارند و هرگز در این زمینه با آنها بحث و گفتگو نمی‌کنند؛ چرا که چگونگی تشخیص محل آبهای زیر زمینی را زیست که فقط «گمانهزن» از آن مطلع است و سر آنرا برای کسی فاش نخواهد کرد. فقط در پایان عملیات جستجو و پس از اتخاذ تصمیم، نقطه‌ای از بیابان نشان داده میشود و گفته میشود که در آنجا آب است و کار احداث قنات باید از آنجا شروع شود.

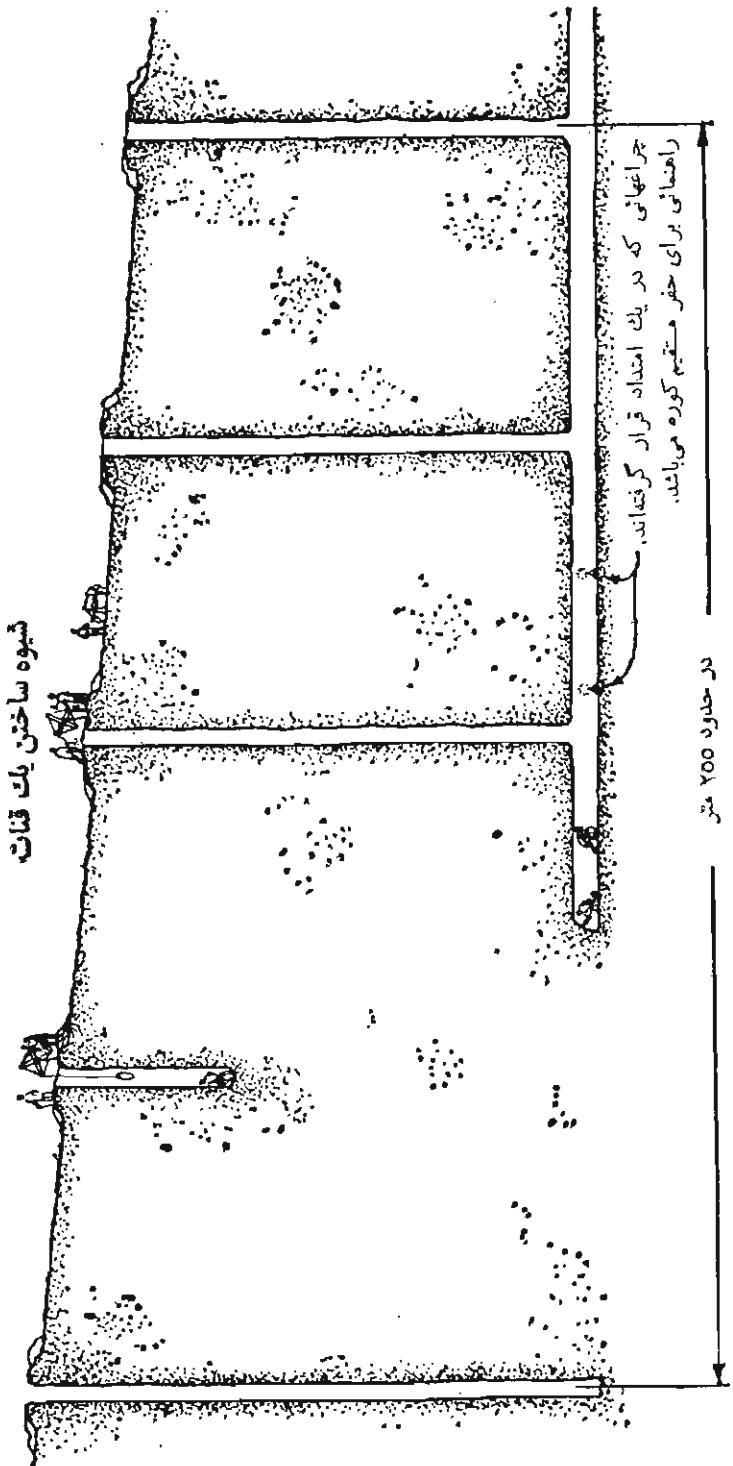
پس از تعیین محل اولین چاه، گروه دیگری که کار «ارزیابی» مقدار آب موجود در زیر زمین را عهدهدار میباشند، عملیات حفاری را شروع میکنند و درست در نقطه‌ای که گمانه زنان علامت گذاری کرده‌اند، چاهی به صورت عمودی حفر میگردند تا به آب برسد. در صورتیکه تا عمق ۱۰۰ متری چاه به آب نرسد، عملیات حفاری متوقف گردیده و از گروه گمانهزن دیگری دعوت میشود تا نقطه جدیدی را برای حفاری تعیین نمایند. اگر چاه به آب برسد، عملیات حفاری تا جائی ادامه پیدا میکند که عمق آب ذخیره شده در ته چاه در طول یک شب به دو متر برسد. این عمل دو حسن دارد: اول اینکه، اگر آب ذخیره شده در چاه به دو متر بالغ گردد، نشانه وجود آب کافی در آن محدوده، برای ادامه عملیات و احداث قنات میباشد؛ دوم اینکه، در صورت ذخیره شدن دو متر آب در چاه، مقنی‌ها با امکانات فنی موجود قادر به ادامه کار حفاری نخواهند بود. پس از اینکه چاه به تأیید ارزیاب‌ها رسید، طول اولین چاه که «مادر چاه» نامیده میشود با طناب اندازه گیری میگردد تا تعیین شود که آب از چه محلی به سطح زمین جاری خواهد شد؛ طبعاً سطح زمینهای مجاور

چاه باید پائین‌تر از انتهای مادر چاه باشد تا عمل جاری شدن آب به بیرون امکان پذیر باشد. ارزیاب‌ها شیب زمین را از مادر چاه در فواصل محدود اندازه گیری نموده و از عمق مادر چاه کسر میکنند، این عمل را ادامه می‌دهند تا نهایتاً به نقطه‌ای برسند که هم سطح کف مادر چاه میباشد. برای محاسبه شیب یا «افت» زمین از روش ساده‌ای استفاده میشود، بدین ترتیب که در فاصله معینی از دهانه مادر چاه و در جهتی که ارتفاع سطح زمین کاهش میباشد، تیر کی نصب میشود. بین تیرک و مادر چاه نخ محکمی کشیده میشود، نخ را روی تیرک آنقدر به بالا و پائین حرکت می‌دهند تا کاملاً بحال افقی قرار گیرد. برای حصول اطمینان از افقی بودن نخ، یک قطره آب به وسط نخ میچکانند، اگر قطره آب بدون حرکت در جای خود باقی ماند و به هیچ طرفی حرکت نکرد، معلوم میشود که نخ در وضعیت کاملاً افقی قرار گرفته است. سپس فاصله نخ را تا سطح زمین از روی تیرک اندازه گیری میکنند و روی طناب اصلی که عمق مادر چاه را با آن اندازه گیری کرده بودند به همان میزان علامت گذارده و با گره‌ای آنرا مشخص میکنند. تنها معدودی از ارزیاب‌ها برای اطمینان از افقی بودن نخ از ترازهای آبی استفاده میکنند. بهر حال، عمل اندازه گیری افت زمین به شکل فعلی ادامه پیدا میکند و گره‌های بیشتری روی طناب اصلی علامت گذاری میشود تا جاییکه به انتهای طناب برسد. در اینجا، ارزیاب‌ها علامت بسیار مشخصی روی زمین میگذارند و با غرور میگویند: «آب از این نقطه بیرون می‌آید» و یا، «قدرت آب آنقدر است که تخته سنگی را حرکت خواهد داد».

قبل از اینکه ارزیاب‌ها محل را ترک گویند، در مسیری که قبلاً بوسیله آنها مشخص شده است، در فاصله هر ۲۷۵ متر اقدام به حفر چاه‌هایی مینمایند. برای اینکه عمق این چاهها بیشتر یا کمتر از حد لازم نباشد، از روشی که شرح آن رفت استفاده گردیده و عمق میله را مشخص میکنند. این عمل برای کمک به مقنی‌هایی که بعداً وظیفه حفر کوره‌های قنات را عهده‌دار میباشند، و برای جلوگیری

از انحراف آنها از مسیر تعیین شده صورت میگیرد. طبیعی است که انحراف مختصری در ابتدای مسیر قناتی که طول آن ۴۵ کیلومتر است، میتواند منجر به انحرافی عظیم در انتهای قنات گردد. ارزیابها پس از اتمام کار حفاری گماندها و دریافت مزد آنجا را ترک میکنند و بدنبال کار جدیدی میروند.

حالا نوبت مقنی هاست که کار نهائی را که همانا کندن کanal (کوره) قنات - از نقطه شروع که بوسیله ارزیاب تعیین شده بود و انتظار میرود آب از آن نقطه بسطح زمین جاری شود - تا مادر چاه را به پایان برسانند. اگر مقنی کار کندن کوره قنات را درست از نقطه‌ای که ارزیابها تعیین کرده‌اند شروع کند، پس از اتمام کار، آب کم‌зор خواهد بود و پس از خروج از مظهر در بیابان پخش میشود. بنابراین کار کوره‌زنی از کمی جلوتر از محلی که بوسیله ارزیابها تعیین شده است شروع میشود، طول این فاصله بستگی به مقدار آب قنات دارد؛ اگر پیش‌بینی شود که آب قنات زیاد خواهد بود، این فاصله کوتاه‌تر خواهد بود. پس از تعیین نقطه شروع، کار کوره‌زنی که در واقع متصل کردن چاههایی است که ارزیابها حفر کرده‌اند، شروع میشود. مقنی‌ها علاوه بر چاههایی که ارزیابها حفر کرده‌اند، در فواصل ۵۰ متری چاههای (میله‌ها) جدیدی بمنظور حمل سنگ و گل و لائی که در اثر کندن کانالها ایجاد شده است و برای دسترسی به جریان هوای تازه، ایجاد میکنند. برای اینکه کوره قنات در مسیری که طرح آن قبل از ریخته شده است کنده شود و از انحراف احتمالی آن جلوگیری گردد از روش ساده‌ای استفاده میشود؛ مقنی دو چراغ را در فاصله چند متر از یکدیگر در پشت سر خود قرار میدهد و هر چند متری که جلو میرود به عقب نگاه میکند، اگر چراغها در روی یکدیگر قرار گرفته بودند - به عبارت دیگر اگر به جای دو چراغ فقط یک چراغ دیده شود - مسیر حفاری مستقیم است، در غیر اینصورت از مسیر تعیین شده انحراف حاصل شده و باید نسبت به اصلاح آن اقدام شود. این روش کارآئی



چندانی ندارد، زیرا در عمل دیده شده است که همیشه در مسیر کانالها در نزدیکی میله‌های اصلی پیچ‌های تنگی وجود دارد که بمنظور اصلاح مسیر برای رسیدن به چاههای اصلی ایجاد شده است. با پیشروی کار کوره‌زنی، میله‌هائی که بوسیله ارزیاب‌ها ایجاد شده است یکی پس از دیگری بهم متصل می‌شوند و آب تراوش یافته از دیواره کوره و چاهها، در جوی باریکی که در طول کanal ایجاد شده است به مظهر قنات و از آنجا به جوئی که قبلاً بنا شده است جریان می‌یابد. آخرین مرحله، متصل نمودن کوره به مادرچاه می‌باشد؛ در این مرحله آب مادر چاه تا حدامکان تخلیه می‌شود تا از یورش ناگهانی آب و به خطر افتادن جان مفی در موقع سوراخ کردن دیواره آن جلوگیری شود. بالاخره کanal به مادر چاه متصل می‌شود و زمان موعود فرا می‌رسد؛ از این لحظه به بعد در مقابل دیدگان مشتاق و متعجب صاحب قنات، آب لاینقطع از مظهر آن بهیرون جاری می‌شود و «انشاء الله» و «با خواست خدا» درآمد مستمر و قابل توجیه را برای مالکش در تمام عمر ایجاد خواهد کرد. مالک قنات می‌تواند به‌دو طریق از آب قنات درآمد کسب کند: یا آب را طبق خواباطی به‌فروش برساند و یا زمین‌هائی را که قادر به‌آبیاری آن می‌باشد زراعت نموده و از این راه تحصیل سود نماید.. کسب درآمد از طریق دوم پرمنفع‌تر است، ولی این بدان معنی نیست که روش اول رضایت‌بخش نمی‌باشد – شیخ‌الاسلامی برای دریافت امتیاز عبور آب قنات از داخل خانه‌اش، سالانه مبلغ ۲۰۰ پوند به‌مالک قنات پرداخت می‌کرد.

با رسیدن به مناطق کوهستانی، صحبت‌های حسین حکیم و میان حرف پریندن های ابوعلی هر دو به پایان رسید. الاغی که همراه ما بود، با مشکل شدن مسیر راه سرکشی و لجاجت می‌کرد، باید به درختی بسته می‌شد و تا برگشتن ما در همان‌جا باقی می‌ماند. حسین پاهای الاغ را با قسمه‌ای به یکدیگر بست، تفنگ و ظروف چای را برداشت و با قدمهای بلندی به‌طرف بالا حرکت کرد، ما هم بدنبالش برآه افتادیم.

پس از طی مسافتی بهدره‌ای رسیدیم که در آن چشم‌های بود؛ من انتظار داشتم که به‌چشم‌های با آب روان و زلال برخورد نمایم، درحالیکه چشم‌های که در مقابل من بود استخر کوچکی بود که لشکری از پشه‌های آبزی روی آن در پرواز بودند. وجود پشه‌ها مانع از آن نشد که حسین مقداری از آب استخر را برای تهیه چای برندارد، عجیب‌تر اینکه وقتی چای آماده شده را در مقابل ما قرار داد، منظره چندش آور چشم و پشه‌های آن مانع خوردن چای بمجرد دریافت آن نشد. حسین برای صرف چای، یک نست سرویس استکان و نعلبکی با خود آورد بود، او حتی در موقع شکار هم یک سماور با خودش حمل می‌کرد. با خود می‌اندیشیدم که اگر قرار بود شب را در کوهستان بگذرانیم، حسین چه مقدار وسائل همراه خود می‌آورد. پس از صرف چای، او کفش و جورابش را درآورد و بخواب رفت.

رفتار حسین حکیم، من و لوئیس را تحریک نمود که به‌اطراف برویم و بعضی گیاهان و جانوران مورد علاقه‌امان را جمع‌آوری کنیم. دره‌ای که در آن بودیم صخره‌ای بود و شیب تنگی داشت و باران‌های فصلی و سیلان‌های بهاری صخره‌ها را چنان فرسوده و صاف کرده بود که راه رفتن روی آنها با دشواری می‌سر بود، بطوری که در تمام طول روز نامیدانه با صخره‌ها کلنچار می‌رفتم. بدون شک لوئیس در این مسابقه از من بهتر بود، او توانست از نقاط خطرناک، گیاهان فراوانی جمع‌آوری کند. از حوادث مهم روز نشستن حسین روی یک مار، گزیده شدن انگشت پای ابوعلی بوسیله یک زنبور درشت و دچار قبض و بیوست شدید شدن لوئیس بود که شش ساعت تمام او را آزار داد. در مورد وضع مزاجی و سلامت لوئیس بعداً به‌تفصیل بحث خواهم کرد.

غروب آفتاب چشم‌های را ترک کردیم. گردش آنروز برای من حداقل این حسن را داشت که مطمئن شدم در آن چشم‌های ماهی وجود ندارد تا بتوان نظر داد در فصل بهار که آب فراوان است و آب چشم‌های همراه سیل آب به‌دامنه کوهها سرازیر می‌شوند، ماهی‌هارا

به داخل قنات‌های تازه تاسیس هدایت نماید. در راه برگشت، حسین محلی را بهما نشان داد که مخفیگاه زنها و حیوانات در موقع حمله دزدان و غارتگران بود؛ پناهگاه مذکور غاری بود طولانی با سقف های سنگی و معابر زیرزمینی که تماماً بخوبی استثمار شده بودند تا از چشم کسانی که در پائین قرار دارند محفوظ بماند. از آنجا که کاملاً مشهود بود پناهگاه‌های مذکور سالهاست مورد استفاده قرار نگرفته، علت آنرا از حسین پرسیدم. او با سخنرانی پرهیجانی، پیشرفت‌های اقتصادی و امنیت اجتماعی ایران در سالهای اخیر و چگونگی آمادگی و ظرفیت کشور را در پذیرش پیشرفت‌های بیشتر - در صورت داشتن اختیار کامل استفاده از منابع نفتی - برایمان برشمرد. بقیه ایرانیها هم مثل حسین از وضع نفت شکایت داشتند و همگی گله میکردند که: «نفت را بما بدھید، آنوقت کاری نیست که انجام آن از است ما برآورده‌ید».

حتی یک نفر را پیدا نکردیم که برخلاف نظریه فوق حرفری بزند؛ کاملاً مشهود بود که فرا رسیدن بحران در ایران اجتناب ناپذیر است. حسین با آب و قاب به حرفاها خود ادامه میداد تا به برجی که زرتشیان پارسی مرده‌های خود را در آن میگذارند تا طعمه لاشخورها شوند، رسیدیم؛ در اینجا نطق حسین کور شد و سخن به انحراف کشیده شد؛ در کرمان و یزد، بزرگترین گروههای پیرو زرتشت زندگی میکنند. حسین بقیه راه را با خنده‌دين به مراسم مذهبی زرتشیان طی کرد.

بعداز یک هفته فیلیپ و اریک وارد جویار شدند. هریک از آنها مدت یک هفته در دهکده‌ای کوچک زندگی کرده و نتایج رضایت بخشی بدست آورده بودند، حالا هر دو علاقمند بودند جویار را که از دهکده آنها بمراتب بزرگتر بود مورد مطالعه قرار دهند. طبق گفته کدخدا، حدود ۴۰۰۰ نفر در جویار زندگی میکردند که برای یک دهکده رقم بزرگی است، ولی برای ما جویار همیشه یک دهکده بود نه چیزی بیشتر از آن. جویار یک دهکده بود و به هیچ وجه نمی‌شد

برآن نام شهر نهاد. در هر حال، برای منظور اریک، یعنی تهیه نقشه، جویار جای مناسبی بود. او تصمیم داشت منطقه وسیعی را که از مرز صحرا در زیر ده شروع شده و کوچکترین رشته قنات کنار ده و کلیه زمینهای زراعتی اطراف ده را دربر میگرفت، نقشه برداری نماید. به علاوه، قنات جویار و کوههای هم مرزش که طول هر دوی آنها حدود ۱۱ کیلومتر بود، در محدوده طرح نقشه اریک قرار میگرفتند. برنامه اریک این بود که هر روز صبح وسائلش را که شامل ابزار اندازه‌گیری فاصله، تخته رسم، چوب سفید و سیاه ارتفاع سنج، دوربین صحرائی کوچک، یک دوربین بزرگ، زاویه‌سنج، چند خط‌کش و حداقل سه بطری آب بود برمیداشت و از خانه خارج میشد. هر روز صبح، پس از مدت کوتاهی برای برداشتن مدادپاک کن خود برمیگشت، و پس از یافتن آن دوباره از خانه خارج می‌شد. در موقع کار خیلی سعی میکرد که با عملیات خطرناک خود اهالی را تحت تأثیر قرار دهد. تمام روز روی پرتگاه‌های خطرناک می‌ایستاد و با نگاه کردن به اطراف از منطقه نقشه تهیه میکرد. همیشه گروهی از بچه‌ها بدورش جمع بودند و توی دست و پایش می‌لویلدند. او از این وضع کوچکترین اظهار نارضایتی یا خشم نمی‌کرد، فقط گاهی بهیکی از بچه‌ها تشری میزد تا برایش مقداری خربزه و یا خوراکی دیگری بیاورد. حالت سکونی که طبیعت کار او داشت - غالباً برای مدتی طولانی در یک نقطه توقف میکرد - این امکان را برایش فراهم کرده بود که از همگی ما خوراک بهتر و بیشتری بست آورد. پیدا کردن اریک کار دشواری نبود، چون از هر جا که عبور میکرد علاماتی سرگرم کننده و خنده‌دار از خود باقی میگذاشت که با دنبال کردن آنها میشد بمسادگی به او دسترسی پیدا کرد. در مناطقی که اریک مشغول کار بود، حملاتی نظری: «در ۱۰۰ متری اینجا اریک کلاهش را سرش گذاشت» و یا «درست در جنوب این تپه هر گز اریک دیده نشده است» مشاهده می‌شد. بحق، اریک عنصر فوق العاده با ارزش این سفر اکتشافی بود.

فیلیپ وسائلی را که من و لوئیس فوق العاده مورد نیازمان بود همراه نیاورد؛ توضیحات ما در زمینه وسائل ضروری بقدرتی روشن و دقیق بود که حتی لازم ندیدیم برایش فهرستی ارسال نمائیم. بنابراین لوئیس ناچار شد برای آوردن آنچه را که فیلیپ با خودش نیاورده بود به کرمان برگرد؛ البته هدف اصلی لوئیس از این سفر ملاقات با دکتر واولد و پیدا کردن جوابی برای این سوال بود که اگر اسهال بمدت چهار شب ادامه پیدا کند، طبیعی است یا خیر؟ از آنجا که فیلیپ تصمیم داشت در صورت ماندگار شدن لوئیس در کرمان با گروه خون بیمارستان همکاری نماید، او را تا کرمان همراهی نمود. فیلیپ دو روز بعد به جوپار برگشت، علت تأخیر او برخورد با طوفان شدید و سرگردان شدن در بیابان بود. نتیجه گم شدن او در صحرا و تلاش نومیدانه اش برای دست یابی به آب و آبادی، روغن زدن سه تا از سیلندرهای جیپ لاری بود؛ قبل از اینکه جیپ لاری بتواند با استارت روش شوی، تمام بعداز ظهر من و فیلیپ برای تمیز کردن شمعهای آن سپری شد. لوئیس برای معالجه اسهال خونی و آمیبی خود (دیسانتری) در کرمان مانده بود.

لوئیس انگل‌ها و جانوران را از محیطی که ما در آن زندگی میکردیم گرفته بود، ابتلای سایرین هم به این بیماری قریب الوقوع بود و باید برای جلوگیری از شیوع بیماری کاری انجام میشد. از اینرو، مقدمتاً، سی سطل آب را به مستراح برد و سعی کرد که آنجا را تمیز کنم، ولی بی‌فایده بود. بهرشکلی بود، باید با بیماری مبارزه میکردیم، برای دفع انگلها (*entamoeba*) باید مداواهای مختلفی با «امتیں» صورت میگرفت که معنی اش ده روز خوابیدن در رختخواب بود. ضرورت ایجاد میکرد، از رفتن راهی که لوئیس تا انتهایش را پیموده بود اجتناب نمایم و قبل از ابتلا به بیماری، پیشگیری‌های لازم را بعمل آوریم. ولی متاسفانه راه حل مشخصی وجود نداشت. فرض براین بود که آب آشامیدنی ما که صبح های زود و سیله میرزا آورده میشد، آلدود نیست و جوشاندن آن ضرورت ندارد. آبی که

برای نظافت و شستشو مصرف میشد، از همان نهری تأمین میشد که آب مصرفی سایر اهالی را در طول دهکده تأمین میکرد؛ در این آب استحمام میکردیم، ولی با شتاب. شکل و فرم استحمام ما بیشتر شبیه به یک مراسم سنتی قدیمی بوده تا شستشوی بمنظور تمیز کردن بدن. من، شخصاً در آب قنات به اندازه کافی تمیز میشد و نیازی به استحمام در آبی که تمام طول دهکده را طی میکرد، نداشت. در هر حال، غذائی که در منزل اهالی دهکده میخوردیم و یا استکان چائی که بما تعارف میکردند میتوانست عامل آلودگی باشد. البته غذای پخته یا چای جوشیده طبعاً عاری از آلودگی است و میتوان به آن اطمینان کرد، ولی کافیست که در همین چای جوشیده شده مردی بیچاره از سر لطف قدری شکر بریزد و به شما تعارف نماید، آنگا مامکان انتقال بیماری فراهم می‌شود. باید توجه داشته باشید که امتناع از خوردن چای پیشنهادی به هیچ وجه امکان پذیر نیست، چون موجبات آزردگی خاطر میزان را فراهم میکند. حتی غذائی که خود ما درست میکردیم چندان بهداشتی نبود.

نان پهن و بیضی شکل محلی که مورد مصرف ما بود چند دست میچرخید و امکان آلودگی آن بسیار بود؛ مخصوصاً در روزها که مگس‌های فراوانی روی آن جولان میدادند. این امکان وجود داشت که ظروف مورد استفاده و میوه‌های مصرفی را با محلول پرمنگنات، علی‌رغم نظر میرزا که این عمل را یک صفت عجیب انگلیسی میدانست، شستشو دهیم. ولی با وضعیتی که «میرزا» آنها را ضد عفونی میکرد، دیگر نمی‌شد میوه‌ها را یک پیش غذای مطلوب و پاکیزه دانست؛ او ضد عفونی کردن میوه‌ها را خیلی سرسری انجام میداد، بطوریکه این او اخر شستن میوه‌ها در پرمنگنات بی‌شباهت با غسل تعمید نوزادان پیروان فرقه «باتیست^۱» نبود. محیط زندگی ما بقدرتی آلوده بود که ضربت ابتلای ما به امراض خطernak و مرگ آور را بسیار افزایش میداد؛ وقتی لوئیس گرفتار یکی از آنها شد،

این ضریب به شدت افزایش یافت. در هر حال، دروازه مستحکم قلعه‌ای گشوده شده بود و امکان تسخیر تمامی آن بوسیله انواع بیماریها بسیار بود. با اینحال، سیاست‌هائی هم برای پیش‌گیری از ابتلا به بیماری‌های مختلف بکاربرتیم که عبارت بودنداز: فقط وقتی میتوان آب آشامیدنی مشکوک را نوشید که معده خالی باشد؛ تاحدامکان ماست خورده شود، چون ماست ضدغذونی کننده فوق العاده مؤثری است؛ هفت‌های یک‌بار چند قرص «سولفاگواندین^۲» خورده شود، گرچه این قرصها قادر به ازیین بردن «اینت‌امیوپا^۳»‌ها نبودند ولی میتوانستند انگل‌ها و هر فرم دیگری از حیات را معدوم نمایند.

کار فیلیپ عمده‌با با خاک بود. او از خاک‌های قسمت‌های مختلف زمینهای منطقه نمونه‌برداری میکرد تا نوع غلاتی را که مناسب روئین در آنها میباشد، در آزمایشاتی که بعداً در دانشگاه اکسفورد انجام خواهد داد، معین نماید. روستاییان برای کشاورزی جسارت بکار گرفتن فقط چند روش تجربی را داشتند، از این‌رو روشهایی که برای زراعت انتخاب می‌کردند با قاطعیت و بدون چون و چرا طی سالیان دراز مورد استفاده قرار می‌دادند؛ زندگی بقدیری مشقت‌بار و پر خطر است که کسی حاضر نیست تجربه جدیدی را که در آن احتمال یا خطر کاهش محصول وجود داشته باشد به مرحله آزمایش درآورد. به همین علت، هیچ کشاورزی را نمی‌توان یافت که در کارخود متخصص باشد. مالکیت‌های کوچک، تصویری مینیاتوری از املاک بزرگ میباشند؛ هر فعالیتی که در یک مزرعه کوچک صورت میگیرد، عیناً در مزارع بزرگتر هم بکار گرفته میشود. برای مثال، در «نکارکوه» شش مرد زندگی میکردند که سه‌نفر قالی‌باف، دو نفر کشاورز و یکی هم کاری انجام نمی‌داد؛ طبق نظر احمد این شخص «تببل و بیکاره^۴» بود. دونفر کشاورز از ۲ گاو، ۳ بز، ۲

2- Sulphaguandine

3- Entamoeba

۴- در بعضی روستاهای ایران به خوش‌نشینان، «بیکاره» نیز گفته میشود. ممکن

الاغ و ۱۵ مرغ نگهداری میکردند. آنها سبزیجات و علوفه، دانه‌های زیره، یونجه، گندم، جو، ارزن و ذرت نیز زراعت میکردند. به علاوه، درخت‌های انار، سیب، گردو، انجیر، هلو، توت و پسته نیز بر آن دهکده کوچک یافت میشد. حتی کرچک روغنی نیز کاشته میشد. در واقع همه چیز کاشته میشد تا آنها را در مقابل حوادث طبیعی و آفات ناگهانی بیمه نموده و یا به حداقل ممکن کاهش دهد. تعدد محصولات و نگهداری از انواع دامها و طیور کشاورزان را از کسب تجربه و مهارت در رشته‌ای معین بدور نگه میدارد. زارعین در مقابل خشک‌سالی و طوفانهای شن کوچک‌ترین کاری نمی‌توانند انجام دهند، همانطورکه در مقابل هجوم روباه و جوجه تیغی خلع سلاح هستند؛ آنها اسلحه گرم برای مقابله با این حیوانات مخرب را در اختیار ندارند. روستاییان با کینه و نفرت نهایت سعی خود را برای مقابله با این نوع مصائب بعمل می‌آورند، ولی حقیقت این است که قادر به انجام کاری اساسی نیستند.

به‌هرحال، بعداز ظهر روز چهارم اقامت فیلیپ در جویار شکار جوجه تیغی (خارپشت) مانع از ادامه کار روزانه‌اش شد. ماجرا از این قرار بود که پیر مردی که زگیل بزرگی روی دماغ داشت، بهما اطلاع داد که حیوان بزرگی در آن نزدیکی دیده شده است. برای یافتن نام حیوان، فرهنگ لغاتی را که همراه داشتم زیر و رو کردیم ولی فایده‌ای نداشت؛ از کاغذ و مداد کمک گرفته و شکل حیوانات مختلف را روی کاغذ رسم کردیم، وقتی به تصویر خارپشت که با صورتی کوچک و انبوهی از خار و خیلی ساده ترسیم شده بود رسیدیم، پیر مرد مرا متوقف کرد و معلوم شد که حیوان مورد نظر یک خارپشت است. حالا مشکل این بود که ما از اکسفورد به‌این طرف دنیا نیامده بودیم تا خارپشت شکار کنیم؛ بعلاوه، وسیله مناسبی برای

→ است نویسنده مفهوم این واژه را که احتمالاً عیناً از فارسی به انگلیسی برگردانده شده، درست درک نکرده باشد. (متترجم)

شکار حیوانات همراه نداشتیم؛ با اینحال پیر مرد و دونفر همراهش را که در تمام مدت ساکت بودند به اطاقمان دعوت کردیم تا وسائل مورد نیاز برای صید خارپشت را شخصاً انتخاب نمایند. آنها یک عدد بیل، یک طناب سی متری، یک قالیچه کوچک، یک پیت خالی نفت چهار گالنی که به عنوان سطل مورد استفاده قرار میگرفت، یک تبر مخصوص شکستن بیخ و یک میله دو متری مخصوص اکتشاف را انتخاب کردند. من و فیلیپ که تا آن تاریخ هرگز خارپشتی را شکار نکرده بودیم به اتفاق سه نفر روستائی برای صید حیوان از خانه خارج شدیم – اریک در خانه نبود تا مارا همراهی نماید، او با زنی رابطه نامشروع داشت و در آن لحظه مشغول عشق بازی با او بود. ما با تمام ساکنین ده رابطه‌ای بسیار دوستانه برقرار کرده بودیم، با تمام اهالی – بدون استثناء – حتی با پیر مردی که با حسرت تمام به تبر بین شکن برآقی که درست داشت نگاه میکرد. برای یافتن شکار در طول میله‌های یک قنات در بیابان برآه افتادیم، پیر مرد ناگهان با حالتی هیجان زده در حالیکه تبر را بالای سر نگهداشته بود شروع بدوبدن کرد و بدون اینکه از تبر استفاده نماید در کنار چاهی ایستاد و با فریاد گفت که او هنوز اینجاست. حقیقت داشت، در انتهای گودالی به عمق تقریبی هشت متر خارپشتی قرار داشت. او عجیب‌ترین خارپشتی بود که تا بحال دیده بودیم؛ بدن و دم سوسمار را داشت، سرش پهن بود و زبانش باریک و چنگال مانند، صدای بلند و هس‌هس مانندی داشت و طول قدش حدود یک متر بود. در حقیقت حیوان از انواع سوسمار بود، ولی ظاهری کاملا شبیه شیطان داشت.

گودالی که جانور در آن قرار داشت، یک چاه قنات بود که در اثر ریزش کاملا مسدود شده و بصورت حفره‌ای وسیع درآمده بود. وقتی به علل مختلف دیواره یک چاه فرو بریزد، بخش تحتانی آن عمدهاً پر میشود تا بتوان در زیر آن کانال جدیدی حفر نمود. حفره‌ای که حیوان در آن قرار داشت از این نوع بود، عمق آن تقریباً ۹ متر و دهانه آن حدود ۵۰ متر وسعت داشت. پائین رفتن از

چنین گودالی عمیق و وسیع برای شکار مخلوق عجیب و غریبی که از نظر جثه و شکل ظاهری بیشتر همان تماسحی بود که قبل از بوسیله یکی از روستائیان دیده شده بود، بدون داشتن وسائل لازم، غیرممکن مینمود. یکی از همراهان که تا آن لحظه ساکت بود، چند سنگ بطرف حیوان پرتاپ کرد، جانور عکس العمل آرامی از خود نشان داد و مثل مار به آهستگی به عقب خزید. ما ناامیدانه به وسائلی که همراه آورده بودیم نگاه کردیم؛ پیر مرد پوزخندی زد و دونفر مرد ساکت همراهش نیز نیشخندی زدند، ماهم در جواب لبخندی به آنها تحويل دادیم. روی کمک آنها نمی‌توانستیم زیاد حساب کنیم، باید خودمان دست بکار میشدیم و حیوان را صید میکردیم. با طنابی که همراه داشتیم، فیلیپ را از قسمت کم شیب گودال پائین فرستادم، سپس از سه نفر همراهان خواستم بهمن کمک نمایند تا داخل گودال شوم؛ روستائیان برای مدت کوتاهی مرا حمایت نمودند ولی ناگهان رهایم کردند، چند لحظه بعد خود را در میان طوفانی از گرد و خاک در ته گودال یافتم. پس از فرو نشستن گرد غبار، سه نفر روستائی بالای سر من و در دهانه گودال ظاهر شدند و توصیه کردند که از خارهای زهراگین حیوان برحدن باشم. این مطلب واقعیت نداشت، ولی بهر حال من در وضعیت مضطرب کننده‌ای قرار گرفته بودم. برای اینکه حیوان را مشوش و گیج کرده باشیم، پیراهن هایمان را در آورده و بطور ناگهانی روی حیوان انداختیم و از سوراخی که در آن پناه گرفته بود پیرونی کشیدیم. نفس‌های حیوان به شمارش افتاده بود و خس‌خس میکرد، علت این بود که پیراهن فیلیپ به دور دهانش پیچیده شده بود و قادر نبود براحتی نفس بکشد. با فریاد از بالائی‌ها خواستم که پیت خالی نفت را پائین بفرستند. با رسیدن پیت، حیوان را محکم داخل پیراهن‌ها پیچیدیم و با فشار به درون پیت حلبي فرو کردیم. سه نفر همراه بالائی‌ما که بسیار هیجان زده شده بودند، برای مدتی قادر به متمرکر نمودن افکار خود برای بیرون کشیدن ما نبودند، ولی بعداز دقایقی متوجه و خامت اوضاع شده و

به کمک طناب ما را بالا کشیدند و همگی با پیت حلبی بطرف جوپار حرکت کردیم. در جوپار صدای وحشتناک حیوان از داخل پیت اهالی را متوجه خود کرده بود و مردم با کنجکاوی ما را تماشا میکردند. چون پیراهن به تن نداشتیم، حتی قبل از اینکه به جوپار برسمیم پشت هایمان در اثر تابش آفتاب برنگ سرخ روش درآمده بود؛ البته اهمیتی نداشت، چون با خود یکی از حیرت‌آورترین، حیوانات منطقه را همراه داشتیم که میتوانست در تحقیقات بعدی مؤثر باشد. سه نفر روستائی با غرور در فاصله چند قدمی ما را تعقیب میکردند.

کار ساختن قفسی مناسب برای جانور عجیب‌الخلقه دو ساعت بدراز اکشید، در این فاصله سه نفر روستائی همچون قهرمانانی فاتح به تشریح چگونگی تعقیب و صید جانور برای علاقمندان مشغول بودند، ما هم در این مدت با انگور و چای از مدعوین پذیرائی میکردیم. پس از آماده شدن قفس، پیراهن‌ها را از دور حیوان باز کردیم و در مقابل حیرت زایدالوصف حاضرین که تا آن زمان ناظرش بودم، جانور را به قفس انتقال دادیم. مدعوین، یک پارچه برای تماشای حیوان به‌طرف قفس هجوم برداشتند. از آن پس آرامش و آسایش از خانه ما رخت برپست. هر روز انبوه جمعیت برای دیدن حیوان مراجعه میکردند، این مراجعات هم آزار دهنده بود و هم پرقلیل و قال. خلاصه، بلائی عظیم برما نازل شده بود. البته حداقل این حسن را داشت که ما به عنوان جویندگان حیوانات معروف شدیم و از آن پس سیل جانوران بیشتری بطرف ما سرازیر شد. یکی از روستائیان مدعی بود که جانور یک «بزمجه» است که شیر بز را میمکد و از این طریق ادامه حیات میدهد. من این نظر را باور نکردم و برای تعیین غذای طبیعی مورد معرف حیوان، چند نوع خوراک مختلف که شامل علوفه، تخم مرغ، یک کبک کوچک و یک مارمولک بود در اختیارش قرار دادم. به مرور همگی ما علاقه و انس عجیبی به این حیوان پیدا کردیم، هر وقت به مستراح میرفتیم با صدای مخصوص

فیش فیش کرده و حضورش را به ما یادآور میشد. وجود بزمجه آشناهای فراوانی را به‌همراه داشت. همسایگان چاق، لاغر، بلند و کوتاه، بی‌ریش و با ریش و پیر و جوان یکی از پس دیگری برای دیدن بزمجه مراجعه میکردند. در میان آنها افراد سرشناسی که در کار قالی بودند نیز به‌چشم میخورد، آنها اظهار علاقه میکردند که ما بدیدن کارگاهشان برویم. قالی‌بافی در جوپار میکردیم، در کنار صدای عرعر خرها صدای ضربه‌های مخصوص بافت قالی از هر گوشه‌ای بگوش میرسید. پس از صید بزمجه، قالی‌بافی بسیاری از ما دعوت کردند که راه و رسم بافت قالی را ارزنده‌یک ملاحظه کنیم؛ ماهم پس از نشان دادن بزمجه به‌آنها با پیشنهادشان موافقت میکردیم.

اطاقی که در آن قالی بافته میشود مشخصات مخصوص بخود را دارا است. اکثر این کارگاهها بدون پنجره میباشند، ولی همگی و بدون استثنای سوراخی در سقف دارند که برخی از آنها با شیشه مسدود شده‌اند. چون قالی‌ها غالباً بصورت جفت بافته میشوند، دستگاههای قالی بافی در دو طرف اطاق بصورت قرینه نصب می‌گردند. در بالا و پائین طرفین اطاق تیرک‌های نسبتاً کلفتی به‌شكل افقی در سوراخهای موجود در دیوار نصب شده که بدور آنها نخ‌های فراوانی از بالا به‌پائین و از پائین به‌بالا کشیده شده است؛ این نخ‌ها، پودهای قالی را تشکیل میدهند. شل و سفت کردن پودها بوسیله گاوه‌هایی که در تیرک‌ها قرار دارد صورت میگیرد. پس از بافته شدن قسمتی از قالی، تکه بافته شده بدور تیرک پائین پیچیده میشود تا فضای کافی برای بافتن قسمت‌های دیگر ایجاد گردد.

قالی‌بافها در پشت دستگاه قالی‌بافی می‌نشینند و رج به‌رج قالی را می‌بافند. زنها و بچه‌ها، معمولاً، خیل کارگران قالی‌باف را تشکیل میدهند، مردها هم گاهی باین کار مبادرت میورزند. گرچه کار کردن بچه‌ها در ایران خلاف قانون است، ولی غالباً بچه‌ها در

سین پنج یا شش سالگی کار قالی بافی را شروع میکنند. علاوه بر کار غیر قانونی فوق، اعمال خلاف قانون دیگری نیز در صنعت فرش ایران انجام میگیرد؛ مثلاً، طبق قانون، بافتگان قالی باید در روی نیمکت‌هائی که در ارتفاع معینی از سطح زمین قرار گرفته است نشسته و کار کنند، در حالیکه در جوپار قالی بافان اکثرآ روی الواری که بر روی زمین قرار گرفته، بصورت چهارزانو یا چمباتمه کار می‌کردند. قالی‌بافها حدود ۹ ساعت در روز کار میکنند و در قبال آن مزد ناچیزی دریافت میدارند. البته ناگفته نماند، پسر بچه‌ای که در یک کارگاه کوزه‌گری به کار تهیه گل مشغول است، یا کسی که در بازار حلبي سازها کار میکند، حتی مزد کمتری از یک کارگر قالی‌باف دریافت میکند. با اینحال، صنعت قالی بافی وقتی رونق دارد که امکان فعالیت سایر حرف کم باشد. گرچه قوانین بسیاری در زمینه صنعت قالی بافی وضع شده است، ولی من فکر میکنم به علت عدم وجود قدرت کافی هیچ وقت بشکل خیرخواهانه‌ای بمورد اجرا گذارده نشده‌اند. قوانین مذکور ضمانت اجرائی چندانی ندارند، کمتر دیده شده است که قوانین مربوطه در دهکده‌ای در ایران اعمال گردند.

کار قالی بافی به‌این شکل است که گره‌ها یکی پس از دیگری به تارهای قالی زده میشود، پس از پایان یافتن یک ردیف افقی گره، ردیف بعدی شروع میشود. برای هر گره، نخی پشمین بدور دو تاز نخ پیچانده شده و باقیمانده را با چاقو میبرند. زنها این کار را با سرعتی فوق العاده زیاد و حیرت‌آور انجام میدهند؛ بچه‌ها سرعت کمتری دارند. نقشه خوانی بوسیله شخصی که بین دو دستگاه قالی بافی در وسط اطاق نشسته است، با صدائی عجیب و آواز مانند، برای چهار نفری که مشغول بافتند هستند خوانده میشود. یکی از این چهار نفر حرفهای او را برای دیگران تکرار میکند و بقیه به همراه وی گره‌ها را با رنگی که اشاره شده است میزنند. علت اینکه چهار نفر روی دو قالی کار میکنند این است که قالی‌ها غالباً جفت هستند و

هر دو نفر روی یک قالی کار میکنند. چون نقشه اکثر قالی‌ها از وسط قرینه میباشند، هر دو نفر کار مشابه‌ای روی یک قالی انجام میدهند، در نتیجه هر چهار نفر عیناً یک گره را در آن واحد می‌بافند. در طول زمانی که نقشه خوان بهنوحمسرائی مشغول است، فقط گره‌هائی که پایان یک رنگ هستند باfte میشوند و بقیه گره‌های آن رنگ وقتی باfte میشود که نقشه خوان ساكت است. در پایان هر ردیف، گره‌ها با وسیله مخصوصی که شبیه شانه آهنی سنگینی است و صدای فراوان دارد، کوییده میشوند تا هر ردیف بر خطی کاملاً افقی قرار گیرد. صدای همین شانه‌های آهنین است که هر روزه در کوچه‌های جوپار به گوش میرسد.

اکثر فرشهایی که در جوپار باfte میشود کمتر از سه متر عرض و حدود $\frac{4}{5}$ متر طول دارند. گرچه این اندازه فرش از انواع خیلی متداول آن نیست، ولی جالب اینست که در مدتی که ما در جوپار بودیم، برحسب اتفاق تعداد زیادی از این نوع فرشها باfte میشد. برای تولید هر یک از این فرشها باید ۵ نفر بافنده برای مدت ۶ ماه کار کنند. قالی جوپار از نوع $\frac{80}{40}$ میباشد، یعنی حدود ۱۶ گره در هر اینچ ($\frac{2}{5}$ سانتی‌متر) آن وجود دارد. با این حساب، یک بافنده بطور متوسط روزی ۸۰۰۰ گره بر تارهای قالی می‌بافد؛ البته آخرین اطلاعات حاکی از آنست که یک زن ارمنی رکوردي معادل ۱۹۰۰۰ گره در روز برجای گذارده است.

امروز، صنعت قالی بافی در ایران در وضعیت بدی قرار گرفته است. تعداد کمی کارگر قالی‌باف وسیله شرکت سهامی فرش ایران که مؤسسه‌ایست دولتی استخدام میشود و تعداد کمتری قالی از بافتگان آن خریداری میگردد. گرچه کشور بریتانیا هنوز مهمترین مرکز داد و ستد فرش خاورمیانه میباشد، ولی باید اذعان کرد که از سال ۱۹۴۵ تاکنون برای فروش داخلی، فرشی وارد «بریتانیا» نشده است. بسیاری از کشورها از طریق لندن اقدام به خرید فرش ایران مینمایند، بعضی هم فرش مورد نیاز خود را مستقیماً از ایران

خریداری میکنند؛ ولی این واقعیت را باید پذیرفت که قیمت فرش ایران از زمانیکه تولیدش برای پاسخ‌گوئی به تقاضای کشورهای غربی توسعه یافته، بهمراه گرانتر شده است. حتی شنیده‌ایم که عده‌ای پیش‌بینی کرده‌اند که گرانی قیمت فرش ایران صنعت قالی بافی را رویزوال خواهد برد؛ براساس همین پیش‌بینی تا ده سال آینده این صنعت به کل نابود خواهد شد. گروهی بر عکس معتقدند که صنعت فرش ایران رو بگسترش است. در هر حال، این نکته قابل توجه است که این پیش‌گوئی فقط ۴۰ سال بعداز اولین دهه قرن بیستم که صنعت فرش ایران با سرعت فوق العاده زیادی رو بگسترش گذارد اظهار شده است.

امروزه منابع مالی ناچیزی در صنعت قالی بافی سرمایه گذاری میشود. البته صنعت قالی باقی در این رهگذر تنها نیست، برای اصلاح روشهای حفر قنوات یا ابداع روشهای جدید هم پول چندانی سرمایه گذاری نمیشود، چرخی که وظیفه بالا کشیدن گل‌ولای داخل چاهرا عهده‌دار است از جنس چوب میباشد که بواسیله محوری چوبی که خود روی پایه‌های چوبی قرار گرفته ساخته شده است. چوبی بودن کلیه اجزاء چرخ میزان اصطکاک را فوق العاده افزایش داده و کار چرخاندن آنرا مشکل مینماید، بطوریکه دو مرد به سختی میتوانند دلوی را که مسلمان و وزنش بیش از ۴۰ کیلو نیست به بالا بکشند، در حالیکه چرخی به آن بزرگی باید این کار را با سهولت بسیار انجام دهد. کار کردن با این نوع چرخ چوبی بقدرتی شاق است که مسئله مهارت را بکلی تحت الشعاع قرار میدهد. اگر بهجای چرخ چوبی، تنها از چرخ آهنی استفاده شود راندمان به میزان قابل توجیهی افزایش می‌یابد، بطوریکه یک مرد به تنها یک میتواند کار حمل گل‌ولای را از داخل چاه بهیرون به سهولت انجام دهد. اما چون بهای چرخ آهنی بمراتب بیشتر از چرخ چوبی است، مالکین کوچکترین رغبتی به تهیه آن نشان نمی‌دهند؛ در عوض، پولی که از این راه تحصیل میشود به مصرف خرید اشیاء قیمتی و نگهداری آنها می‌رسد.

آن پائین، در کوره‌های قنات، ترس فقط وقتی بمسراغم می‌آمد که کاری برای انجام داشتم، شاید در موقعیکه بدون حرکت در انتظار بودم که تور ماهی گیری چیزی برایم صید کند این نوع افکار به مغز هجوم می‌آورد. در آن لحظات خود را در قبری طویل و باریک به نام قنات می‌یافتم و این احساس آنچنان قوت میگرفت که هر اتفاق ناچیزی میتوانست بسیار خطرناک جلوه گر شود. این خیالات همچنان مرا آزار میداد تا فکر دیگری جایگزین آن شود، برای گریز از این توهمنات و اندیشیدن به چیز دیگر، تور ماهیگیری را از جائیکه برنامه ریزی کرده بودم تا برای مدتی باقی بماند، حرکت داده و بهجای جدیدی می‌بردم. گاهی اوقات یک پیش‌آمد ناگهانی میتوانست موجبات هجوم این افکار تکان دهنده را فراهم نماید، اما وقتی حادثه را پشت سر میگذاردم، فشار و عصبیت ناشی از آن به آرامش مبدل می‌گشت. صدای سلام شخصی که در بالای چاه ایستاده و اتفاقاً عبور ترازیر پای خود میبیند، یا شناکردن ماری که در حال عبور از آب میباشد؛ حتی حرکت سریع یک تکه استخوان شناور شتر در آب، همگی میتوانستند اثر ترس آور مشابه‌ای داشته باشند.

اولین دفعه‌ای که یک خفاش را در ایران زیارت کردم، درست زمانی بود که این حیوان مشغول پرواز در کوره قنات بود. شاید مشاهده منظره پرواز یک خفاش در هوای آزاد یا میان درختان صحنه‌ای لذت بخش باشد، ولی برخورد با پرندۀ‌ای شلوغ نظری خفاش آنهم در محیط بسته یک کanal که ارتفاع آن کمتر از ۱۸۰ سانتیمتر است مسلماً نمی‌تواند صحنه‌ای مطبوع باشد. طول هر کدام از بالهای خفاش که آن روز دیدم تقریباً ۲۰ سانتیمتر بود. به تجربه آموختم که هر وقت آرامش خفاش‌ها بهم بخورد، با سرعت به بالا و پائین پرواز میکنند و غوغائی برای اندازنند؛ شک نداشتم که هر گاه یکی از آنها از کنارم عبور نماید حادثه‌ای رخ خواهد داد، ولی دقیقاً مطمئن نبودم که چه اتفاقی خواهد افتاد. یاکنار وقتی یکی از آنها از کنارم پرواز میکرد درست پشت سرم توده بزرگی از سقف کanal

به دیواره کanal سائیده شد. همه جا ساکت بود، من عجله داشتم که هرچه زودتر از آنجا دور شوم تا به او امکان ادامه کار و ایجاد صدا داده شود؛ سنگینی سکوت را در پشت خود احساس میکردم، به نظرم میرسید که تمام کائنات برای همیشه در سکوت فرو رفته است، حتی اگر مردی با حالتی خمیده و با شک و تردید به تو خیره شده باشد. وظیفه مقنی‌ها با جریان یافتن آب بسطح زمین پایان مییابد؛ از این مرحله به بعد مقنی کاری با آب و مسیر حرکت آن ندارد. در نقطه‌ای که آب قنات «گهرریز» بسطح زمین میرسید، استخر نسبتاً بزرگی ایجاد شده بود، از همین محل اهالی آب آشامیدنی خود را تأمین میکردند، در گوشاهی از آن محوطه‌ای برای شستشو درنظر گرفته شده بود، و کمی پائین‌تر محل کم عمق ولی وسیعی برای آب‌خور گوسفندان نیز وجود داشت. آب «گهرریز» پس از عبور از این استخر به جوی نسبتاً عریض و طویلی که کف و دیواره آن پوشیده از آجر بود سرازیر میشد. از این به بعد آب قنات مسیری کاملاً افقی را طی میکرد تا به محل مخصوص تقسیم آب برسد، این محل «مقسم^۵» نامیده می‌شد. از محل «مقسم» پنج رشته جوی، آب قنات را بطور مساوی به قسمت‌های مختلف جوپار می‌بردند. چهار صد سال پیش که قنات «گهرریز» ساخته شد، فقط پنج نفر مالک آن بودند، ولی از آن تاریخ تا کنون حوالشی مثل انتقال، قرارداد و میراث وضعیت مالکیت را بکلی تغییر داده است؛ بطوریکه کار تقسیم آب به سادگی ۴۰۰ سال پیش صورت نمی‌گیرد. امروزه، مالکیت قنات «گهرریز» و پنج آبراه قدیمی آن به دهها نفر تعلق دارد.

خرد شدن مالکیت، در مورد زمین رواج بیشتری دارد. پسران از زمین سهم مساوی می‌برند، درحالی که به دختران نصف پسران سهم تعلق میگیرد. همین امر باعث شده که مالکیت زمین در طول زمان ترکیب مختلفی بخود گرفته و الزاماً به قطعات کوچکتری تقسیم گردد. این پیچیدگی را میتوان بوضوح در وضع مالکیت احمد

با صدای مهیبی فرو ریخت، به سرعت برگشتم تا مطمئن شوم آیا راه کanal مسدود شده است یا نه، که توده دیگری در فاصله چند متری از سقف جدا شده و به زمین ریخت. با عجله از کنار محل حادثه عبور کردم، در سقف کanal شکاف بزرگ شیار مانند رعب‌آوری ایجاد شده بود. اگر قوه تصور قوی داشته باشید، میتوانید تجسم نمائید که صدای ریزش سقف کوره قنات که فضای کanal آنرا چندین برابر تشید کرده باشد با هیچ حادثه‌ای قابل مقایسه نیست. فقط در آن شرایط بود که درک کردم چرا ایرانیها مقنی‌ها را فوق بشر میدانند.

یک بار وقتی در کوره قنات کار میکردم، بطور اتفاقی به یک گروه مقنی برخورد نمودم. داستان از این قرار بود که آنروز صدای لاروبی و صحبت مقنی‌ها از فاصله چند چاه شنیده میشد، با کنجکاوی بطرف صدا حرکت کردم. پس از مدتی راهپیمانی، صدای چاپ و چاپ یکی از مقنی‌ها که مشغول تنقیه کوره بود در دل تاریکی و از فاصله نزدیکتری به گوشم رسید، در حالیکه تور ماہیگیری را بدنبال خود میکشیدم بهراه رفتن ادامه دادم. از آنجاکه میدانستم قبل از رویت مقنی، اول چرا غش دیده خواهد شد، چراغ کوچکی را که همراه داشتم در فاصله نزدیکی درست در جلویم نگاهداشته بودم تا او هم بتواند مرا بیند. انتظار نداشتم که چراغم فاصله زیادی را روشن کند زیرا حداکثر برد نور چراغ بیشتر از ۱۸۰ سانتیمتر نبود؛ از اینرو به آرامی در جهت صدای منظم حفاری که حالا واضح‌تر بگوش میرسید بمحركتم ادامه دادم. از نور چراغ مقنی خبری نبود. شک نداشتم که باید چراغی در آن حوالی باشد، برای اطمینان از وجود چراغ به سرعت گام‌های خود افزودم ولی باز هم از نور چراغ خبری نبود. ناگهان درست در مقابل صورتم، صورت دیگری ظاهر شد؛ چهره عجیب و پشم‌آلود یک مرد با چشمان نایینا به صورت من خیره شده بود. کار کنند کanal متوقف شده بود و حالا نور چراغ من بازویان پشم‌آلود مقنی را نیز روشن کرده بود. فکر میکنم گفتم سلام و به سرعت از کنارش بطرف جلو خریدم، بطوریکه پشتم بدجوری

و خانواده‌اش ملاحظه کرد؛ بارها اتفاق می‌افتد که هنگام عبور از محلی، احمد متعلقات خود و فامیلش را که غالباً چند درخت و یا چند قطعه پراکنده زمین بود، بما نشان میدارد. از نحوه مالکیت زمین در خانواده احمد میتوان به وضعیت سایر زمین‌های کشاورزی پی‌برد. مثلاً محمد رضا سام، یکی از بستگان احمد، چند قطعه زمین کشاورزی در ۵۰ کیلومتری جنوب کرمان، چند درخت پسته در ۱۳۵ کیلومتری شمال غربی کرمان و یک باغ میوه در شیراز که حدود ۴۸۰ کیلومتر با آنجا فاصله داشت مالک بود. هیچ‌کدام از آنها بزرگ نبوده و در آمد قابل ملاحظه‌ای نداشتند. املاکی این‌چنین کوچک، بهناچار شهرها و دهات را با توجه به موقعیتشان به قطعات بسیار کوچک و مشابه‌ای تقسیم کرده است.

ایران از نظر تقسیمات کشوری به‌چند استان تقسیم شده که هریک زیر نظر یک استاندار اداره می‌شود. بدغونان مثال، کرمان یکی از استانهای کشور می‌باشد. هر استان از چند شهر و هر شهر از چند بخش و هر بخش چند ده را زیر پوشش دارد. هر بخش نام بزرگترین ده زیر پوشش را برخود دارد. بخشها بوسیله بخشداران دولتی و چند کارمند و با کمک ژاندارمری اداره می‌شوند. بخش «زنگی آباد» دارای ۳۰۰۰ نفر جمعیت می‌باشد، در حالیکه دهکده «زنگی آباد» فقط ۵۰ نفر جمعیت دارد؛ بقیه دهکده‌های این بخش جمعیتی کمتر از ۵۰ نفر دارند. در هر ده، یک نفر کدخداده که مستخدم دولت‌نیست ولی بوسیله مالک انتخاب و به تأیید فرماندار میرسد، بکار مشغول است. قسمتی از حقوق کدخداده بوسیله مالک ده و بقیه بوسیله اهالی تامین می‌گردد. وظائف کدخداده اجرای قوانین، حل و فصل مشکلات اهالی دهکده و سایر مسائل روستا را شامل می‌شود. هر روستا، بدون توجه به اندازه و جمعیت ده، بهش قسمت و هر قسمت بدشائزده قطعه تقسیم می‌شود که این قطعات بین ساکنین دهکده تقسیم شده است. این تقسیمات در تمام روستاهای یکسان است. مثلاً دهکده‌ای مثل «نگارکوه» که فقط دارای دو کشاورز است، باز به ۹۶ قسمت

تقسیم شده است^۶. باید توجه داشت که فقط از این راه میتوان مسئله وراثت را در رابطه با زمین حل کرد.

تقسیم زمین‌های کشاورزی بین رعایا از طریق قرعه^۷، روش متداولی است که به‌وسیله مالکین اعمال می‌گردد. براساس این روش، کشاورزان به‌چند گروه تقسیم می‌شوند، هر گروه زیرنظر یک سرگروه کشاورزی می‌کنند. سالی یک بار زمین‌هایی که تقسیمات آنها بوسیله مالک یا نماینده او مشخص شده است، از طریق قرعه بین گروههای کشاورز تقسیم می‌شود. طبیعتاً زمین‌های زیر آیش و یا زمین‌های غیر قابل کشت از قرعه کشی مستثنی می‌باشند. از آنجا که برای رعایا شانس کمی وجود دارد که دوباره در همان زمین که سال قبل زراعت کرده‌اند مشغول کشاورزی شوند، لذا انگیزه‌ای که آنها را تشویق به عمران و آبادی زمین نماید وجود ندارد. هر گروه کشاورز تنها یک سال در زمینی که قرعه نصیبیش کرده است، کشاورزی کرده و سال بعد آنرا به گروه دیگری واگذار می‌کند. تنها زمانی مالک موافقت می‌کند که کشاورزی برای چند سال دریک زمین زراعت نماید که میزان بازده زمین هرساله افزایش یابد.

خوب بودن وضع مالی یک مالک ایرانی نکته‌ای کاملاً مشخص و معین است، ولی محاسبه درآمد او کاملاً نامشخص؛ البته بعضی از اقلام درآمد مالک را میتوان محاسبه نمود. برای مثال، در یک دهکده حاشیه صحراء، ۷۰ درصد از غلات کاشته شده و البته اگر حیوانات کمکی وسیله مالک در اختیار رعیت قرار گرفته باشد تا ۸۰ درصد غلات، و تمام کاه آن به مالک تعلق می‌گیرد. در مورد ترباک سهم مالک ۵۰ درصد کل محصول است و اگر کمک‌هایی مثل کود یا کارگر

۶ منظور نویسنده، تقسیم روستا بهمش دانگ و هر دانگ به ۱۶ شعبیر که جماعت

۷ روش قرعه همان نظام بهره‌داری بوسیله «بنه‌ها» می‌باشد که به نام «هراسه»

معروف است که احضاء آن «زعیم» و سرگروه آنها به «سر زعیم» مشهور‌اند. برای مطالعه پیشتر به کتاب جواد صفائی‌زاد، بنه، (موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۱) مراجعه نمایید. (متترجم)

در فصل ششم در اختیار زارع قرار گیرد این رقم تا ۷۲ درصد افزایش می‌یابد. مالک ایرانی از حقوق فراوانی برخوردار است، ولی غالباً اظهار مینماید که استفاده از تمامی حقوق قانونی صحیح نمی‌باشد. مثلاً، هر وقت مالک تصمیم بگیرد، حق دارد میوه مورد نیازش را از با غ رعایا تامین نماید، ولی او بطور مرتب از این حق قانونی خود استفاده نمی‌کند. رعایا مؤظفند از مالک و میهمانانش پذیرائی شایانی بعمل آورند، ولی از این حق هم بطور مستمر استفاده نمی‌شود. کشاورزان در برخورد با این وضعیت احساس تلخی نداشته و از آن گله و شکایتی ندارند. علت این است که رعیت پذیرفته که یک باربر است، طبیعی است که هیچ باربری تمایل ندارد که میزان بار خود را افزایش دهد. از اینرو هیچ درخت جدیدی نمی‌کارد و اگر علت آنرا سوال کنید میگوید: «اگر ما درخت بکاریم سرانجام جزء مایملک مالک خواهد شد».

مالک نیز بهنوبه خود باید هزینه‌هایی را متقبل شود که عبارتند از: پرداخت مالیات، مراقبت از رعایا، پرداخت هزینه حفر و نگهداری قنوات، پرداخت هزینه‌های بذر و غیره. خانه‌های روستائی باید بهموقع تعمیر شوند؛ در سالهایی که محصول بد است، مالک بدرعایا وام میدهد تا مجبور نشوند از نزول خوران حرفة‌ای پول قرض کنند. علاوه بر کمک‌های مالی فوق، مالک اختلافات جزئی رعایا را نیز حل و فصل می‌کند؛ در حقیقت مالک راهنمای و رهبر آنان در کلیه مسائل می‌باشد. با احتساب کلیه مخارج فوق باز هم سود خالص مالک بالغ بر ۳۵ درصد کل محصول سالانه ده است، تردیدی نیست که با این مقدار درآمد، مالک در رفاه کامل بسر می‌برد. در ایران معاش کشاورزان به تمایلات مالک بستگی مستقیم دارد؛ چنین نظامی بهسادگی میتواند مورد انتقاد و در مظان اتهام قرار گیرد. باید اضافه کرد که نآرامی‌ها و عدم ثبات سیاسی کشور موجب شده است حتی وضعیت کشاورزان از آنچه که بوده است هم بدتر شود. اینروزها کمتر کسی حاضر به برداشتن قدیمی مشتب و یا گامی خیرخواهانه برای

کشاورزان می‌باشد، حتی مالکین هم حاضر به انجام کاری نیستند. تا زمانیکه قوانین نوشته نشده خود کامگی را تجویز مینماید و رعایا نیز کور کورانه از آن اطاعت می‌کنند و مالک آنرا به عنوان حق طبیعی بهارث رسیده بخود می‌داند، این وضع نیز ادامه خواهد داشت. مالک هر گز فراموش نمی‌کند که اگر شخصی یک پلنگ شکار کرد، فوراً یک گوسفند به عنوان جایزه به او بدهد.

مالکین بما محبت داشتند؛ که بیشترش به علت طبیعت آنان بود و قسمتی هم به سبب سفارش‌های استاندار. سفارشات استاندار هم چون تیغ دولبه عمل می‌کرد؛ هم ما را از حمایت و کمک مالکین مطمئن می‌ساخت و هم حس کنجکاوی آنها را تحریک می‌کرد. حس کنجکاوی مالکین با آمدن به خانه ما و با صدای بلند پیشنهاد کمک دادن و یا با دعوت ما به خانه‌هایشان ارضاء می‌شد. یک روز محمد رضا سام، پیر مرد جنتلمن و تحصیل کرده‌ای که در تزدیکی جوپار در شاه‌آباد زندگی می‌کرد، ما را برای شکار بزرگوهی بدمنزلش دعوت کرد. من اشتیاقی به دیدن بزرگی زیبا که در خون خود می‌غفلتد و چشمان در شتش ملتمسانه درخواست کمک می‌کند نداشتم؛ اما دعوت همچنان بدقوت خود باقی بود و رد آن غیر ممکن. این دعوت حداقل این حسن را داشت که بحث و کشمکش احمقانه، سفیهانه و دیرینه‌ای که پیرامون انتخاب روز تعطیل هفته بین ما در جریان بود برای یک بارهم که شده حل شود؛ جمعه روز تعطیل و استراحت مسلمین بود، شنبه چهلمین سالگرد اولین حکومت دموکراتیک در ایران^۸ و روز یکشنبه روز «بنکرهالی دی»^۹ بود. یکی از افرادی که همراه ما بود بطور حیرت‌آوری تلاش می‌کرد که کلمه جمعه در جملاتی که باید کلمه یکشنبه استعمال شود مثل: «وقتی جمعه است باید در رختخواب دراز کشید» و یا «ناهار جمعه» و یا «احساس خستگی صبح روز شنبه» این کلمه را به ماتحمیل نماید. دعوت بزرگی روز «بنکرهالی دی»

^۸ چهلمین سالگرد مشروطیت. (مترجم)

^۹ یک روز از سال که باشند و تعطیل رسمی است.

بود و بدون هیچ کشمکشی همگی آنرا پذیرفتیم. فقط من و فیلیپ باید بهمیهمانی میرفتیم، اریک مربی بود و لوئیس هنوز در کرمان بسر میبرد.

صیح زود وقتیکه هوا هنوز تاریک بود از خواب برخواستم، یک سرباز با چشمانی قی آلود دو اسب برایمان آورد. کمی بعد عبدالصلمد پسر سام با اسب سفید و باشکوهی از گرد راه رسید، همگی چهار نعل بسوی بیابان بحر کت درآمدیم. با چهار نعل بردن اسبها سعی میکردیم انرژی خیره شده در آنها را مصرف نمائیم تا کمتر چموشی کنند؛ در هوای تازه، خنک و فرح انگیز صحیح‌گاهی و در مسیری که هیچ چیز مانع حرکت ما نبود، چهار نعل به جلو میراندیم و توده کوچکی از خاک را در پشت سرمان به جای میگذاشتیم. گرچه صدای اسبان بسیار تندر و تیز بود ولی به هیچ وجه قادر به درهم شکستن سکوت باشکوه صحرا نبودند.

پس از سه ساعت سواری به کوههای مخصوص شکار که از دیوار سنگی کوتاهی تشکیل شده بود و باید در پناه آن به حالت چمباتمه در انتظار شکار مینشیم، رسیدیم. تفنگ‌هائی که بهما داده بودند از نوع «پوزیر» بود، باید آنها را از سر لوله پر میکردیم. اول مقداری باروت در لوله تفنگ ریخته میشد، سپس تکه‌ای پارچه روی آن قرار میگرفت، و بالاخره مقدار زیادی ساقمه بداخل آن ریخته شده و مجدداً تکه پارچه‌ای رویش تپانده میشد. صدم بما گفت که به هیچ چیز در فاصله‌ای دورتر از ۹۵ متر شلیک نکنیم؛ باید توجه داشت که در ایران هر چیز مکانیک وار به نهایت خود بسط داده میشود. «درویش» نو کر صدم مأمور شد که در فاصله نسبتاً زیادی از سوی دیگر دره شکارها را بطرف ما رم دهد. روش کار به این شکل بود که وی از طرفی شروع به حرکت میکرد، شکارها سعی میکردند خود را از دید او مخفی کنند و در جهت مخالف و به سوی ما که در کوههای پنهان بودیم شروع به دویدن میکردند و وقتی نزدیک میشdenد هدف گلوله ما قرار میگرفتند. بنابراین، نزدیش از سوئی به حرکت درآمد و ما

در پس پناهگاهها به انتظار نشستیم. آفتاب بالا آمده بود و گرمای آن هر لحظه افزایش مییافت، تلاش میکردیم مثل بزرگها برای فرار از سوزش آفتاب خود را زیر سنگها مخفی نمائیم. همه چیز داغ شده بود؛ سنگ‌هائی که رویش نشسته بودیم، لوله‌های تفنگی که در دست داشتیم، حتی هوائی که استنشاق میکردیم همگی داغ و سوزان بودند؛ آفتاب با تازیانه‌های آتشین خود بیرحمانه ما را زیر ضربه گرفته بود.

درویش از فاصله دور بسختی قابل رویت بود. پستی و بلندی های کوهستان موجب میشد که نتوانیم او را بهوضوح ملاحظه کنیم، ولی در هر حال از بزرگ‌هائی که قرار بود از مسیر باریک دره مقابل بطرف بالا و بسوی ما حرکت کنند اثری نبود، پس از مدتی نسبتاً طولانی درویش بما رسید، او میگفت که یک گله کوچک بزرگ را بطرف ما رم داده است. شکی نیست که این گله کوچک قبل از گله بزرگی را تشکیل میداده که قسمت اعظم آنها در اثر شکار نابود شده بودند. ظاهرآ بزرگها اکراه داشتند در مسیری که تعداد زیادی از آنها جان خود را از کف داده‌اند، دوباره حرکت نمایند. گروه دیگری که در فاصله ۵ کیلومتری ما مسئول رم دادن گله بزرگی بودند، ظاهرآ موفق‌تر بودند، زیرا گله‌ای را که آنها رم داده بودند پس از مدتی رؤیت کردیم. در مدت زمان کوتاهی و قبل از اینکه بتوانند ما را ببینند، در فاصله ۹۵ متری ما قرار گرفتند. من زیاد هم رنجیده و مکدر نبودم، زیرا با آن مقدار چار پاره و ساقمه‌ای که در تفنگ داشتم به هر طرف که شلیک میکردم، بالاخره به هدف اصابت میکرد.

صبحانه را کنار جوی آب قناتی صرف کردیم و به خواب نیمروز فرورفتیم. برگشت به جوپار لذت‌بخش و مطبوع بود؛ چرا که اسبها کنیکاو و خسته بودند و به آرامی راه میرفتند، وقتی به‌آبرفت قسمت‌های تحتانی رودخانه‌های خشک که بر اثر سیلاب‌های زمستانی بشکل دره‌ای کوچک درآمده بود میرسیدند، قسمت سراشیب را با سرعت میدویبدند تا شیب دیگر آن را راحت‌تر طی کنند. جالب

اینکه، هر بار این عمل را انجام داده و به پائین ترین قسمت رو دخانه میرسیدند با کمال تعجب مشاهده میکردند که سنگ های آنجا بسیار بزرگتر از سایر قسمت ها میباشد و بطور ناگهانی و غیر قابل پیش بینی از روی آنها میپریدند؛ در چنین وضعی سوار مجبور بود برای حفظ تعادل خود محکم به زین بچسبد.

مسیر برگشت را طوری انتخاب کردیم که بجای عبور از صحرای سوزان، از حاشیه ارتفاعات مشرف به جوپار و از کنار دهات پراکنده شده در دامنه آن عبور کنیم. در بیرون یکی از خانه ها، پلنگی که در پوستش کاه کرده بودند دیده میشد. صمد میگفت این پلنگ اخیراً بو سیله پیر مردی ۷۵ ساله شکار شده است. او در کوهستانها زندگی میکند و گفته میشود که کاملاً گوشت خوار است و از گوشت بز های کوهی ارتزاق میکند. یک یا دوبار در سال یک شکار بزرگ مثل پلنگ یا یوز پلنگ، که احتمالاً از هند به آنجا میآیند، صید کرده و پوست آنرا بر شانه خود می نهد و از کوهستان پائین می آید تا طبق سنتی قدیمی از هر یک از پنجاه روستای منطقه یک گوسفند دریافت نماید. حمله ناگهانی پلنگ ها به دهات مسئله ایست بسیار جدی و اهالی رستاهها در مقابل آن خلع سلاح میباشند، از اینرو برای ازبین بردن حیوانات خطرناکی از این نوع حاضرند به شکار کننده آن یک گوسفند اهدا نمایند. در هر حال، پیر مرد گوسفندان جمع آوری شده را چیزی معادل ۲۰۰^{۱۰} پوند به فروش میرساند و با پول بدست آمده ساچمه، گلوله، فشنگ و باروت خردباری نموده و دوباره به کوهستان رجعت می نماید. به جز اوقاتی که روستائیان برای دیدن پیر مرد به کوهستان میروند، هیچکس او را نمی بیند و اصولاً در دهات ظاهر نمیشود، فقط وقتی پوست پلنگی بر شانه خود آویخته و گلهای از گوسفندان در جلویش در حرکت باشند دیده میشود. مطمئناً پیر مرد از شیوه زندگی خود رضایت کامل دارد، زیرا با شلیک دو

۱۵- بهترین امروز، هر پوند برابر ۱۶۰۰ ریال است.

گلوله توفیق آمیز در سال در آن بالا، کلیه احتیاجاتش را افرادی که پائین زندگی میکنند، بر طرف می نمایند. از آنجا که اهدا گوسفند در قبال شکار حیوانات خطرناک یک سنت باستانی ایرانی است، میتوان نتیجه گرفت که مردانی مثل آن پیر مرد که همیشه در کوهستان زندگی میکرده اند در گذشته نیز وجود داشته اند. تعجب من از این است که چگونه مردی قادر است خود را از آب و آبادانی و مواهب آن جدا کرده و در دل کوهستانهای سخت و خشن زندگی نماید، و اصولاً سوال این است که آیا چنین مردی از ملاقات های اتفاقی با دیگران لذتی میبرد یا نه؟ به نظر میرسد که مناطق مسکونی و مسائلش برای وی بسیار کوچک اند.

روز بعد وقتی داخل کوره های قنات «گهر ریز» مشغول کار بودم رگبار شدیدی شروع به باریدن کرد؛ این باران نشانه عبور آخرین بادهای موسمی جنوب آسیا و اقیانوس از آن منطقه بود. به گفته اهالی، پس از هفت سال این اولین بارانی بود که در تابستان در آن ناحیه میبارید؛ بارندگی هفت سال پیش خسارات فراوانی به بار آورده بود و مردم خاطرات بدی از آن داشتند. بهر حال، درست در نقطه اوج طوفان و بارندگی من داخل کانال قنات بودم و بی خبر از حوادثی که بالای سرم جریان داشت به اصوات مهیب و گیج کننده سنگ های بزرگی که از دهانه چاهها به پائین میغلطید گوش میدارم. از دهانه چاهها بقدری آب و سنگ و گل به داخل قنات جریان داشت که در موقع عبور از زیر آن ناچار بودم برای محافظت خود از آسیب سنگ ها، جهش مسخره ای نموده و از زیر آنها فرار کنم. صدای باران و صدای فرو غلطیدن سنگ ها را صدای مهیب و طوفان گونه باد همراهی میکرد. من درحالیکه با دقت به رویدادها و صدای های مختلف گوش میکردم، بطور ناگهانی احساس سرمای شدیدی در سیستم دماغی و بدنی خود کردم. به روشنی نمی دانستم آن بالا چه میگذرد ولی شک نداشتم که غرش مهیب و وحشتناک باد که نتیجه تنوره کشیدن ناهم آهنگ آن در چاههای مختلف بود، دلیل قاطعی بر جریان

داشتن طوفانی شدید در بالای سرم بود. در وضعیت عادی، صدای باد معمولاً مرتب و یک نواخت بگوش می‌رسید؛ گرچه صدای طنین باد در چاههای که در فاصله دورتری قرار داشتند مدتی طول می‌کشید تا بهمن برسد و کورهای میله‌های قنات بهنوبه خود عامل تشدید کننده صدا بودند، با این حال غرش رعدآسای باد بقدیمی شدید بود که با قبول تمام فرضیات فوق، می‌شد با قاطعیت کامل نظر داد که طوفانی شدید آن بالا بیداد می‌کنند. چراغ نفتی را باد خاموش کرد و سعی در روشن کردن دوباره آن. کاملاً بی‌فایده بود؛ از اینرو در گوشهای ایستادم و منتظر پایان یافتن باران شدم. پس از مدتی صدای ریزش سنگ از دهانه چاهها کمتر شد و انعکاس موج ناشی از برخورد آنها با آب داخل چاهها به آرامی روبروی گذاشت تا کاملاً محبوش شد. دیگر از صدای باد خبری نبود. دوباره هم‌جا ساکت و خاموش شد. چراغ‌موشی را روشن کردم و در جهت جریان آب، درحالیکه مقدار زیادی خارهای بیابانی آنرا همراهی می‌کرد، برآ افتادم تا به‌نمای قنات رسیدم. بیرون، همه‌جا آرام بود. صافی و لطافت هوا نشان میدارد که آنجا اتفاقی رخ داده است.

درخانه که حالا باید آنرا اداره بررسی خسارات مالی وارد دانست، اریک و فیلیپ در گوشهای نشسته و به‌سختی از رگبار بی‌موقع گله و شکایت می‌کردند. برخلاف من که در محل سرپوشیده‌ای قرار داشتم، آنها در خارج منزل غافل‌گیر شده بودند. البته از وضع هوا همیشده حس زد که باران خواهد بارید. ولی به‌هیچ وجه قابل پیش‌بینی نبود که لحظه‌ای بعد دوشی از آب سرد بر سرشاران فرو خواهد ریخت. اینطور که اریک می‌گفت، اولین قطره آب درست وسط نقشه‌ای که مدتها مشغول تکمیل کردن آن بود خودنمایی کرده است. او می‌گفت قطره باران فرود آمده روی نقشه، هیچ شباهتی به یک قطره شفاف آب نداشته و بیشتر شبیه یک کورک بزرگ گلی بوده است. قطرات بعدی آنچنان موهای سرش را پراز دانه ریز ماسه و چشم‌انش را مملو از خاک کرده بود که مجبور شده بود بلافارسله نقشه نفیش ارا.

زیر بغل زده و به درون خانه هجوم ببرد. آن شب هم کمی باران بارید، بطوریکه اریک مجبور شد از پشت‌بام به‌اطلاق تغییر مکان بدهد. در مجموع، قدرت باران به‌حدی نبود که منجر برسیل شود؛ اگر باران برای چند ساعتی ادامه پیدا می‌کرد، با آن همه خرمنی که در فضای باز منتظر هوای مناسب برای باد دادن رها شده بود، می‌توانست فاجعه‌ای عظیم به‌بار آورد. خوشبختانه چنین حادثه‌ای بوقوع نپیوست، و خوشبختانه در آن سال کسی به‌علت سیل از گرسنگی نخواهد مرد. باران به‌جز نظافت هوا پی‌آمد دیگری به‌همراه نداشت، ولی پس از چند روزی آثار آن به‌کلی نابود شد. چطور می‌توانست هوا به‌همان لطافت باقی بماند درحالیکه ویرانه‌های برج و باروی قدیمی کرمان در فاصله ۵۰ کیلومتری ما قرار داشت.

روز بعد، صبح زود، پسری با جعبه‌ای چوبی که ماری داخلش محبوس شده بود به‌خانه ما آمد. جعبه‌ای که مار داخلش بود بسیار محکم و بدون درز مینمود؛ پسرک می‌گفت که برای جلوگیری از فرار مار دراز و باریک صید شده، درب جعبه را می‌خیخ کرده است، چند نفر از رفقای پسر او را همراهی می‌کرند و همگی منتظر بودند تا عملیات بیرون آوردن مار و جادا دن آن را در قفس تماشا نمایند. حیثیت ما در گرو روبراه کردن جای مناسبی برای مار بود. از اینرو، قبل از انجام هر عمل نیشخندآمیزی، درحالیکه هنوز پیش‌اما به‌تن داشتم، مدتی به‌فکر فرو رفتم. ناگهان بخاطر آمد که برای نگهداری گوشت از توری مخصوص استفاده می‌کردیم که برای این منظور بسیار مناسب است، بلا فاصله با آن یک قفس خوب ساختم، بحق نتیجه کار از آن‌جهه که انتظار میرفت بهتر بود؛ در کوتاه مدتی در مقابل چشمان ستایشگر حاضرین، قفسی مناسب با درب کوچک سیمی که حول محوری حرکت می‌کرد، آماده پذیرائی مار شده بود. برای انتقال مار از جعبه به‌قفس هریک پیشنهاداتی ارائه می‌کرند، من هم مشتاقانه پیشنهادات و انتقادات آنها را از یکدیگر گوش میدارم، نتیجه بحث این بود که جعبه چوبین با ضربه بیل یکی از حاضرین

از هم پاشیده و بلاfaciale مار محبوس در آن ظاهر شد. اگر مار قصد حمله و یا هر عمل دیگری را داشت، آنقدر از خود تردید نشان داد تا یکی از حاضرین بهمش را گرفت و با تکان دادن شدید آن موفق شد که مار را برای انجام هرگونه عکس‌العملی کاملاً فلچ نماید. قفس سیمی روی زمین قرار داشت، مار در کنار آن طوری آویزان شد که سرش داخل درب کوچک قفس قرار گرفت، سپس به‌آرامی بداخل قفس رانده شد، هر قدر مار بیشتر وارد قفس میشد، جوانی که دم مار را گرفته بود پائین‌تر می‌آمد تا سرانجام تمام بدن مار داخل قفس قرار گرفت و بلاfaciale درب آن بسته شد. همگی صدای هیس و هیس مار را ستایش کردند، من پول مخصوص صید مار را به‌پسرک دادم، استثنائاً مبلغی نیز به‌مردی که مار را داخل قفس کرده بود پرداخت کردم.

مار از انواع افغانی بود، ۱۵۰ سانتیمتر طول و رنگی پریده داشت، هیچ علامتی روی پوستش نبود. حرارت آفتاب صبح روز بعد موجب شد که به‌حالت مرده درآید، حوالی ظهر با دهانی باز به‌پشت دراز کشیده و تقریباً مرده به‌نظر میرسید. هیچ حرکتی نمی‌کرد، اما وقتی قفس را وارونه کردیم، دوباره به‌حالت اولیه خود بر می‌گشت و به‌پشت می‌خوابید، وقتی مقداری آب خالص خنک رویش پاشیدیم، حرکت سنگینی کرد. نوع خوراک و حشره بزرگی داخل قفسش رها کردم مبهم بود، با اینحال قورباغه و حشره بزرگی داخل قفسش رها کردم تا هر کدام که مطابق می‌لش است بی‌بعد؛ غروب آفتاب که سری به‌او زدم با کمال تعجب مشاهده کردم که هر دوی آنها در حالی که مار را ترسانیده بودند، زنده و سرحال بودند. با اضافه شدن مار به کلکسیون حیوانات من، از آن پس هر وقت که برای قدم زدن پائین باعث میرفتم، علاوه بر صدای عجیب و غریب بزمجه، صدای فشنوش مار هم بگوش میرسید؛ شاید، روزی به‌صدای مخصوص این حیوانات عادت کنم، اما در جوپار، هر وقت که صدای این حیوانات در تاریکی و از درون یک قفس سیمی که از سبد مخصوص نگهداری گوشت ساخته شده

به‌گوش میرسید، احساس می‌کرم که مدتیست روز را پشت سر گذارده‌ام.

میرزا به‌جانورانی که جمع آوری کرده‌بودیم افتخار فوق العاده‌ای می‌کرد و با غرور بسیار آنها را به‌عالقمندان نشان میداد. او از حیوانات بخوبی مراقبت می‌کرد؛ هر روز سه جوجه تیغی صید شده را در باغ به‌گردش می‌برد، یکی از آنها که از دیگران جوانتر بود از مراقبت بیشتری برخوردار بود. در مورد مار قضیه کمی فرق می‌کرد، او معتقد بود که مارها فقط خاک می‌خورند، از این‌رو یک روز پس از ورود مار به‌منزل ما نیمی از قفس مار را، علی‌رغم نفرت شدید قورباغه و حشره و علی‌رغم رنجش ما و با وجود عدم رضایت مار، از خاک پر نمود و گرچه او گاهی مرتکب اعمال غیرمنطقی مثل آنچه که گفته شد می‌گردید، ولی باید اعتراف کنم که آدم باهوشی بود؛ هر وقت ما با کوشش و جان‌کنندن فراوان زبان مادریش را صحبت می‌کردیم، منظور ما را درک می‌کرد. او توجه چندانی به‌بهداشت و نظافت نداشت، اما با بسیاری از افراد دهکده نسبت یا دوستی نزدیک داشت که برای ما بمراتب ارزشمندتر از تمیز شستن ظروف بود؛ او با تسلط و قدرت کافی کارهای روزمره ما را اداره می‌کرد.

یک روز میرزا ما را برای تماشای مراسم بریدن قالی که بنظر او برای ما جالب بود، به‌منزل یکی از بستگانش برد. به‌این ترتیب یک‌بار دیگر به‌یک کارگاه قالی رفتیم و یک‌بار دیگر غرق تماشای فضای جالب آن گردیدیم. برخلاف دفعه قبل، این‌بار کار بافت‌ن قالی به‌پایان رسیده بود و سکوت برهمه‌جا حکومت می‌کرد. قالی بوسیله رشته نخ‌های باریک و محکمی هنوز در داربست قرار داشت؛ وقتی که کار بریدن شروع شد، چند مرد برای جلوگیری از فشار ناگهانی ناشی از برش نخ‌ها، نخ‌های قسمت‌های درحال برش را محکم نگه‌میداشتند. جالب اینکه کسانیکه قالی را باfte بودند، توجه‌چندانی به‌افرادیکه مشغول برش آن بودند نداشتند. اصولاً قالی باfها در موقع برش قالی در محل حضور ندارند، آن روز فقط بعلت حضور

ما در کارگاه به آنجا آمده بودند. در تمام مدتی که من با علاقه وافر مشغول تماشای یک بهیک گره قالی‌های بافته شده بودم، آنها هرگز به دست بافت خود نگاه نمی‌کردند، شیفتگی من به حدی بود که گاهی بیشتر از یک دقیقه به نقطه‌ای از فرش خیره می‌شدم. از نقطه‌نظر قالی باف‌ها، فرش بافته شده چیزی بیشتر از کارت مخصوص زمان‌بندی تکمیل محصول که در کارخانه‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و نشانه زمان مصرف شده برای ساخت آن کالا می‌باشد، نبود، پس از بریندن قالی، دونفر از بافندگان قالی را بیرون برده و روی زمین پهن کردند. حالا برای اولین بار این امکان وجود داشت که کلیه قسمت‌های قالی یک‌جا در معرض تماشای حاضرین قرار گیرد؛ هنوز جای پای گل‌آلودی که در زمستان گذشته در روی آن نقش بسته بود، بچشم می‌خورد. با وجودیکه تمام قالی در معرض دید حاضرین بود، کسی اشتیاق و توجه چندانی به تماشای آن نداشت. بهمانه ایرانیها که میرفتم به دفعات شنیده بودم که با علاقه و اهمیت فراوانی از قالی‌ها یشان صحبت کنند، ولی برعکس قالی‌باف‌ها تعریف و تمجید چندانی از قالی‌اشان نمی‌کردند، چراکه از دیدگاه آنها قالی بافته شده یک کالا بود، یک وسیله درآمد، شیئی که باید رویش راه رفت، جارویش کرد و پس از سائیده شدن فرش دیگری را جایگزینش نمود. بهرحال، قالی‌ای که در مقابل چشمان ما یهند شده بود فرش زیبائی نبود؛ بیشتر به گوسفندهای با پشم‌های درهم کرک شده شباهت داشت تا یک قالی زیبایی مشرق زمین، قبل از اینکه بتوان به آن نام قالی نهاد، باید پشم و کرک‌های اضافی آن با قیچی مخصوص و منحنی شکلی برینده شود تا بتوان نقشه و رنگ‌های آنرا بروشنی رؤیت نمود. بطور کلی، هر قدر کرک قالی کوتاه‌تر باشد نقشه آن روشن‌تر، رنگها درخشن‌تر و قالی مرغوب‌تر است. باید اشاره کنم که اولین قالی‌هائی که بمغرب راه پیدا کرد از انواع مستعمل و ارزان قیمت آن بوده است؛ از همان زمان این تفکر که فرش‌های ایرانی وقتی مرغوب‌هستند که رنگ پرینده و مردمی‌ای داشته باشند؛ قوت گرفت. با رسوخ این

ضابطه در اندیشه غربیها، کهنگی فرش و مات بودن رنگ آن به صورت معیاری اساسی برای ارزیابی فرش‌های ایرانی درآمد. ایرانیها برای عرضه فرش‌های خود به بازارهای غرب، قالی‌ها را در کوچه و معابر پهن می‌کنند تا نور آفتاب و پایی عابرین رنگ آنها را تغییر داده و مات نماید. بعدها برای مات کردن رنگ قالی‌ها داروهای شیمیائی نیز مورد استفاده قرار گرفت؛ خبر گان غربی تصور می‌کنند که این نوع فرش، قالی اصیل ایرانی می‌باشد. امروز این تفکر هنوز به قوت خود باقیست؛ غربیها اعتقاد دارند که پشم فرش‌های نو که دارای رنگی روشن و درخشان می‌باشند با مواد شیمیائی رنگ آمیزی شده‌اند و درجه مرغوبیت‌شان پائین می‌باشد؛ برعکس، اعتقاد براین است که پشم فرش‌های مات با رنگ‌های گیاهی رنگ آمیزی شده و مرغوب‌تر می‌باشند. در هر حال، ایرانیها این واقعیت را پذیرفته‌اند که برای فروش فرش‌های خود، باید از رنگ‌های گیاهی استفاده نمایند. شاید رنگ‌های شیمیائی هم مورد استفاده قرار گیرد، ولی تولید کنندگان آن می‌توانند ادعا کنند که از رنگ‌های گیاهی استفاده نموده‌اند. علاوه بر استفاده از مواد شیمیائی در رنگ آمیزی پشم‌ها از این مواد برای مات کردن و یا کهنه نمودن فرشها هم استفاده می‌شود. اما خبر گان واقعی فرش می‌توانند از روی رنگ‌های قالی به گیاهی و یا شیمیائی بودن آن بپرسند؛ با این حال، غالباً برای حصول اطمینان از آزمایشات شیمیائی بهره گیری می‌شود. اما از نقطه‌نظر ما که اطلاع چندانی از رنگ‌های قالی نداشیم، رنگ لاکی قالی کرمان که هم‌رنگ شراب قرمز است، رنگی فراموش نشدنی قلمداد نمی‌گردید. فرش شرابی کرمان، حتی اگر مانند فرشی که اخیراً از داربست برینده شد، روی خاک پهن شده باشد، باز هم زیباست. روی گلهای شرابی فرشی که زیر پایمان بود با حاضرین که مشغول فشرین دست ما بودند، خداحافظی کردیم و رفتیم.

عصر آن روز، یکی از زیبایترین غروب‌هایی بود که در تمام مدت اقامتم در جوپار دیده بودم. آسمان شفاف و وسعت حوزه دید تا

نهایت کمال ادامه داشت، کوهها بقدرتی نزدیک به نظر می‌رسیدند که امکان اندازه‌گیری تمام آنها در آن واحد کار ساده‌ای مینمود. هوا چنان لطیف بود که تنفس آن سکرآور و نگاه کردن به مناظر زیبایی اطراف واقعاً لذت‌بخش و فرح‌انگیز بود. چون رویانی طولانی سرگردان و مسحور تماشای بیابان شمال جوپار، جائی که چهارپایان چرا می‌کردند، شده بودم. با اینکه اطمینان داشتم آنجا چیز فوق العاده‌ای وجود ندارد، ولی چون عاشقی مرا جذب و شیفتنه تماشای خود کرده بود. در همین حال اتوبوس روزانه روستا - اتوبوس کدخداد - به مقصد کرمان، از مقابل من عبور کرد. همگی، مخصوصاً آنهایی که روی سقف نشسته بودند، سلام کردند. یک گله بز، با قدرت تخیلی که فقط یک گله بز میتوانند داشته باشند، تظاهر می‌کردند که در چراگاهی مملو از گونهای خوش خوارک مشغول چرا هستند. تمام گله از یک پسرچه مسلح به یک قلاب سنگ کاملاً اطاعت می‌کردند. هر وقت بزری بیش از حد متعارف از گله دور می‌شد، پسرک با پرتاب سنگی به سویش او را به گله باز می‌گرداند. بزها دائماً از گله دور می‌شوند و جوانانک مجبور بود که این عمل را دائماً تکرار نماید. عکس العمل بزرها در قبال قلوه سنگ‌ها کاملاً حساب شده بود؛ هر گاه سنگی نزدیکی آنها بزمین مینشست، ابتدا پرش کلوارک کهنه‌ای به پاداشت، بطرف جمع بزها یورش می‌برند. پسرک شلوارک کهنه‌ای به پاداشت، پایش برخنه و پیراهنش را بدور گردش گره زده بود. هر وقت میدوید، جریان باد پیراهنش را در اطراف بدنش بالا و پائین برده و خنکش می‌کرد؛ شکی نیست که نحوه لباس پوشیدن پسرک کاملاً مناسب وضع اقلیمی منطقه بود، او باید به همین طریق لباس می‌پوشید تا از گرما در امان باشد. این جوانانک هم مثل داود یک چوپان بود؛ این قسمت از زندگی آنها احتمالاً یکسان بوده است. من همیشه به «جلیوت» حضرت داود و ذیح حیوانات وسیله او با شک و تردید برخورد می‌کرم و نسبت به آن بدگمان بودم، اصولاً این عمل را از قساوت‌های بشر میدانستم. از جوانانک چوپان خواستم تا گل آفتاب گردانی را

که در فاصله کوتاهی از ما قرار داشت با قلاب سنگ خود خردناکی داشت. ضربه سنگ پسرک نتوانست گل آفتاب گردان را کاملاً خرد نماید و بزمین بیافکند، ولی مستقیماً به آن اصابت کرد. او قلاب سنگ را با خنده ددمنشانه‌ای برای امتحان کردن بمن داد و دوباره گرفتش. سپس درحالیکه صدای جعد مانندی از خود در می‌آورد و مرتب بطرف بزها سنگ می‌پراند، گله را جمع کرد و به آرامی بسوی ده به حرکت درآمدند و مرا با بیابان تنها گذارد، از آن پس صلح و آرامش داشت فقط با برخورد سنگ‌های پسرک با سطح زمین درهم شکسته می‌شد. سعی کردم این احساس را که من به آن صحنه نمایش تعلق ندارم از خود دور کنم، من حتی مطمئن نبودم که به کدام صحنه نمایش تعلق دارم. اتوبوسی که چندی پیش از کنار من گذشته بود و در فاصله‌ای دور به صورت لکه‌ای کوچک که بر ماسه‌های کویر چسییده باشد، مرا به زمان حال و شام شب باز گردانید.

مردم ایران اصولاً متمایل به زندگی کردن در گذشته می‌باشند. مثلاً، قالی با نقش‌های نوین به ندرت بافته می‌شود و هیچ کوششی برای اصلاح روش و یا بکارگیری روش‌های جدید احداث قنات به عمل نمی‌آورند. حتی مالیات‌ها هم براساس آنچه که سالهای قبل تقویم شده است پرداخت می‌شود. در منطقه‌ها، مالیات براساس آنچه که شائزده سال قبل تعیین شده بود و مبنای ارزیابی آن میزان بازده زمینهای کشاورزی بوده است، دریافت می‌شد. در صورت بروز حوادث غیرمنتظره مثل سیل، خشکسالی، طوفان شن و مصیبت‌های مشابه، میزان مالیات پرداختی کاملاً غیر منطقی خواهد بود. در چنین شرایطی، اگر مؤیدی مالیاتی درخواست تجدیدنظر در میزان مالیات پرداختی داشته باشد، فقط ممیزین مالیاتی دولت که در تهران هستند قادر به ارزیابی مجدد بازده زمین و وضع مالیات جدید می‌باشند. برای نیستیابی به یکی از این ممیزین مالیاتی و تشویق او به تقویم دوباره میزان مالیات، نه تنها لازم است به او پول پرداخت شود، بلکه باید کلیه هزینه‌های مسافرت نیز وسیله مؤیدی مالیاتی تأمین گردد. از

اینرو، در بسیاری موارد پرداخت مالیات برای سالهای قبل برای شخص آفت‌دیده به مراتب از آوردن کارشناس باصره‌تر است. با توجه به زمان تقویم مالیاتها که شانزده سال پیش انجام شده و با درنظر گرفتن تغییرات فراوانی که در بازده زمین‌های کشاورزی در خلال این مدت صورت گرفته است، میزان مالیات پرداختی از مالکی به مالک دیگر کاملاً متفاوت است. مثلاً، مالکین ماهان مبلغی بین ۲ تا ۱۵ درصد درآمد خود را به عنوان مالیات به دولت پرداخت مینمایند؛ مالکینی که خوش‌شانس‌تر بوده‌اند و در طول شانزده سال گذشته زمین‌هایشان مرغوب‌تر شده است طبعاً درصد کمتری و آنهایی که زمین نامرغوب‌تری را صاحبند هر صد بیشتری از درآمد سالانه خود را به صورت مالیات پرداخت مینمایند. میتوان حدس زد که اگر ارزیابی دیگری از زمین‌های کشاورزی در سطح کشور بعمل آید، مالکین قطعاً زمین‌های نامرغوب را در معرض دید ممیزین مالیاتی قرار خواهند داد؛ اگر موفق به انجام این ترفند شوند، در سالهایی که محصولات کشاورزی بعلی از بین میروند و یا کاهش پیدا میکنند، قادرند جبران خسارات واردہ را بینمایند.

علاوه بر مالیات فوق، ۱۵ درصد دیگر به صورت مالیات مستقیم از خانه، اموال، کسب‌وکار و صاحبان زمین دریافت می‌شود. ارزیابی مالیاتی اموال و سود فعالیت‌های بازرگانی اول هر سال و قبل از مشخص شدن میزان واقعی سود انجام می‌گیرد. در اینجا نیز چون «وضع» مالیات قبل از انجام فعالیت صورت می‌گیرد، این اندیشه را در مؤدى قوت می‌بخشد، که مقدار برآورده شده غیر منصفانه بوده و همواره به آن معرض است. در صورتیکه مؤدى مالیاتی شکایتی از مالیات موضوعه داشته باشد، میتواند مراتب را به اداره مالیات‌های شهرستان و حتی به بخشدار اطلاع دهد که البته خود مستلزم پرداخت پول می‌باشد. همانطور که برای جلوگیری از ابتلا به امراض، افراد را واکسیناسیون مینمایند؛ مؤدى مالیاتی هم برای اجتناب از پرداخت مالیاتی که قبل از مشخص شدن سود وضع گردیده، همیشه به آن

اعتراض دارد.

تا سال ۱۹۵۵ ده درصد مالیات نقداً به مأمورین وصول مالیات پرداخت می‌شد. از آن پس مقررات جدیدی وضع گردید که براساس آن مؤديان مالياتي موظفند مالیات گندم و جو را به صورت غير نقدی و از همان غلات پرداخت نمایند. استنباط ميشود که هدف دولت از وضع مقررات مالياتي جدید، ايجاد ذخایري از غلات فوق - مستقل از آنچه که مالکين در اختیار دارند - بوده است.

در کشوری مثل ايران، مشکل اساسی جمع آوری مالیات می‌باشد. دولت تقریباً برهمه چیز مالیات وضع کرده و مشقت جمع آوری آنرا به مأمورین وصول مالیات واگذار نموده است. هرجا که عرق یا شراب کشیده شود، مالیات برآن هم وضع شده است. مالیات بر سلاخ‌خانه، مالیات بر کوره‌پزخانه، مالیات بر گوسفند و مالیات بر بز از جمله مالیات‌هایی است که دولت وضع کرده است. در ايران، هر چیز و همه‌جا اول باید بواسیله مأمورین جمع آوری مالیات بازدید شود و سپس به‌پول تبدیل گردد. نتیجه اینکه هرساله اختلاف فاحشی بین مالیات وضع شده و میزان واقعی مالیات جمع شده وجود دارد. در روستای بی‌سوادی مثل جویار که مردم آن قادر به شمردن چند رقم بیشتر نیستند، مأمورین وصول مالیات نمی‌توانند با عدد و رقم چیزی را به اثبات برسانند؛ این نوع روستاهای بی‌سوادی هم امتیازاتی یافته‌اند.

فصل هفتم

جو پار ۳

ما همیشه مترصد بودیم که مسائلمان را در ده برای چند روزی رها کرده و به کوهستان پناه ببریم. لذا از فرصتی که دست داد، بهره گرفتیم و سفری سه روزه را برای چهار نفر تدارک دیدیم؛ لوئیس هنوز از کرمان نیامده بود و احمد ما را در این سفر همراهی میکرد. برآورد کوتاهی از آذوقه موردنیاز که عبارت بود از ۷۵ عدد تخم مرغ، ۸ کیلو نان، ۳ کیلو برنج، سه عدد هندوانه بزرگ و ۸ کیلو انگور بعمل آوردم و از میرزا خواستم که آنها را تهیه کند. ضمناً بهاو گفتم ترتیبی دهد تا بتو رأس الاغ وسائل ما را تا کوهستان حمل نماید. میرزا پس از مدت کوتاهی با ۶۵ عدد تخم مرغ برگشت و گفت که اگر یک روز حركتمن را به تأخیر اندازیم، مرغها تخم‌های جدیدی میگذارند و میتوان تخم مرغ بیشتری تهیه نمود. چون خوراکیهای خریداری شده کفايت سه روز اقامت ما را در کوهستان میکرد، تصمیم گرفتیم منتظر تخم‌گذاری مرغها نشده و برنامه سفر را بدون تأخیر اجرا نمائیم. تهیه آذوقه برای میرزا کار ساده‌ای بود، هر روز صبح فهرست آنچه را که لازم داشتیم بهاو میدادیم و عصر همانروز او هزینه اقلام خریداری شده را بهما صورت میداد. معمولاً، علاوه بر مواد غذائی ذکر شده، ما روزانه غذاهای دیگری که عبارت بودند از پنیر، گوجه فرنگی، ماست، میوه، کمی سیب زمینی و گاهی هم مرغ مصرف میکردیم که میرزا مامور تهیه آنها بود. خرما مدتی بعداز اقامتمان در ایران به بازار آمد و به رژیم غذائی ما اضافه شد. مواد غذائی اکثر ارزان بودند، بطوریکه خرج روزانه هر یک از ما

بیشتر از ۲/۵ پنی نمی‌شد.

حساب پس‌دادن شبانه «میرزا» برای ما تفریح جالبی بود؛ هر شب درست پس از خوردن شام، محاسبه هزینه‌های روز با این جملهٔ احمد: «حالا وقت آن است که به صورت حساب میرزا گوش کنید»، شروع می‌شد. میرزا با صدایی یک‌نوخت و همیشگی فهرست اجناس خردباری شده را قرائت می‌کرد: تخم مرغ ۱۱ ریال، ماست ۴ ریال، انگور ۱۸ ریال، رطیل ۱ ریال، سماور ۲ ریال، پنیر ۶ ریال، سیم برای قفس مار ۲ ریال، عقرب ۶ ریال و غیره.

به‌این ترتیب، وسائل و آذوقه سفر سه روزه‌مان تدارک دیده شد و همگی رهسپار کوهستان گردیدیم. روز اول الاغها جلوی کاروان حرکت می‌کردند و همگی ما بدبناشان پرسه می‌زدیم. الاغهای ایران موجودات بسیار بیچاره‌ای هستند، حیوان بی‌نوا در حالیکه همیشه گوش بهزندگ ضربات بی‌امان چوب دستی خرکچی خود است، زندگی سخت و مشقت‌باری را می‌گذراند. در طول مسافت هر وقت یکی از این بیچاره‌ها از مسیر باریک راه منحرف می‌شد، بانگ اعتراض خرکچی با آهنگی شگفتزده و زوزه‌وار در حالیکه ضربه‌ای جانانه آن را همراهی می‌کرد، حیوان را به‌مسیر اصلی جاده باز می‌گردانید. در طول سفر، از رفتار بد منشانه خرکچی‌ها با این حیوانات زبان بسته به‌شدت نفرت پیدا کرد؛ این نفرت وقتی به‌اوچ خود میرسید که پسر خرکچی، با یکدست پیش‌اما که شلوار آن بیش از ۳۵ سانتی‌متر برایش کوتاه بود و کفشه که بمعنی واقعی به‌پایش بزرگ بود، کلمات پدرش با صدای زیرتری تقلید می‌کرد.

ما قسمت‌های جنوبی جوپار را که با شبی تنده بلافاصله به کوهستان متصل می‌شد، در بهار گنسته دیده بودیم. از غرب دهکده هم مدتی پیش با اسب دیدن گردیم، این بار قصد داشتم به کوه جوپار که بلندترین قله آن حدود ۴۹۰۰ متر ارتفاع داشت صعود نمائیم. راهی را که برای رسیدن به‌آن انتخاب گردیم از شرق جوپار شروع شده و به موازات کوههای جنوبی آن ادامه می‌یافتد. پس از مدتی

راه پیمانی در این مسیر، وقتی آفتاب به نقطه اوچ خود رسیده بود، بطور غیرمنتظره و کاملاً ناگهانی دهکده «خانو» مقابله چشمان ما ظاهر شد. این دهکده که در دره نسبتاً عمیقی قرار داشت، تا فاصله ۱۵ متری کاملاً از دید ما مخفی بود. رؤیت ناگهانی دهکده‌ای آن‌هم در عمق ۶۰۰ متری یک دره، آنقدر غیرمنتظره بود که احمد نتوانست هیجان خود را پنهان نماید و با صدای غرور آلودی اظهار تعجب نمود. در دامنه این دره، ماهان واقع شده بود که به‌خوبی دیده می‌شد؛ ولی شهر کرمان که در فاصله ۵۵ کیلومتری ما قرار داشت در مه غلیظی فرو رفته و قابل روئیت نبود. درخت تنومندی بر «خانو» سایه افکنده بود و تمام خانه‌های دهکده زیر آن قرار گرفته بودند. بدین‌ختانه این دفعه نوبت من بود که از آشفتگی وضع امعاء و احتشاء داخلی رنج ببرم؛ در این نوع سفرها، همیشه یکی از ما بچار ناراحتی معده و اسهال می‌شد. مرا بطرف مستراحی که درست وسط چند زمین کشاورزی مزبندی شده قرار داشت راهنمایی کردند؛ برای این‌که عجله و اشتیاق خود را از رفتن به‌مستراح پنهان نمایم، به‌آرامی به‌سوی آن راه افتادم و با سرعت داخلش شدم. دیوارهای آن کوتاه بود، ولی می‌شد درحال نشسته خود را از دید دیگران مخفی نمود. پس از اتمام کار، درحالیکه دو قوچ تعقیب می‌کردند و حرفاها کشاورزان را زیر سیلی در می‌کرد، با سرعت محل را ترک کردم. گوسفندان بدقت بداخل شکاف نگاه می‌کردند تا مطمئن شوند که کار بخوبی انجام شده است یا نه. مدت دو ساعت طول کشید تا اوضاع داخلی من دوباره روپرای شد.

از خانو رد شدیم و دره دیگری را هم پیشتر گذاشتم و به «بهارستان» (سرزمین بهار) و دوخانه کوچک متعلق به دو خانوار ساکن آن رسیدیم. اهالی دهکده، با دو خانه کوچک و مقدار کمی زمین کشاورزی در کنار آب باریکی به‌ادامه زندگی مشغول بودند. درختان مستقیم و بلند اطراف دهکده پناهگاه مطمئنی برای خانه‌ها، و شب تند دو طرف دره فضای مناسبی برای ذخیره کردن آخرین

«گرمای» آفتاب غروی بود. از اینرو پس از صرف شام از موقعیت استفاده کرده و برای استراحت به کیسه خوابهایمان فرو رفتیم. شب بسیار سردی بود، و ما مطمئن بودیم با شروع روز گرمای خورشید، مثل همیشه، همه را مجبور خواهد کرد تا با بهره‌گیری از هوش و درایت خود، خود را به شکلی از شر گرمای خلاص نمایند. ولی پیش‌بینی من بر عکس شد، چون من و اریک بقدرتی سریمان شده بود که صحیح روز بعد برای رسیدن به آفتاب از یکسوی دره بالا رفتیم و در زیر گرمای مطبوع آفتاب صحیح‌گاهی دراز کشیدیم. فیلیپ با ما از دره بالا نیامد، قسمتی به دلیل اینکه ادعا میکرد بر سر ما چیره گشته و آنرا مقهور کرده است و قسمتی دیگر نیز به علت مقاومت و شکنی‌بائی او در مقابل با گرسنگی بود. از نقطه‌نظر ما، درجه مقاومت فیلیپ در مقابل گرسنگی، کمی پائین‌تر از پرخوری بود و از نقطه‌نظر او تمایل ما به آفتاب و گرما چیزی بیشتر از ضعف جسمانی و عدم مقاومت فیزیکی ما نبود، ولی از نقطه‌نظر همگی ما، ماجرا این بود که وقتی آدمها باهم سفر کرده و برای مدتی یکدیگر را همراهی میکنند تمایل دارند خود را به‌غیر از دیگران نشان دهند. در هر حال، در آن شرایط زمانی و مکانی بحث و کشمکش، خشم و از کوره در رفتهای بیشتر جنبه جدی داشت تا شوخی و به نظر میرسید که هدف فقط رنجانیدن دیگران است، چرا که قدرت استقامت و برداشتن به‌حداقل خود رسیده بود و یکدیگر را برخلاف آنچه که در ابتدای سفر فکر میکردیم، ارزیابی می‌نمودیم.

بهارستان ۲۴۰۰ متر و کوه جویار ۴۹۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع داشتند. دره‌ای که مشغول پیمودنش بودیم، به‌طرف بالا، به جلگه کوچکی منتهی میشد که در فاصله ۶۰۰ متری قله کوه قرار داشت. برای الاغها صعود از این دره و رسیدن به جلگه مذکور عملی نبود، از اینرو نام دره بعدی را که رسیدن به‌آن برای الاغها امکان داشت از خرکچی پرسیدیم تا فکری بحال خرها بیچاره بکنیم. نام دره بعدی «کاروانسرا سنگی» بود، از او خواستیم که خرها را

به‌آنجا ببرد و تا رسیدن ما منتظر بماند. او به اتفاق الاغها و احمد، که نتوانسته بود با محیط کوهستان خوب بگیرد، به‌طرف دهکده بهارستان سر از برشند تا کاروان را از سوی دیگر برسوی کاروانسرا سنگ هدایت نماید. اطمینان داشتم که برنامه آنقدر دقیق و صحیح طراحی شده است که مو لای درزش نمی‌رود و امکان انحراف از مسیر تعیین شده هرگز وجود ندارد. به‌این ترتیب، ما از طریق جاده باریکی که به جلگه فوقانی منتهی می‌شود برآخود ادامه دادیم تا پس از رسیدن به‌قبله، دیگران را در کاروانسرا سنگ ملاقات کنیم.

جلگه‌ای که بالای دره بهارستان قرار داشت برای راه رفتن خوب بود و برای کشاورزی نامناسب، به‌همین دلیل آب تنها چشم‌های جلگه با جوی باریکی به‌دهکده بهارستان هدایت شده بود. ولی علی‌رغم دقت بسیاری که برای جلوگیری از رسونخ آب در کanal باریک انتقال دهنده آن انجام گرفته بود، تبخیر و نشت آب بقدرتی زیاد بود که فقط مقدار کمی از آب چشم‌های بدهکده می‌رسید. پس از رسیدن به منتهی‌الیه دره، شیب تن و صعب‌العبوری مقابل ما ظاهر شد. گرچه گفته می‌شود که برای عبور از آن جاده‌ای وجود دارد، اما ما هرگز جاده مذکور را نیافتیم و مجبور شدیم به‌حال خمیده و با کمک دستهایمان از آن قسمت صعود کنیم. در قسمت‌های بالائی کوهستان، گذرگاهها تمام‌اً بوسیله بزرگ‌ها ایجاد شده بودند که بسیار باریک بوده ولی از راههای قسمت‌های پائین که غالباً بشر در ساختشان دخالت داشت مشخص‌تر بودند؛ این معابر ما را به‌گردهای مدور و شنی هدایت نمود. عبور از شیبی تن داشت که با سنگ‌ریزه پوشیده شده همیشه با اشکال فراوانی همراه است؛ فیلیپ از فکر سقوط به‌تله دره و حشت‌زده شده بود، ولی علیرغم شیب تن و شنهای لغزان که همه را مجبور به حرکت به‌حال نشسته نموده بود، موجبی برای ترس زیاد وجود نداشت؛ همگی بدون استثناء مقداری به‌طرف پائین سر می‌خوردیم، ولی هیچ وقت فاصله آن آنقدر طولانی نبود که ایجاد خطر نماید.

تپه بزرگ شنی که در دل کوه لمیده بود و وصف آن رفت، تا ارتفاع ۳۳۵۰ متری ادامه داشت، سپس به جله سرسبزی رسیدیم که پرنده‌گان فراوانی، بمراتب بیش از آنچه که در جوپار و دهات دیگر دیده بودم، در آنجا وجود داشت. حشرات کمتری دیده میشد، انبوهای از عنکبوت‌ها و تعدادی رطیل زرد و سیاه هم در آنجا بودند. رد پایی بز و کل و جای پایی یک پلنگ بزرگ که همگی نشانه وجود یک حلقه وسیع حیات که به خوبی از چشم‌ها پنهان مانده نیز مشاهده میشد. یک عقاب بزرگ با پرواز خود کلاغ‌ها را ترسانده بود، تعدادی لاسخور هم به نوبه خود دارکوب‌های را که مثل غاز پرواز میکردند وحشت زده کردند. در منتها الیه دره، چند پرستو دیده میشدند؛ بسیاری از انواع دیگر پرنده‌گان نیز به چشم می‌خورد ولی چون تعییر شکل یافته‌ای از انواع پرنده‌گانی بود که ما میشناختیم، نتوانستیم آنها را شناسائی کنیم.

حالا در جائی قرار گرفته بودیم که به راحتی دره‌ای را که قرار بود کاروانسرا سنگی باشد میدیدیم؛ از آن نقطه، تمام روستاهایی که کیلومترها از ما فاصله داشتند بخوبی قابل رویت بودند. بهارستان و تمام مناطق سبز اطراف آن به صورت لکه‌های سبزرنگی دیده میشدند. چهار ساعت از روشناهی روز باقی بود که ما تصمیم گرفتیم به‌طرف پائین، میعادگاه، سرازیر شویم. به سرعت شبی شنی، بوته‌های گیاهان و محل نشو و نمای پرنده‌گان را پشتسر گذاردیم تا به دره موعود رسیدیم. حالا آفتاب درست پشت‌سر ما قرار داشت و اشعه داغ آن هم چون شلاق پس کله‌هایمان را آزار میداد، ولی چون به دهکده مقصد رسیده بودیم برایمان چندان اهمیت نداشت. از چند زن که در زمین‌ها مشغول کار بودند، نام دهکده‌ای را که در آنجا قرار داشت پرسیدیم، جواب دادند که دهکده «چشم‌ه کوچک» نامیده می‌شد. من توصیف بسیار دقیقی از شکل و شمایل احمد و دونفر همراهش به زنها ارائه دادم، آنها اظهار داشتند که هر گرچه چنین افرادی را ندیده‌اند و بما گفته‌اند که کاروانسرا سنگی چهار فرسنگ با آنجا

فاصله دارد، که معنی اش چهار ساعت تمام راه‌پیمایی در کوهستان بود؛ دره‌ای که ما در آن بودیم اشتباه بود. از آنجا که روستاهای مرتفع ندرتاً دارای سکنه‌ای میباشند، به‌طرف ده پائین‌تر که «تورجکان»^۱ نامیده میشد، رهسپار شدیم. در بین راه هر کس دلایل محکم و قانع کننده دال بر مقصربودن احمد و الاغبان در تعیین دره موردنظر ارائه میداد، و برخلاف گنشته‌ها نه تنها هیچ‌کس با دلایل ارائه شده مخالفتی نمی‌کرد که همگی آنها را تائید می‌کردند. حقیقت این بود که کاروانسرا سنگ در دره بعدی قرار داشت، یعنی دو دره بعدازبهارستان، در حالیکه اشتباه‌آما گفته بودند «دره بعدی». شکی نداشتیم که آنها مستقیماً به دره کاروانسرا سنگ رفته و ما را اشتباه‌آما به دره دیگری فرستاده بودند.

به ده تورجکان که رسیدیم، بخت با ما بود و با مالک دهکده که مردی تنومند بود و در زیر چرافی بادی ایستاده و با عده‌ای مشغول صحبت بود برخورد کردیم. او بلا فاصله دستورداد برایمان غذا آوردند؛ در تمام مدتیکه ما مشغول خوردن غذا بودیم، او بهتر تیبی در مقابل ما نشسته بود که به تمام صحنه تسلط و نظارت کامل داشته باشد و در تمام این مدت فقط میگفت «بیشتر بخورید». گرچه حدود ۲۴۰۰ متر پائین آمده بودیم ولی هوا هنوز سرد بود، بطوریکه وقتی غذا تمام شد، بدمن بشدت شروع به لرزیدن کرد و شدت لرزیدن به‌حدی بود که ناگهان خان متوجه من شد. او بدون کوچکترین تفسیر و تعییری این واقعیت را که وسائل خواب ما در کاروانسرا سنگ است پذیرفت و فوراً دستور داد برایمان چند پتو آوردند. او یکی از آنها را روی زمین پهنه کرد و از همگی ما خواست که رویش دراز بکشیم، آنگاه بقیه پتو‌ها را رویمان انداخت. سپس به‌طرف محلی که قبل ایستاده بود رفت و زیر نور چراغ بادی بقیه صحبت‌ش را که با آمدن ما قطع شده بود دنبال کرد. ما درحالیکه از سرما میلرزیدیم و زیرلب به‌کسانی که ما را از تیغ سوزان آفتاب برحدز میداشتند غرولند

میکردیم، به خواب فرو رفتیم.
صبح روز بعد فیلیپ برای یافتن بقیه همسفران به کاروان سرا سنگ رفت. من و اریک از فرصت استفاده کرد و به بمانه جمع آوری حشرات، بدنمان را با نور آفتاب گرم کردیم. گرمای هوا و نداشتن برنامه‌ای مشخص ما را بکلی بیحال و خواب آلوده کرد و بطوریکه تا برگشتن فیلیپ ما هنوز خواب بودیم و اگر صدای ناهنجار و متداول بینی احمد از فاصله ما را بیدار نکرده بود، شاید تا پاسی از روز خوابیده بودیم. ظاهراً احمد بیشتر از هر کس نگران غیبت ما در عده‌گاه بوده است. ناراحتی احمد از تأخیر حضور ما در قرارگاه امری اجتناب ناپذیر بود، زیرا دولت ایران به او اعتماد کرده و مراقبت از ما را به او محول نموده بود. وقتی فیلیپ به عده‌گاه میرسد احمد ناراحتی خود را با دوین به طرف او آشکار میکند؛ ما قبلاً هر گز ندیده بودیم که احمد، بهر دلیلی، بطرف یکی از ما بدود. این بار او به طرف فیلیپ می‌دود و با لحنی شگفتزده لب بهشکایت گشوده و میگوید که شب قبل از شدت نگرانی تا صبح به خواب نرفته است چون خیال میکرده که ما در کوهستان گم شده‌ایم. چشمان قرمز و وضعیت نزار او گویای بیخوابی و اضطراب و ناراحتی شدید او در شب گذشته می‌بود. رفتار و احساسات او ما را تحت تأثیر قرار داد، بطوریکه از آن پس نظرمان نسبت به او تغییر کرد؛ گرچه بعدها شنیدیم که خرکچی و پرسش هم از سمت موش‌های موذی تا صبح به خواب نرفته بودند.

از آنجا که قسمت اعظم روز را سپری کرده بودیم و وقت کافی برای برگشت به جوپار باقی نمانده بود، بقیه روز را زیر درخت‌های باغ خان نشستیم و هندوانه خوردیم. خان غالباً ساکت بود و نسبت به ما و مسائلمان بی‌توجه، اما سکوت‌ش فقط تا زمانی که چشمش به‌جاگوی دراز و نوک تیز و بی‌صرف من که به هیچ کاری به‌جز پاره کردن هندوانه نمی‌آمد نیفتاده بود، ادامه داشت. همین چاقوی بی‌صرف به‌این مرد لذت خاصی میداد، بطوریکه تمام مدت

به بازی کردن با آن مشغول بود. باید اشاره کنم، به همان شدتی که تبر فلزی و برآق بین‌شکن من پیر مرد روستائی را تحت تأثیر قرار داد، این قطعه فلز ناقابل برآق هم مورد ستایش و توجه خان قرار گرفته بود. علت آنرا باید در فقدان منابع طبیعی آهن جستجو کرد، در ایران آهن و بعضی از فلزات بقدرتی کمیاب است که حتی قفل و کلید را از چوب می‌ساختند. نعلبند جوپار فلز مورد مصرف نعل سازی را از قطعات شکسته اتوموبیل‌های از کار افتاده تأمین می‌کرد. تیغه‌چاقو با سوهان تیز می‌شد و سوهان خود از فنر جیپ‌های «لوری» ساخته می‌شد؛ مهمنترین تغییر شکلی که فلزات به‌خود می‌گرفتند همین تبدیل فنر ماشین به‌سوهان بود. تکه‌های آهن در کوره سرخ می‌شدند، سپس با پتک صاف گردیده و به قطعات کوچک‌تر برشیده شده و شبیه میخ می‌گردیدند. هر شیئی فلزی که ساخته می‌شد، از قطعات فرسوده و از کار افتاده وسیله فلزی دیگری که یک روزی مورد استفاده خاصی داشته تهیه می‌شد. ولی، خان و پیر مرد اشیائی را ستایش می‌کردند که قبل از چیزی به‌غیر از آنچه که اکنون هستند نبودند. در ایران فقدان آهن به‌شدت به‌چشم می‌خورد، گرچه در کتابها اشاراتی به معادن عظیم آهن کرمان شده است، ولی به‌غیر از رگه‌های در بعضی از مناطق آن چیز دیگری کشف نشده است. کشف همین رگه‌های کوچک موجب شده که بسیاری از مردم برای یافتن معادن آهن افسانه‌ای کرمان در صحاری منطقه بدنیال رگه‌های جدید بگردند. شاید سالها وقت لازم باشد تا افسانه معادن کرمان و سرگردانی مردم در دل بیانها، بدست فراموشی سپرده شود، ولی آنچه که برای من بسیار جالب می‌باشد کشف زمان تولد این افسانه و علت شیوع آن است.

روز بعد بطرف جوپار برآه افتادیم. فیلیپ که طاقت تحمل صدای سم الاغها را نداشت، پیش‌پیش آنها راه میرفت. من بر عکس به‌دنیال الاغها راه میرفتم و با اریک صحبت می‌کردم، با مرد شکیبائی که برایش فرق نمی‌کرد با چه کسی مصاحب است و چه کسی کنارش راه می‌رود. شکی نیست که بر دباری خصوصیت بسیار پسندیده‌ای است

اما این ویژگی نه میتواند همیشه مورد پسند یک آدم شکیبا باشد و نه مورد تائید آدمی کم طاقت. اگر اریک یک مامور دولت ویا یک پلیس بود، میشد احتمال داد که یکی از بهترینها باشد. ولی او نه پلیس بود و نه کارمند دولت، به او فقط شغلی استعماری در کشور «کنیا» اهدا شده بود. در هر حال، مهم‌ترین عیب او این بود که در فراری دادن حیوانات من در جوپار یدی طولانی داشت.

احمد مشغول صحبت با مکاری بود. او هنوز هم موقع غذا خوردن، همان صدای عجیب و غریب و ناراحت کننده را ایجاد میکرد. همیشه بعداز خوردن غذا و پر شدن شکم، آروغی میزد؛ تا آنجا که فکش اجازه میداد همیشه لقمه‌های بزرگ بر میداشت و همیشه ضمن جوییدن غذا، بدون توجه به محظیات دهانش، صحبت میکرد. او استعداد عجیبی در بدام انداختن خود و یا یکی از مارا در وضعیت های شرم‌آور ناراحت کننده داشت؛ با وجود تمام صفات بدی که بر شمردم، باید اعتراف کنم که او نهایت سعی و توان خود را بکار میبرد تا بما کمک کند. این خصوصیت احمد که بزرگترین امتیاز او بود، برای ما هم کمال اهمیت را داشت و موجب میشد که در بسیاری موارد برخورد و قضاوت ما نسبت به او منطقی و اصولی‌تر باشد.

لوئیس هنوز در بیمارستان بستری بود، هر قدر مدت اقامتش در بیمارستان طولانی‌تر میشد، علاقه و اشتیاق او نسبت به مسائل بیرون بیمارستان و زندگی کردن بین ما بیشتر میشد. قبل از بستری شدن، بیماری اسهال او را حساس و تا حدودی ناگوار و غیرقابل تحمل کرده بود. در برخوردهای لفظی که با دیگران داشت کوشش میکرد با رفتاری حیوانی، که یکی از خصوصیات او بود، حرف خود را به کرسی نشانده و نظراتش را به دیگران تحمیل نماید. قبل از بیماری نیز سبعتی چاشنی کلیه حرکات و کارهایی که انجام میداد بود، و در این زمینه بحق با رعایت کامل قوانین بازی، نقش خود را استادانه بازی میکرد. وقتی مشغول تعمیر ماشین بود، با حرکاتی خشن و غیر دوستane و انمود میکرد که خیلی قدر تمند است. هر وقت دستگاه

گیاه پرس کنی را حمل میکرد درست برعکس لوئیس متین و آرام تهران، شخصیت گیاه‌شناسی را که زیر لب مشغول غرولند است بخود میگرفت و کاملاً شبیه یک اسب میشد. اما او مریض شد و بحق هم ناجور مریض شد. رفتار ناهنجار لوئیس بیمار موجب شد که دیگران هم نسبت به او رفتار مشابهی داشته باشند و همگی او را به عنوان یک بیمار تنها گذارده و ترکش کنند.

فیلیپ جوان ترین عضو گروه و پایه گذار و مبتکر این سفر بود. گرچه این دو عامل با یکدیگر هم آهنگی کامل ندارند، ولی او هم جوان بود و هم مبتکر سفر اکتشافی ما. فیلیپ بهترین و مناسب‌ترین هدف لوئیس برای اشاعه بی‌تفاوتی و لاقيتی بود. او که قبلاً هم در این نوع سفرهای دسته جمعی و اکتشافی شرکت داشت، معتقد بود شکیباتی و تحمل همسفران با گذشت زمان رو به نقصان گذارده و جای خود را به بی‌تفاوتی میدهد. این نظریه را سایر اعضاء گروه تأیید نمی‌کردند.

اما در مورد خودم، باید اعتراف کنم که بهشت از فقدان صفت شکیباتی در خود نفرت داشتم. به نظر می‌رسید، تنها توانائی که در من وجود دارد، فوراً عصبانی شدن و آناً به غلیان در آمدن میباشد. اما اگر دوستی مرا برنجاند، خیلی زود او را می‌بخشم؛ زیرا معتقدم که همین آدم دارای صفات نیکوئی میباشد که روزی شاهد آن خواهم بود. اگر کودکی بی‌تابی کند و غیر قابل تحمل شود، آنوقت بخشش سریع‌تر خواهد بود؛ چرا که اطفال ظرفیت و پتانسیل رشد فراوان دارند و یک جیغ و یا بی‌تابی برای دریافت پول عنزی است موجه و قابل بخشش. اگر کاری احتمانه و تحریق آمیز انجام دهم، بالا فاصله عنزخواهی می‌کنم تا حماقت را توجیه کرده باشم؛ اما اگر یک مگس آزارم دهد، مگسی که فقط برای یافتن غذای روزانه خود در مسیری کاملاً منطقی و طبیعی وزوز میکند، مثل این است که توی مغزم زوزه میکشد و بشدت رنجیده میشوم، چرا که در اینجا چیز خوبی که بتواند حرکت مگس را توجیه نماید و آنرا بخشدونی جلوه گر نماید وجود

نداشد؛ نه صفات نیکوی یک دوست، نه پتانسیل رشد یک کودک و نه طلب بخشش بهسبب حماقت انجام شده؛ مضافاً اینکه صدای وزوز مگس بشدت ناراحت کننده هم می‌باشد. بنابراین بهنظر میرسید مگسها همراهانی بودند که میتوانستند مولد ناراحتی و رنجش من شوند. البته زمان رنجش کوتاه بود و تعداد دفعات آن فوق العاده زیاد. در چنین شرایطی، درماندگی و ضعف، مثال شجاعت، بتدریج رو به افزایش می‌گذارد؛ اما وقتی ماجرا بهپایان میرسید، مثل آزار آن مگس، همه‌چیز حالت ابتدا و پیش‌پا افتاده بخود می‌گرفت.

هشت ساعت پس از ترک تورجگان بهجوپار رسیدیم. هنوز پنج دقیقه از ورود ما بهخانه نگذشته بود که سر قرقره باز شد و افرادی که در غیاب ما موفق به‌صید جانوری شده بودند به‌متزلما هجوم آوردند. از اینکه جائی برای نگهداری آن همه جانور نداشتیم به‌شدت احساس ناراحتی می‌کردیم، ولی به‌هر ترتیبی بود آنها را در قفس‌های موقت جا دادم؛ یک مار را در کیف مخصوص نقشه برداری اریک، کرم کوری را در شیشه‌حالی مریا و عقرب‌ها را در هرچیزی که میتوانست نگهشان دارد جا دادم. لازم بود فکری هم برای بدام انداختن گربه مزاحم بکنم؛ از این جهت دام بزرگی سر راهش نصب کردم، اما در فاصله زمانی که مشغول کار بودم گربه شکمو دوباره آمده بود و از ظرف بزرگ پرمنگنات که برای ضدغوفونی کردن میوه‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت آنقدر نوشیده بود که میشد پیش‌بینی کرد که دیگر هر گز گربه را نخواهیم دید.

چون عقرب‌ها هر شب بهخانه‌های اهالی می‌آمدند، شکار آنها به‌تعداد زیاد صورت می‌گرفت. این جانور را میتوان با کندن سوراخش در بیابان و حتی گذاردن خشت‌های مرطوب شکار کرد. چون عقرب علاقه عجیبی به خزینه زیر خشت‌های مرطوب دارد و برای خشت‌زنها جانور شومی می‌باشد. کرم کور، برخلاف آنچه که در ایران شایع است، زهر اگین نیست. ایرانیها این خزنه را از خطروناک‌ترین انواع مارها میدانند و آن را مار «جعفری» می‌نامند. علت اینکه این

نام را برجانور نهاده‌اند، افسانه‌ای کهنه دارد که قهرمان آن شخصی به‌نام «جعفر» می‌باشد. داستان از اینقرار است که روزی جعفر یکی از این مارها را می‌گیرد، با مار بسیار دوستانه و محبت‌آمیز رفتار می‌کند و آنرا داخل سبدی که روی الاغش بوده می‌گذارد. پس از گذشت مدت زمانی، مار، جعفر و الاغش را تهدید به‌گزینه می‌کند. جعفر با تعجب به‌تصمیم مار معتبرض می‌شود. مار می‌گوید: «بدترین انتقام، بهترین چیز برای تو است» و آماده می‌شود که آنها را بکشد. در این لحظه روباها از راه میرسد و با حیله مار را داخل پیتی می‌کند و او را در خاک دفن می‌کند؛ مار اعتراض می‌کند، روباها می‌گوید: «تو بدترین تهدید خود را کردی. این بهترین راهی است که تو میتوانی بمیری».

عصر آنروز پسر بچه‌ای که عقری با خود داشت، خیلی ساکت و آرام وارد خانه شد. او در حالیکه آهسته گریه می‌کرد، گفت که عقرب انگشت دستش را گریده است و انگشتش را که در اثر سم کاملا آبی شده و با دست دیگر محکم نگهش داشته بود بمن نشان داد. در کتابی که همراه داشتم نوشته شده بود که موثرترین راه معالجه عقرب گزیدگی پرمنگنات است، بنابراین سرانگشت را کمی شکافتیم، بالا‌فصله مقداری مایع به بیرون جهش کرد، سپس انگشت را داخل مایع پرمنگنات شستشو دادم. پس رک هق‌هق گریه می‌کرد و من به‌تمیز کردن انگشتش ادامه میدادم؛ بقدرتی سرگرم کار بودم که متوجه ورود دو زن چادری به‌محوطه باغ نشدم. زنها ساکت در گوشه‌ای ایستاده و کلمه‌ای برزبان نمی‌آوردند، از آنها سؤال کردم که آیا پسر به‌آنها تعلق دارد، با حرکت سر حرف مرا تأیید کردند و چادر هایشان را بیشتر بدور خود پیچیدند. چادر پوششی است پارچه‌ای که از سر تا پا را کاملا می‌پوشاند. من بکار خود ادامه دادم، زنها که دائماً چادرها‌یشان را محکم‌تر می‌کردند، ساکت بمن خیره شده بودند؛ تنها قسمتی از بدنشان که دیده می‌شد چشم‌انشان بود که در تاریکی شب بصورت چهار نقطه میدرخشید. بستن زخم و پاسمان آن به‌پایان رسید، گریه پس رک هم تمام شد، ولی زنها هنوز بدون کلمه‌ای حرف

بهمن خیره نگاه میکردند. آنچه مسلم است، اگر آنها بمن کمک میکردند، شستشو و بستن زخم ها سریع تر انجام میگرفت، ولی کوچکترین کمکی نکردند؛ بالاخره آنها زن بودند و من مردی غریب و نامحرم. سکوت شگفتآوری بین ما حکمفرما بود، سکوتی به شکوه خلیجی بزرگ، سکوتی سنگین، سکوتی عظیم بین مردی که مشغول پاسمان کودکیست که متعلق به چهار نقطه درخشناد در تاریکی است. به او قرص خواب آوری دادم تا شب را راحت بخوابد، پسرک بهاتفاق زنها بطرف در حرکت کرد، همگی بسرعت خارج شدند و در را محکم پشتسر خود بستند. آنجا را ترک کردند و مرا با احساس گناه وصف ناپذیری تنها گذاشتند.

باید از مراجعه کننده شلوغ بعدی ممنون باشم که با جار و جنجال خود سکوت سنگین حاکم بر محیط را درهم شکست. این مرد که یکی از اهالی دهکده بود، تلق تلق کنان سر بریده و خون آلود خارپشتی را برایم آورد و بود؛ میگفت در موقع سرقت انگور هدف گلوله قرار گرفته است. درباره بقیه لاشه سوال کردم، گفت بهمصرف ناها را ظهر رسیده است. خوردن خارپشت کاری خجالت آور بود، با اینحال جمجمه را پذیرفتم، تمام روز بعد بهجوشاندن کله خارپشت و تمیز کردن و خارج کردن مغز خارپشت سپری شد؛ فضای باع را بوی تعفن و آزار دهنده لاشه مرده پر کرد و از این بوها در کشوری که پراز جانوران مردار خوار است کمتر بهمشام میرسد، زیرا لاشه مرده بقدرتی سریع خورده میشود که فساد مجال رشد کردن در بافت‌های حیوان را هرگز پیدا نمی‌کند. دو روز قبل لاشه خر مردمای را در خیابان رها کرده بودند، روز اول بیشتر گوشت آن رفت، روز دوم تنها اسکلت استخوانی آن باقی مانده بود. تمامی گوشت خورده شد که حتی بوی تعفن لاشه به باع ما که در نزدیکی آن قرار داشت سرایت نکرد.

در جنوب دهکده چند لانه پراکنده خارپشت وجود داشت که

برای مطالعه زندگی خارپشت‌ها مناسب بود. یک روز تصمیم گرفتم داخل یکی از آنها رفته و از نزدیک از کم و کیف زندگی این جانور اطلاعاتی کسب کنم. لانه‌ای را که ظاهرًا از دیگران بهتر بنا شده بود انتخاب کردم و داخل شدم. لانه بقدری جالب بود که واقعاً شگفتزده شدم. خارپشت، در شکافی که در عمق ۲ متری سطح زمین قرار داشت، سوراخی ایجاد کرده بود که گذرگاه لانه را تشکیل میداد و با شیب ملایمی به اطاقه کوچکی منتهی میشد. وسعت سوراخ آنقدر بود که میتوانستم بطور نشسته در آن حدکت کنم، ولی ترجیح دادم که به حالت خزیده تمام راه را طی کنم، پس از عبور از راهرو به حفره غار مانندی که تقریباً یک متر ارتفاع و ۲ متر عرض داشت رسیدم؛ اینجا محلی بود که خارپشت در آن زندگی میکرد. براستی حیرت زده شدم، زیرا به هیچ وجه باور نمیکردم که خارپشت در چنین محل تمیز و مرتبی زندگی کند. کف لانه با نی توخالی و ساقه درختان بهرنگ‌های سفید و سیاه فرش شده بود، از این اطاقه سوراخ‌های متعددی منشعب میشد که به اندازه جثه خود حیوان بود و من نمی‌توانستم داخلشان شوم. با چراغ قوه‌ای که همراه داشتم داخل سوراخ‌ها را تا آنجا که امکان داشت بررسی کردم، سوراخ‌ها کاملاً مستقیم بودند ولی تشخیص اینکه آیا موجود زنده‌ای در آن میباشد یا خیر، مشکل بود. بهرحال، اگر موجود زنده‌ای هم در آنها بود به‌جز خارپشت نمی‌توانست چیز دیگری باشد؛ خارپشت حیوان گوشه‌گیری است که همیشه تنها زندگی میکند. پس از تولد نوزادان، نوع نر خانه را ترک میکند و نگهداری و تربیت بچه‌ها را مادر عهده‌دار میشود. خارپشت نر پس از ترک خانه، روزها استراحت میکند و شبها میوه و سبزیجات موردنیازش را از باع‌های اطراف سرقت میکند و بهیکی از لانه‌های فراوانی که دارد میبرد. چون حیوان از محل ورود آب وارد باع میشود، مشکل زیادی برای تهیه غذای موردنیازش ندارد؛ ولی مشکل اساسی جانور، فرار از نست دشمنان پر و پا قرص دهکده، که تحقیقاً کلیه روستائیان را شامل میشود،

ماهی سفید کور در ایران

میباشد. جانور که از طریق سرقت ارتراق میکند، دشمنان قسم خورده فراوانی دارد که گوشتش را حلال میدانند، از این رو خارپشت برای محافظت خود از تعقیب دشمنان خشمگین، چندین لانه درست میکند و هر روز در یکی از آنها مخفی میشود. میانه روز که کشاورزان زیر سایه درختان استراحت میکنند و خارپشت نیز در لانه خود مخفی است و بین این دو صلح برقرار است، جنگ وقتی شروع میشود که این دو عنصر خوابآلود بیدار میشوند و بهفعالیت شبانه مبارزت میورزند.

مشکلات زندگی اهالی منحصر بهغارت شدن بوسیله خارپشت‌ها نمی‌شود؛ مشکلات آنان از شمارش خارج است. روستائیان بدون کوچکترین دلیلی با مشکلات و مشقات زندگی خو گرفته و نسبت به آنها بی‌تفاوت شده‌اند و ظاهراً از وضع خود راضی هستند. اگر هم راضی نباشد سعی میکند با نشئه تریاک به مشکلات پشت نماید؛ حدود ۴۰ درصد از جمعیت مذکور معتقد به تریاک میباشند، تریاک بهسادگی در سترس کسانی که تمایل دارند با استعمال آن از مسئولیت خود کاسته و بر مقدار لاقیدی بیفزایند، قرار دارد. قانون مقرر میدارد که محصول سالانه تریاک تماماً بدولت فروخته شود، ولی قانون اجرا نمی‌شود. از نقطه نظر اخلاقیات، اجرای قانون فوق طرفداران فراوانی دارد، آنها از دولت میخواهند که این قانون را باشد اعمال نماید؛ از نظر اقتصادی، مالکین این رستنی را محصولی مناسب و با منفعت میدانند و از نظر حکومت، دولت قدرت کافی برای جلوگیری از توزیع غیر قانونی تریاک را ندارد.

از نقطه نظر مالکین با وجودیکه کشت تریاک سودآور است، معاویی هم دارد؛ سود خالص این محصول از درآمد کشت گندم و جو کمتر است، غالباً قسمتی از شیره آن قبل از تقسیم با مالک بوسیله کشاورزان دزدیده میشود. محاسن کشت تریاک، مصرف آب کم و امکان کشت محصولات دیگر در همان زمین که تریاک کشت شده است، میباشد. برای کشت محصول دیگر در زمینی که قبلاً تریاک

کشت شده است، نیازی به شخم زدن دوباره نیست؛ بلافاصله پس از برداشت محصول تریاک، رستنی دیگری در آن میروید. مالک با توجه به امکاناتی که بر اختیار رعایا قرار میدهد، بین نصف تا سه‌چهارم محصول تریاک را دریافت مینماید. سهم تریاک کشاورزان میتواند بهصورت نقدی پرداخت گردد.

از دیدگاه دولت صدور تریاک تجارت پرمنفعتی است، ولی اشاعه و استعمال آن در کشور بسیار مضر و مصیبت‌بار است. اولین گامهایی که بر راه جلوگیری از استعمال تریاک برداشته شد در سال ۱۹۱۵ بود؛ در آن زمان «شیره سوخته تریاک»، که یکی از خطرناک‌ترین مشقات تریاک بوده و از سوخته تریاک در بافور جمع می‌شود، بدهست می‌آید، طی مصوبه‌ای به انحصار دولت درآمد. هدف نهایی این قانون، درصورت اجرای موفقیت‌آمیز آن، متمن کر کردن کلیه فرآورده‌های تریاک، و عدم استعمال آن بهجز در موارد پزشکی، دریک دوره هفت‌ماهه در دست دولت بود. اما دولت مرکزی که برایر چنگ ۱۹۱۴–۱۸ ضعیف شده بود و قدرت اجرای قانون را نداشت، تیجتاً دامنه استعمال تریاک گسترش بیشتری پیدا کرد. براساس برآورده که در سال ۱۹۲۴ صورت گرفت، یک‌سوم تریاک تولید شده در کشور بصورت‌های غیر قانونی از کانالهای خارج از حوزه فعالیت تشکیلات دولتی خرید و فروش میشده است. از آنجا که دولت تریاک تولید شده را بوسیله مامورین خود و در زمان جمع‌آوری محصول تحويل میگرفت، بسادگی میتوان حدس زد که مقدار زیادی از محصول در همان موقع ناپدید میشده است. طریقه جمع‌آوری تریاک به‌این ترتیب است که روی گرزگیاه خراش‌های ایجاد میکنند و روز بعد شیره خارج شده از خراش‌هارا در ظرفی جمع‌آوری میکنند. محتویات این ظرف سرانجام برای وزن کردن تحويل دولت میشود؛ البته قبل از تحويل آن هستند افرادی که فرصت خرید و فروش مقداری از آن را داشته‌اند.

در سال ۱۹۲۸ رضا شاه طی فرمانی تریاک را در انحصار دولت

درآورد. طبق این قانون، مالکین اجراه داشتند بهر مقداری که مایل هستند تریاک کشت نمایند ولی محصول نهائی باید تماماً به دولت فروخته میشد. در آغاز به علت بالا بودن مالیات فروش تریاک، دولت نتوانست تریاک زیادی خریداری نماید؛ در حقیقت دریافت درصد بالائی از فروش به عنوان مالیات به جز تشویق تولید گان به فروش غیر قانونی و عدم توجه به دولت معنی دیگری نداشت. با کاهش مالیات بر فروش تریاک در سال ۱۹۳۱، فروش آن به دولت افزایش چشم گیری یافت؛ کارشناسان فن معتقدند که در سال‌های قبل از جنگ جهانی دوم، قانون انحصار تریاک کارآئی فراوانی داشته و موجب سرازیر شدن این محصول به انبارهای دولتی گردیده است.

در طول جنگ جهانی دوم، بریتانیا مثل گذشته عهده‌دار توزیع قسمت اعظم تریاک ایران در سطح جهانی نبود و ژاپن این وظیفه را انجام میداد. نتیجه‌اینکه، بعداز سال ۱۹۴۱ صادرات تریاک ایران به میزان وسیعی کاهش یافت، اما گفته می‌شود که کاهش صادرات تاثیری در کشت آن نداشته، و تولید تریاک همچنان به میزان گسترده گذشته رواج داشته است. برای تشویق مردم به کاهش کشت تریاک در این سال‌ها قوانین بسیاری تصویب گردید، ولی دولت قدرت اجرای آنرا نداشت. از طرفی چون هدف قانون انحصار تریاک سال ۱۹۲۸ کاهش کشت تریاک نبود، لذا تمایل به کشت این محصول علی‌رغم کاهش صادرات آن، افزایش یافت. بدینه زمانی که دولت قدرت کافی برای اجرای قوانین را داشت، برنامه جمعی برای ریشه کن کردن تریاک به مورد اجرا گذارده نشد.

در سال ۱۹۴۷ قانونی تصویب شد که کشت تریاک را در سراسر کشور منوع می‌کرد، ولی مدت کوتاهی نگذشت که این قانون لغو شد. سپس، در سال ۱۹۵۰، اعزام ناظرین جمع آوری تریاک، به علت عدم هم‌آهنگی مالیات‌های دریافتی با هزینه‌های مربوط، متوقف شد؛ نتیجه‌اینکه در آن سال برآورده از تریاک زیر کشت صورت نگرفت و مالکین به میل خود مقدار کمی شیره تریاک تحويل دولت

دادند. تریاک‌کاران فقط برای حفظ ظاهر و آرام کردن مامورین مالیاتی که قاعده‌تاً باید زمین‌های زیر کشت را میدیدند، مقدار جزئی از محصول را تحويل داده و در مقابل دعاوی آنان موضعی دفاعی می‌گرفتند. در جوپار، این مردان، خیلی موقرانه تریاکی را که باید وزن شود به متزل مامی آورده و سهم اداره مالیات را آنجا به مامورین تحويل میدادند؛ سهم اداره مالیات از ۷۰۰ من تریاک ع من بود؛ معادل ۳۹ پوند از ۴۵۸۵ پوند.

از آنجا که اکثر مقامات رسمی دهان کرمان به تریاک اعتیاد داشتند، معتادین کمترین کوششی برای پنهان نگهداشتن اعتیاد خود بعمل نمی‌آورده و با خیال راحت به کشیدن آن مشغول بودند، از طرفی معتادین به تریاک در موقع تهیه این ماده مخدر نیز خیالشان راحت بود زیرا هر آن اراده می‌گردند تریاک در اختیارشان بود. اکنون قاچاق تریاک بدشت گسترش یافته و روند رشد آن به مرابت بیش از گذشته است. به عنوان مثال، مکاری‌ای که ما را در سفر اخیر در کوهستان همراهی می‌گرد، می‌گفت که یک بار در این تجارت پر منفعت موفق بوده است، و یک بار ناموفق و زندانی. برای قاچاقچیان که پس از دستگیری از پاسخ بمسئوالات امتناع می‌کنند، مجازات‌های سنگینی وضع شده است. افسر جوانی می‌گفت یک بار با کاروانی از قاچاقچیان که ۱۵۰ نفر تفنگچی آنرا همراهی می‌گردند رو برو شده است. همین شش هفته پیش در نزدیکی کرمان، ژاندارمری هدف گلوله قاچاقچیان قرار گرفت و در دم جان سپرد.

الصادرات مستقیم یا غیر مستقیم تریاک ایران به زیان سایر کشورها بوده و با واکنش تند و اعتراض آمیز آنان مواجه شده است. بسیاری از کشورهای جهان ایران را تحت فشار قرار داده‌اند که کشت تریاک را کلاً منوع نمایند، ولی همانطور که نمی‌توان بطور ناگهانی مواد مخدر یک‌نفر معتاد را قطع کرد، منوع کردن کشت تریاک در ایران نیز موجبات گسترش فقر در مناطقی که کشت آن متداول است را فراهم مینماید. بنابراین اگر قرار باشد تصمیمی در این زمینه اتخاذ

گردد، همانطور که در قانون سال ۱۹۱۵ پیش‌بینی شده بود، تغییرات باید بسیار تدریجی باشد. تأثیر قانون مذکور بعداز گذشت ۴۰ سال بقدیم کند و بطئی بوده است که به سختی میتوان آنرا مشاهده نمود. در صنعت قالی بافی، مثل تریاک، قوانین منطقی و اصولی بسیار بچشم میخورد، ولی بعلت ناخرسندی و مقاومت‌هایی که در برابر آن وجود دارد، این قوانین هم اجرا نمی‌شوند. نشمنی و عناد با قوانین قالی بافی، درست مثل کشمکشی است که برسر قوانین تریاک در جریان است؛ همیشه تضاد شدیدی بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد وجود دارد؛ هیچ تصمیم و عمل دولت بوسیله مخالفین یا متعصبین مذهبی تائید و حمایت نمی‌شود. بروز اختلاف بین فردی مذهبی که دختران را در سن ۹ سالگی و پسران را در ۱۴ سالگی تشویق به ازدواج میکند، با دولتی که سن قانونی ازدواج را برای دختران ۱۶ سال و برای پسران ۱۸ سال قرار داده است، اجتناب ناپذیر است. در روستاها وضع فرق میکند؛ مقررات مذهبی و قوانین دولت هیچ کدام در تعیین سن ازدواج نقشی ندارند؛ دختران همین‌که قابلیت شوهر کردن را پیدا کنند، اگر داوطلبی پیدا شود، ازدواج میکنند و پسران زمانیکه قدرت و توانائی تامین هزینه‌های نگهداری زن را داشته باشند. در اینجا هم مثل مسئله تریاک و فرش، تصمیم گیرنده نهائی فقر است، فقر است که سن ازدواج پسران و دختران را تعیین میکند.

احمد در برابر اعتقادات واقعی مذهبی‌اش بسیار محظوظ بود، ولی همیشه این امکان وجود داشت که او را بشکلی بحرف آورد. مثلاً پس از خوردن مشروب، یا پس از ضرب و شتم چهار پایان زیانش باز میشد و بدون ترس به سؤالات ما پاسخ میداد، چراکه مذهبش انجام چنین اعمالی را نفی میکرد. یکبار گفت از آنجا که در مذهبش مقررات فراوانی وجود دارد، درمورد پیروی از آنها باید راساً تصمیم گرفت. مثلاً او هر گز برای نماز گذاردن سجاده پنهن نمیکرد، ولی همیشه نمازش را به موقع برگزار می‌کرد. مراسم نماز پنج‌بار

در روز اداء می‌شود، در زمانهای برگزاری نماز، باید کلیه کارها به کناری گذارده شده و مراسم اجرا گردد. کلمات نماز تمام‌باهی عربی بیان می‌تود و برای توده‌ای که آنرا میخوانند کاملاً بی‌معنا است، با اینحال آنها در موقع خواندن نماز کلمات عربی را زیر لب زمزمه و سره‌هم‌بندی میکنند. احمد اعتقاد داشت که چون در نماز کلمه «الله» نیز گفته می‌شود و این کلمه برای همگان شناخته شده است لذا برای قبول واقع افتادن این فرضیه کفايت می‌کند.

مساجد پنج‌بار در روز زمان برگزاری نماز را به مردم یادآور می‌شوند. شخصی که مؤذن نامیده می‌شود، روزی پنج‌بار با بانگی فوق العاده بلند آوازی را سرمیدهد و مردم را بدنماز فرا میخواند، مرد مؤذن باید صدای رسائی رسانی داشته باشد. اذان با معیارهای فن آواز دارای جذابیت چندانی نیست ولی آهنگ و ملووی خاصی دارد که بصورت موجی تمامی دهکده را دربر می‌گیرد.

یک روز طنین اذان مغرب با فریاد شادی و قیل و قال مسافرین اتوبوسی که تازه از کرمان آمده بودند، بصورتی بسیار جدی در هم شکسته شد. اولین کسی که از اتوبوس پائین آمد و به نظر میرسید که رئیس کاروان هم میباشد، شلوغ‌ترین آنها و همان کسی بود که بیشترین مارمولک را برای من شکار میکرد. او مردی بود با لبخندی دوست داشتنی که شغل دائمی نداشت، اما میتوانست با تور شکار پروانه مارمولک‌های بسیاری را شکار نماید. سلام و خوش‌آمد پرحرارتی بمن گفت و بدون مکث شرح توفیق یافتند دربر گزاری مراسم ضیافت ازدواجش را برایم تعریف کرد. از او پرسیدم که زنش کجاست. همگی سؤال را لطیفه تلقی کردند و به شدت به آن خندیدند بطوریکه حدود ۱۵ دقیقه همه چیز را تحت الشاعع قرار داده بود. لطیفه از دهان دیگر میگشت و دامنه خنده هر آن گسترده‌تر می‌شد، اگر یکی از حاضرین همگی را برای خوردن غذا و تجدید ذائقه دعوت نکرده بود، میرفت که سؤال من به گوش تمام اهالی کرمان برسد. به‌حال، دعوت کننده پیش‌قدم شد و دیگران

نیز در طول خیابان به دنبالش برآه افتادند و موضوع لطیفه من هم منتظری شد.

برای اطلاع از علت اصلی خنده و شوخی که هنوز هم کمو بیش جریان داشت، مجبور شدم خنده احمد را قطع کرده و از او باری بگیرم. او توضیح داد که ولیمه ازدواج یک مهمانی کاملاً مردانه است که میتواند در هر زمانی پس از ازدواج برگزار شود. تاریخ اجرای مراسم هیچگونه ارتباطی با تاریخ ازدواج یا تاریخ ورود زن به منزل شوهر، یا تاریخ تولد بچه و غیره ندارد، هر وقت پول کافی وجود داشته باشد، مهمانی برگزار میشود.

به قول احمد، اجرای این مراسم، چیزی غیر از استفاده از فرصت مناسب برای برپا کردن جشن سرور نیست و چون پدر داماد هزینه آنرا پرداخت میکند، ولیمه ازدواج نامیده میشود.

احمد معتقد بود که برای هر ازدواجی مسلمًا باید جشنی هم گرفته شود، ولی از آنجا که مراسم ازدواج بسیار خسته کننده و ملال آور است، جشن آن را نمی‌توان هم‌زمان با مراسم در یک شب برگزار نمود. آنچه مسلم است، مراسم ازدواج بسیار ساده است؛ زن و مرد بوسیله یک روحانی در خانه پدر عروس و در حضور محدودی از بستانگان مهم طرفین به عقد ازدواج یکدیگر درمی‌آیند، این مراسم همیشه در عصر صورت میگیرد و شام داده نمی‌شود. از نظر تئوری اولین باری که مرد چهره زن خود را می‌بیند، پس از اتمام مراسم عقد است؛ قبل از آن فقط قیافه پوشیده با حجاب یا چادر زن را دیده است و فقط تصویری کلی از آنچه که پدر عروس برایش توصیف کرده است، در ذهن دارد. تقریباً دو سال پیش بوده است که صیاد مارمولک‌ها، تصمیم گرفته بود چنین مراسmi را برگزار نماید.

صیاد مارمولک آدم خوش خلق و مهربانی بود، او فقط برای حصول اطمینان از سلامت ما، هر روز به دیدنمان می‌آمد. او همیشه دوچرخه‌ای همراه داشت، ولی هرگز آنرا نمی‌راند. غالباً من و او، در حالیکه دوچرخه‌اش را به طرف من فشار میداد، به شکار مارمولک

میرفتیم. در صحرا که بود، وقتی دوچرخه‌اش را باست گرفته بود، بوته و سنگ‌ها را به کناری میزد تا مارمولک‌ها از لایلای آنها بیرون بجهنم و به محض مشاهده مارمولکی، دوچرخه را رها میکرد و به سرعت تور شکار پروانه را میقاپید و به مارمولک میگفت حرکت نکن، آنگاه با جست و خیزهای عجیب و غریب مارمولک را مجبور به حرکت به طرف تور میکرد، و سرانجام مارمولک بدام صیاد گرفتار میشد. پس از صید حیوان، بدون اینکه کوچکترین اشاره‌ای به حادثه اتفاق افتاده بکند، دوباره برآه خود ادامه میداد و دنباله صحبت از سر گرفته میشد.

نفر بعدی، مردی پشم‌آلود بود به نام عیسی که گله‌ای همانند یک پتک و سینه‌ای به فراخی یک گوریل داشت، ولی با خلق و خوئی بسیار آرام. او هر گز حرف نمی‌زد و فقط به فشار دادن دست دیگران اکتفا میکرد و چنان فشاری به دست‌ها وارد میکرد که تا مدتی بعد انگشتان از یکدیگر جدا نمی‌شدند. او همیشه به اتفاق کدخدای بدیدن ما می‌آمد. باید اشاره کنم که کدخدای یکی دیگر از افرادی بود که در فراهم نمودن وسائل رفاهی ما کوشش میکرد، او همیشه از ما میخواست که عبارات «good afternoon»، «goodmorning» را به او بیاموزیم. بعد از یک‌ماه آموزش چون پیشرفتی از خود نشان نداد، کلاس درس را تعطیل کردیم. شکی نیست که کدخدای در زمینه مسائل دهکده، شخص صاحب‌نظر و مطلعی بود، ولی به هیچ وجه آنچه که ادعا میکرد، نبود، بزرگ‌ترین شاخص ریاست او، آوردن عیسی با خودش بود.

در میان سایر آشنايان محترم باید از رئیس شکارچیها نام برده شود. لقب رئیس شکارچیها برای اولین بار وقتیکه او را در باغ منزلمان ملاقات کردیم و پس از تعریف و توصیف فراوانی که از مهارت خود در شکار حیوانات وحشی نمود، به او اعطای گردید. این لقب بر او باقی ماند، ولی پس از گذشت یک ماه تنها یک مارمولک برای ما آورد. دیگری شوفر اتوبوس جوبار - کرمان، و بالاخره

«سیم بچه» از آشنایان قابل ذکر مادر جو پار بودند. چون این پسر بچه، سیم مورد نیاز ما را برای ساختن قفس‌های مختلف تامین میکرد او را سیم بچه می‌نامیدیم. در لیست سیاه ما، ماشالله پسر کدخدای قرار داشت. هر وقت او وارد باغ ما میشد، شکی نداشتیم که برای استفاده از مستراح و ریختن آب با ارزشی که هفت‌های بیکبار و بدون درگیری های متداول در منبع آبی ذخیره میکردیم، میباشد.

علاوه بر افرادی که ذکر شد، بعضی وقتها چند پیر زنی هم برای ما حیواناتی می‌آورند. از آنجا که همیشه ترس از شایعه و لنگار بودن زن و بدنام شدن وجود دارد، کسانی که جرأت میکردند آشکارا بدیدن ما بیایند، پیر زنانی بودند که هیچگونه اتهامی به آنها نمی‌چسبید. چهره این زنان به کوچکترین قطعات ممکن شکسته شده و موهایشان کاملاً سفید بود که معمولاً با حنا رنگ میکردند و صدائی دو رگه داشتند، هر وقت با یکدیگر صحبت میکردند، با صدای بلند و قدقد مانندی میخندیدند. از آنجا که زندگی مردها، با محدودیت کمتری همراه است، معاشرت با آنها به مراتب جالب توجه‌تر از آمیزش با زنهای است که مطبع و مقهور مرد بوده و زندگی بسیار محدود و بسته‌ای داشتند.

مقام و موقعیت زن در خانه بسیار پست است، ما شباهی زیادی در خانه محمد رضا سام که مردی روشنفکر و تحصیلکرده بود گذرانیدیم، ولی هیچ وقت نتوانستیم بین زن او و خدمتگزارانش وجه تمایزی قائل شویم. زن میرزا را هم که هر روز لباسهای ما را شسته و برایمان غذا می‌پخت، هیچکدام از ما هرگز ندیدیم. با این حال، زن دارای اختیاراتی نیز میباشد. این مسئله در ملاقاتی که با یکی از ساکنین جو پار به نام حسین داشتم، دستگیرم شد. یک شب با تفاق میرزا بدیدن حسین که دارای دو زن و سه خانه بود رفتیم. درب منزلش را دق‌الباب کردیم، بعداز مدتی حسین با پیژاما مقابل ما ظاهر شد، بهنظر می‌رسید که منتظر ما نبوده است چون هیچ اشاره‌ای به قرار قبلی ما نکرد، فقط بهجواب دادن بهسئوالات من اکتفا میکرد. در

همین هنگام زنش در فاصله‌ای کوتاه پشتسرش ظاهر شد و پرسید آیا مهمانانت چای میل دارند. من با عجله و دست پاچگی دعوت را رد کردم و گفتم «سرد میشوید»، منظورم این بود که سرما میخورید. حسن حرف مرا رد کرد و میرزا گفت که چون زنان او هر یک مدت کوتاهی را با او میگذرانند، هیچ وقت از او سردمنی شوند، کاملاً روش بود که منظور مرا درک نکرده‌اند و بنظر می‌رسید که پیدا کردن جملاتی که بتواند مقصود مرا توجیه نماید بی‌فاایده است. بنابراین با فروتنی عقب نشینی کردم و دعوت را پذیرفتم. میرزا از وضع زندگی حسین حیرت‌زده بود و می‌گفت حسین دو زن دارد که هر یک به‌نهایی در خانه‌ای زندگی میکنند؛ یک شب را با زن دومش دو شب را با زن اولش که مسن‌تر است و بقیه روزهای هفته را تنها در خانه سومش میگذراند؛ از زمان ازدواجش تاکنون که قریب ۱۵ سال میگذرد این برنامه بدون وقفه ادامه داشته است. میرزا خشن هم قبول داشت که سکس یک غریزه پسندیده و قابل قبول است و تهیه دیدن برنامه‌ای دقیق و مرتب برای مسائل جنسی را امری غیر قابل قبول میدانست.

احمد در مقام و موقعیت ممتازی قرار داشت که دسترسی به آن برای هیچ‌کدام از ساکنین دهکده میسر نبود، او انگلیسی حرف میزد و سایر اهالی نمی‌توانستند؛ این برایش احترام زیادی کسب کرده بود. البته اگر روتاستیان از کم و کیف مکالمه انگلیسی او اطلاع حاصل میکردند، قطعاً میزان احترامشان نسبت به او کاهش زیادی پیدا میکرد. او برای رفع حواجح خود معمولاً از کتاب لغتی استفاده میکرد که خود مبنا و منشاء مسائل و مشکلات بسیاری بود. زیرا، علاوه بر غلط‌های فاحش فراوانی که این کتاب لغت در زمینه املاء و نقطه‌گذاری داشت، دراکثر کلمات حروف *a* به عنوان حرف تعریف نامعین مورد استفاده قرار گرفته بود. مثلاً، برای تلاحظ بود به‌چشم می‌خورد. نتیجه اینکه، هر وقت احمد یکی از این کلمات

تغییر شکل یافته را مورد استفاده قرار میداد، ناچار بودیم که معانی دیگر لغت را نیز سوال نماییم و از او بخواهیم که کلمه را یکجا تلفظ نماید. از این نوع مشکلات فراوان بود ولی از آنجاکه احترام مردم به احمد بهجای خود باقی بود، ما هم تا روزی که او شخصاً مرتکب اشتباه بزرگی نشده بود، او را مورد سرزنش قرار نمی‌دادیم. او مدعی بود شخصی را میشناسد که میتواند یک خرس برای ما شکار نماید. بسیار خوشحال شدم و مبلغی پول به مرد دلاور از جان گنسته‌ای که حاضر بود یک خرس را صید نماید، پرداخت کردم. روز بعد احمد مجدداً لغت انگلیسی خرس را مطرح نمود و درباره آن سوالاتی کرد، در خلال صحبتهاش فاش کرد که منظور او از کلمه خرس لغت *boar* بوده است که حیوان دیگریست و در ایران گراز نماید نمیشود. قضیه روش شده بود احمد کلمه *bear* بالغت *boar* کلمه خوک وحشی ارزش آنرا نداشت که قاطی کرده بود، از آنجا که خوک وحشی ارزش آنرا نداشت که صید شود و با هزینه گرانی به انگلستان فرستاده شود، از اجرای قرارداد منصرف شدیم. ولی حالا باید یک مرد از جان گنسته دیگر را که بتواند وظیفه منتظری کردن برنامه شکار را عهدهدار شود پیدا میکردیم لذا موافقت کردیم که شکار انجام میشود و علی‌رغم این واقعیت که طرفی اشکالی نداشت که شکار انجام میشود و علی‌رغم این واقعیت که مسلمانها گوشت خوک را حرام میدانند، هر روز خوراک خوک صرف میکردیم. لذا موافقت کردیم که شکار انجام شود. ولی از آنجا که در ایران مرسوم است افراد بالاگزنسی، که کمترین مایعی نیز لازم ندارد، بزرگترین کارها را انجام میدهند، این‌بار هم به‌جز لاف زدن چیزی بدبست ما نرسید و هرگز گراز معروف را رویت نکردیم.

آنچه که تابحال گفته شد برداشت و نظر ما درباره اهالی روستا بود؛ اما باید اعتراف نماییم که ما از نظر مردم ده نسبت به تاک تاک افراد گروه کاملاً بی‌اطلاع بودیم. می‌توان احتمال داد که به‌علت ویژگی‌های مشابه ظاهری ما چهار نفر با یکدیگر، از دیدگاه آنها، همگی ما مثل هم بودیم. من به‌علت ریش عجیب و غریبی که اتفاقاً در آن موقع

داشتم گاهی پیر مرد نامیده میشدم. تمامی افراد گروه هرگز به‌بیش از دو اسم مستر لوئیس و مستر تونی نامیده نشدند، ظاهراً برای آنها اهمیتی نداشت که ما چهار اسم مختلف داریم؛ بنظرشان همین دو اسم کفایت می‌کرد. من تصور میکنم که آنها به‌ما چهار نفر به‌صورت یک واحد نگاه میکردند؛ چیزی که من از صمیم قلب آرزو میکرم روزی واقعیت یابد، ولی متناسبانه چنین واقعه‌ای هرگز وقوع نیافت.

گرچه ما چهار نفر در بسیاری موارد با یکدیگر اختلاف سلیقه و عقیده داشتیم، ولی نسبت به کرمان متفق‌القول بودیم. همگی ما پس از چهار هفته اقامت در جوپار، قویاً احساس میکردیم که شهر کرمان مملو از شادی، سرور، و چیزهای جالب دیگر است، درحالی‌که اصلاً چنین چیزی واقعیت نداشت. هر وقت در بیمارستان کرمان بستری بودیم، این احساس را درباره جوپار داشتیم، و وقتی در کرمان بودیم نسبت به تهران و کاستهای آن که گوشه چشمی به‌امریکا داشتند، این احساس را می‌کردیم. اصولاً تمام ایرانیها به محل سکونت دیگران رشک میبرند، این خصوصیت، ما را هم تحت تاثیر قرار داده بود و حسرت زندگی دیگران را میخوردیم. اگر در این‌باره با کسی گفتگوئی میکردیم، بحث به‌شرکت نفت منتهی میشد و تمام بدبهختی‌ها و حسرت خوردن‌ها و گرفتاریهای فردی و اجتماعی به‌دوش شرکت نفت گذارده میشد؛ همگی اظهار میداشتند: «ایران کشوریست ثروتمند که همه‌اش بی‌غما می‌رود و از آن چیزی به‌ایرانیان تعلق نمی‌گیرد». با هر کس صحبت میکردیم این جمله قدیمی و معروف را تحويل می‌داد: «زیر پای ما طلاست». خلاصه، همه از وضع خود شکایت داشتند؛ حتی کسانی‌که به کشاورزی اشتغال داشتند می‌گفتند که وضع محصول در سالهای قبل به‌مراتب بهتر بوده است. هرگز نشیدیم که کسی به‌سالهای پریار اشاره‌ای کند، همیشه سالهای بد و مصیبت‌بار مورد استناد قرار می‌گرفت. با بالا بودن نرخ مرگ و میر نوزادان به‌نظر میرسید، لاقل کسانی‌که توانسته‌اند از آن مهله‌که جان سالم بدر برند، خود را خوشبخت بدانند؛ ولی چون محیط زندگی آنها با جوی

از بدشانسی مریض گونه که خود مولد آند محاصره شده بود، هر گز اجازه احساس خوشبختی به آنان را نمی داد. از آنجاکه همه میدانند سرانجام هر کس مرگ است، تحمل این وضع برایشان آسان تر شده و از شدت رنج و بدبختی آنان میکاست.

یک بار، در محیطی بسیار یاس آور و اندوهبار شاهد تشیع جنازه نوجوانی بودیم. از چهره کلیه کسانیکه در مراسم شرکت داشتند نشانه تأثر و تأالم بچشم میخورد. این تأثر یا بعلت مراقبت ناچیزی که حیات مرده بعمل آمده بود و یا بعلت عدم توجهی که به مرگ پسرک داشتند، بود. پسرک در انبوی از پارچه های مختلف پیچیده شده بود و در جعبه ای که شش نفر مرد حملش میکردند، قرار داشت. عدم رعایت نظمی خاص در حمل جنازه و بی میلی افرادی که وسط خیابان در مسیر حرکت جنازه ایستاده بودند رؤیت حمل کنندگان جسد را برایم مشکل ساخته بود. وقتی گروه جور واجور و عجیب و غریب تشیع کنندگان از مقابل مسجد عبور میکردند، با صدائی ضعیف نوحه ای را سردادند و مردی روحانی که در بالکن مسجد قرار داشت با صدائی رسالت آنرا پاسخ گفت. جعبه چوبی در کنار قبر قرار گرفت و جسد نوجوان در حالیکه قسمت اعظم آن با پارچه پوشیده شده بود از آن بیرون آورده شد و طوری داخل قبر قرار داده شد که سرش بطرف مکه باشد. پس از دفن میت، جعبه چوبی برای چند روزی روی قبر باقی میماند، در غیر اینصورت گرمای شدید و حرکت شن ها موجب میشود که گور جدید پس از مدتی با زمین های اطراف تفاوت چندانی نداشته باشد.

متوفی پسر شانزده ساله ای بود که بعلت شکنجه و آزار دائمی برادر بزرگتر خود کشی کرده بود. کمی پس از کشف این مطلب، برادر بزرگتر دستگیر و نزد کدخدا بردہ می شود. او مبلغ ۸ پوند به کدخدا پرداخت می کند تا در دادگاهی که برای رسیدگی به مجرمیت او در کرمان تشکیل میشود، از او دفاع نماید. ولی مدتی قبل از تشکیل دادگاه، سنگ قبر برادرش با دیگر سنگ قبرهایی که آنطرف

جوپار، بوسیله فرزندان، روی گور والدین و برای حفظ خاطره متوفی نصب شده است، تفاوت چندانی نخواهد داشت. زنده ها آنقدر به زندگی خود تأسف میخورند که برای مردها جائی باقی نمی ماند. در روی زمین های خشک دهکده آنقدر بد بختی و محرومیت وجود دارد که کمتر کسی به افرادی که در بخش شرقی دهکده درسکوت ابدی خفته اند، فکر میکند.

یک بار فرصتی پیش آمد تا با روحیات مردم دهکده بیشتر آشنا شویم. ماجرا از این قرار بود که در یک بعداز ظهر در غیاب میرزا که طبق معمول خارپشت ها را به گردش روزانه برده بود، بزمجه از قفسش فرار کرد. من وقتی از قفات برگشتم با غ خانه را مملو از آدمهای یافتم که بدنبال بزمجه فراری میگشتند؛ این کار برای آنها مطبوع بود و با رغبت بدنبال حیوان فراری همچما را جستجو می کردند، به نظر میرسید از غیبت بزمجه به اندازه من احساس نگرانی میکنند. بین جویندگان اختلاف نظر زیادی درمورد محل اختفای جانور وجود داشت؛ بعضی میگفتند که بالای درخت رفته است، عده ای معتقد بودند که داخل آب مخفی شده، و گروهی نظر میدادند که زیر زمین پنهان شده است. بهر حال، همه جا جستجو شد؛ عده ای رفتند بالای دیوارها تا درخت های همسایگان را بازرسی نمایند، گروهی جوی آب منزل ما را تا مظهر قنات مورد تفحص قرار دادند و جمعی سوراخهای با غ را؛ خلاصه تمام با غ و اطراف آن مورد یورش دسته جمعی حاضران قرار گرفت و با غی نبود که از مزاحمت آنان درامان باشد، با غ منزل ما بیش از همه در معرض تاخت و تاز اهالی قرار گرفته بود. تمام بعداز ظهر به همین منوال سپری شد؛ با تاریک شدن هوا، هیجان جویندگان نیز فروکش کرد و با رسیدن شب نمایش به نقطه پایان خود رسید، و سرانجام یکی پس از دیگری خانه ما را ترک کردند. درست همین لحظه بود که ما توانستیم نفس راحتی بشیم و با استراحت پردازیم، حتی اتاقهای ما هم از دیدگاه کنجکاو آنان درامان نمانده بود. گرچه امکان مخفی شدن خارپشتی به طول

یک متر در اتاقهای ما بعید بود، ولی پس از ناامید شدن حاضرین از سایر قسمت‌های باغ حس کنیجکاویشان متوجه اتاقهای ما شد. در این هنگام پس از مشورت با یکدیگر و ارائه پیشنهادات مختلف بالاخره همگی متفق القول پذیرفتند که حیوان بیچاره در اتاقهای ما مخفی شده است و بدون درزگ تمام زوایای اتاقها مورد بررسی کامل قرار گرفت. ولی این تلاش نیز بی‌نتیجه ماند. پنج روز تمام مخلوق عجیب و غریب مخفی بود، روز ششم در سوراخی در یکی از دیوارهای باغ دیده شد، اریک و میرزا مجدداً او را دستگیر کردند و به قفسش باز گردانیدند.

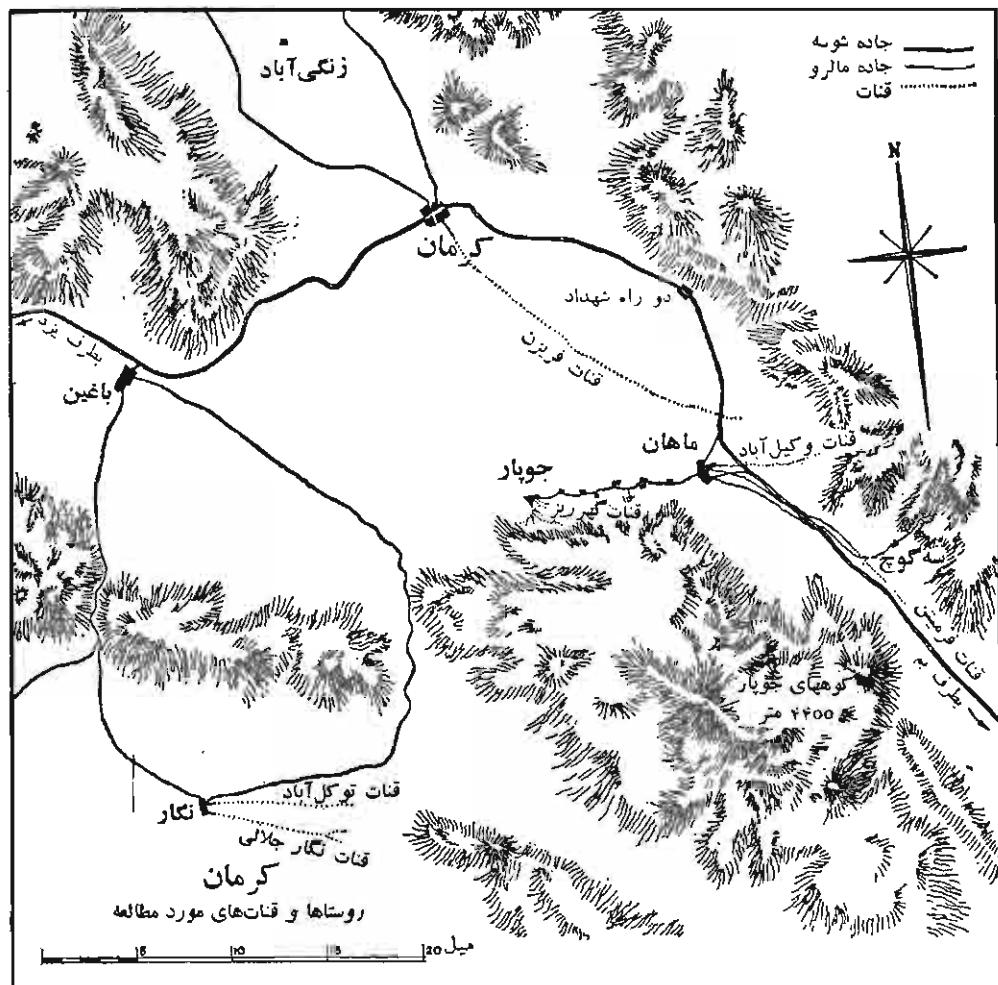
در غیاب بزمجه، دلخوری و ناراحتی خود را با شکار موش دوپا تسکین میدادم. از آنجاکه تقریباً تمام شگردهایم برای صید موش دوپا با شکست مواجه شده بود، عبدالله سام چند نفر از نوکران خود را مامور کرد تا چند عدد از آنها را برایم شکار نمایند. موش دوپا حدود ۷۸ سانتیمتر طول و گوشهاei بزرگ و دمی دراز دارد که به دسته موی منگوله مانندی منتهی می‌شود. دوپای دراز در عقب از مشخصات عمده این حیوان است. نوکران عبدالله سام، با اعتماد به نفس کامل، سوراخ بزرگی در محل لانه موش ایجاد کردند، خاک زیادی اطراف سوراخ را فرا گرفت؛ سپس پیشنهاد آوردن آب داده شد؛ دو ظرف بزرگ آب آورده و داخل سوراخ خالی کردند، موشها که قدرت تحمل آن همه آب را نداشتند بهناچار از سوراخها یشان خارج شدند؛ یکی از آنها بوسیله سگی که در کناری ایستاده بود و تا آن موقع دیده نمی‌شد، در دم کشته شد و بعدی با کوشش فوق العاده حاضرین و درست زمانیکه نزدیک بود وارد سوراخ دیگری شود صید گردید. پس از اتمام کار شکار همگی سست یکدیگر را فشار دادند. آنگاه طوفانی از سنگ و کلوخ به طرف سگی که موش اولی را کشته بود باریدن گرفت. از همگی تشكیر کرد، برگشتم و موش مرده را پوست کنید و دیگری را در قفسی جا دارم. موش زنده بیشتر از دو روز مهمان ما نبود؛ اریک سهواً و فقط بهعلت بی‌توجهی او را

فراری داد.

پس از پنج هفته اقامت در جوپار، من و فیلیپ تصمیم گرفتیم برای اقامت به ماهان که محلی بزرگتر و قنات‌های متفاوتی داشت، برویم. اریک تصمیم داشت ۱۵ روز دیگر در جوپار بماند و نقشه‌اش را کامل کند. لوئیس تازه به‌جوپار برگشته بود و تصمیم داشت بقیه و قنش را قبل از مسافرت با من به نگار، در جوپار کار کند. بنابراین، برنامه ما این بود که من و فیلیپ به ماهان برویم و لوئیس و اریک در کوههای بادامو^۲ بمانند.

زمینه‌های مساعد برای یک آزمایش علمی دیگر، مرا برآن داشت که فقط یک روز دیگر را در جوپار سپری نمایم. همیشه این نکته مدنظر و مورد توجه من بود که اگر منشاء حیاتی در محل هائی که‌آب از دیواره قنات نفوذ می‌کند وجود داشته باشد، به‌جستجوی آن به‌پردازم. از آنجاکه محل‌های نفوذ آب بداخل کوره قنات منطقه وسیعی را شامل می‌شود، شاخه چپ قنات گهر ریز را که جریان آب آن مثل یک چشمه بود و با سایر کانال‌های قنات تفاوت داشت برای این منظور انتخاب کردم. سه سال پیش زلزله موجب شده بود که برخلاف سایر کوره‌های قنات که آب از تمامی دیواره‌های آن بداخل قنات تراویش می‌کند، کوره مذکور به صورت چشم‌های درآید. این همان محلی بود که در اولین روز بازدید قنات دیده بودیم، از آن روز تاکنون همیشه تصمیم داشتم در مسیر این چشم‌های توری قرار دهم تا در صورت وجود موجودی زنده، فرضیه کسانی که معتقد بودند نوعی زندگی از طریق دیواره‌های قنات بداخل آن تراویش می‌کنند، ثابت گردد.

بنابراین با بهترین توری که همراه داشتم مدت دو ساعت وقت صرف کرده و ۵ کیلومتر طول کوره را طی کردم و به آخرین چاه رشته قنات که در فاصله ۴۰ متری انتهای کانال قرار داشت، رسیدم. پس از دو ساعت راه‌پیمائی با حالتی خمیده، توانستم دوباره در وضعیت مستقیم



قرار گرفته و نفس راحتی بکشم، براستی استراحتی کوتاه و نفس نازه کردن حتی در عمق صد متری زیر زمین و داخل چاهی طویل می‌تواند رضایت بخش باشد. ۳۵ متر آخر کوره که در منطقه‌ای فوق العاده سخت و صخره‌ای احداث شده بود با قسمت‌های دیگر تفاوت داشت، این قسمت بسیار بد ساخته شده بود؛ سنگ‌های بزرگی از دیواره‌های کanal سر بیرون کشیده بودند که حرکت را کندتر می‌کردند، در بخش‌هایی از آن همین سنگ‌های عظیم موجب انحرافاتی در مسیر کanal شده بودند، بطوریکه پس از مدت کوتاهی حرکت در طول کوره نور آخرین چاه نیز محو گردید. صدای طنین آب هر آن افزایش می‌یافت و کanal باریک و باریکتر می‌شد تا به محل شیپور مانندی رسیدم؛ در اینجا، کanal سنگ بزرگی را در بر گرفته و در کناره‌های سنگ بدو شاخه تقسیم می‌شد و در طرف دیگر آن مجدداً بهم می‌پیوست. امکان اینکه روی سنگ بنشینم و استراحتی بکنم وجود نداشت، ولی می‌شد به آن تکیه داد و به حالت ایستاده استراحت نمود، در آن شرایط استثنائی، استراحتی کوتاه حتی بشکل ایستاده می‌تواند بسیار معمتنم و بسیار آرامش بخش باشد. بالای سنگ، سقف کanal قرار داشت، به نظر می‌رسد که وجود سنگ در مسیر قنات مقنی‌ها را مجبور نموده تا سقف کanal را از اندازه متداول و معمولی و بی خطر آن وسیع‌تر بسازند؛ مقنی‌ها همگی اظهار میداشتند که سنگ مذکور ابتدا مسیر کanal را کاملاً مسدود کرده و مانع جریان یافتن آب در طول کanal بوده است. مالک قنات اعلام می‌کند که اگر کسی بتواند سنگ را از کanal بیرون بکشد مبلغ هنگفتی پول به عنوان جایزه دریافت خواهد کرد. ولی از آنجاکه حرکت دادن سنگ مستلزم داشتن وسائلی مثل سنگ‌بر، متله، و یا دینامیت است، کسی موفق به دریافت جایزه نشد و سنگ همچنین در جای خود باقی ماند. سرانجام در کناره‌های سنگ کanal‌های فرعی و بالای آن سقفی ایجاد گردیده و آب در طول کوره جاری شد. عبور دائمی آب، سقف و دیواره‌های کوره را چنان فرسایش داده بود که فقط سنگ ریزه‌ها و ماسه‌های

سقف دیده می‌شدند. شکی نداشتم که روزی تمام سقف فرو خواهد ریخت؛ در حقیقت هیچ دلیل قانع کننده‌ای که چرا سقف تا بحال فرو نریخته و یا چرا زلزله اخیر آنرا درهم نشکسته است، در دست نیست. پس از عبور از سنگ عظیم، کوره مستقیماً تا انتهای قنات جلو میرفت؛ گرچه دیواره انتهائی کanal در همان جائی قرار داشت که انتظار آن میرفت، ولی اینجا نیز چنان فرو ریخته و درهم شکسته بود که هیچ ذهن قوی و هیچ شخص خیال‌پردازی قادر به تجسم هیبت و صلاحت ویرانه‌ای به آن مهیبی نمی‌باشد.

تور را داخل چشمۀ انتهای کanal که آب به سرعت از آن فوران میکرد قرار دادم. آهنگ گوشناز آب که حباب‌های کوچک و بزرگ آنرا همراهی میکرد، با حرکات رعدآسای سنگ ریزه‌ها و طنین نفس‌های یک‌نفر آدم که فضای بسته انتهائی قنات چون آمپیلی‌فایریک بلندگوی قوی به آن شدت می‌بخشید، چنان صحنه شگفت‌آوری را پدید آورده بود که قادر به بیان آن در این چند سطر نیستم. صدای ضربان قلبم را درست مثل اینکه گوشی معاینه پزشکی رویش گذاشته باشم براحتی میشنیدم، البته نه در حالت آرمیده بر روی تخت‌خوابی راحت بلکه در انتهای کanal بسته در عمق زمین درحالیکه سنگی هراس انگیز پشت سرم قرار گرفته بود. براسنی که فشار امواج، یورش سریع و لجام گسیخته و جاندار آن، با حرکت کند و بی‌جان آب در کانالهای پائین‌تر و رخوت و سستی کسانی که آنرا ساخته بودند هیچ گونه وجه تسمیه‌ای نداشت. درحالیکه به صدای دلنواز آب گوش میکردم و رقص نور چراغ را که از سوئی بمسوی دیگر حرکت میکرد مشاهده میکردم، به فکر فرو رفته و به کلمه «رخوت و سستی» میاندیشیدم.

تور تنها نوزاد حشره‌ای را صید کرد، ولی این موجود فقط ۱۵ دقیقه آنجا باقی ماند، برای من هم همین مدت کافی بود و برای آنکه به سرنوشت لارو حشره مبتلا نشوم تصمیم به برگشتن گرفتم. ۱۵ دقیقدای که در آن محل عجیب گذراندم واقعاً طولانی و استثنائی

بود؛ تنها کاری که میشد انجام داد، نگاه کردن به تور، گوش کردن به صدای آب و اندازه‌گیری ضخامت دیواره کanal بود، آب با فشار فوق العاده زیادی تور را در مسیر خود میکشید، گوئی آب هم عجله داشت تا هرچه زودتر آن محل را ترک گوید. تنها یک ربع ساعت گذشته بود که من هم به‌این نتیجه رسیدم، با ولع قصد ترک آن محل را نمودم و بلاfacله در مسیر حرکت آبراه قرار گرفتم و تا حوالی مظهر قنات که آب آرام و بی‌صدا جریان داشت بدون توقف به راه رفتن ادامه دادم. آنجا بود که دوباره اشتیاق صید در من زنده شد، برای تسلی این حس به سنگ‌های اطراف و زیر آنها توجه کردم تا شاید موجود زنده‌ای را پیدا کنم، چشم به موشهایی که از سقف آویزان بودند برخورد کرد، کوشش کردم با یک شیشه نیم کیلوئی مربا یکی از آنها را صید کنم، در همین حال به داستانی فکر میکردم که قهرمانان آن اعضاء یک باند قاچاقچی تریاک بودند که فعالیت خود را از درون یک سیستم قنات شروع کرده و در هم آنجا نابود شدند.

نقطه ورود و خروج من به قنات، با مظهر قنات حدود ۱۰۰ متر فاصله داشت. در این محل، حفره مخروطی شکلی در اثر فرو ریختن یکی از چاههای قنات ایجاد شده بود که بسادگی میشد از شب آن پائین رفت و پس از طی کanalی، به آب دسترسی پیدا کرد. مزیت این مدخل، صرفه‌جوئی قریب ۱۰۰ متر از طول مسیر قنات، و استفاده از آن محل برای مخفی کردن لباسهای فرسوده‌ام بود. ولی باید اضافه کنم که مدخل مذکور مستقیماً از زیر یک ساختمان کوچک مذهبی که آرامگاه یکی از اعقاب مقتول محمد(ص) بود، قرار داشت. مردم غالباً بالای این مدخل عبادت میکردند، گاهی نیز برای ستایش برکات آب از مدخل مورد بحث پائین می‌آمدند، کanal انشعابی کوچک و تاریکی ساختمان را به آب متصل می‌کرد. از وجود این کanal انشعابی تا روزیکه در آخرین پیچ کوره قنات سرگردان شده بودم، کوچکترین اطلاعی نداشتم. آن روز پس از طی کanal

به مدخل آن رسیدیم. در مدخل کanal زنی را دیدم که بحالت سجده روی زمین خوابیده و مقداری شمع مقابلش قرار داده است. طبعاً مدتی ایستادم تا زن عکس العملی انجام دهد ولی چون حرکتی نکرد، به آرامی لباسهایم را از کنارش جمع کردم و از خروجی دیگر خارج شدم. از آن روز به بعد، برای احترام بهستهای مذهبی اهالی، قبل از خروج از کanal، چراغ خود را خاموش میکردم و به آرامی از آن خارج میشدم. بدینختانه این نقشه یکبار نتیجه معکوس داد؛ چهار سر باز بخت برگشته که از گرمای نسیم روز فرار کرده و به کنار جویبار پناه آورده بودند، وقتی دیدند که مردی به آرامی از دل کanal بیرون می‌آید، بهشت حیرت کردند. یکبار دیگر وقتی از آن مدخل خارج میشدم، زن دیوانه جویبار در کنار جویبار حضور داشت. او با دیدن شکل و شمایل من فوق العاده وحشتزده شد، و با جیغ و فریادهای وحشتناک کلماتی را تحويل من داد و در تمام مدتی که مشغول جمع آوری بطری‌ها و کوله‌پشته ام بودم، با جیغ و داد اطراف من میگردید؛ خوشبختانه کسی در آن اطراف نبود تا حرکات ساحرانه زنگ را که بی‌شباهت به خودکشی نبود، از تزدیک بینند. آخرین روزی که از آنجا خارج میشدم، خوشبختانه کسی حضور نداشت و توانست از فرست استفاده کرده برای مدتی کنار آن جویبار آرامش بخشن نشسته و به حرکت صلح‌جویانه آن که با عبور خود نور را پشتسر میگذشت، نگاه کنم. به‌آبی تماشا کنم که حرکات رعدآسا و طوفانی خود را در ۵ کیلومتری آنجا پشتسر گذارد و به مظهر قنات رسیده است؛ حالا تنها قنات گهربرز است، قناتی که از آن گوهر تراوش میکند.

کمی قبل از اینکه من به اتفاق فیلیپ و احمد جویبار را ترک کنم، دستمالی نخ پیچ شده بمن داده شد؛ از آنجا که این بسته میتوانست هر چیز از پروانه گرفته تا عقرب را در خود جا داده باشد، با احتیاط کامل ولی بدون ترس از اینکه داخل آن چه‌چیز است، بسته را باز

کردم. ناگهان یک عدد موش خرما که شبیه «موش زمستان خواب»^۲ و به اندازه موش دوپا بود از آن بیرون جهید؛ ستم را گردید و از گردنم بالا رفت و از آنجا روی شاخه باریک درختی جهید. همیشه در موقع بروز چنین حوادثی، آدمهای بسیاری در باع ما حضور داشتند تا از شاخه درخت‌ها بالا بروند و حیوان را صید نمایند؛ ولی این بار من هم از درخت بالا رفتم. موش از شاخه‌ها بالاتر میرفت، ماهم به‌دبیالش بالاتر میرفتیم؛ علاوه بر درخت‌های مجاور که بطور طبیعی شاخه‌هایشان مانع عبور می‌شد، راهنمائی‌ها و دستورات عجیب و غریب که از پائین داده میشد، مشکل را دوچندان کرده بود. چون موش به بالاترین شاخه‌های درخت رسیده بود و دسترسی به‌او مشکل بود، افرادی که پائین بودند درخت را آنقدر تکان دادند تا بالاخره موش بیچاره مجبور شد که پائین‌تر بیاید. سپس یکی از حاضرین به بالا پرید و بدون کوچکترین احساس شفقت و ظرافت، درست مثل سایر رستنایان، آنچنان حیوان را از روی شاخه درخت قاپید که دم آن کنده شد. این نوع موش در موقع اضطراری، برای تطبیق خود با وضعیت فرار، مثل مارمولک، دم خود را رها میکند. پس از صید موش، همگی از درخت‌ها پائین آمدیم و دسته‌جمعی به‌مردی که موجب کنده شدن دم موش شده بود پرخاش کردیم. قبل از آن هرگز در جویبار به‌مردی پرخاش نکرده بودم، وقتی به‌اطلاق برگشم تا حیوان را با کلروفرم بقتل برسانم، از عمل خود احساس شرمندگی میکردم. علت پرخاش من به مرد خشونت او نبود، بلکه مقداری از آن ناشی از زبان فارسی و مقداری هم به‌سبب حالت سبعتی بود که بر اثر دستورات و فرامین صادره از پائین بهمن مستولی گشته بود. درحالیکه علت پرخاش دیگران، تصوری بود که از سهل‌انگاری آن مرد در ذهن داشتند؛ مرد بیچاره حتی این شانس را پیدا نکرد تا به این نکته اشاره کند که بالاخره او بود که موش را شکار کرده است.

فصل هشتم
ماهان

وقتی دهکده را ترک کردیم، جمع کوچکی خروج ما را از جوپار نظاره میکردند. فاصله بین جوپار تا ماهان بیشتر از ۳۵ کیلومتر نبود، اما جاده خوبی نداشت، بطوریکه مجبور شدیم در نیمه راه استراحت کوتاهی بکنیم و به جوپار که پشت سرمان قرار گرفته بود نگاهی بیاندازیم. مسجد کوچک و آبی رنگ جوپار که برخانه های اطراف کاملاً مساط بود از فاصله دور بخوبی دیده میشد؛ این مسجد قدمت تاریخی زیادی نداشت، کاشی هائی هم که در آن بکار رفته بود ارزش چندانی نداشتند؛ اما از نظر معماری و طراحی کاشی ها درست در محل هائی که باید کار گذاشته میشدند، نصب گردیده بودند. حدود ۱۵۰ سال پیش مرد ثروتمندی به نام محمد که از طرف اربابانش به اصفهان احضار شده بود مسجد را میسازد. ماجرا از اینقرار است که محمد نگران وضع خود بوده و با خدای خود عهد می‌بندد که اگر اربابانش تنبیه نکنند، مسجدی در محل زادگاه خود بنا نماید. گفته میشود که او تنبیه نشد، ولی اشاره ای نیز به این نکته که آیا او استحقاق تنبیه را داشته، یا نه، نشده است. او به وعده خود وفا میکند و مسجد را میسازد و برای صرفهجوئی در هزینه ها، از کاشی های بیرنگ و کم رنگ استفاده میکند ولی شهرت دارد که او آنچه که در توانش بوده، انجام داده است. مساجد ایران اکثرآ با شکوه و درخشش خاصی بنا می‌گردند، بطوریکه میتوانند منعکس کننده شکوه و جلال «الله» باشند و برای نیل به این هدف، از کلیه امکانات موجود استفاده میگردد؛ بطور مثال، در کرمانشاه مسجدی وجود دارد که

گنبد آن با ورق پیت‌های حلبی ترئین شده است. مثل کرم تابیکولس^۲ که مواد مورد نیازش را از هر چیزی که زیرش قرار گرفته، تامین می‌کند؛ ایرانیها هم از هرچه که در سترسشان است برای باشکوه جلوه دادن مساجد استفاده مینمایند. پیت‌های ۴ گالنی نفت علاوه بر وظیفه حمل نفت از نواحی جنوبی به مناطق مرکزی و دیگر نقاط ایران، موارد استفاده فراوان دیگری نیز دارد. پیت‌ها به شکل سینی، سطل آب، ناوдан، پیشخوان معازه، قاب پنجره و به هر شکل داخواه دیگری تغییر داده شده و لحیم می‌شوند؛ برای ایرانیها پیت‌های حلبی به منزله سیم‌های تلگراف برای پرستوهای مهاجر می‌باشد، پیت‌ها جزء لاینفلک زندگی ایرانیها بوده و به عنوان منبع اصلی و بسیار ارزشمند آهن، متقارضی فراوان دارند. باید اضافه کنم که ارزش آنها وقتی به نهایت خود میرسد که روی مسجد کرمانشاه نصب گردیده باشد.

ساختمان مسجد ماها ان بزرگتر و دارای چندین گنبد است، اما فقط یکی از آنها بهرنگ آبی روش و به شکل مجنوب کننده‌ای کاشی کاری شده است. زوار بسیاری که هر روزه برای زیارت به ماها ان می‌آینند، زمینهای فراوانی را جهت حفظ و نگهداری مسجد وقف نموده‌اند که ثروت قابل ملاحظه‌ای را برای مسجد اندوخته کرده است. در قسمت‌های اصلی مسجد دو جفت مناره بنا شده است، این مناره‌ها در ادوار مختلف ساخته شده‌اند و از نظر سیک و ارتفاع با هم تفاوت‌های جزئی دارند؛ هردو بسیار باریک‌اند. مسجد ماها ان مشابه مسجد جوپار ترکیبی است از دیوارهای قهوه‌ای و ساختمانی هم آهنگ که مجموعه زیبائی را بوجود آورده‌اند.

پس از مدتها زندگی در ده دوباره به شهر رسیدیم. یک معالم مدرسه به نام مهدوی آماده بود که برای رفع احتیاجات ما در ماها ان، به ما کمک کند. او مرد جذابی بود و چون در مدرسه انگلیسی‌ها در کرمان درس خواننده بود، انگلیسی را با فصاحت کامل صحبت می‌کرد؛

این مدرسه قبل از جنگ بوسیله رضا شاه بسته شد، ولی مهدوی هرگز در بر شمردن مزایای مدرسه کوتاهی نمی‌کرد. چون مرداد ماه بود و مدرسه‌ها تعطیل، مهدوی پیشنهاد کرد که از اطاقه‌ای مدرسه به عنوان اقامتگاه استفاده کنم. مدرسه دارای باغ زیبائی بود، این باغ باشکوه‌ترین باغ ماها ن قامداد می‌گردید، باغی بزرگ با استخرها و چشمهای فراوان که بوسیله باغچه‌های پراز گل محصور شده بود. ساختمانی که اطاقه‌ای ما در آن قرار داشت، درست کنار مسجد واقع بود، دروازه باغ در انتهای جاده‌ای پهنه و در فاصله ۷۰ متری ما قرار داشت. کایه^۳ کسانیکه قصد ملاقات ما را داشتند، اول با صدای بلند دروازه مدرسه را دق‌الباب می‌کردند و با شنیدن فریاد خوش‌آمد ما، وارد می‌شدند؛ در را می‌ستند، سپس مسافت فوق را طی می‌کردند تا مورد استقبال ما قرار گیرند. اجرای این مراسم بقدرتی عجیب، شگفت‌آور بود که ملاقات کنندگان را بشدت تحت تاثیر قرار داده و می‌فریفت. شکوه مراسم، ما و ظاهر حقارت بارمان را تحت الشاعع قرار داده و به ما منزلت دیگری میداد.

هر وقت احساس می‌کردیم که جمع آوری حشرات و پوست کنند حیوانات کمی ناراحت کننده است، این امکان وجود داشت که از آن صحنه دلخراش چشم برگیریم و به استخر زیبایی مدرسه که گلهای رنگارانگ همچون نگین انگشتی دربرش گرفته و طراوت و شکوه و جلال آن، «موزه تاریخ طبیعی انگلیس» را تحت الشاعع خود قرار میداد، نظری افکنده و رفع ملالت کنیم. براستی که با یک حرکت چشمان مناظری را مشاهده می‌کردیم که «موزه تاریخ طبیعی لندن» در مقایسه با آن صحنه رنگ باخته‌ای بیش نبود؛ بجای برج موزه، گنبد مسجد؛ بجای ستون‌های بلند، مناره‌ها و در عوض مردم بی‌دست‌ویایی که اطراف خیابان کرمول^۴ پرسه میزند، شاهد عبادت زواری بودیم که با خلوص نیت به انجام فرایض دینی مشغول بودند، محلی که در آن زندگی می‌کردیم، همانطور که مهدوی قول داده

بود زیباترین نقطه ماهان بود، از اینکه در چنین جائی زندگی میکردیم راضی بودیم و از مهدوی سپاسگزار، ولی باید اضافه کنم که همه ایرانیها مثل مهدوی نیستند؛ اوین ایرانیها آدم منحصر بفردی بود. بدینخانه جو پار یاک روستا بود ولی ماهان یاک شهر. بنابراین استاندار افراد زیادتری از کارمندان دولت را در اختیار داشت تا برای خدمت و کمک به سوی ما گسیل نماید؛ صبح اولین روز اقامتمان افرادی که مقرر شده بود به دیدن ما بیایند یکی پس از دیگری وارد با غ اقامتمگاه ما شدند. حاضرین رفتاری بسیار مؤدبانه داشتند، ماهم سعی میکردیم مراتب امتنان و سپاسگزاری خود را به آنها ابراز نمائیم. بخشدار مرد سیزه روئی بود که حرکات ملایمی داشت و لباس مرتبی بر تن. کدخدای آدم تنومندی بود با صورتی گوشت‌آلود که عادت داشت در موقع شنیدن تمجید دیگران چشمانش را رویهم بگذارد، سرش را کج کند، و دستها را محکم به هم بکوبد. مامور مالیه مرد کوچک اندامی بود که کراوات نمی‌زد ولی لبخندی خوش‌آیند به چهره داشت، هر وقت با مافوق صحبت میکرد با حرکت دادن سر حرف او را تأیید مینمود. بازرس وزارت فرهنگ که از نفوذ کمی در شهر برخوردار بود، کوشش میکرد خود را مهمتر از آنچه که هست جلوه نهد. بالاخره مالکین هم ظاهر شدند؛ برخلاف جو پار، حتی از فاصله ۷۰ متری هم میشد مطمئن بود که آنها مالک هستند. در تمام مدتی که افراد به دیدن ما می‌آمدند مهدوی هم حضور داشت، ولی از اینکه ناچار بود در طول اقامت ما در ماهان به مدت دو روز به کرمان سفر نماید، ابراز تأسف و نگرانی میکرد. بهر حال، رژه رسمی افرادی که ذکر گردید هر روز صبح هنگام صبحانه تکرار میشد، تا اینکه تصمیم گرفتیم کمی زودتر از رختخواب بیرون بیاییم. تا بتوانیم صبحانه را قبل از این نوع ملاقات‌ها صرف کنیم. البته تا زمانیکه ما این تصمیم خود را عملی کردیم، همانطور که به آنها تکلیف شده بود، وظیفه خود را بخوبی انجام داده و با ما طرح آشنائی و دوستی را ریخته بودند، بطوریکه هر وقت نیاز به کمک یکی

از آنها داشتیم، براحتی در دسترس ما بودند. ولی انجام مأموریت آنها وقتی به نهایت کمال رسید که «ازرق» را به عنوان خدمتکار بما معرفی کردند؛ بحق او آدم فوق العاده عالی و بسیار بدرد بخور بود. اولین روز اقامت در ماهان، ازرق را با جیپ لاری به صحراء بردم تا قنات‌های اطراف ماهان را نشانم دهد. آب ماهان بوسیله چند رشته قنات کوچک که در ترددیکی شهر احداث شده بودند و دو رشته قنات بزرگ دیگر که در شرق ماهان قرار داشتند تامین میشد. نهرهای آب این دو قنات از شهر تا فاصله ۲۶ کیلومتری به موازات یکدیگر و در حاشیه جاده «بم - هندستان» امتداد داشتند. در این نقطه نهرها از یکدیگر جدا میشدند؛ یکی از آنها از یاک رشته قنات که حدود ۱۵ کیلومتر طول داشت سرچشم میگرفت، و دیگری از آب‌های معمولی کوهستان تغذیه می‌شد؛ می‌گفتند که آب این قنات از یک چشم طبیعی در کوهستان که تا آنجا دو روز راهپیمائی است، سرچشم میگیرد. در ایران متداول است که در نقاطی که آب بسطح زمین جاری میشود، دهکده‌ای نیز بنا گردد، ولی چون این دو قنات در مسیر سیلان‌های بهاری قرار داشتند - این نوع سیلان‌های موسمی هرچه سر راهش وجود دارد با یک یورش به دشت کرمان میبرد - در نقطه‌ای که آب آن قنات بسطح زمین جاری میشد، یا از محلی که آب نهر دیگری از کوهستان سرازیر شده و به زمین مسطح میبرد، استثنائاً دهکده‌ای بنا نگردیده بود. شهر ماهان که درست در حاشیه کویر بنا شده در مسیر سیلان قرار داشت، ولی چون خانه‌ها در تپه‌ای مرفتعتر از زمین‌های اطرافش ساخته شده بودند، جریان سیل از زمینهای پست شمال شهر عبور کرده و وارد دشت کرمان میشد. در هر حال، رشته قناتی به طول ۹ کیلومتر که «فرمیتن»^۶ نامیده میشد، و دنباله یکی از قنات‌هایی بود که ذکر آن رفت، انتخاب

۶- نام این قنات «فرمیتن» بوده که طی سالها به «فرمیتن» (Farmitan) تبدیل شده است، در اینجا نویسنده نام مصطلح و محلی قنات را مورد استفاده قرار داده است. (ترجم)

بدنبال قنات های کوتاه تر رفتیم، یکی از آنها را که حدود ۲ کیلومتر طول و در شمال شرقی شهر قرار داشت و «وکیل آباد» نامیده میشد انتخاب کردیم و در طول کوره اش مشغول خزین شدیم. این قنات بخصوص، مستقیماً در آبرفت سیل قرار گرفته بود، از اینرو اگر حیاتی در آن یافت می شد می توان نتیجه گرفت که مستقیماً از طغیان سیلانها بوده است. کوره قنات در زمینی سست حفاری شده بود و کوچکترین تماس بدن با دیواره آن موجب فرو ریختن مقدار متنابھی خاک و شن میشد؛ سیلان، خاک آن منطقه را سست و فرسوده کرده بود، با اینحال خطرناک نبود. گفته میشد که یکی از مقامات رسمی کرمان به نام «وکیل» در هفتاد سال پیش این قنات را احداث کرده است. اصولاً این نوع قنات ها که طولشان کم است و احداث آنها هزینه زیادی برنمی دارد، در کوتاه مدت که معمولاً حدود ۱۰۰ سال است مورد استفاده قرار میگیرند و دوباره بازسازی میشوند. در مورد «وکیل آباد» قضیه کمی فرق میکرد، چون کمتر از هفتاد سال کوره های قنات بطور بسیار اسفناکی ویران شده بود و به نظر میرسید که اصولاً ساختن آن تجارت پر منفعتی نبوده است.

سومین نوع قنواتی که در منطقه وجود داشت، در حاشیه کویر بنا شده بودند. طولانی بودن کوره ها و عمیق بودن میله ها از مشخصات بارز این نوع قنوات است. مادرچاه اکثر این قنوات در اطراف ماهان قرار داشتند، در حالیکه قنات ۴۰ کیلومتر دورتر و در حوالی شهر کرمان دهان باز میکرد و آب آن بسطح زمین جاری میشد. برای جلوگیری از پرشدن چاهها در موقع طوفان و حرکت شن ها، دهانه کلیه چاهها را مسدود کرده بودند که خود عملی منطقی و زیر کانه بود. از رق پوشش یکی از چاههای قناتی را که «فریزن^۴» نامیده میشد، (نام محلی که از آب قنات مشروب میشد) برداشت. وقتی آجر و سنگ برداشته شد، خاک و شن فراوانی بداخل چاه فرو ریخت ولی صدای آبی بگوش نرسید. دهانه چاه گرد بود و دیواره

کردیم و با هدایت از رق وارد آن شدیم. از رق میگفت که قنات مذکور بسیار قدیمی است و از نظر تعمیرات و نگهداری نیز در وضع بدی قرار دارد، بطوریکه ویرانیهای فراوان داخل کوره ها موجب شده است که بخش هائی از آن از وضع عادی خارج شده و غیر قابل عبور گردد. به هر حال، من در حالیکه چراغ مخصوص را همراه داشتم بدنبال از رق به طرف مقصدی نامعلوم، راهی کوره قنات «فرمیتن^۵» شدم. طبق معمول به حالت خمیده، در بعضی جاها که لازم بود به حالت نشسته و در پاره ای قسمت ها حتی به حالت خربده حرکت میکردیم. پس از طی مسافتی وسعت کانال کمتر شد، بطوریکه مجبور شدیم برای پیشروی از آرنجها استفاده نمائیم که ناگهان به پیچی رسیدم که سطح آب تا سقف بالا آمده بود و امکان پیشروی میسر نبود. از رق نفسش را حبس کرد و داخل آب خزید تا شاید فضای باز و هوایی را برای تنفس در قسمت دیگر آن بیابد؛ او به حالت وارونه شنا میکرد تا در صورت عدم دسترسی به هوا بتواند با عجله به نقطه ای که من بودم بر گردد، مدتی طول کشید تا دوباره صورت شیر ماهی مانندش مقابل من ظاهر شد، فکر کردم موفق شده است، ولی چیزی پیدا نکرده بود. من هم با شناور شدن به پشت، کوشش مشابه ای را انجام دادم ولی نتیجه یکی بود. تصور من این بود که چنانچه به پشت شنا کنم اگر در جایی از مسیر هوا وجود داشته باشد، بینی ام که از سطح آب بیرون قرار داشت، آنرا احساس خواهد کرد؛ برای شنا پشت باید سر جلو قرار میگرفت، از اینرو در موقع برگشت لازم بود وقت بیشتری را صرف نمایم، چون هوا وجود نداشت دست پاچه شده بودم و برای گرفتن سرعت بیشتر زبونانه دست و پا میزدم، بطوریکه پایم به صورت از رق اصابت کرد و چراغ از دستش افتاد و خاموش شد.

از چاههای بالاتر پائین رفتیم و سعی کردیم که از کانال قنات عبور کنیم، ولی همیشه نتیجه یکی بود؛ نه هوا و نه فضای کافی، چراغ هم صدمه دیده بود. بنابر این قنات فرمیتن را رها کردیم و

آن مستقیم تا عمق ۱۰۰ متر، جائیکه آب جاری بود، پائین میرفت. تکه آجری پائین انداختم، اما صدای برخورد آن با آب شنیده نشد، برخلاف چاههای دیگر که انعکاس صدای برخورد سنگ با آب در کanalهای قنات پخش می‌شد، صدای برخورد سنگ با آب در این چاه بگوش نمی‌رسید.

هر سه قنات «فرمیتن»، «وکیل آباد» و «فریزان» با قنات «گهرریز» تفاوت داشتند و از نظر تحقیقاتی کم و بیش رام نشدنی و سرکش. از اینرو باتفاق ازرق از صحرا مراجعت کردیم تا فکر و اندیشه‌ای دیگری درباره قنات‌های منطقه بکنیم. در غیاب ما فیلیپ تمام روز را به تعیین انواع محصولات زیر کشت منطقه سپری کرده بود؛ از آن پس نیز برنامه روزانه فیلیپ همین بود؛ شب‌هایی که میهمان یکی از افراد متین‌شهر بودیم او سؤال معروف خود را تکرار میکرد: چه عواملی در کشت محصولی خاص مؤثر بوده است؟ در پاسخ به این سؤال، اتفاق نظر اندکی بین مالکین وجود داشت؛ ولی آنچه مسلم بود این است که سیاست انتخاب زمین بخصوص برای کشت یک گیاه معین و روشهای کاشت آن آشکارا غیر اصولی و غیر منطقی مینمود. برای مثال، مزرعه‌ای میشناختم که در ۱۳ سال گذشته ۷ سال زیر آیش بوده است، پس از آن دو سال زیر کشت گندم، دوباره ۲ سال دیگر آیش و متعاقب آن سه سال تمام زیر کشت گندم. رأی عموم کارشناسان براین است که با آیش نمی‌توان زمین را اصلاح نمود، چرا که آیش باید با شخم زدن و آبیاری همراه باشد. در سراسر جو پار فقط یک مالک زمین آیش شده خود را شخم می‌زد، سایر زمینهای آیش روستا بطور اتفاقی و گاه به گاه شخم زده میشدند. روش متداول در منطقه این بود که یا زمین را به حالت کاملاً بایر رها میکردند که «آیش» گفته میشد و یا آنرا شخم میزدند و آبیاری میکردند که «کشت» نامیده میشد؛ بنابراین آیش به معنی واقعی کلمه وجود خارجی نداشت. آب که عامل اصلی و تعیین کننده در افزایش باروری زمین است، در روند آیش کردن آن تقریباً نادیده

گرفته میشد. اصولاً تنها زمانی زمین بایر مانده و کشت نمی‌شود که رساندن آب به آن بسهولت امکان پذیر نبوده، و یا کافی نباشد. دومین عاملی که در کشت محصولی بخصوص تأثیر داشت، نیروی کار است. به عبارت بهتر انسانهایی که در کاشت زمین و حراست از آن در مقابل دزدان و پرنده‌گان دخالت مستقیم داشتند، در تعیین نوع محصول نیز مؤثر بودند؛ محصولاتی که کشتستان نیاز به نیروی انسانی بیشتری دارد در زمین‌های نزدیک ده کاشته میشوند تا دسترسی به آن ساده‌تر باشد. نتیجه اینکه، علت انتخاب زمینی بخصوص برای کشت محصولی را باید در درجهٔ اول به مقدار آب موجود و در درجهٔ دوم در میزان سترسی به زمین جستجو کرد؛ پس از قطعیت یافتن دو عامل فوق، عامل باروری مورد توجه قرار میگیرد. اگر میزان آب کاهش یابد؛ گیاهانی که به آب کمتری نیازمندند، مثل خشخاش، کشت میشوند؛ در «کاروان‌سرا سنگ» در خشکسالی ۱۹۵۰ فقط خشخاش کشت میگردید، زیرا به‌غیراز خشخاش گیاه دیگری تاب تحمل بی‌آبی آن سال را نداشت.

همگی متفق‌القولند که کشت پاره‌ای از رستنی‌ها موجب افزایش قدرت باروری خاک میگردد، نخود و لوبیا از آن جمله بودند. ولی یونجه از این قاعده مستثنی است؛ این گیاه بر حسب تصادف، گاهی در زمره گیاهان بارور کننده زمین قلمداد میگردد، به‌همین علت همیشه قبل از کشت آن زمین را با کود غنی میسازند؛ گرچه خشخاش، سیب زمینی و هندوانه را به‌اندازه یونجه قبل از کشت کود میدهند، اما این رستنی‌ها در زمره گیاهان بارور کننده زمین قلمداد نمیگردند. همانطور که اشاره گردید، در مورد یونجه اختلاف نظر وجود داشت. سجادپور میگفت اگر به‌مدت پنج یا شش سال در زمینی پیوسته یونجه کاشته شود، موجب اصلاح و بهبود خاک خواهد شد. شخص دیگری که عیسی نامیده میشد، همان مرد سینه ستبر حوضار، بر عکس اعتقاد داشت که اگر دائماً در زمینی یونجه کاشته شود قدرت باروری زمین کاهش یافته و میزان آب لازم برای

مشروع کردن زمین افزایش می‌یابد؛ او برای احیاء مجدد زمین پس از کشت یونجه، اقدام به کشت هندوانه می‌کرد. خلاصه، در مقابل سؤال قدرت باروری زمین، اهالی اختلاف نظر داشتند و هر یک مطابق سلیقه و اذائقه خود به آن پاسخی میدادند؛ در این میان فیلیپ به کلیه پاسخ‌ها گوش میدارد، سپس از حاکم‌ها نمونه برداری می‌کرد تا صحت و سقم گفته‌ها را آزمایش نماید. علی‌رغم این اختلاف‌نظرها، عقیده افرادی که زمین‌های بدون آب را همسان زمین های شن‌زار کویر میدانستند، نمی‌شد مورد شماتت قرار داد؛ البته به استثناء این نکته که زمین‌های بایر کشاورزی عمولاً سنگ‌کمری داشتند و صحاری خار بیشتر. ولی، از نقطه‌نظر اهالی، تفاوت بین زمین‌های کشاورزی که بایر مانده‌اند با زمین‌های مزروعی که آبیاری می‌شوند بقدری زیاد است که اگر شخصی تفاوت بین زمین‌خشک که گندم (دیمی) می‌رویاند با زمین دیگری که هندوانه (آبی) پرورش میدهد از آنها سؤال نماید، بسادگی مورد تمسخر و استهزا قرار خواهد گرفت. در حقیقت آب بزرگ‌ترین مسئله روستا‌های منطقه می‌باشد، در حالیکه اهالی آنرا کافی میدانند.

دریکی از این میهمانی‌ها، میزبان با معرفی برادرش که یک زنرال بازنشسته ارتش بود، خالق میان پرده جالی شد. این مرد اخیراً ارتش را ترک کرده بود، با وجودیکه چهره آفتاب خورده و قرمزی نداشت ولی مدعی بود که با راهزنان جنگ‌های بسیار کرده است، او به قدری قابل انبیه‌گار بود که جای هیچ‌گونه شک و شباهی در ارتشی بودنش باقی نمی‌گذاشت. در تمام مدتی که مشغول صحبت بودیم، او هر گز اطمینان نداشت که ما سربه‌سرش می‌گذاریم یا جدی هستیم، بطوریکه این فکر به من و فیلیپ هم سرایت کرده بود و خود ما هم مطمئن نبودیم که واقعاً شوخی می‌کنیم یا جدی هستیم. او به‌چند لطیفه (جوك) بدون آزار ما خندهید، ولی ناگهان متوقف شد و به طور بسیار وحشتناکی به‌هربدوی ما خیره شد. این عمل او باعث شد که ما از نیش و نوش حرلفاییمان بکاهیم، تا بدانجا که بحث‌ها تبدیل

به سخنان پوج و بی‌صرف گردیدند، حتی او هم به‌بی‌هزگی و تنهی بودن حرفهای ما پی‌برد و این‌بار با شدت بیشتری بما خیره شد. در اینجا فیلیپ بطور وحشتناکی شوخی‌اش گل کرد، با قراردادن میوه‌ها در وضعیتی که دزدان خود را مخفی می‌کنند یاک صحنه استراتژیک جنگی ایجاد نمود و گفت: «اجازه بدھید که فرض کنیم اینها دزد هستند». ثیرال با دیدن صحنه جنگ آرام گرفت و دوباره خودش شد و دوباره با هیجان شروع به بازی نمود.

روز دوم اقامتمان در ماهان، به‌میهمانان صبحگاهی اطلاع دادم که قصد صعود از دره‌ای را که آب قنات از آن جاریست و «سه‌گوچ^۸» نامیده می‌شد دارم. کدخدا اصرار داشت که تا ده سه‌گوچ که در مدخل دره قرار داشت ما را راهنمائی کند؛ از آنجا که این روستا در فاصله ۲۵ کیلومتری ماهان واقع بود و بر احتیتی دیده می‌شد. به‌هیچ‌وجه احتیاجی به راهنمای نداشتم و با پیشنهاد او مخالفت کردم؛ اما کدخدا همچون سنگ‌پا سخت بود و حرفهای ما در او تأثیری نداشت. او پس از اینکه به‌اتفاق دو تن از رفقایش و مقدار متناسبی میوه سوار جیپ لاری ما شد، تازه پذیرفت که علت آمدنش این بوده که خانه‌اش در آن دهکده می‌باشد و از اینکه توانسته است وسیله نقلیه مناسبی برای حمل میوه‌ها پیدا کند خوشحال است. اما خیال ما وقتی از کلکی که خورده بودیم راحت شده و تسکین یافت که با رسیدن به‌دهکده کduxدا و در وقت مراجعت از کوهستان، دوبار در منزل کduxدا ناهار صرف کردیم.

دره سه‌گوچ یکی از زیباترین و جذاب‌ترین دره‌های بود که تا کنون دیده بودم. آبشارهای کوچک و بی‌شمار روان بر صخره‌های عظیم آن، چنان پدیده شگرفی خلق کرده بود که بحق میتوان از یک نهر جاری در کوهستان انتظار داشت؛ ولی باید اضافه کرد که کوههای عظیم سربه‌فلک کشیده، شیب‌های تن و صخره‌های مهیب استعمال تغییر کرده و به صورت گویش محلی فوق درآمده است. (متترجم)

با زوایای تیز موجب گردیده بود که بهجز نرا اطراف مصب آب، گیاهی در ارتفاعات نزولید. بقیه کوهستان صخره بود، با صلابت، سخت و بسیار زیبا.

همیشه خودم را بهخاطر قبول دعوت نهار آن روز لunt میکنم؛ تا بالای دره راه کمی باقی مانده بود، ولی چون وقت ناهار فرا رسیده و چون آنها برایمان خوراکی تدارک دیده بودند، ناگزیر به مراجعت بودیم. هیچ کس گرسنهاش نبود ولی با احترام قول فیلیپ و بخاطر شکم احمد تسلیم رأی آنها شدم و از دیدن آخرین قسمت آن نهر زیبا محروم ماندم.

در برگشت بحث جالبی پیرامون صفات راستی و صداقت بین ما در گرفت. بخشی بس شیرین که اختلاف نظر ما پیرامون موضوع و گرمای خورشید که به نقطه اوج خود رسیده بود، به آن روح و زندگی خاص بخشیده بود. محور اصلی گفتگو پیرامون عدم صداقت کدخدادور می‌زد، با خود میاندیشیدیم که چگونه شخصی میتواند کذب محس را با آن همه گستاخی و وقارت بیان نماید و پس از باز شدن مشتتش اصلاً کش هم نگردد. چرا او وانمود میکردد صدادر مارا تا دهکده راهنمائی کند، در حالیکه عملاً میخواست بهخانه‌اش برود؟ در اینکه نیازی به وجود راهنما نداشتم جای هیچ‌گونه شک و شببه و حرف و سخنی نبود؛ فقط کافی بود از ماهان خارج شویم، به روستای سه‌گوچ که رسیدیم از جاده خارج شده و بهسوی کوهستان حرکت کنیم؛ در آن سوی جاده، به ساعت ۳۵ کیلومتری هیچ آبادی‌یی بهجز روستای سه‌گوچ وجود نداشت. به علاوه، چرا مامور مالیه پاشاری میکرد که به کدخداد اجازه دهیم تا با آمدن با ما بهترین و شادترین روز زندگی خود را داشته باشد؟ او قطعاً شوخی نمیکرده، چون جملات خود را با مهیج ترین کلمات تعارف آمیز آب و رنگ داده بود؛ براستی وقتی تعارفات این‌چنین غلوآمیز و دور از حقیقت‌اند چه لزومی دارد مورد استفاده قرار گیرند. اظهار علاقه باید عاقلانه و منطقی باشد، در حالیکه در این مورد خاص اصولاً صداقتی بچشم

نمی‌خورد و تماماً کذب محس بود. در ایران سنت پسندیده مهمان نوازی بسیار رایج و همگانی است؛ اما چمود که ارزش واقعی خود را با استنباط میهمان از تصنیع بودن آن همه تشریفات و تعارفات، بکلی از دست میدهد. برای مثال روزی یکی از اهالی بهنام حسن با اصرار عجیب درحالیکه میگفت: «اگر بهمنزل ما تشریف نیاورید، واقعاً ناراحت میشوم»، ما را برای صرف چای بهمنزلش دعوت کرد. همین شخص دو دقیقه قبل گفته بود که بسیار خسته است و بممحض رسیدن بهخانه مستقیماً بهبستر خواهد رفت. یک روز عبدالصمد بهمن گفت که شب قبل چند تله برای صید موش دوپا در بیابان نصب کرده است. روز بعد که نه از تله خبری بود و نه از موش دوپا؛ گفت موضوع را بکلی فراموش کرده است. این برنامه هفت شبانه روز تکرار شد، روز هفتم بود که تازه کشید کرد که او اصلاً تله ندارد؛ عجیب اینکه در موقع اقرار به دروغ به هیچ وجه آثار ناراحتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. طبیعتاً صید یک عدد موش دوپا نمی‌تواند اهمیت چندانی داشته باشد، ولی من قادر به درک این نکته نیستم که چرا باید قولی نادرست تا مرز تقلب و ریا ادامه پیدا کند.

بدنبال بحث داغ آنروز، من تمام اطرافیانم را در مظان اتهامات فوق قرار دادم. احمد در مقام دفاع برآمد و گفت که لزومی ندارد شما نسبت به غلط یا درست بودن گفته‌ای حساسیت زیاد نشان دهید، چون نکته مهم نیت بیان کننده آن است نه محتوی کلام، اگر سخنگو قصد خوشحال کردن شما یا انجام محبتی را دارد، گاهی ایجاد مینماید که جوابهای دروغین نیز گفته شود. من با این نکته موافق بودم که مدت هفت روز در اشتیاق دریافت موش دوپا روز شماری میکردم و باز پذیرفتم که ناراحتی ناشی از تله دروغین نیز برای مدت زیادی دوام نداشت. به این ترتیب احمد آرام گرفت و اظهار داشت نکته را گرفته است و ساكت شد.

در انگلستان بما توصیه شده بود که در ایران هرگز از کسی راه رسیدن به محلی را سؤوال نکنیم؛ زیرا جواب همیشه عبارت

«مستقیم به طرف جلو» خواهد بود. صحبت این گفته برای اولین بار در تزدیکی کرمان واقعیت یافت و موجبات خنده ما را فراهم نمود. قضیه از این قرار بود که از شخصی مقصدمان را سوال کردیم، جواب داد «مستقیم»؛ پس از مدتی که در آن جهت رانندگی کردیم متوجه شدیم که مسیر حرکت غلط است و مجبور به برگشت شدیم، وقتی دوباره از مقابل نشانی دهنده عبور کردیم با خوشحالی، و نشاط فراوان برایمان دست تکان داد، ماهم مقابلاً دست تکان دادیم ولی توقف نکردیم، چون او با دادن آدرس غلط و تحويل دادن لبخندی خلع سلاح کننده در این بازی کاملاً برنده شده بود.

به مرور که قدرت درک زبان فارسی ما بهتر میشد و توان آن را می‌یافتیم که سوالات بیشتری را مطرح کنیم، از این نوع اتفاقات فراوان رخ میداد، ولی هر بار که از کنار راهنمای دروغگو عبور میکردیم با نشاط کمتری برایش دست تکان میدادیم؛ البته چون ما در حال حرکت بودیم امکان اینکه بتوانیم حرفی زده باشیم نیز وجود نداشت. حتی وقتی پیاده از کنار یکی از این افراد گمراه کننده عبور میکردم تنها احساسی که در من قوت گرفت این بود که از او پرسم واقعاً مقصدى که باید برویم کجاست، در این موقع او با قیافه‌ای بسیار مودبانه و حق به جانب اظهار داشت که هرگز از مقصداً اطلاع نداشته است. نکته این است که او با لطف و محبت تمام سوال را دریافت میکند و از روی خوش خدمتی در هر حال به آن جوابی میدهد؛ او راهی صاف و مستقیم که قابل رؤیت باشد انتخاب میکند احتمالاً خوشحال‌تر هم خواهد شد. احمد کاملاً حق داشت؛ تمایل و اشتیاق شدید به خوش خدمتی و خوشحال کردن دیگران، بدون توجه به نتایج آتی آن، در ایرانیها در نهایت خود وجود دارد. مردی نزدیک بین فقط نسبت به آنچه در تزدیکش قرار گرفته واکنش نشان میدهد؛ او راهی صاف و مستقیم که قابل رؤیت باشد انتخاب میکند و همه چیز را در آن می‌بیند؛ نه آن مرد نزدیک بین و نه آن مردی که تو را گمراه کرده است هیچ‌کدام دید وسیعی از اوضاع و احوال

اطراف خود ندارند.

ما به هیچ وجه نمی‌توانستیم بپذیریم که کسی به سادگی و فقط برای گفتن چیزی تو را گمراه کند و این مطلب ما را بیش از حد آزار می‌داد و با وجودیکه از تاثیر نامطلوب آن برخود آگاهی کامل داشتیم، باز هم نمی‌توانستیم خودمان را راضی کنیم که بهشکلی با این واقعیت کنار آمده و آنرا پذیرا شویم. حداقل، در روز روشن وقتیکه آفتاب با شدت تمام میدرخشید، امکان پذیرفتن آن غیرممکن بود. اما در بعضی شبها که پرخورده و به پشت دراز کشیده بودیم، وقتی مارها از هیس هیس می‌افتدند و بزمجه چشمهاش را می‌بست، وقتی ماه لحظه‌ای مکث میکرد و زمین از حرکت می‌ایستاد، احساس قبول واقعیت فوق در من زنده میشد. این احساس بطور ناگهانی مرا فرا میگرفت و تمام وجودیم را مملو از تأسف و پیشمانی میکرد؛ تأسف از اینکه چرا باید خود را تسليم گردیدهای زود گذر نمایم، چرا باید این مسائل جزئی آنچنان در تو تأثیر کنند که برای آنها حساب جداگانه‌ای باز کنی، در اینجاست که ندامت و پیشمانی سراسر وجودیم را تسخیر میکرد و احساس همراه با غرور، غرور از اینکه چرخهای زندگی هنوز در حال گردش است و این گردش را باید در زندگی جدید غنی‌تر کرد و از هیجانات و زیر و بم آن اطلاع بیشتری یافت، بر افکار قبلی چیره می‌گشت. در چنین شرایطی با تمام وجوده احساس می‌کردم که حق با آنهاست زیرا که آنچه را موجب خوشنودی وی و رضایتشان میشود فوراً بر زبان می‌آورند. مثل زمینی که در شب آبیاری شده است و در اثر گرمای روز دوباره ترک بر میدارد، دوباره به فکر کدخدای جوپار و قولی که بمن داده بود افتادم. ماجرا از این قرار بود که یک روز کدخدای گستاخانه اعلام کرد که نقشه قنات «گهریز» را دارد؛ با وجودیکه از طرف من سوالی که منجر به این پاسخ شده باشد مطرح نگردیده بود، با احتیاط از او خواستم که نقشه را در اختیار من قرار دهد. سرانجام بهما گفته شد که نقشه قنات مفقود شده است، کدخدای با

پر میکند و دیگری جست و خیز کنان و با صدائی بلند سرو دی غم انگیز سرداده است تا فقط حشرات را پراکنده نماید، قطعاً برای آنها بسیار جالب و تماشائی بوده است.

بازدید کوتاه چهار روزه ما از ماهان رضایت بخش نبود، تصمیم گرفتیم بهدره سه گوچ بر گردیم. کلیه دعوت های چای را رد کردیم، فقط دعوت یک معلم خوب یک پا به نام احمد را با بی میلی و دعوت جوانی پشم آلود که انگلیسی را بخوبی حرف میزد و ما را آمریکائی می خواند با رغبت پذیرفتیم، سپس با سرعت به طرف دره حرکت کردیم. آن روز، روز تفریح و گردش بود ولی تمایلی به تلف کردن آن و وقت کشی نداشتیم. ساعت ده بود که به نهر آب رسیدیم. ساعت دوازده، مسافت قابل توجهی را در کوهستان طی کردیم بودیم. در محل مناسبی استراحت کردیم و مقداری انگور خوردیم، حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که در استخر انتهائی نهر که آب درون صخره های نرم ایجاد کرده بود آب تنی کردیم. در استخر سنگی به جلو شنا میکردیم و جریان آن^۱ دوباره ما را به نقطه شروع بر میگرداند. پری دریائی «کوینهاگ» هم صاحب چنین استخری بوده است، ولی مقایسه ما با پری دریائی در همینجا به نقطه پایان میرسد، پری دریائی همیشه شاد و خوشحال است و ما فقط برخی موقعی. به بدنها یمان نگاه کردیم، چیزی که در آن روز دیدیم در این دنیا محدود و بسته کمتر اتفاق میافتد. نور شدید قسمتهایی از پوستمان را که حالا عربان شده بود بیش از حد شفاف کردیم بود، دو بخش کاملاً متمایز از هم دیده میشد؛ پوستی سفید که هیچ وقت آفتاب ندیده بود و پوست تیره که به سیاهی میزد و غالباً در معرض آفتاب قرار داشت، جای زخمها و خون مردگیها که در اکثر بدن کسانی که کار فیزیکی انجام میدهند وجود دارد، در قسمتهای مختلف بدن همه ماما به چشم میخورد، پاهای من پینه بسته بود، ولی خوشبختانه سوراخ کوچکی که میخشد کفشم ایجاد کرده بود هنوز به قسمتهای حساس تر پا نرسیده بود؛ این من بودم، و این تمام چیزی بود که جسم مرا تشکیل میداد. من همیشه

دست طرحی غلط از قنات «گهر ریز» برایم ترسیم کرد. وقتی قسمت های نادرست نقشه را تصحیح کردم با خوشحالی فریادی کشید و گفت بسیار خوشحال است که میبینند دیگر احتیاجی به نقشه ندارم زیرا من از وضعیت و نقشه قنات اطلاع کامل دارم؛ اما چون هنوز روز بود و آفتاب سوزان بالای سر ما میدرخشد نمی توانستم با اغماز از کنار حرفهای بی بایه کدخدای بگذرم. ماهان که بودیم باز وضع به همین شکل بود. یکی میگفت مسجد ماهان را سلطان احمد ساخته است، دیگری آنرا به جد خود عزت الله خان نسبت میداد، کسی ادعا میکرد که مالک ماهان آنرا بنا کرده است، و بالاخره اظهار میکردند که شاه عباس بانی آن بوده است؛ اما تمام جوابها کذب محض بود. به هر حال باید بی خیال بود، فکر میکنم همگی با سلام و تعارف پرحرارتی که تحويل کدخدای دادیم این موضوع را ثابت کردیم. بعد از ظهر آن روز فیلیپ طبق معمول به کندين سوراخهای برای نمونه برداری خاک مشغول شد و من هم سرگرم حشره گرفتن او بهدلیل ماهیت کارش که ایجاد میکرد برای مدتی طولانی در نقطه ای توقف نموده و سوراخی ایجاد کند، بیشتر از من جلب توجه آن سنته از ساکنین دهات را که کاری به جز تماشا کردن دیگران و خمیازه کشیدن نداشتند، کرده بود. احمد آنها را احمق ترین موجودات روی زمین می نامید، حتی وقتی نظرش را به فارسی و با صدای بلند بیان میکرد، هیچ عکس العملی و یا بر قی در چشمان کم نور تماشا چیان ظاهر نمی شد. فیلیپ درحالی که سوراخی بین و عمیق که خاک زیادی یادداشتیش می نوشت. من در حالیکه آواز مذهبی سیاه پوستان را سر داده بودم، برای صید حشرات کیلومترها در صحراء پرسه می زدم. تصور من این است که تمايل شدید افراد دهکده به تماشای ما که در اکثر مواقع وضعیت رشتی داشت قابل توجیه است. از آنجا که در آن منطقه خارجی ها کمتر رفت آمد میکنند، و حالا دونفر خارجی با آن شکل و شمايل که یکیشان در زمین چاله های می کند و دوباره

فکر میکردم که باید در بدنم چیزهای بیشتری وجود داشته باشد؛ ولی چیزی وجود نداشت. لباسهايم را به سرعت پوشیدم و برآه افتادیم. سپس به آبشار متلاطمی رسیدیم، برای صعود از دیواره آبشار و رسیدن به منتها الیه آن هر یک مسیری مستقل را انتخاب کرده و شروع به بالا رفتن کردیم. پس از کمی صعود خود را روی شب تند و صعب العبوری یافتیم ولی تمایلی به برگشت نداشتیم، نیروئی مرا بطرف جلو پیش میراند. نیم ساعت یا بیشتر به حالت خزیده و در وضعیتی شوار خود را به بالا کشیدم؛ هر بار که سعی میکردم در امتداد دره صعود نمایم، صخره یا پرتگاهی یا دیواره کناری آبشار مقابلم سبز میشد و مجبور میشدم مسیرم را عوض کنم. وسوسه شده بودم که به هر شکلی که شده از آن شب تند عبور نمایم و آنطرف آنرا بینیم. موش دوپای کوچکی در نزدیکی من به داخل شکافی جهید. زانوی من بسنگی برخورد کرد و برید. تور مخصوص صید پروانه به صخره‌ای تیز گیر کرد و پاره شد. وقتی به بالای کوه رسیدم کاملا مشخص بود که به نقطه نادرستی صعود کرده‌ام بنابراین همانجا نشستم و اطراف را مورد غور و بررسی قرار دادم. خیلی دورتر فیلیپ و دورتر از فیلیپ نهر و جاده‌ای که مثل مار از درون دره عبور میکرد، دیده میشدند؛ ولی در محلی که من بودم نه جاده‌ای بود و نه راه عبوری؛ نقطه مناسبی بود برای نظاره کردن و تعمق نمودن به قلل اطراف که بخوبی از آنجا قابل رؤیت بودند. مطمئن بودم که هر گر مجموعه‌ای را که مقابلم قرار گرفته است در تمام طول زندگی ام دوباره نخواهم دید؛ به این نکته اطمینان داشتم پس باید خوب به آن فکر میکردم؛ با خود میاندیشیدم که اگرچه من هنوز خیلی جوان هستم، ولی وقت زیادی برایم باقی نمانده تا دوباره به آن مکان زیبا و دلپذیر مراجعت نمایم، تازه همین حالا هم وقت زیادی باقی نمانده است، همین حالا یک سوم آن هم چون سنگ و شن‌هایی که مقابل چشم‌ام بر روی صخره‌ها لغزیده و به ته دره سقوط میکنند، گذشته

است.

باعجله و به سرعت از جاده دیگری که پر از سنگریزه بود پائین آمدیم؛ اصولا در کوهستان نباید زیاد فکر کرد، فکر در شرایطی که مناظر محدود شده باشند و چرخ گردن کوچکتر باشد قابل توجیه‌تر است. به هر حال، به طرف جاده‌ای که فیلیپ مشغول پائین آمدن از آن بود رفتیم و به او پیوستیم. در برگشت کمی باهم صحبت کردیم، ولی نه زیاد؛ چیز زیادی برای گفتن نداشتیم. به ما هان که برگشتم مرد خوش‌مشربی به نام ناهیدی به‌ما معرفی شد. او مرد فربه‌ای بود، مهربان و با وقار. اخیراً، جو پاریها به او لقب «لره جوپار» داده بودند، ولی او هیچ وجه تسمیه‌ای با این لغت نداشت، او فقط نماینده شرکت فرش در جوپار بود. او اخیراً به کرمان منتقل شده بود تا مسائل صنعت قالی بافی را حل و فصل نماید.

او آنچه را که ما در باره وضع بد تجارت فرش شنیده بودیم رد کرد. از زمانیکه شرکت انگلیسی «کارخانجات قالی بافی مشرق»، ایران را ترک گفت، ایرانیها رأساً اداره امور صنعت فرش کشور را به‌وسیله سازمانی که «شرکت سهامی فرش ایران» نامیده میشد تحت کنترل و نظارت گرفتند. شاید اگر این شرکت نبود وضع قالی‌بافان بمراتب بدتر از آنچه که امروز است میبود؛ اگر با فندگان نتوانند فرشهای خود را بفروش برسانند، این شرکت خریدار آن خواهد بود. امروزه کرمان یکی از مراکز متعدد تولید فرش کشور میباشد، معروف است که چیزی متجاوز از ۲۰۰۰۰۰ لیره استرلینگ فرش در انبارهای آن نگهداری میشود. در دنیای تجارت متناول است که قبل از فروش و یا عرضه کالا به‌مراکز تجاری مدتی آنرا انبار میکنند، اما فرش کرمان از این قاعده مستثنی است، زیرا علت افزایش موجودی آن به دلیل نبودن مشتری و فروش نرفتن فرش طی سالهای گذشته بوده است. به عبارت دیگر، تعداد فرشهای تولید شده از تعداد خریداران پیشی گرفته، نتیجتاً مقدار قابل توجهی از این کالا انبار گردیده است. به‌همین علت شرکت فرش که به‌نامایندگی از

طرف قالی بافان و طبعاً با کمک بانک و حمایت دولت اقدام به خرید فرشهای تولید شده مینماید مقدار متناسبی قرض بالا آورده است. کوشش دولت در حمایت از صنایع کاملاً منطقی و اصولی است، اما ظاهر بشردوستانه بانگ را میتوان زیر علامت سوال قرار داد. شرکت فرش در این رهگذر زیانی نمی‌دهد، چون قیمت تمام شده فرش بسیار پائین است و افت ارزش آن با مقایسه با پول کاغذی چندان چشم‌گیر نیست. قانی بازی که قادر به فروش فرش خود در بازار آزاد نیست، چاره‌ای جز کارکردن با شرکت و پذیرفتن مزد پیشنهادی آن ندارد. مأمورین بدون توجه به اینکه عمل شرکت خیرخواهانه است یا نه، و بدون رعایت موافیزین^۱ قانونی و اخلاقی از این موقعیت حداکثر استفاده را میکنند. در ماهان دفتری وجود دارد که در هر صفحه آن مشخصات یک قالی باف ثبت شده است؛ بالای هر صفحه عکس قالی باف، سپس تاریخچه زندگی و مشخصات ویژه او، در پائین هر صفحه بدھی و مقدار بدحسابی کارگر که به یک حساب بانکی در تهران منتقل گردیده، به ریال نوشته شده است. با این ترتیب قالی بافان فقط با از دست دادن حسن شهرتشان میتوانستند از شرکت استفاده‌ای برده باشند. شخص بدحساب هرگز به استخدام دوباره شرکت پذیرفته نمی‌شود، ولی باید اذعان نمود که در وضعیت فعلی صنعت قالی بافی، این سیاست به زیان قالی باف نبوده و برایش شکست محسوب نمی‌شود. بدھی قالی باف چه کم باشد و چه زیاد، شرکت قادر به وصول آن نیست و آنرا به تهران انتقال میدهد. حجم بدھی فقط بیان کننده میزان کلاهبرداری و مهارت او در فریب‌دادن شرکت میباشد.

فریب‌دادن شرکت به صور گوناگون صورت میگیرد. قالی باف که شخصاً سرمایه‌ای برای تولید فرش ندارد، آنچه را که مورد نیازش است از شرکت اجاره میکند. نخ و پشم مورد مصرف بدققت وزن شده و همراه نقشه قالی به او تحویل میشود، در مقابل آن شرکت انتظار دارد که قالی بافته شده را خریداری نماید. وقتی کار پایان یافت، قالی وزن میشود، اگر پشم و نخ بکار گرفته شده مطابق ضوابط

شرکت بود، آنگاه قالی باف پول خود را دریافت میکند؛ از آنجاکه مزد خیلی پائین است، درصورت ناقص بودن کار تنها تنبیه‌ی که پیش‌بینی شده است، اخراج قالی باف میباشد، او سعی میکند که با صرفه‌ترین راه را انتخاب نموده و استفاده بیشتری نصیب خود نماید. بدون هیچگونه تردیدی با دار قالی باقی و سایر ابزار و ادوات دولتی نمی‌توان کاری کرد، زیرا مقامات شرکت قادرند اشیاء نزدی شده را ردیابی نموده و آنها را تعقیب قانونی کنند؛ تنها چیزی که باقی میماند پشم است. آنچه مسلم است طول پوشهای قالی را نمی‌توان از اندازه معمولی کوتاه‌تر برید و این طریق مقداری پشم صرفه‌جوئی کرد چون حداقل پنج سانتیمتر پشم برای یک گره لازم است، ولی میتوان گره‌ها را جفت زد؛ بجای اینکه گره‌ها را بدور دو تار نخ گره بزند به دور چهار نخ گره میزنند و مقدار قابل توجهی پشم اضافه می‌آورد. در این صورت قالی دو برابر سریعتر بافته می‌شود و عمر آن نصف قالی‌های معمولی بوده و تقریباً نیمی از پشم مورد بحث صرفه‌جوئی می‌شود. قالی‌های که به این شکل بافته میشوند نازک بوده و گره‌های پشت قالی درشت‌تر و از گره‌های سایر فرشها که معمولاً کمی نامنظم‌مند بمراتب منظم‌تر و ردیف‌تر می‌باشند. از آنجا که قالی تقریباً در نصف موعد مقرر بافته میشود، قالی باف وقت کافی دارد تا از باقی مانده پشم‌ها قالی دیگری بافته و قبل از آمدن بازرس آنرا بر بازار بفروش برساند.

قالی دوم در بازار فروخته میشود و قالی اول برای توزین به شرکت فرش ارائه می‌گردد. کارشناسان شرکت چون تشخیص میدهند در بافت قالی تقابل شده است و با استانداردهای شرکت مطابقت ندارد، بابت آن پولی نمی‌پردازند و به میزان پشم و نخی که تحویل بافته داده بودند او را بدھکار میکنند و در کتابچه معروف نام و بدھی او را یادداشت کرده و قالی را ضبط میکنند. این قالی خریداران زیادی ندارد؛ خریداران کوچک گول گره‌های جفت را نمی‌خورند و بابت آن کمترین قیمت را میپردازند، خریداران بزرگ با یک نظر

گره‌های جفت را تشخیص میدهد و لی چون مطمئن هستند که می‌توان بدون ذکر عیب فرش، آنرا بفروش رسانید، خردبارش بوده و برایش قیمت نسبتاً مناسبی میپردازند. به این ترتیب دوباره قیمت بهحالت طبیعی خود رجعت میکند. بهر حال، قالی باف دار قالی بافی و سایر وسائل عاریتی را بهشت کت بر میگردد و بهدبال کار دیگری میگردد. او از عمل خود بهدو دلیل رضایت کامل دارد، اول بهمناسبت پولی که از فروش قالی اولی بدست آورده است و دوم بدليل اطمینان خاطری است که از دریافت بهای فرش دوم از شرکت دارد. بعلاوه، شرکت فرش نیز نمی‌تواند در مقابل عمل قالی باف عکس العمل قانونی نشان دهد، چون طبق مفاد قرارداد فرش مراندازه‌ها و نقشه مورد توافق بافته شده و در موعد مقرر نیز تحويل گردیده است.

ناهیدی بهشدت از این جریان نفرت داشت و بخوبی میدانست که کاری نمی‌تواند انجام دهد. او فیلیپ و هرا برای بازدید از تعدادی کارگاههای قالی بافی به چند خانه برد. درست در اولین خانه با یکی از افراد گناهکار برخورد کردیم. ناهیدی بهپشت‌دار قالی رفت و چاقوی مردی را که مشغول بافتن قالی بود از دستش گرفت و بطور عمودی تا جائیکه گره‌های جفت شروع میشد برید. مرد قالی باف با مشاهده نابودی روزها کار خود زیر لب کلمات ناله‌مانندی را تکرار میکرد، ناهیدی پریشان و عصبانی بود. او درحالیکه سر مرد فریاد میکشید شروع بهبیرون کشیدن پودهای جفت کرد. بافنده که آشکارا میگریست بهناهیدی اعتراض می‌کرد؛ اما چون خود را گناهکار میدانست با حالتی نزار این کار را انجام می‌داد. کمی دورتر پسر بچه هفت‌ساله مشغول بافندگی بود، ناهیدی با مشاهده کار او که به بدی کار پدرش بود با عصبانیت بهخارج اطاق یورش برد. انگشتان پسرک مشغول بازکردن تارها و چشمانش بهما خیره شده بود؛ چشمانش نهمگین بود و نه بدون احساس، فقط حیرت‌زده می‌نمود. وقتی ما از اطاق خارج شدیم پدرش هنوز ناله میکرد.

میزبان ماهم در شرف گریه بود و با چند جمله ناراحتی اش را بیرون ریخت: «من چه باید بکنم تا آنها خراب کردن و ویران کردن کار خود را متوقف نمایند و شانس خود را از دست ندهند؟ من نمی‌خواهم آنها را اذیت کنم چون مرد خداشناسی هستم، ولی چه باید بکنم؟». او واقعاً نمی‌توانست کار زیادی انجام دهد. نمی‌توانست هر روز همگی قالی‌ها را بازرسی کند؛ تنها کاری که میتوانست انجام دهد امید به آن روزی بود که قالی‌بافان تمایل ماندن در شرکت را داشته باشند. ولی تا فرادرسیدن آن روز، شانس پول درآوردن در نصف زمان مرسوم آنچنان اغوا کننده بود که بیشتر بافندگان تاب مقاومت در برابر شدنداشتند. بهر حال، احساس همگی ما این بود که بهتر است ناهیدی ما را به کارگاهی که اطمینان کامل به بافندگانش دارد ببرد تا دوباره با صحنۀ‌های نظیر آنچه که گذشت مواجه نشویم. بعدها مسئله را با دو مقنی که قالی باف هم بودند، مطرح کرد. آنها هر دو گفتند: «اوه بله، ما تا آنجا که بتوانیم گره‌های جفت بکار می‌بریم، چون ارزشش را دارند. البته بعضی وقتها بازرس‌ها سر میرسند و قسمتی از قالی را که با گره‌های جفت بافته شده است پاره می‌کنند و باید آن قسمت دوباره بافته شود، ولی آنها نمی‌توانند هر روز قالی را سرکشی کنند بطوریکه در بسیاری مواقع قسمت‌ناقص قالی قبل از بازرسی در پائین دار قالی بافی لوله شده است و بازرس نمی‌تواند آنرا مشاهده کند. بهر حال بازرسها نمی‌توانند همیشه متوجه تمام کارهایی که ما می‌کنیم باشند. آنها در کار خود لجه باز بودند و یهشیون‌های ناهیدی هم اهمیتی نمی‌دادند. حکایتی که مدت‌ها قبل شنیده بودم به‌حاظرم آمد، شخصی می‌گفت در تمام قالی‌هایی که بدوسیله مسلمانان بافته می‌شود حداقل یک عیب بیندا می‌شود زیرا چیز بی‌عیب فقط «الله» است. مدقی بعداز شنیدن این داستان نادرست بود آن برایم مسلم شد، اما در ماهان دوباره به‌وسيع و صحت آن بی‌بردم.

ناهیدی در جویار راضی‌تر بود، زیرا بزای کشاورزان فرصت

های کمتری برای بدبست آوردن شغل وجود دارد و اگر کاری بدبست می‌آورند آنرا گرامی میداشتند. بر عکس، ماهان یک شهر بود و فاقد محیط گرم و صمیمانه جوپار. بلندی نخوت‌آمیز دیوارهای باعثها و ضرورت استفاده از ماشین برای رفتن به‌اطراف، از آشنائی ما با مردم که حرفه اصلی اهالی جوپار بود جلوگیری میکرد. در هر حال ما وقتی دوباره میان دیوارهای بلند باعث قرار گرفتیم و بعداز اینکه احمد باختنه خرید پرمنفعتی را که در یکی از خیابانهای اصلی انجام داده بود برایمان شرح داد، جانوران خریداری شده او که عبارت بودند از تعدادی موش خانگی و مارمولک وارد اطاق شدند. یک‌بار نیز بخشدار ماهان یک عدد عقرب برایم آورد، متأسفانه اقمار بخشدار که در همه زمینه‌ها از او پیروی میکردند استثنائاً در مورد خاص، آوردن عقرب، از او تبعیت نکردند، مشکل واقعی ما این بود که ما بیشتر روز را بیرون خانه بودیم؛ فیلیپ در مزارع اطراف و من در قنات‌ها.

«فرمیتن» یکی از قنات‌هایی بود که من و ازرق پیشرفت ناچیزی در آن داشتیم. چاههای قنات بسیار قدیمی و گشاد بودند، بطوریکه بدون کمک شخص دیگری و بدون استفاده از طنابی کلفت امکان پائین رفتن از آنها وجود نداشت. بجای رفتن درون چاهها تور ماهیگیری را که قطعه چوبی به‌انتهای آن بسته شده بود بدرون چاهها روانه میکرد؛ حسن این قطعه چوب این بود که تور را همواره در مسیر جریان آب نگه میداشت. متأسفانه این تجربه هم توفیقی نداشت؛ زیرا در موقع بالا کشیدن تور مقدار زیادی از سنگ ریزه‌های اطراف چاه وارد آن میشد و یا تور کلا به‌جائی گیر میکرد و اصلاً بالا نمی‌آمد.

«وکیل آباد» قنات جدیدی بود در حاشیه شهر و من امیدوار بودم بتوانم موجودات زنده‌ای را که در قنات‌های قدیمی یافت نمی‌شوند در آن صید کنم. ولی انتظار نداشتم که چیز زیادی در آن پیدا کنم، زیرا پزشکان ماهان عقیده داشتند که آب این قنات

حالص‌ترین، پاکیزه‌ترین، و گواراترین آب آن منطقه میباشد و فاقد هر گونه کرم و یا جانوران دیگر است. تمامی اهالی ماهان آب آشامیدنی خود را از این منبع تأمین میکرند. خوشبختانه کف کanal قنات بر عکس «گهر ریز» شنی بود و وقتی در آن راه میرفتم آب گل آلود نمی‌شد. در «گهر ریز» که راه میرفتم مسیر حرکت بهشدت گل آلود میشد ولی حتی یک‌بار هم دیده نشد که کسی از این مزاحمت من اظهار ناراحتی نماید؛ همین بی‌توجهی و بی‌اعتنایی مفرط آنها به کارهای من گاهی آزارم می‌داد، به‌نظر می‌رسید که کارهای من از نظر همه اهالی کاملاً بی‌فائده است، به‌همین دلیل کوشش میکردم که از گل آلود کردن آب جلوگیری نمایم ولی نمی‌دانستم چطور.

جریان آب در قنات «وکیل آباد» آرام بود، برای اینکه بتوانم مقدار زیادی از موجودات زنده قنات را جمع آوری نمایم، تور ماهیگیری را برای مدت ۲۴ ساعت در قنات رها کردم. وقتی مراجعت کردم دیدم که تور یک کوزه کوچک و مقدار متناسبی جانور خزنده را صید کرده است، درنتیجه به‌انعای پرسروصدای دکترها درمورد پاکیزگی آب قنات تردید کردم. بار دوم تور را به‌مدت شش ساعت در کوره قنات رها کردم، به‌این امید که مقدار خزنده‌گان جمع آوری شده به‌یک چهارم دفعه اول تقلیل داده و تعداد دفعات مشاهده را به‌چهار برابر افزایش دهم. اما پس از شش ساعت اول وقتیکه دستم را برای خارج کردن محتویات تور داخل آن کردم دستم با مقدار زیادی گیاه برخورد کرد. آنها را بیرون کشیدم و با چراگی که همراه داشتم نگاه دقیق‌تری به آنها انداختم. در چنگ خود یک مار بلند و یک مارمولک چاق یافتیم. عکس‌العمل من نکانهای شدید و غیر ارادی بود، بطوریکه سیلی از سنگ ریزه و خاک سقف کanal به‌پشت من فرو ریخت و سبب شد که پایم بدام تور بیفتد. امکان نداشت که با سرعت عقب عقب حرکت کرده و خودم را از مهلکه نجات دهم، پایم به‌تور گیر کرده بود و مقدار زیادی خاک و سنگ به‌پشت داشتم، قبل از اینکه بتوانم کمی حرکت کرده باشم متوجه

شدم که، او لا، هنوز مار میان ستم میباشد، ثانیاً، مار مرده است. به هر حال برای مدت زمان کوتاهی از قنات خارج شدم تا آنچه را که جمع آوری کرده ام مورد مطالعه قرار دهم؛ هیچگونه اثری از زندگی در خزندگان صید شده دیده نمی شد. با خود به انبوه خزندگانی که در قنات «وکیل آباد» زندگی میکردند و سیل اخیر نابود و جارویشان کرده بود، میاندیشم و به مقنی هائی فکر میکردم که قبل از وقوع سیل جسارت عبور از میان این همه خزندگان خطرناک داشته اند. عجیب اینکه در آنجا کرمی یافت نمی شد، چنین محیط مرده ای که مملو از جسد خزندگان است، برای زندگی و نشوونمای کرمها قاعدهاً محیط مناسبی می باشد. از آنجا که ازرق اصرار داشت که آب این قنات پاکیزه ترین آب منطقه است، چون جدیدترین قنات میباشد، ماهم به استفاده از آب آن ادامه دادیم. میرزا هم در مورد قنات سریع کوچکی که در تزدیکی جوپار بود همین نظر را داشت؛ میگفت آب قنات بقدری زلال و پاکیزه است که میتوان بر احتی عنکبوت های آبی را که در آن مشغول شنا هستند مشاهده نمود. از آنجا که آب آن قنات در طبقه بندی منابع مختلف بیماری زا در رده آخر قرار داشت، لذا بدون نگرانی درحالیکه عنکبوت های آبی بطرف یکدیگر شنا میکردند، جرعه ای از آن نوشیدیم.

«فریزن» قنات بزرگی بود که ۴۰ کیلومتر زیر صحراى مرکزی کرمان ادامه داشت. از آنجا که بدهانه همه چاههای قنات مسدود شده بود، نه نوری در آن یافت میشد و نه گیاهی؛ به همین علت علاقمند بودم بدانم آیا هیچ موجود زنده ای میتواند در فاصله ۴۰ کیلومتری شرایط طبیعی زندگی، به حیات خود ادامه دهد یا نه. یائین رفتن از چاهی به عمق ۱۰۰ متر با روش قراردادن پاها به طرفین دیواره چاه و چسباندن پشت بدیواره مخالف کاری غیر ممکن است. بعلاوه، باید توجه داشت که در کنار خستگی ناشی از پائین رفتن از چاهی به طول ۱۰۰ متر در وضعیتی که شرح داده شد، همیشه قسمت هائی از آن وسیع تر از سایر قسمت ها میباشد که نمیتوان به روش

فوق از آن پائین رفت. مقنی ها معمولاً با چسباندن پنجه ها به اطراف چاه و با استفاده از برجستگی های موجود در آن از چاه پائین میروند، ولی بر چاههایی که دارای قسمت های وسیعتری میباشد این روش نیز کار آئی ندارد. با توجه به مشکلات فوق و با در نظر گرفتن مشکل بالا آمدن از چاه، کاملاً واضح بود که باید کارگران را اجیر کرد تا کار پائین بردن و بالا کشیدن شخصی را که از چاه پائین رفته است عهده دار شوند.

با کمک ازرق و احمد که کلیه مقنی ها را میشناخت به ملاقات سر مقنی شهر رفتم. او آدم مطمئنی به نظر میرسید، و مودبانه بمن گفت که باید چهار مرد را برای یک روز اجیر نمایم. پرداخت مزد چهار نفر کارگر برای تمام روز آنهم فقط برای نصب یک تور ماهیگیری در انتهای یک چاه و بالا کشیدن آن در روز بعد بسیار گران و پر هزینه بود. من خواستم که دونفر کارگر برای نصف روز در اختیارم قرار دهد. با ادب کمتری جواب داد رسم انگلیسی ها برای استخدام مقنی در ایران قابل اجرا نیست. قبل از اینکه بتوانم توضیحی داده باشم، رقم بیگانه ای را برای اجاره طناب پیشنهاد نمود و یادآور شد که کلیه وسائل لازم باید با جیپ لاری ما به محل کار بزرده شود؛ و اضافه کرد که فردا جمعه است و روز استراحت، شنبه و یکشنبه نیز برای مقنی ها روزهای پر کاری هستند، در نتیجه ما میتوانیم چهار روز دیگر کارگران مورد نیاز را اجیر نماییم. احمد مشغول ترجمه کردن حرفهای سر مقنی بود، ازرق کمی به عقرب رفت و من با درماندگی روی زمین نشستم. به احمد که منتظر جواب و عکس العمل من بود گفتم از مرد تشکر نماید و بگوید که او یکی از همراه ترین آنهاهای است که تاکنون در ایران دیده ام. سپس به پشت دراز کشیدم تا به او طعنه ای زده باشم ولی بالا فاصله بلند شدم چون این عمل تأثیری بر او نکرده بود و خنده ای پهن چین و چروک های صورتش را افزایش داده بود.

سپس ازرق ما را نزد حسن مقنی بر داد، «مرد مجری که آماده

پول ساختن بود». ولی بر حسب اتفاق در آن موقع او در ساختن یک بیمارستان جدید دیگران را کمک میکرد. به بیمارستان رفت، دوباره موضوع نصف روز کار در مقابل نصف روز مزد مطرح شد. این بار بحث طولانی تر شد، زیرا صدای شکستن چوبها و ریختن آنها درون کوره آجر پزی مجاور، برقراری ارتباط و شنیدن حرفهای یکدیگر را مشکل کرده بود. یک ساعت تمام وقت تلف شد تا بالاخره حسن اقرار نمود که قراردادش با بیمارستان مانع از ترک کارش و آمدن با ما میباشد.

سومین مردی که ملاقات کردیم به «ناظر» مقنی های کرمان مشهور بود. او را کنار جاده کرمان در حالیکه مشغول علامت دادن به ماشین ها بود پیدا کردیم. از همان لحظه اول که با او برخورد کردیم به نظر نمی رسید که آدم خوش قولی باشد. این مرد همان کسی بود که هر وقت از جایه کرمان عبور میکردیم از کنار جاده بلند میشد و با دست اشاره می کرد که سوارش کنیم؛ ولی چون ما هیچ وقت به کرمان نمی رفتیم، هرگز او را سوار نکردیم. شنیدم آخرین باری که قصد کرمان را داشته شش روز آنجا بوده تا بالاخره یک نفر سوارش کرده است. او با دیدن ما از جایش بلند شد و طبق معمول علامت داد، ولی وقتی ایستادیم و درباره موضوع با وی صحبت کردیم دوباره نشست و قبل از اینکه سومین دور مذاکرات تمام شود به خواب رفت. از آنجا که این گفتگو نیز تکرار مکالمات قبلی بود، من هم نشتم و به مردی خواب آلود که به اتو مویل ها علامت میداد و حالا مشغول بحث با احمد بود خیره شدم. بیچاره احمد، از صمیم قلب با او همدردی میکردیم، زیرا ناظر آدم واقعاً سخت و ناجوری بود. در همین حال به خود گفت: «امروز در مورد کارشناسان و خبرگان فنات چندین بار نظرت را تغییر دادی. به عنوان یک متخصص باید بگوییم که اشخاص با ارزشی هستند؛ و به عنوان یک یاری دهنده باید اعتراف کنم که اصلاً نمی شود رویشان حساب کرد». وقتي از رق لبخندی زد، متوجه شدم که حرفهایم ترجمه شده است؛ یکدقيقة بعد

همگی برخواستیم، او قول داد که دو مرد را برای نصف روز کار و نصف روز مزد در اختیار ما قرار دهد.

از اینکه ۵ ساعت وقت برای اجیر کردن دو نفر کار گر تلف شده بود عصبانی بودم، لذا با چنان خشوتی ماشین را بطرف ماهان راندم که تزدیک بود پای علامت دهنده مشهور را زیر چرخها له کنم. این سه مرد ثابت کردند که من دیگر آدم صبوری نیستم؛ تشخیص این مطلب و آگاهی از این نکته که چگونه آلت دست آنها شده و موجبات سرگرمیشان را فراهم نمودم، موجب شد که غذا خوردن را رد کنم و یک راست به رخت خواب بروم. با اینحال، صدای ناخوشایند غار و غور شکم موجب شد که نسبت به آنها با ملایمت بیشتری قضاوت کنم. با خود می اندیشیدیم که آنها هم درست مثل من وقت خود را تلاف کرده بودند و احتمالاً قضاوتی مشابه من داشتند، با این فکر کمی آرام شدم و به خواب رفتم.

قرارمان این بود که مقنی ها را یک ساعت بعداز طلوع آفتاب ببینیم، ولی بدینختانه دیر شروع به کار کردیم. علتش این بود که گربه ای یکی از موشهای زمستان خواب خشک شده مرا خورده بود و باید راهی پیدا میکردیم تا در را طوری بیندیم که از تکرار این عمل جلوگیری شود. چند تکه از وسائل کم ارزش داخل جیپ نیز به سرقت رفته بود، و از آنجا که ماشین را با توصیه رئیس ژاندارمری در کنار مقر ژاندارمری، که تمام شب بوسیله نگهبان محافظت میشد، پارک کرده بودیم باید موضوع را به رئیس ژاندارمری اطلاع میدادیم. به علاوه، مدتی از وقتمن نیز برای پیدا کردن توری که روز گذشته در قنات نصب کرده بودم و به سرقت رفته بود، تلف شد. گرچه تمام این اتفاقات کوچک و کم اهمیت بودند ولی موجب شدند که به موقع به قرارگاه نرسیم.

در راه احمد را به مخاطر تحمیل سنت درستکاریمان به کشوری که در آن نادرستی مرسوم است مورد سرزنش و مؤاخذه قرار داد. او داستان مردی سویسی را که در موقع ورود به بازار چمدانش را

در مدخل بازار رها میکند، همان کاری را که در موقع ورود به «بن مارچه»^۹ شهرش میکرد، ولی وقتی بر میگردد اثری از آن نمی‌یابد برایم تعریف کرد. پلیس او را به خاطر تشویق در ارتکاب جرایم مورد سرزنش قرار میدهد. احمد معتقد بود که رها کردن تور ماهیگیری در قنات و گزاردن پیت‌های خالی بنزین در ماشین، مثل عمل آن مرد سویسی کار نادرستی بوده است. سپس سعی کرد با گفتن این نکته که چقدر زیباست آدم شاهد خون‌سردی و بردهاری انگلیسیها باشد همه چیز را راست و ریس نموده و اضافه کرد که اگر ۱۲ ساعت از وقتی را صرف خشک کردن حیوانی میکرد و سپس آنرا خورده شده مییافت، مثل یک شیر عصبانی میشد. تصویری که او از عصبانیتش برایمان ترسیم کرد، به نظر من چیزی معادل پرداخت غرامت و جبران خسارت موش زمستان خواب از دست رفته بود.

مقنی‌ها در وعده گاه نبودند. سه ساعت تمام خانه‌ها، زیر سایه درخت‌ها و کنار دیوارهای را که احتمال میدادیم آنها را بیا بیم جستجو کردیم. سرانجام، در کنار دیواری یافتیم‌شان؛ هردوی آنها گفتند که ماشین ما را دیده و حدس زده بودند که متعلق به انگلیسی‌ها میباشد ولی چون مطمئن نبودند که ما هستیم همانجا در کنار دیوار ایستاده و از جایشان تکان نخورده‌اند. به سرعت سوار اتو مبیل شدند و بطرف چاهی که انتخاب کرده بودیم به حرکت درآمدیم، این چاه چهارمین چاه از مادر چاه بود؛ علت انتخاب چهارمین چاه این بود که چاههای اول و دوم آب زیادی نداشتند و چاه چهارم آب بیشتری داشت و میشد تور را در آن نصب کرد. از آنجائیکه از قوانین پائین رفتن از چاهها بوسیله افراد غیر مقنی اطلاع داشتم، شکی نبود که از این چاه فقط یکی از این دو مقنی می‌تواند پائین برود.

یکی از مقنی‌ها با تور و وسائل من پائین رفت، همین‌طور که پائین میرفت سبعانه دعائی را سرداده بود، او از تمام مقدسین میخواست

که از جمیع بلایا، مرگ، خفگی و غیره حفظش نمایند؛ صدای دعای او از قعر چاه درحالی به گوش ما میرسید که طناب مشغول بریند تکه چوبی بود که بر دهانه قرار داشت و طناب بر رویش میلغزید. بوی سوختگی ناشی از بریده شدن چوب و دود حاصله هوا را گرم‌تر از آنچه که بود مینمود. هر وقت که اصطکاک طناب موجب بریند و نازک شدن چوب می‌گردید، طناب به قسمتهای کلفت‌تر چوب لغزانیده میشد و این امر تا پایان کار ادامه داشت. طناب به آرامی پائین میرفت و هماهنگ با آن صدای مرد هم ضعیفتر میشد که ناگهان در عمق ۷۰ متری طناب به‌انتها رسید. این دو مرد مقنی برای چاهی به عمق ۱۰۰ متر طنابی به طول ۷۰ متر با خود آورده بودند. هر دو مقنی‌ها از این اتفاق متعجب بودند، من طنابی نایل‌نی همراه داشتم که به استحکام معروف بود، بدون توجه به عواقب ناشی از پاره شدن، طناب را به‌آنها قرض دادم.

طناب نایل‌نی را به‌طناب قبلی گره زدیم و او به‌پائین رفتن خود ادامه داد، اما این بار بجای دعا کردن، درباره طناب صحبت میکرد؛ شیار ایجاد شده روی چوب نیز باریک‌تر از دفعه قبل بود و سوالات مقنی درباره طناب ضعیف و ضعیفتر از قبل تا اینکه طناب در دستمان شل شد؛ او به ته چاه رسیده بود. در اینجا ما شروع کردیم به صحبت کردن با او. از آنجا که چاهی به عمق ۱۰۰ متر صدای فریاد را تغییر داده و چیزی شبیه غار و غار از آن می‌سازد، ناچار بودیم که با اختصار کامل صحبت کنیم و زبان مخصوصی را بکار ببریم. بنابراین صدای او فقط برای کسی که زبان مخصوص را میدانست مفهوم بود. مثلا سوال «درچه عمقی هستی؟» به صورت کلمات صدادار فارسی که برای آنها قابل فهم بود و در فارسی گفته میشد «نیگار کن»^{۱۰} ادا میشد. هیچ دعائی به‌جز نام «علی» که مرد بالائی برای موقعیت مرد پائین بر زبان میراند ادا نمی‌شد. به هیچ قیمتی نباید عملی انجام میگرفت که اختلالی در کار آنها ایجاد کند.

به هر حال با همین یک کلمه فهمیدیم که در آنجا گل فراوانی وجود دارد، آب کافی موجود است، و تور در جای مناسبی بالای گل‌ها نصب شده است.

حالا زمان پیرون کشیدن او فرا رسیده بود. همگی شروع به بالا کشیدن طناب کردیم، مقداری از راه طناب شل بود، بعد محکم شد، تا اینکه چرخش ناگهانی و سریعی پیش آمد که نشان میداد او افتاده است. سپس وزن او کمتر شد که نشان میداد او خود مشغول صعود است، تا اینکه طناب نایلنی به پایان رسید و دعاهای من هم برای نجات جان این مرد کوچک اندام به انتهای رسید. وقتی بالا آمد تمام لباسهایش خیس بود، هیچ چیز نگفت و یک راست بطرف کتش یورش بردا، احساس من این بود که او بیشتر برای آرامش یافتن و خلاص شدن از چاه این کار را کرد تا گرم نمودن خود. سپس آفتاب لباسهای او را خشک کرد و دوباره همان شخصی شد که قبلاً بود.

همگی به طرف قنات «فرمیتن» حرکت کردیم تا تورهایی که در آن نصب کرده بودیم جمع آوری نمائیم. در اینجا کار به مراتب ساده‌تر بود، زیرا همگی ما با استفاده از طناب از چاههای آن پائین و بالا رفتیم. پول مقنی‌ها را دادیم و قرار گذاشتیم که روز بعد یک ساعت پس از طلوع آفتاب آنها را ملاقات کنیم. سپس آنها با دستمال من که بین راه گم شده بود به طرفی رفتند و ناپدید شدند.

مسائل و مشکلات مربوط به کار کردن در قنات موجب شده بود که با افراد عجیبی مثل مرد کور جوپار و سر کار گر ماهان آشنا شوم. هر قناتی را مطالعه میکردیم با افرادی کاملاً متفاوت آشنا میشدیم که هر گز با کار گران قالی باف که تشابه زیادی با هم داشتند، قابل مقایسه نبودند. مقنی‌ها افراد منحصر بفرد و کاملاً متفاوتی هستند. یکی دستمال ترا می‌ذزد و دیگری پنج کیلومتر پیاده روی میکند تا چاقوی مفقود شده ترا پس بدهد. هر دوی آنها در مورد زندگی عقیده مشابه‌ای دارند، اما عاداتشان با یکدیگر متفاوت است و چون براحتی عادات خود را ابراز میکنند آنها را جالب توجه‌تر مینماید.

مثالاً وقتی دوستانش میگویند، «بله، این یکی اشیاء را بر میدارد» و یا «آن دیگری آنها را پس میدهد» آنها این کار را انجام میدهند، در اینجا خوبی یا بدی مورد سوال قرار نمیگیرد و اتهامی نیز در کار نیست؛ تنها باید گفت که برحسب اتفاق و عادت، مقنی‌ها کارهای متفاوتی انجام میدهند، مثل مردی که گوشش را با انگشت وسطی تمیز میکند. مقنی‌ها همواره با صراحة بیشتری صحبت میکرند و در جملاتی که بکار میبرند تردید و مکث دیده نمی‌شوند. سرمقنی خشن‌ترین و بدترین برخورده را با من داشت، از رق بمراتب مهربانتر بود، ناظر نچسب و آزار دهنده، و جالب‌تر از همه آنها، راهنمای اصلی من در قنات «گهر ریز» بود. گرچه بمناسبت کاری که انجام میدادم با تعداد بیشماری کارگر قنات آشناشدم، ولی آنها همه‌افرادی را که میشناختم تشکیل نمی‌دادند؛ شکارچیان حیوانات اکثریت جامعه آشنايان را تشکیل میدادند. شکارچیان عموماً در رفتارشان تردید و شک فراوان دیده میشند، کمتر صراحة لهجه داشتند و بیشتر با مقیاس‌ها و نرم‌های جامعه مطابقت داشتند. مقنی‌ها و افرادی‌ها رأس هرم جمعیت را تشکیل میدادند و بقیه به ترتیب بدنی آن بودند که به اطراف پراکنده میشدند.

واکنش مردی که تا چند لحظه پیش با شک و تردید در عمق ۱۰۰ متری به طنابی آویزان بوده است، برداشتن کت و دویین به اطراف است، کاری که یک ایرانی هرگز انجام نمی‌دهد؛ او این عمل را انجام میدهد زیرا با رسیدن به سطح زمین همه خطرها و ترس‌ها را تهچاه پشتسر گذاشته است؛ همه مسائل روی زمین، ترسها و مشکلاتش برای او سطحی و ناچیز جلوه میکنند. او با گریختن از خطرات فراوان، اعتماد به نفس فوق العاده‌ای کسب کرده است، با اکتساب این صفت هر کاری که انجام میدهد موجه قلمداد می‌گردد؛ و خشونت، مهربانی، و بی‌عاطفگی جزئی از وجود او میشود. معمولاً وقتی مردی دائماً در معرض خطر است، تحولاتی نیز در درونش رخ می‌دهد؛ او آگاهی بیشتری از خود و آنچه که میسازد بدست

می آورد. این آگاهیها و احترام درونی به خود، اساس یکسان بودن و متفاوت بودن آنها را تشکیل میدهد. روز بعد تاخیر نداشتم و سر موقع بهوشه گاه رفتیم، اما مقنی‌ها را ندیدیم. کنار قنات و یا نزدیک دیواری که روز قبل یافتیمشان نیز نبودند، مرد عالمت دهنده بهماشین‌ها هم آنها را ندیده بود. بهخانه‌هایشان رفتیم، درخانه اولی زنش گفت که مرد او بهقصد کار نزد انگلیسی‌ها از منزل خارج شده است؛ و در خانه دومی بما گفته شد که وقت خارج شدن از منزل، دخترش عطسه کرده است و بنابراین او هرجائی میتواند باشد ولی مسلمًا از چاه قناتی پائین نخواهد رفت. فرض را براین گذاشتم که این مرد مقنی دیگری را نیز ترسانده و هردو وعدگاه را ترک کرده و بظرفی رفته‌اند.

من و احمد موفق شدیم که برای اولی جانشینی پیدا کنیم، ازرق نیز شخصی را یافت که جانشین دومی شود. در این هنگام حسن مقنی با تصمیم راسخ کمک بهما ظاهر شد، او برای قرض گرفتن طناب بهطرفی رفت و چند دقیقه بعد با صاحب طناب که او هم علاقمند کمک کردن بهما بود دوباره پیدایش شد. سپس دو نفر مقنی گم شده سر رسیدنده خوشبختانه همان مردی که روز اول از چاه پائین رفته بود حاضر شد که دوباره پائین رفته و تور را پیرون بیاورد لذا لازم نبود که مجدداً دوباره کم و کیف تور و چگونگی برداشتن آن از ته چاه توضیحاتی بدهم. باید اضافه کنم که هیچکدام بهخاطر تأخیر طولانی که کرده بودند از من معدرن نخواستند، من هم موضوع را نادیده گرفته و از کنارش رد شدم. آن روز مردان بسیاری سر طناب را گرفته بودند و پائین رفتن مقنی سریعتر از روز قبل انجام میگرفت، البته این روش متداول پائین رفتن از چاههای عمیق نبود، در چین چاههایی معمولاً اکسیژن کم است و باید مقنی را با احتیاط و بهآرامی پائین فرستاد. البته در آن چاه بخصوص امکان خفگی وجود نداشت، زیرا دهانه چاه تمام شب باز بود و روز قبل هم چاه آزمایش شده بود، بطوریکه مرد مقنی اطمینان داشت که دچار

کمبود اکسیژن نخواهد شد. بنابراین تا آنجاکه توان نگهداری و رد کردن طناب را داشتیم او هم پائین میرفت. آنروز همدردی کمی نسبت به کارگر داخل چاه ابراز میشد، این موضوع را وقتی بهیک گره در طناب برخورد کردیم، کشف نمودم. امکان اینکه بتوان گرهای کوچک طنابی سفت و کنفی آنهم بهآن درازی را باز کرد بسیار کم است. از اینرو هرگاه یکی از گرهای بهچوبی که بر دهانه چاه قراردادست میرسید، حرکت طناب متوقف میشد؛ درنتیجه مردی که داخل چاه بود از حرکت میباشد، و برای اینکه دوباره بتواند سرعت طبیعی قبلی خود را بدست آورد، چندمترا را بحال سقوط پائین میرفت؛ حتی در چین شرایطی هم کسی برای او مرثیه‌خوانی نمیکرد.

این بار بدون اینکه حتی یک کلمه دعا خوانده باشد به ته چاه رسید. چون بطور ناگهانی و با سرعت بهانهای چاه رسیده بود تمام بدنش خیس شد و لاجرم فربادی سرداد. احتمالاً اختلاف درجه حرارت ناشی از سرعت زیاد موجب شده بود که بدنش بهلرزه درآید و فربادی بکشد. حرارت آن پائین حدود ۵۶ درجه فارنهایت بود که نسبت به بالا جای خنکی بود. حرارت ۵۶ درجه فی النفس درجه حرارت پائینی نیست؛ ولی وقتی آدم خیس باشد و دیوارهای اطراف، هوا و همه چیزهایی که آنجا وجود دارد همین درجه حرارت را داشته باشند، آنگاه محیط بهمراه سرددتر از آنچه که انتظار میروند بهنظر خواهد رسید. در قنات «گهرریزا» دو رشته کانال مجاور هم وجود داشت که یکی گرم و دیگری سرد بود. من آنها را مترافق وضعیتشان نام‌گذاری کرده و برنامه کارم را طوری تنظیم کرده بودم که اول در کوره سرد کار کنم و وقتی سردم میشد در کوره گرم به کار ادامه دهم. در محل تلاقی این دو کانال اختلاف درجه حرارت کاملاً مشهود بود. اختلاف درجه حرارت فوق متعجبم کرده بود و برای یافتن میزان آن با خود درجه حرارتی بداخل چاه بردم و با کمال تعجب متوجه شدم که اختلاف درجه حرارت چیزی کمتر از یک

درجه فارنهایت است. وقتی درجه حرارت محیط یکسان است، بدن انسان در مقابل کوچکترین تغییری حساسیت نشان میدهد. بعضی از ماهیها حتی نسبت به یک دهم درجه حرارت هم واکنش نشان میدهند. کشف این نکته برایم بسیار جالب بود، مخصوصاً اختلاف درجه حرارت دو کanal.

مقدنی از ته چاه اعلام کرد که محتوی تور را در ظرف مربوط خالی کرده و کارش تمام است. او را بالا کشیدیم؛ چون پنج مرد سر طناب را چسبیده بودند مرد بیچاره فرصت نداشت که رأساً اقدامی برای بالا آمدن انجام دهد، در عوض نا امیدانه به طناب آویزان شده بود و مثل پاندول به دیوارهای چاه برخورد میکرد و خراش بر میداشت، ما بدون توجه به حال و روز او به طناب زور می‌آوردیم. این بار درحالیکه از سرما میلرزید از دهانه چاه ظاهر شد و با حالتی نزار و خمیده روی زمین نشست. ظرف مربوطه را از او گرفتم و حوله‌ای بدوزش پیچیدم، هزد هریک را به نسبت کاری که انجام داده بودند پرداخت کردم و آنها مؤدبانه قول دادند که دستمال مفقود شده‌ام را برگردانند.

بقیه روز را به آزمایش محتویات بانکه گذراندم، اما آرامش با غ منزل ما در آن بعدازظهر توسط اجتماع انبوهی از مردم درهم شکسته شد و کار تحقیق پیشرفت زیادی نداشت. علت اجتماع مردم این بود که جسد مالک جوانی را که شب پیش مرده بود برای تدفین به مسجد مجاور آورده بودند. بستگان مرحوم میخواستند او را در محوطه مسجد به خاک بسپارند و ملاها در عوض درخواست ۱۰۰۰ تومان میکردند؛ ولی اقوام میت فقط به پرداخت ۵۰۰ تومان رضایت داده بودند. مذاکره پیرامون موضوع و در اطراف جسد ادامه داشت، آنها که حوصله‌اشان سر رفته بود به طور موقت به حیات مدرسه آمده بودند و در گوش و کنار آن پخش شده بودند.

علاوه بر آن، در اطاق مجاور اطاق ما هم مراسم انتخاب شهردار ماهان جریان داشت. همه میدانستند که کدخدای انتخاب خواهد شد

اما هیچکس از وقت دقیق شروع انتخابات اطلاعی نداشت، زیرا مقامات مسئول فقط روز انتخابات را تعیین کرده بودند ولی درمورد ساعت شروع آن حرفی نزدیک بودند. بسیاری از نامزدها از صبح زود به محل رأی‌گیری آمدند ولی تا بعدازظهر آن روز هنوز هیچیک از مقامات رسمی در آنجا حضور نداشتند. رأی‌دهندگان را یا مردان برجسته و برگزیده اصناف مختلف و یا مردان متخصصی که حرفه‌ای نداشتند تشکیل می‌دادند؛ تفاوت نمیکرد که آنها دارای چه مقامی هستند، در هر حال همگی در اطراف باغ به قدم زدن مشغول بودند، گاهی دراز میکشیدند و گاهی به خواب میرفتند.

ساعتی بعد، طنین فریادهای شادی اعلام کننده این موضوع بود که ملاها تسليم شده‌اند؛ در اثر گرمای زیاد مذاکرات مربوط به دفن کوتاه شد و مراسم با سرعت به پایان رسید. متعاقب آن غریبو شادی دیگری برخواست که نشان میداد رأی نهائی به نفع کدخدای پایان یافته است. سرانجام مردم آنجا را ترک کردند و من درها و پنجره‌های اطاق کارمان را باز کردم. وقتی از قنات برگشتم درهارا باز کرده بودم که نتیجه‌اش پذیرفتن ناخواسته حدود ۵۰ نفر از مدعوین بود، فقط وقتی آنجا را ترک کردند که یکی از آنها بر حسب اتفاق و از اقبال خوش ما ظرف شیشه‌ای محتوی بزرگترین عقرب را شکست.

دو ساعت قبل از غروب آفتاب مهدوی بدهیدن ما آمد و مرای برای بازدید از عملیات تعمیر مسجد دعوت کرد. به اتفاق او تا با مسجد بالا رفتم و کلیه کارهای را که زیر نظر او انجام میگرفت بازدید کردیم. مدتی قبل او برای سرپرستی امور ساختمانی مسجد انتخاب شده بود و وظیفه داشت که از خرابی مسجد جلوگیری کند. مدت کوتاهی بود که مهدوی این پست را عهده‌دار شده بود ولی از ظاهر مسجد مشهود بود که اسلام او تعهدات خود را انجام نداده‌اند. مسجد درآمد کافی داشت زیرا از سالها پیش مردم زمینهای مزروعی زیادی را وقف مسجد کرده بودند. شکی نیست که مهدوی حق داشت

کسانی را که پول مسجد را نگهداشته و از استرداد آن امتناع میکنند تقبیح نموده و مورد سرزنش قرار دهد. بهنظر میرسید که برای اولین بار، پس از سالهای متمادی، درآمد مسجد فقط برای خود مسجد صرف میشود.

از طریق نردهان لرزانی به بالای مناره‌ها رفتیم تا بتوانیم مناظر اطراف را تماشا کنیم. سقف‌های پیازی شکل، درختان فراوان، صدای های جالب و رفت و آمد مردم در خیابانها همگی با یکدیگر هماهنگی کامل داشته و تصویری از یک شهر مشرق زمین را ارائه می‌داد. نهر آبی با دو حاشیه سبز و زیبا از شرق شهر شروع و در دور دست در دل دشت گم میشد. بهمین ترتیب جاده‌ای که از یک طرف به کرمان و از طرف دیگر به بم میرفت، بصورة خط باریکی تا چشم کار می‌کرد دیده می‌شد. مسیر چاهه‌ای قنوات بصورة خطوط منظم و کاملاً واضح قابل رویت بودند. همه چیز آنچنان شسته و رفته، ناب و منظم بود که گوئی بهیک تابلوی زیبای کلاسیک چشم دوخته‌ای. مردمی که در نهر قالی می‌شست، گروهی ساربان بادیه نشین که بدآرامی به‌طرف شهر در حرکت بودند، الاغهایی که از صحراء بر میگشند، زنی که کوله‌باری برپشت داشت، اتوموبیلی که در جاده درحال حرکت بود تماماً بوضوح و بدون کوچکترین ابهامی دیده میشندند. مناظر مقابل چشم من، برخلاف مناظر انگلیس که کیفیتی گذرا دارند، بادوام و مستمر و بی‌آلایش بودند. یک اتوموبیل درحال عبور از جاده، از فاصله ۵۰ کیلومتری و از لحظه‌ای که فقط به‌شكل یک نقطه خاکی رنگی بود و تا زمانیکه در طرف دیگر جاده دوباره به نقطه‌ای تبدیل شد، قابل تعقیب بود. بادیه نشینان را میشد تا منازل شان و پیر زن را تا محل تحويل بارش بخوبی تعقیب کرد. او دوباره به صحراء برگشته بود تا بار جدیدی را به‌منزلگاه ببرد، من هم منتظر رسیدن کاروانی از شتران به‌مدخل شهر بودم. شترها با حرکاتی موزون و مرتب از طرف دهکده‌ای که نزدیک تپه‌های سمت راست ماهان قرار داشت، آهنگ شهر را داشتند، ابتدا به‌صورة خط باریکی

از دور نمایان شدند و سپس بصورت اشکال مشخصی با فاصله معین، و سرانجام صدای زنگوله‌ها یشان با شدت بیشتری بگوش رسید تا اینکه در زیر پای ما در سایه درختان ایستادند و ساربانان با مهارت همه شترها را خواباندند.

پشت بام مسجد محل بسیار مناسبی برای گذراندن عصرها بود. انحنای گنبدهای کوچک‌تر محل راحتی بود برای تکیه دادن و استفاده از گرمائی که گندها در ساعات گرم روز جذب کرده بودند. هر وقت احمد آنجا می‌نشست نکته‌بین‌تر شده و بیش از پیش ستایشگر انگلیسی‌ها می‌گردید. یکی از این عصرها او گفت که انگلیسی‌ها آدمهای سخت کوش، صمیمی، مهریان و خونسرد هستند. او عمدتاً این چهار صفت را بسیار شمرده و با تأثیر بر شمرد تا جان کلام را اداء کرده باشد. در ازاء تشکر من که به نمایندگی خود و بقیه دوستانم به‌سبب اینکه بالاخره این نکته را درک کرده است از او کردم، فوراً انکار نمود که این اطلاعات را اخیراً بدست آورده و اضافه کرد که همیشه به‌آن اعتقاد داشته است و گفت که این مطلب بر همگان کاملاً شناخته شده و روشن است. در واقع، ما در چهارچوب آنچه که او از قبل میدانست قرار می‌گرفتیم، به‌نظر او همه ما افرادی از یک قماش و فلز بودیم، ما انگلیسی بودیم. تا هنگامی که از بام مسجد پائین میرفت به گفتن مطالبی از این قبیل ادامه داد؛ او هرگز در مورد هیچ مطالبی رک و صریح اظهار عقیده نمیکرد مگر اینکه در آن بالا نشسته باشد و همیشه، علی‌رغم تغییرات جبری و اجتناب ناپذیر روز، از نقطه‌نظر او خصوصیات ما ثابت و بدون تغییر باقی میماند. او هیچ وقت بصفات بد ما اشاره‌ای نمیکرد و می‌گفت که اگر صادق باشیم خودمان به‌آنها واقفیم. اظهار نظر او در این مورد خاص از سایر اظهار نظرهایش مبهم‌تر و سربسته‌تر بود.

از آنجا که فیلیپ نباید راه زیادی را برای رفتن به‌محل کارش طی میکرد، جیپ لاری را من مورد استفاده قرار میدارم و قرار شد که او با اسب رفت و آمد نماید. گرچه استاندار قول داده بود که در

یکی از روزها اریک هم با مشکل مشابهی روبرو شده بود، مشکلی بسیار ساده که راه حلی برایش یافت نمی‌شد. ماجرا از این قرار بود که اریک برای مدت پنج روز متوالی هر روز وسائل و تجهیزات نقشه برداری خود را بوسیله اسبی و به اتفاق سربازی بالای پیهای میبرد تا از منطقه نقشه‌ای تهیه کند. در میانه روز پنجم سرباز اعلام کرد که باید به‌اسپ آب بدهد؛ در روزهای قبل رسم براین بود که اسپ را شب‌ها آب میدادند و آب دادن اسپ در نیمروز سابقه نداشت، ولی سرباز با لجاجت در تصمیم خود پافشاری میکرد. اریک در کمال تعجب و حیرت با رفتن سرباز موافقت میکند و از او میخواهد که قبل از تاریک شدن هوا مراجعت کند؛ او این پیشنهاد را رد میکند، اریک که نمی‌توانست به‌تنهائی تمام وسائل و تجهیزات نقشه‌برداری را حمل نماید از او میخواهد که همانجا بماند. سرباز که دیوانهوار خشمگین شده بود با شلاق وحشیانه اسپ را کتک میزند. اریک ناچار به‌داخله میشود ولی قبل از اینکه بتواند جلوی او را بگیرد از چند جای بدن اسپ خون جاری میشود. وقوع این حادثه ادامه کار را غیر ممکن می‌سازد بطوریکه هر دو ساعتها قبل از پایان روز به‌جوپار مراجعت میکنند. به‌فرمانده ثاندار مری اطلاع داده میشود که اریک حیوان را شلاق زده است و او، بدون داشتن مترجم، قادر به‌اثبات بیگناهی خود نمی‌شود. روز بعد وقتی طبق معمول درخواست اسپ میکنند، تقاضایش رد میشود. سرانجام احمد بود که توانست اوضاع را سامان بیخشد و تحسین ما را برانگیزد. با وجودیکه رفع مشکل، راه حلی به‌این سادگی داشت، ما وقت و انرژی زیادی برای حل آن صرف کرده بودیم. مسئله برپایه یک داستان کاملاً جعلی ولی حزن‌انگیز استوار بود؛ اسبی به‌آب نیاز شدید داشته، آب در دسترس نبوده و شخص بدطینتی با کتک مانع رسیدن اسپ به‌آب شده است، باید پذیرفت که جعل این داستان بوسیله سرباز جز بهانه‌ای برای سرپوش نهادن به‌هدف اصلی چیز دیگر نبوده است، ولی آنچه مسلم است عمل او مسئله ساز و جنجال برانگیز بود، او

ماهان هم تعدادی اسب در اختیار ما قرار دهد، ولی در چهار روز اول اقامتمان در شهر هنوز از اسب خبری نبود و فقط وقتیکه فیلیپ از جوپار درخواست اسب کرد، دو رأس اسب با دو سرباز ملازم در اختیار ما قرار دادند. در ژاندارمری هر اسب متعلق به یک سرباز است که شخصاً از آن نگهداری میکند و در عوض مبلغ کمی پول برای تعییف و نگهداری به عنوان جایزه دریافت مینماید. یک روز فیلیپ تصمیم گرفت که با اسب به جوپار برود و دو نفر سرباز تصمیم گرفتند که یکی از آنها به عنوان محافظ او را همراهی نماید؛ فیلیپ با این تصمیم مخالف بود ولی آنها پافشاری کرده و تصمیم خود را تغییر ندادند و سرانجام فیلیپ تسلیم نظرات آنها شد. رفت و برگشت دو روز طول میکشید و باید به اسبها در شب علوه میدادند؛ ولی سربازها به هم دیگر اطمینان نداشتند و هر دو معتقد بودند که اگر بالای سر اسبشان نباشند تمام خوراک نصیب اسب دیگری خواهد شد. برای رفع این مشکل، فیلیپ پیشنهاد کرد که موقع خوراک دادن اسبها به عنوان شاهد در محل حضور داشته باشد اما سربازها با خبیث نیت خاصی حاضر نبودند حتی یک قدم از موضع خود عقب نشینی نمایند. هیچکدام حاضر نبودند حتی برای یک لحظه هم اسب خود را بدلست دیگری بسپارند. وضعیت بسیار احمقانه‌ای پیش آمده بود، فقط تصمیم اسب فیلیپ، این همان اسبی بود که یکبار در جوپار ما را از جا کنده بود، می‌توانست به این مسئله خاتمه داد. سربازی که در آن یکباره از جا کنده شد و به همه بحث‌ها خاتمه داد. سربازی که چهار لحظه بر حسب اتفاق سوار اسب دیگری بود بدبیال فیلیپ که این نعل راهی جوپار بود روان گشت و به این ترتیب مشکل حل گشت. در بازگشت فیلیپ مدارک معتبری به دو زبان و با امضاهای متعدد همراه داشت که نشان میداد شهود بسیاری ناظر خوراک دادن هر دو اسب بوده‌اند. من حیران بودم که اگر اسب فیلیپ چموشی نمیکرد تا چه مدتی سربازها به بحث کم اهمیت خود ادامه میدادند. باید اعتراض کنم که این مردان نتوانستند احترام ما را جلب نمایند.

برای اثبات حقانیت خود چنان جو مساعدی فراهم نموده بود که امکان هیچ‌گونه بحث و گفتگو پیرامون مسئله وجود نداشت. در چنین شرایط مساعدی، طبیعی است که داستان ساخته و پرداخته تخیلات او خالی از هر گونه حیله و نیرنگ جلوه‌گر میشد. شکی نداشتم، هر گز نخواهد پذیرفت که گرما و خستگی نیمروز او را بهشدت آزار داده و قدرت تحملش را درهم شکسته است، نه اسب. از آنجاکه او بهستان اسب چسبیده بود، هر گونه بررسی پیرامون خودش و بهتله افتادن احتمالی را غیر ممکن می‌ساخت. در برخورد با چنین مسائلی تنها کاری که میتوانستیم انجام دهیم رد شدن از کنار مسئله و زیرسیلی در کردن آن بود.

من کار زیادی با نظامی‌ها و ارتش نداشتم. اما از آنجا که استاندار آنها را مؤلف کرده بود که در تمام موقع بما سلام نظامی کنند، ما هم جواب آنها را میدادیم؛ بهجز این مراسم ندرتاً با آنها ارتباط داشتیم. رفتار سربازها موجب شده بود که احمد یکی از تندترین و خشن‌ترین نظرات خود را درباره آنها در یک جمله خلاصه نماید: «در ایران سربازها احمق‌ترین آدمها هستند». یکبار شخصی بهنام «صغر صفر اگل»* که نزد دوستاش ویلیس به «اکبر» معروف بود مسئله‌ای بوجود آورد که ناچارشدم با نظامیها همکاری نمایم. اکبر با یک جیپ لاری قدیمی مسافر کشی می‌کرد؛ عمدتاً بین کرمان و افغانستان. قبل از اینکه به اصل داستان پردازم باید محیط کار او را تشریح نمایم. آدم انتظار دارد که جاده اصلی هندوستان مورد استفاده زیادی قرار گیرد، ولی ندرتاً دیده می‌شود که ابری از خاک در این جاده به پا شود یا از دل آن اتوموبیلی خاک‌آلود هویدا شود. ماشین‌ها بطور اتفاقی از این جاده عبور می‌کردند، گاهی نیز افرادی که سفرهای پرماجرا و طولانی در پیش داشتند آنرا مورد استفاده قرار می‌دادند. در مدتی که ما آنجا بودیم فقط چهار نفر هلندی که از جاوه به هند میرفتند و یک نفر انگلیسی که از انگلستان به زلاندنو می‌رفت از

جاده هند عبور کردند. اکثر اتوموبیل‌هایی که در منطقه کار می‌کردند از نوع لاری و بسیار کهنه بودند که غالباً بار زیاد و مسافر بیشتر از ظرفیت خود حمل می‌کردند. در کرمان یک دستگاه جیپ تریلر که بر بدنه‌اش عبارت «اینترپرایز استرالیا»^{۱۱} همراه نام تعدادی از پایتخت‌های اروپائی نقش بسته شده بود و صاحبش می‌خواست آنرا بفروشد نیز وجود داشت.

تایر ماشین‌ها کهنه بودند و غالباً میتر کیدند، هر گز دیده نشده بود که یکی از آنها پنچر گیری شود. هر گز چیزی تحت عنوان وسائل فرعی اتوموبیل در این نوع وسائط نقلیه به‌چشم نمی‌خورد؛ اگر یکی از آنها خراب می‌شد، در ردیف اتوموبیل‌های اسقاط قرار می‌گرفت، علت این بود که ماشینهای اسقاط بقدیری زوار در رفته و اوراق بودند که به‌هیچ‌وجه امکان تعمیر آنان وجود نداشت. در هیچ‌کدام از آنها هر گز ترمز نستی، استارت خودکار، و فیلترهای لازم وجود نداشت. ماشین‌ها کاملاً لخت بودند، فقط وسائلی که موجب می‌شد اتوموبیل را تلق تلق کنن روى جاده به حرکت درآورد سرجایشان قرار داشتند.

وقتی تایری کهنه می‌شد قسمت‌های پاره به‌همدیگر دوخته شده، و یک‌تکه بزرگ لاستیک کهنه در آن قسمت قرار می‌گرفت تا از نمایان شدن تیوب جلو گیری کند. اگر دیگر محلی برای دوختن باقی نماند تایر را دور می‌انداختند؛ ولی درست قبل از این مرحله نهائی، مرحله دیگری نیز وجود داشت و آن قراردادن تکه‌های کهنه قالی داخل تایر بود. هر وقت چنین تایری می‌ترکید قطعه لاستیکی بطول تقریبی ۳۵ سانتی‌متر از آن بیرون می‌ججهید که من هر گز نتوانستم علت آنرا کشف نمایم. برای اولین بار این قطعات لاستیک را در صحراei سوریه درحالیکه شن‌ها به آرامی روی آنها را می‌پوشانیدند دیدم. تکه‌های لاستیک در بیابان مانند پوست پر تقال در کنار ایستگاه راه‌آهن نشانه این بود که عده‌ای قبلاً از آنجا عبور کرده‌اند.

یک روز، وقتی مشغول شکار سنجاقکی در مدخل قنات «فرمیتن» بودم، یک اتوموبیل لاری از کنارم عبور کرد. منظره ماشین و مسافرین آن برایم صحنه‌ای آشنا بود؛ ۴ مرد در کابین جلو، سه نفر روی سقف، و در قسمت عقب ماشین مقداری زیادی بار روی هم انباشته شده، که متعلق به افرادی بود که آن بالا روی بار نشسته بودند. درست وقتیکه از کنار من عبور میکرد لاستیک جلوی آن تر کید. ماشین چرخشی کرد و در کنار جاده متوقف شد، من هم بدنبال قطعه لاستیک معروف و تکه‌های قالی اطراف را تماشا میکردم. برای من حادثه مذکور صحنه جدیدی نبوده، از اینرو به شکار سنجاقک ادامه دام. مسافرین پائین آمدند تا از آب قنات جرمه‌ای بنوشند، هیچکدام با من صحبتی نکردند. آنها حتی با یکدیگر هم صحبت نمی‌کردند. سپس راننده پرای صحبت کردن پیش من آمد. راننده بمن گفت که لاستیک زایپاس ندارد و باید مسافرینش را قبل از تاریک شدن هوا به کرمان برساند؛ او دیده بود که من هم مالک یک «بدفورد» مشابه میباشم. من توجه نکرده بودم که اتوموبیل او از نوع مال من است و از اینکه دو لاستیک زایپاس آن دقیقاً در معرض دید همگان بود تأسف پیمار خوردم. عقل سليم، خرد و تجربه همگی حکم میکردند که لاستیک را به آن مرد ندهم، ولی چیزی نگذشت که شاهد حماقت غیر قابل انکار خود و باز شدن یکی از لاستیک‌های ماشین او و تعویض آن با زایپاس ماشین خودم بودم. او قول داد که لاستیک را روز بعد به زاندارمی برگرداند. ولی از آنجا که امکان داشت این اتفاق هرگز نیفتند، بر تکه سنگ صافی شماره‌موتور، شماره تایر خودم و شماره ماشین او را که با چیزی بر بدن ماشین نوشته بود، یادداشت کردم. راننده گفت که نامش اکبر است. با همکاری و کمک راننده تایر را سوار کردیم، با تلمیه باشش کردیم؛ او دوباره مرا مطمئن کرد که تایر را بموقع بر میگرداند، سپس بطرفی راند و مرا در میان خاکهای برپا خاسته از لاستیک ماشینم که در حال دور شدن بود تنها گذاشت.

وقتی احمد جریان را شنید عصبانی شد، عصبانیت او وقتی به اوج خود رسید که زاندارمی اطلاع داد تایر یموضع تحويل داده نشده است. تأثیری که اکبر برمن گذارده بود این بود که او آدم درست کاری است ولی هیچ دلیل قابل لمسی بر تائید این باور وجود نداشت و کلیه ظواهر و شواهد عکس آن را ثابت میکرد. کار اصلی اکبر حمل و نقل کالا از محلی به محل دیگر بود، در ضمن احتمال حمل مواد غیر قانونی در آن نیز می‌رفت. اما درستکاری و رعایت قانون دو چیز متفاوت بوده و در دو مقوله مجزا قرار میگیرند، به نظر میرسید که بخش دوم تقسیم‌بندی اخیر درمورد اکبر نافذ نمی‌باشد؛ در هر حال، احساس من نیز مانند تایر م بخش اول طبقه‌بندی فوق را درمورد اکبر مورد تائید قرار می‌داد.

زاندارمی تمام جزئیات واقعه را یادداشت کرد، سلامی نظامی کرد و تلگرافی به کرمان فرستاد. سلام‌های نظامی بسیار و تلگرافهای متعدد دیگری متعاقب آن ارسال گردید، چهار روز پس از ازدست دادن لاستیک، زاندارمها مرد چاقی را به عنوان سارق تایر پیش من آوردند. او خیلی تند حرف میزد و میگفت چطور میتوانسته لاستیک مرا بذدد درحالیکه چهار روز پیش در بندرعباس بوده است؛ او را بسرعت به منزل ما آوردند تا شماره ماشینش را با شماره‌هایی که از ماشین اکبر برداشته بودم مقایسه کنم، پس از اینکه معلوم شد مرد دستگیر شده شخص مورد نظر نیست از او معدتر خواستم و رهایش کردم. علی‌رغم اینکه او را در کرمان دستگیر کرده و به ماها فرستاده بودند، نسبت بمن و تایر مفقود شده‌ام سپاهی نشان میداد، تا اینکه به‌او اطلاع داده شد که لاستیک سرقت نشده است بلکه به‌امانت داده شده است.

بدون داشتن شماره واقعی ماشین امید کمی به‌پیدا کردن آن داشتم؛ ولی وقتی که فیلیپ، احمد و من مشغول جمع‌آوری وسائل بودیم تا ماهان را ترک کنیم، مرد جوانی نزد ما آمد و درباره تایر سوالاتی کرد. هوا تقریباً تاریک بود و چون قصد داشتیم که فردا

به طرف «کرمان» حرکت کنیم با اختصار پاسخ سوالات او را دادم. وقتی او درباره نشانی‌های لاستیک مطمئن شد، ناگهان گفت که او یکی از دوستان اکبر است، و اظهار داشت که همان روزی که اکبر تاییر را از من قرض کرده مست میکند و با چاقو یک نفر را مجرح کرده و از آن روز تا بحال پنهان شده است؛ خلاصه هدف او از آمدن به ماهان این بوده است که بمن بگوید تاییر هنوز زیر بارکش است و بارکش توسط پلیس توقيف شده است. سپس جوان آنجارا ترک کرد و احمد به جمعیتی که آنجا اجتماع کرده بودند گفت بروندگم شوند. یک نفر از حاضرین در حالیکه کاملا در پشت جمعیت قرار داشت بانگ برآورد و گفت اکبر تبهکاریست نامی که همه این منطقه او را بخوبی میشناسند. در تهران بانکی را سرقت کرده و به اصفهان گریخته، در اصفهان نیز عیناً همین عمل را مرتکب شده و با پول آن به کرمان فرار کرده و بیش از یک سال نیست که شغل رانندگی جیپ را پیشه کرده است. سپس این خبر چین هم مانند قبلی بسوئی رفت و از نظرها ناپدید شد. فیلیپ پس از شنیدن صحبت‌های آن مرد معتقد بود که اکبر از آن نوع مردانی نیست که تاییر را برگرداند.

سپس ماهان را ترک کردیم. باد شدیدی میوزید و طوفانی از شن و ماسه بریا کرده بود. در تاریکی شب توده‌های شن نفیر کشان از سوئی به سوئی در حرکت بودند و مقداری از آنها نیز بهشیشهای ماشین برخورد میکردند. در کابین ماشین مدتی درباره اکبر بحث کردیم، بعد بهنهایی مشغول فکر کردن به او شدم؛ شهرهای تهران، اصفهان و کرمان برای او شهرهای ممنوعه‌ای میباشند و یکبار دیگر باید به شهر جدیدی بگزیند و بدون کمک دیگران همه چیز را از نو آغاز کند. احتمالا قبل از اینکه به شهر دیگری برود مدتی را در اختفا به سر خواهد برد، تازه وقتی به شهر جدید میرود چون تازه وارد است همه با سوءظن و تردید با او برخورد خواهد کرد. در دنیائی که مردم با وابستگی به توصیه‌نامه‌ها، گواهینامه‌ها و مدارک تحصیلی جل خود را با دشواری از آب بیرون می‌کشند، جالب است اگر فکر

خود را به مردی که جز خودش هیچگونه وابستگی دیگری با دنیا ندارد مشغول نمائی و به خصوصیات مردی فکر کنی که تنها به توانایی‌های فردی خودش وابسته است، نه آنچه از گذشته به او رسیده است. چاله بزرگ میان جاده مدخل کرمان و تکان شدید ماشین رشته افکارم را از هم گستت، وارد شهر شدیم و به آرامی به طرف عمارت کنسولگری حرکت کردیم.

صبح روز بعد به ژاندارمری رفتم تا مسئله تاییر را حل کنم. ژاندارمها نتوانسته بودند تاییر را پیدا کنند؛ یک واحد از پلیس عجده‌دار مسئولیت توقيف و نگهداری جیپ‌لاری‌ها بود. به نظر میرسید که همه اهالی کرمان جز من از موضوع تاییر با اطلاع بودند، چراکه وقتی بارکشی با یک عدد تاییر نو وارد شهر شود این صحنه مدت‌ها در خاطره‌ها باقی میماند. ناچار شدیم با احمد به قسمت‌های مختلف ژاندارمری سرکشی کرده و ژاندارمهای متعددی را ملاقات نمائیم تا بالاخره واحد دورناظر را پیدا کنیم. باتفاق سربازی به گاراژ مربوط رفتیم تا شخصاً لاستیک را شناسائی کنم. محبوطه گاراژ پر از وسائل نقلیه توقيف شده بود که همگی از نظر مدل با یکدیگر متفاوت ولی از نظر فرسودگی مشابه یکدیگر بودند. هر سه نفر، از یکی از آنها بالا رفتیم و از بالا به جستجو پرداختیم تا اینکه بارکش اکبر را پیدا کردم و با اشاره، در حالیکه لاستیک نوی من همچون ستاره زهره زیر آن میدرخشید، به دیگران نشانش دادم. برای گرفتن اجازه پیاده کردن تاییر مجدداً به ژاندارمری برگشتم؛ افسری که اتفاقاً در آن موقع زیر میزش بدبیال مداری میگشت شفاهاً اجازه باز کردن چرخ را صادر کرد. به گاراژ برگشتم تا تاییر را باز کنیم، ولی سرپرست گاراژ همه نیرنگهای ممکن را بکار برد تا مانع کار ما شود، مرا از داخل کابین ماشین وقتی در جستجوی جک بودم با گرفتن شلوارم بیرون کشید و پسر کنی را که آچار چرخ را به من داد به کناری پرتاپ کرد. احمد ناسرانی نثار مکانیک‌ها کرد و برای آوردن آچار و جک از ماشین خودم بیرون رفتم. برای بیرون آوردن

ماهی سفید کور در ایران

چرخ لازم بود که ماشین را کمی منحرف میکردیم، ولی از آنجا که سرپرست گاراژ درست درجهٔ مخالف من ماشین را هل میداد موجب شد که کار در آواردن چرخ بدرازا بکشد.

سراجام احمد مثل همیشه خویشاوندی برای خودش خلق کرد؛ در موقع اضطراری او همیشه خویشاوندی را درآستین داشت که با دلسوزی ما را یاری دهد. این یکی ابتدا سرمکانیک را بطرفی برد، سپس کمک کرد تا تایر را از زیر ماشین درآورم. ماشین را روی جکش رها کردیم، کاری که احتمالاً اکبر را رنجیده خاطر نمیکرد، زیرا او هر گز نخواهد توانست آن لاری را دوباره رؤیت کند. برای انجام تشریفات اداری باید تایر را از سرسرای عمارت و از روی قالی‌های تمیز و از مقابل افسران بسیاری که با یونیفرم‌های برآق در گوشہ کنار حضور داشتند، می‌چرخانیدم. در کنار میز هر افسر باید می‌ایستادیم و سه نفری لاستیک را از زمین بلند میکردیم تا افسر مربوط شماره آنرا یادداشت کند، هر افسری خدمتگذاری داشت که فوراً فراغوانده میشد تا شماره لاستیک را یادداشت کند. بالاخره تمام داستان از اول تا آخر بوسیله یکی دیگر از مامورین در پرونده‌ای نوشته شد، پس از انجام کلیه تشریفات فوق اجازه دادند که از ساختمان خارج شویم.

آنچه که گفته شد خلاصه‌ای بود از مسئله «صغر صفر اگل» که قسمت اعظم داستان بعلت عدم ضرورت در اینجا منعکس نشده است. به‌هرحال ماجرا پایان یافته بود ولی برای من هنوز یک سؤال بی‌جواب مانده است. آیا دزدی، خشونت، و مستی دال بر نادرستی این مرد بود؟ علی‌رغم تمام حرف و سخن‌های گفته شده در اطراف موضوع، باید به‌این نکته اشاره کرد که او ما را بالآخره از محل لاستیک مطلع نمود. در گاراژ که بودم از مکانیک‌ها خواستم مراتب سپاسگزاری مرا برای آخرین لطف اکبر به‌او ابلاغ نمایند. ولی چهره‌های درهم رفته نامطبوع آنها بیان گر این واقعیت بود که باید مواظب حرفه‌ایم باشم؛ از آنجاکه پیام من بی‌شباهت به‌پرتاب

کردن یک بطری حاوی خبر در دل اقیانوسی نبود، اصولاً عنوان کردن آن کاری عبث و بیهوده بود. ژاندارمی سرزنشم کرد و گفت چقدر خوشحال است که این مجرم جانی شهر کرمان را ترک خواهد کرد و اضافه کرد که مامورین انتظامی هر منطقه فقط مسئولیت حفظ نظم و اجرای قانون در منطقه خود را عهده‌دار میباشند و کمتر پیش می‌آید که به مناطق دیگر کمک کنند. بنابراین اکبر مانند بقیه مجرمین میتوانست به شهر دیگری برود و دور از چشم قانون و مجریان آن به کار بپردازد. تنها حسن سیستمی این‌چنین‌ست و آبکی این است که قانون‌شکنان دائماً در حال حرکت از شهری به شهر دیگر میباشند.

برادر احمد، فتوسام، آنروز ما را دعوت به‌ناهار کرد. دیوارهای عکاسی مملو از عکس‌های زنده‌ای از چهره‌های آسمانی کودکان بود که نظر همه مارا جلب کرد؛ اما این امر باعث نشد که بهترین هندوانه‌ای که تا آن زمان در مقابل گذارده بودند را تحسین نکنیم. برای اولین بار خرمای منطقه را که تازه دست‌آمده بود و شهدی تازه داشت نیز در فتوسام نوبت کردیم. بعداز خرید تعداد زیادی پیت پراز بتنی، به‌قصد عبور از جلگه جوپار به‌حرکت درآمدیم. پیت‌های بتنی هم در موقع پر و هم موقع خالی بودن مورد سوءاستفاده قرار میگرفتند. فروشنده‌گان لحیم در پیت‌های بتنی را باز کرده و مقداری از آن را در پیت دیگری خالی میکنند؛ به‌این ترتیب با بتنی چهار پیت‌پر، پنج پیت سرخالی درست کرده و به‌مشتریان میفروشند. اگر متوجه خالی بودن پیت شوی و موضوع را گوشزد کنی فروشنده جوابی نمی‌دهد و با سکون خود شرکت نفت را مقصراً معرفی کرده و با کمال خونسردی پیت دیگری را برایت می‌آورد. من این شیوه را دوست داشتم، چرا که قبل‌اُر گز چنین گناهکاران بی‌گناهی را ندیده بودم.

در جوپار، لوئیس را که چند روز قبل به‌آنجا مراجعت کرده بود ملاقات کردیم. اریک و میرزا برای تهیه نقشه به کوهستان رفته

بودند، تا آن روز قسمت‌های جنوبی نقشه‌اش تکمیل شده بود. قرار بود که من و لوئیس به نگار که در ۴۰ کیلومتری جنوب غربی جوپار واقع بود برویم؛ اریک و فیلیپ تصمیم داشتند به «کوه بادام» که در ۳۵ کیلومتری غرب کرمان واقع شده بود، بروند؛ این منطقه تقریباً ۸۰ کیلومتر با ما فاصله داشت. بعد مسافت موجب شده بود که ماشین را به مراتب بیش از گذشته مورد استفاده قرار دهیم. برنامه این بود که فیلیپ قبل از بازگشت به جوپار مرا به نگار ببرد، سپس اریک و لوئیس را به مقاصدشان برساند. لوئیس پس از انجام کارش باید در نگار بهمن می‌بیوست. تمام این عملیات نمی‌توانست در یک روز انجام گیرد، انتظار میرفت که لوئیس دو روز بعد در نگار بهمن ببیوندد.

کلیه وسائلمان را در جیپ جا دادیم و یک جای خالی هم برای کدخدا که میخواست همراه ما باشد، تا مطمئن شود که در موقع ورود به نگار با مشکلی مواجه نخواهیم شد، ایجاد کردیم. درست وقتیکه قصد ترک جوپار را داشتیم، ماشالله پسر کدخدا پرید بالای ماشین و با فشار خودش را بین احمد و پدرش جا کرد. قفسهای حیوانات که با پشهبند پوشیده شده بودند در عقب ماشین و پشتسر آنها قرار داشتند؛ گرچه حیوانات داخل قفس‌ها قابل رویت نبودند ولی صدای هس‌هس آنها کدخدا را آزار میداد، بطوریکه تا پایان سفر عکس العمل صدای جانوران درصورت گرد کدخدا مشهود بود. در اولین قسمت سفر باید بیانهای غربی جوپار را طی میکردیم، پس از عبور از آن بطرف جنوب چرخیدیم و وارد دره باریکی شدیم که دشت کرمان را بهدشت کوچکتر دیگری که نگار در آن قرار داشت، متصل میکرد. در طول این دره جاده ناهمواری وجود داشت که رودخانه‌های بسیاری آنرا قطع کرده بودند، از اینرو ناچار بودیم هرچند دقیقه یکبار از شیب تند جاده که رودخانه ایجاد کرده بود پائین رفته واز طرف دیگر آن بالا بیاییم. شگرد رانندگی در این نوع جاده‌ها این است که باید سریائینی را با سرعت بیشتری طی کرد تا ماشین سرعت اولیه کافی برای بالا رفتن از سر بالائی طرف دیگر آن را فخریه کرده باشد. اگر در انجام این عمل کوتاهی شود، ماشین نیروی کشش لازم برای بالا رفتن از سر بالائی را نداشته و اجباراً بصورت عقب عقب تا همان جای اولیه خود برخواهد گشت. بالا و پائین

رفتن ناگهانی ماشین به هیچ وجه سدنفر سرنشین عقب ماشین را نمی آزد، تنها صدای هس هس حیوانات و پشه بند روی قفسها آنها را کلافه کرده بود.

در انتهای دیگر دره پست ژاندارمری کوچکی قرار داشت؛ مامورین آن یک بار فیلیپ را به عمل رفتار مشکوک موقتاً دستگیر کرده بودند؛ اتهام او این بود که اوراق کافی همراه نداشته و یک اسب دولتی را میرانده است. برای جلوگیری از اتفاقات مشابه، دولت تعدادی نامه را که کلیه ژاندارمهای پلیس و ماموران دولتی را مخاطب قرار داده و آنها را از ماموریت تحقیقاتی ما آگاه میکرد، در اختیار ما قرار داد. گفته میشد که در بهار گذشته دونفر از ژاندارمهای هدف گلوله قرار گرفته بودند، از اینرو آنها مراقبت و توجه بیشتری از خود نشان میدادند. فیلیپ به یکی از ژاندارمهای که او را بازداشت کرده بود دست تکان داد ولی جوابی دریافت نکرد. نمیدانم چرا آن ژاندارم اجازه داد فیلیپ آزادانه آنجا را ترک کند، به نظر میرسید از اینکه نتوانسته است کار خلاف قانونی به فیلیپ نسبت دهد احساس غرور و سرافرازی چندانی نمیکرد؛ با احتمال قریب به یقین، دست تکان دادن فیلیپ را حمل بر تمسخر و استهزا کرده بود.

نگار وسط دشت قرار داشت و جاده‌ای که به آن منتهی میشد، درست از وسط صحرا عبور میکرد. قیلاز این یک بار به اتفاق پیتر وايلد به آنجا رفته بودم و با مالک آن، محمد امیری، آشنا شده بودم. او از گلهای و قنات‌های نگار و وزیرگی‌های آنها برایمان صحبت های بسیار کرده بود. امیری اصولاً مرد بسیار همراه و مثبتی بود و در همان دیدار اول ما را دعوت کرد که به نگار بروم و برای هر مدتی که مایل هستیم میهمانش باشیم، مجموعه این عوامل باعث شده بود که من و فیلیپ تصمیم بگیریم آخرین روزهای اقامتمان در منطقه را، در آن روستا بگذرانیم. تقریباً هوا تاریک بود که به نگار رسیدیم؛ علتش توقف‌های متعددی بود که بین راه داشتیم: فیلیپ چندین بار برای جمع آوری سنگ‌های که معتقد بود الهام بخش

هستند و من یک بار برای برداشتن جمجمه شتری که فکر میکردم «دکوراتیو» است اتوموبیل را متوقف نمودیم. زمان ورود ما به نگار، میزبانمان حضور نداشت. ما از غیبت او مطلع بودیم، ولی نمی‌دانستیم که هر دو برادرش نیز در محل نیستند. خواهرزن امیری منزل بود و بهما اطلاع داد که آنها یک یا دو ساعت دیگر بر میگردند و تا بازگشت آنها اجازه ندارد ما را به خانه راه دهد. بهنچهار با حالتی نیمه خواب و استهائی تحریک شده، زیردرختی به انتظار میزبان و شام مفصلی که بدون شک در پیش بود با استراحت پرداختیم. زمان لازم سپری شد و برادرها رسیدند؛ شام مفصلی آوردند ولی مجبورمان کردند روی صندلی نشسته و پشت میز شام را صرف کنیم؛ صندلی‌ها چوبی و در فضای آزاد قرار داشتند و ما در آنها راحت نبودیم؛ براستی که جای قالی‌های نرم و راحت ایرانی خالی بود. بعداز شام، آن جفت بی احساس رادیوئی را روشن کردند و با احترام سخنان نخست وزیر را که از رادیو پخش میشد گوش کردند، همگی سرآپا گوش بودند و هیچکس تفسیر یا اظهار نظری پیرامون سخنرانی نخست وزیر نمیکرد، متعاقب آن موج رادیو لاينقطع تا پایان شب به چپ و راست پیچیده شد و ما را آزار داد.

صبح روز بعد، فیلیپ پس از خالی کردن کلیه بارهای ماشین، به اتفاق سه نفر همراهان آنجا را ترک کرد. من شب بدی را پشتسر گذاشت، وقتی از خواب بیدار شدم احساس کسالت و بی‌حالی عجیبی میکردم. علتش این بود که شب را در کنار اطاقي که در آن مشغول خشک کردن سبزی خاصی با بوی بسیار تند آزار دهنده‌ای بودند، خوابیده بودم. تقریباً نیمی از شب گذشته بود که بوی شدید سبزی خشک ادامه خواب را برایم غیر ممکن ساخت؛ بوی آزار دهنده این گیاه آنچنان در دماغم پیچیده بود که بقیه شب را با احساس و وضعیت یک بیمار طی کردم، سرانجام این احساس به واقعیت پیوست و صبح روز بعد واقعاً مربض شدم. وقتی جیپ لاری مشغول ترک نگار بود، مقنی‌ای که شب قبل با مصیبت فراوان پیدا کرده بودیم از زاه رسید

تا مرا برای دیدن قناتی در حاشیه ده راهنمائی نماید. به اتفاق او به قنات رفتم، ولی آنقدر ضعیف شده بودم که با کوچکترین فعالیتی به نفس نفس می‌افتدام؛ بالا و پائین رفتن از چاههای کوچک ولی متعدد قناتها نیاز به نفس‌های بلند طولانی تر داشت. همه چیز برایم سخت و طاقت‌فرسا بود، همه موجودات اطراف با من سرستیز داشته و مرا دفع میکردند. قنات مطابق میل و رضایت‌بخش نبود، هر چیز دیگری نیز که در اطرافم بود بشدت آزارم میداد. از همه بدتر، حرکات راهنمای احمقی که مرا همراهی میکرد بیشتر از عوامل ناساز گار دیگر رنجم می‌داد. او همیشه خنده‌ای دندان‌نما بر چهره داشت؛ فقط به علت اینکه بعضی وقتها سعی میکردم نفس‌های عمیق‌تری بکشم که طبعاً دارای صدای بلندتری بودند، مرا مورد تمسخر قرار میداد. او معتقد بود نفس نفس زدن من خنده‌دار است، مخصوصاً وقتیکه نفس‌های عمیق میکشم. هر وقت که به او نگاه میکردم، چهره‌اش مثل پاکتک ورم میکرد و سپس پخش خالی میشد. حس میکردم که سرم گیج میرود و زمین اطراف بدور سرم میچرخد.

میانه روز بود که به خانه برگشتیم و من مستقیماً به رختخواب رفتم، تقریباً آفتاب غروب کرده بود که از خواب برخواستم، ولی چون بشدت خسته بودم دوباره بخواب رفتم. در خواب رؤیاهای بسیار واضح و تب‌آلودی میدیدم. خواب‌میدیدم زمین‌مملو از چاههای کوچک و بزرگ است که بصورت نقاطی روی آن پراکنده شده‌اند و من مشغول پریدن از روی چاهها بوده و نهایت کوشش خود را بکار میبردم که در آنها سقوط نکنم. در این رؤیا هیچ تنوعی وجود نداشت، تنها چاه بود و حفره‌های عمیق؛ بنابراین وقتی حوالی نیمه روز بعد از خواب برخواستم و توانستم خود را از شر این خواب لعنتی بر همانم، نفس راحتی کشیدم. تبم قطع شده بود، به قنات رفتم تا تور را نز جای مناسبی نصب نمایم.

روز دوم عوارض بیماری کاملاً معکوس شده بود، همه‌چیز آهنگی آهسته داشت. قلبم که در روز قبل بسختی و دیوانه‌وار

میطیپید، آن روز بقدرتی کند و خسته کار میکرد که حتی صدای خربان آن بدشواری شنیده میشد؛ نبضم نیز بسیار ضعیف بود. برای اینکه مزاحم خانواده امیری نشده باشم، به صحراء رفت و کنار پرچینی که سایه کوچکی داشت زیر تور صید پروانه به استراحت پرداختم. همینطور که سایه پرچین حرکت میکرد من هم تغییر مکان میدارم؛ هر وقت آفتاب رویم را میپوشاند برخواستم و در محلی که سایه بود ولو میشدم. خوشبختانه آن شب بدون رؤیا سپری شد، روز بعد که از خواب برخواستم متوجه شدم که از ضعف یا هرچیز دیگری که گریبانگیرم شده بود، اثری نیست.

از زمانی که در کرمان بودیم تا بحال، همگی گرفتار این نوع بیماریها شده بودیم؛ مرحل بیماری به این ترتیب بود که اول تب شدیدی آدم را ضربه‌فنا میکرد، سپس برای مدتی بدن را همچون کوره تفت میداد، و بطور ناگهانی قطع میشد. شبی لوئیس با احساس ناراحتی از خواب پرید و بطرف جعبه داروها رفت، در مدتی که در جستجوی دارو بود میزان الحراره را نیز زیر زبان گذارد، پس از چند دقیقه که آنرا خواند و دید درجه عدد ۱۵۴ را نشان می‌دهد، بقدرتی وحشت زده شده بود که خوردن دارو را فراموش کرد و یکراست برخت‌خوابش برگشت. صبح روز بعد که مشغول خوردن صبحانه بودیم به جز داستانی شیرین و خنده‌دار اثر دیگری از تب شب گذشته باقی نمانده بود. این نوع تب‌ها هرگز عارضه‌ای بهمراه نداشتند؛ وقتی تب می‌آمد هیچ علت منطقی برای آمدنش نبود جوهر گوگرد نیز در آن بی‌تأثیر بود؛ و زمانیکه میرفت مطلقاً میرفت، تو گوئی که هرگز چنین اتفاقی نیافتاده است. بعضی از تب‌ها شناخته شده بودند و ما طرق مبارزه و پیش‌گیری آنها را میدانستیم. برای مثال، راه پیش‌گیری از ابتلا به تب پشه خاکی، استفاده از پشه‌بند بود، البته همیشه این امکان وجود داشت که قبل از ورود به رختخواب بوسیله یکی از آنها گزیده شویم. برای پیش‌گیری از تب مالاریا از داروی ضد مالاریا استفاده میکردیم، این دارو اثرات انقباضی

موقتی داشت ولی ما از تب مالاریا مصون میداشت؛ متاسفانه از آن به اندازه کافی در منطقه یافت نمی‌شد. در مقابل سایر تب‌ها هیچ کاری انجام نمی‌دادیم و فقط نصیحت پیتر وایلد را عمل میکردیم که گفته بود بهترین راه مبارزه با آنها سخت نگرفتن و پشت‌گوش انداختن میباشد. او شخصاً مورد هجوم تب‌های محلی فراوانی قرار گرفته بود و پس از تحمل زنجه‌ها و مشقت‌های زیاد بالاخره نسبت به اکثریت آنها مصونیت طبیعی پیدا کرده بود. این نوع مصونیت‌ها برای ما فایده‌ای نداشت، چرا که مدت اقامت ما در آنجا کوتاه بود و شمار تب‌ها بقدیری زیاد که میتوانست تا پایان سفر هارا دائمًا مبتلانگ‌گهدارد؛ ولی در هر حال نصیحت پیتر وایلد را بکار بستیم و به‌این نوع تب‌ها اهمیت زیادی نمی‌دادیم. به‌همین دلیل میل به‌پناه‌بردن به بیابان و خزین در گوشه تنهائی تا قطع شدن تب در وجود ما روبه‌گشرش نهاده بود؛ عارضه لرزیدن و عرق کردن فقط بسراغ افرادی از گروه می‌آمد که قبلاً به‌آن مبتلا نشده بودند.

پیتر وایلد از اینکه بیمارانش فقط وقتی نزد او می‌آیند که بیماریشان مزمن شده است، شکایت داشت. من به‌نوبه خود تتوانستم بفهمم که چگونه میتوان طلسن نسستی و رخوت حاکم بر جمعیتی بیمار را در هم شکست. اگر شما عوارضی مثل تب، سردرد، استفراغ، بی‌اشتهاهی و اسهال را طبیعی بدانید و از کنار آنها با سهل‌انگاری بگذرید، آنوقت چگونه میتوانید برای نشانه‌های بیماری اصلی که معمولاً بعداً ظاهر میشود اهمیت قائل شوید. اکثر بیماریها با یکی از پنج ناراحتی فوق شروع میشود، و چون این بیماریها برای مردم شناخته شده‌اند، متاسفانه به‌آنها توجه زیادی نمیشود؛ لذا وقتی نشانه‌های بیماری اصلی ظاهر میشود در درجه دوم اهمیت قرار داشته و اصولاً به‌آنها توجهی نمیشود. در ایران کرمها به عنوان عامل بسیازی از بیماریها، بیشتر از هر چیز دیگری مورد شماتت قرار میگیرند. به عنوان مثال، در جوپار زنی که به مدت شش هفته سرفه‌های خونی میکرد، تقصیر را به‌گردن زالوها میانداخت؛ او تا این‌حد

اطلاع داشت که زالوها در آب آشامیدنی مورد استفاده او زندگی میکنند و میدانست که این جانوران خون میمکند؛ به‌جز اینها چیز دیگری در ک نمیکرد، مگر شوم بودن این جانور. با وجودیکه ما با صدای بلند اعلام کرده بودیم که از امور پزشکی هیچ‌گونه اطلاعی نداریم و عزیمت لوئیس به کرمان به مناسبت ابتلا به بیماری اسهال نیز دال براین واقعیت بود، باز شوهر این زن نزد ما آمد و تقاضای کمک پزشکی کرد. مرد معتقد بود که بیماری زنش ناشی از ورود زالو به‌شکم او میباشد و به‌علت گرفتاری‌های موجود در راه سفر به کرمان، حاضر نیست زنش را به بیمارستان ببرد؛ به‌ن查ار به‌او توصیه کردیم که برای ازین بودن زالو نمک را امتحان کند و در صورت رضایت بخش نبودن این مداوا زنش را فوراً به بیمارستان برساند. با دسترسی به‌چنین داروهای سهل‌الوصلی مداوای بیماران در دسترس برایمان چندان مشکل نبود، ولی باید اضافه کنم که نتیجه حاصله از مداوای افراد می‌توانست با رفاه و آسایش ما در آنجا بستگی مستقیم داشته باشد.

فیلیپ هر وقت فرصتی مییافت به بیمارستان کرمان میرفت تا با گروه آزمایشگاهی خون کمی همکاری نماید. یک‌بار تعدادی سرم خالی همراه خود آورد تا نمونه‌هایی از خون بیماران را برای آزمایش به بیمارستان ببرد؛ بیماران به‌همان سادگی که نام خود را برای ثبت در دفتر به کارمند مربوط میگفتند، اجازه میدادند که خونشان نیز گرفته شود. بمجرد اینکه بیماری پا به‌آستانه عمل جراحی می‌گذاشت، کلیه مراحل پزشکی و جراحی با سرعت و بسادگی انجام می‌گرفت. آنها بدون اینکه کوچکترین مقاومتی از خود نشان دهند، با شکیباتی در انتظار آنچه که باید صورت گیرد می‌نشستند؛ اما مشکل اساسی ترغیب بیمار به جراحی و کشاندن او به بیمارستان بود. عصر همان روزی که بیماری را پشتسر گذاردم، مشغول جمع آوری حشرات شدم. هوا درهم و آشفته بود و نشان میداد که طوفانی سهمگین در پیش است، در مدت کوتاهی تکه ابرهای بزرگ

کنم، از اینرو آمدن لوئیس برایم اهمیت بسیاری داشت.
روز بعد در حالیکه نگران تورها یم بودم، اسهال سهمگینی
بسرا غم آمد و از شدت ناراحتی تمام جسم و روح به غلیان درآمد.
ناراحتی‌های ناشی از کلیه امراض ترحم‌انگیز را میتوان تقلیل داد،
اما بشرط اینکه فکر آدم به جای دیگری به‌جز بدینختی خودش مشغول
باشد. ولی متأسفانه من نمی‌توانستم فکرم را مشغول کار دیگری
به‌غیر از نگاه کردن به‌جاده و منتظر ماشین ماندی نمایم. در بالای
دهکده اثری از ماشین به‌چشم نمی‌خورد، بنابراین به‌دبیال مردی که
بر پشت خرس می‌مومونی را سوار کرده بود برای افتادم و به‌دهکده
بر گشتم. فقط وقتی بچدها به‌میمون‌می‌خندیدند و مسخر گی درمی‌آوردند
یادم آمد که در ایران دیدن یک میمون یک منظره عادی نیست. تنوع
بسیار زیاد در ویژگیهای این سرزمین، چشمان کنجکاو خارجیها را
به‌مناظری غیر طبیعی، مثل آنچه که در بالا گفته شد، خیره نخواهد
کرد. اگر مردی فقط یک شورت به‌پا داشته و با تو در طول یک
خیابان مشغول راه رفتن باشد، جلب توجه عابرین را نکرده و نگاههای
شماتیک افرادی که به تو خیره شده تا با نگاه بفهمانند که عمل
بی‌ادبانه‌ای را مرتکب شده‌ای را شاهد نخواهی بود. ولی اگر همین
مرد در حضور عده‌ای لطیفه‌ای بگوید، در کمال تعجب ملاحظه
خواهی کرد که در مقابل شلیک خنده لجام گسیخته حاضرین کاملاً
خلع سلاح بوده و تا فرا رسیدن زمان مناسب قادر به انجام هیچ کاری
برای بهبود اوضاع نخواهی بود.

علت آوردن آن میمون را به آنجا جویا شدم، گفته شد مجلس میهمانی از دراویش در نگار برگزار است و میمون را برای سرگرمی به آنجا میبرند. به منزل امیری که وارد شدم، جمعی از دراویش در آنجا اجتماع کرده بودند و از هر کسی که وارد محوطه میشد گدائی میکردند؛ جالب این بود که آنها برخلاف سایر گدایان ظاهری مریض و رنجور نداشتند و فقط به صرف اینکه درویش بودند با قامتی راست و صدائی رسا از دیگران درخواست کمک میکردند و

قسمت اعظم آسمان را پوشاندند و بسرعت به روی زمین در غلطیدند؛ به نظر می‌رسید که بهترین زمان و فرصت برای برخاستن دودکش‌های شیطان (گرددادهای شنی) فراهم شده است، این شیطان شنی ترکیبی از خاک و هوا می‌باشد که مشاهده آنها جالب ولی تجربه‌اشان نامطبوع است. در حاشیه کویر و در دهکده ساکت و صامت آن، این نوع گرددادها میتوانند جالب و تسکین دهنده باشند. یکبار شاهد یکی از این ستونهای خاک و باد به ارتفاع تقریبی ۳۵ متر در تزدیکمان بودیم. گردداد در فاصله کوتاهی از ما مشغول جولان بود و ما با غرور مشغول گپزدن پیرامون قدرت و نیروی آن، که نسیم ملایمی به داخل کاین جیپ لاری وزیدن گرفت و ناگهان دوشی از شن بر سرمان جاری شد؛ گردداد از طرف دیگر ماشین براه خود ادامه داد و بهسوئی رفت. سر و لباسمان پراز خاک و شن شده بود، هر کس در حالیکه مشغول تکان دادن لباسها و تمیز کردن سر و صورتش بود با چرب زبانی ضرورت تجربه کردن این شیطان خاکی را خاطرنشان میکرد؛ خربزه‌ای که مشغول خوردنش بودم، پس از رد شدن گردداد به شکل فسیلی سنگی درآمده بود و چاره‌ای جز دور انداختنش نداشت.

روستائیان مشغول برگشتن از مزارع به نگار بودند و من روی
تپه‌ای نشسته و آنها را تماشا میکردم. هر وقت گردبادی از چند متری
یکی از آنها عبور میکرد او را با شن غسل ارتomasی میداد، فرباد
شادی گوش خراشی کشیده میشد. از آنجا که تعداد روستائیان
فراؤان بود، تحفه‌ای که از این رهگذر نصیباشان میشد، فقط درهم
ریختگی چشم و کوری موقت آن بود؛ چیزی که من بدفعات مبتلا
به آن شده بودم.

بهان شده بودم. به هکده برگشتم ولی لوئیس هنوز نیامده بود، او باید تا آن زمان برمی گشت و وسائل مرا با خود می آورد. وقتیکه فیلیپ مشغول بار زدن جیپ بود، تور و کتابهای مرا از قلم انداخته بود؛ به همین علت من نمی توانستم کاری را که بخاطرش به نگار رفته بودم شروع

فقیرترین کشاورزان دهکده هم بهدلیل اینکه آنها درویش هستند به آنان کمک میکردند. روستائیان به حساب اینکه دراویش دارای استعداد و تواناییهای فوق بشری هستند برایشان احترام فوق العاده ای قائل بودند. دهاتی‌ها میگفتند که کلیه حیوانات فرمانبردار دراویش می‌باشند؛ اگر میخواهی بدانی کدام جانور زهر آگین است و یا در جستجوی نوع ویژه‌ای مار هستی، آنوقت است که باید سراغ درویشی را بگیری. گفته می‌شد که دراویش دارای قدرت شگرفی می‌باشند ولی هرگز برای منافع شخصیشان بکار گرفته نمیشود؛ از اینرو مردم معتقد بودند که آنها برسلامت و حتی جان انسانها هم تسلط دارند. بنابراین برای جلوگیری از خشم و غضب آنان، وقتی درویشی درب خانه را دق‌الباب میکنند با او به‌مهر بانی رفتار کرده و از او پذیرائی شایانی میکنند تا از خشم او درامان باشند. هرگز از درویشی خواسته نمیشود که مداوائی فوری انجام دهد، زیرا اعتقاد براین است که احسان و کرامات آنان بعداً ظاهر خواهد شد و برای مدت‌های مديدة تأثیراتش پا بر جا خواهد بود.

«درویش» بضاعت کمی دارد و از آن کمتر تحصیلات؛ به‌همین دلیل مورد نفرت کسانی است که دارای این خصائص میباشند و فقط کسانی که مال و مکنت ناچیزی دارند به آنان کمک میکنند. گرچه انواع و اقسام و نژاد مختلفی از دراویش در ایران زندگی میکنند، ولی کسانیکه از آنطرف مرزها و بویژه از هند آمده بودند شانس بیشتری برای سوءاستفاده داشته و بهتر از دیگران قادر بودند از خوش قلبی و ساده‌لوحی روستائیان کامیاب شده و کیسه خود را پر کنند. درویش بدون ارائه کوچکترین مدرکی دال بر قدرتمند بودنش، به‌خانه‌ها دعوت میشود؛ او نیز با رضایت کامل این دعوت‌ها را پذیرفته و از آن متعتم میشود. در مجالسی که دراویش حضور دارند، میمون به عنوان سمبول نگهداری میشود. میمونی که من دیدم نگاهی سرد و غم‌آلود داشت و با چشم‌مانی گرد و درشت و صورتی کوچک از پشت الاغ به‌چهه‌ها خیره شده بود؛ بچهه‌ها آرام بودند و

دیگر بدبالش نمی‌دویند، به‌نظر می‌رسید ظاهر هیجان‌زده و وضعیت رقت‌انگیز میمون، بچه‌ها را مقاعد کرده بود که دیگر آزارش ندهند؛ بیچاره میمون کوچولو.

پس از برگشت به‌خانه امیری، یادداشتی خطاب به‌هر کدام از همسفرانم که در جویار بودند، اگر هنوز یکی از آنها در آنجا بود، نوشتم و درخواست کردم که تورهایم را بوسیله حامل نامه به‌نگار بفرستد. چون هیچ دلیلی که بتواند علت تأخیر در ارسال تورها را توجیه نماید به‌ذهنم نمی‌رسید، لذا مقاعد شده بودم که هنوز یکی از آنها در جویار باشد؛ احتمال میدادم که لوئیس هنوز کارش را تمام نکرده باشد. حدس می‌زدم که او ابتدا فیلیپ و اریک را به کوه بادام برده، سپس برای یک یا دو روز دیگر در جویار اقامت کرده تا کار نیمه تمامش را به‌پایان برساند. درحقیقت برنامه‌آنها هیچ مشکلی برای کسی ایجاد نمی‌کرد، به‌جز اینکه من تورهایی را که احتیاج داشتم و قرار بود آنها را به‌موقع به‌من برسانند در اختیار نداشتم. آنچه که فیلیپ و اریک را به کوه بادام جذب کرده بود، معادن ذغال سنگش بود که کرمانیها با غرور فراوان از آن سخن سرائی میکردند. آنها یک بار قبل از آنجا دیدن کرده بودند و به‌غیراز چند تونل به‌طول تقریبی ۳۰ متر و با ارتفاع کم، چیز دیگری مشاهده نکرده بودند. محصول معادن ذغال سنگ معدن مذکور را پودر نرم نامرغوبی تشکیل می‌داد که براحتی با ییل و وسائل ابتدائی دیگر استخراج می‌شد. تولید معادن در تابستان حدود ۳ تن در هفته بود، مقدار آن در فصل زمستان افزایش می‌یافت، علتش این بود که مصرف سوخت خانه‌های ثروتمندان در زمستان به ۳۰۰ تن ذغال سنگ در طول فصل بالغ می‌شد. ذغال‌ها ابتدا بوسیله خر و سپس با کامیون به‌مراکز مصرف حمل می‌شد، گرچه معادن ذغال سنگ منطقه را نمی‌شد یک صنعت اساسی دانست ولی به‌حال این‌هم چهره دیگری از ایران ایرانیها بود.

در نگار مردی که علی نامیده می‌شد و در اولین برخورد با در

بست داشتن مار مرده‌ای خود را بمن معرفی کرده بود، قول داد که یادداشت مرا به جوپار برساند. چون فاصله بین نگار و جوپار تقریباً هشت ساعت راه‌پیمائی بود، میشد پیش‌بینی کرد که حداقل در یک روز نمی‌تواند کار رفت و برگشت را انجام دهد. از آنجا که هنوز بیماری لعنتی از سیستم بدنم خارج نشده بود، امکان اینکه بتوانم خودم این سفر را شخصاً انجام دهم و یا حداقل او را همراهی کنم وجود نداشت. او صحیح زود نگار را ترک کرد. ندرتاً اتفاق میافتد که درب باغ منزل امیری بهشت کوییده شود. اگر این اتفاق بوقوع می‌پیوست، بدنبال آن انبوهی از اهالی دهکده وارد باغ میشدند. این بار گروهی از روستائیان، یکی از ارزنده‌ترین انواع مارهای منطقه را برایم آوردند؛ این مار باریک قادر بود تمام بدن خود را بطور عمودی روی دمش نگهداشت و بدون حرکت و برای مدتی طولانی این عمل را ادامه دهد. البته علت اصلی هیجان جمعیت وجود این مار نبود، بلکه رؤیت مار دیگری در خارج روستا که بگفته مردم بهمراتب بزرگتر از مار صید شده می‌باشد بوده است. چون طول مار دوم بیشتر از ۲ متر و دارای کمر و شکم قطوری بوده و هیبت و عظمت خاصی داشته است، لذا درنظر مردم حیوان شگفت‌آورتری مینمود.

روستائیان درمورد محلی که مار برای اولین بار دیده شده اتفاق نظر نداشتند، در هر حال با شک مرا به نقطه‌ای که گمان میرفت محل اختفای مار است راهنمائی کردند، اما از مار دو متری خبری نبود. جمعیت برای یافتن مار پراکنده شده و بی‌محابا به جستجو پرداختند اما چیزی نیافتدند. در جنوب ایران «مار بوا» وجود ندارد، این یکی نیز هرگز دیده نشد. بدون شک اگر چنین ماری در آن حول و حوش دیده شده بود، باید آن روز حتماً آنرا می‌یافتم، زیرا در منطقه‌ای که ما مشغول به جستجو بودیم سطح زمین یک پارچه بوسیله گیاهان سبز و بلند پوشانده بود و با توجه به انبوه جویندگان باید حداقل یک نفر پایش را روی حیوان میگذاشت و پیدا شد.

می‌کردیم.

بقیه روز را روزه گرفتم. بیماری اسهال عصبیم کرده بود، به صحراء رفتم و تعدادی جانور صید کرده و بالذات تمام به قتل رسانیدم و به کلکسیون حیواناتم افزودم. در بین راه با پیر مردی پشم آلو که برای سرگرمی و تفریح عقرب شکار میکرد برخورد کرد؛ با دیدن این مرد کمی آرام شدم و بقیه روز، حتی وقتیکه باران میبارید، او را همراهی کردم. باران شدیدتر شده بود و اسهال من بدتر، بنابراین به خانه برگشتم و به اطاقم و به نجوای خزندگان آن پناه بردم. اسهال بیچاره‌ام کرده بود، در طول شب ده بار از خواب برخواستم و بطرف توالت یورش بردم، هر بار سرعت دویین به طرف مستراح و زمان رسیدن به آن از دفعه قبل کمتر میشد، بطوريکه از وضعیت رقت‌بار خودم وحشت کرده بودم.

همه‌چیز خارج از انتظار بود؛ هیچ چیز در جای مناسب خود قرار نداشت. هرچه زمان میگذشت بر تعداد حشراتی که واپسین نگاههای خود را از داخل ظروف شیشه‌ای سربسته به چهره مسخ شده و از دنیا برگشته کسی که به آنها خیره شده بود، می‌دوختند افزوده می‌شد. تقریباً اواسط روز بود که علی برگشت و گفت که انگلیسی‌ها جوپار را ترک کرده و به کرمان رفته‌اند، او با وجودیکه میدانست تورهای مورد نیاز من را همسفرا نم به کرمان بردند، ولی برای آوردن آنها به کرمان نرفته بود و برای اینکه موضوع را تحریف نماید پاهای تاول زده خود را چندین بار در معرض دید همگان گذارد. همدردی مختصری با او کردم و تصمیم گرفتم که شخصاً با پایی پیاده به طرف کرمان حرکت کنم. همگی با این تصمیم مخالفت کردند. میگفتند فاصله آنجا تا کرمان دوازده ساعت پیاده روی است و با شکم گرسنه توان پیمودن راه را ندارم و باید قبل از حرکت چیزی بخورم؛ مثل لاشخورهایی که مردار مورده حمله‌اشان حرکت نماید هیجان زده به اینطرف و آن‌طرف می‌بینند و هر کس چیزی میگفت. بعداز اینکه انبوه تماشاچیان شاهد دو جفت کفش اضافه و

یک عدد بطری آب بودند که با عجله درون یک کوله‌پشتی جاسازی شد، آنها مرا به حال خود گذارند و بتهائی بهسوی کرمان برآمدند؛ اما مدت زیادی نگذشت که دوباره شکل و شمایل من مقابل آنها ظاهر شد، علتش این بود که یکی از مالکین آنجا خودش را بهمن رسانید و گفت که در ژاندارمری اسپی وجود دارد که میتوانم مورد استفاده قرار دهم. تا آن موقع هیچ کس سعی نکرده بود که مرا از وجود اسب مطلع نماید؛ البته غرض، مرض، و یا اصولاً تعمدی درین نبود. تنها باید بگویم که هیچ کس در این زمینه چیزی بهمن نگفت. ژاندارمهای گفتند که کمتر از نیم ساعت اسب را زین کرده و آماده مینمایند، ضمناً اشاره کردند که یک نفر نیز اسب را همراهی خواهد کرد، با توجه به سوابق مسئله، آمدن همراه کاری اجتناب ناپذیر بود. از فرصت استفاده کرده و ناهارم را خوردم.

وقتی دوباره به ژاندارمری برگشتم، سرباز کشیک گفت که اسب حاضر است، ولی با تعجب اسب‌هارا بر هنر در اصطبل ژاندارمری درحالیکه مشغول نشخوار علوفه خود بودند دیدم؛ در اینجا نیز هیچ‌گونه عناد و کینهای درین نبود؛ تنها مسئله این است که کلمه «حاضر است» را نمی‌توان در یک کلمه به انگلیسی ترجمه کرد؛ معنی اش این است که به استثنای زمان بقیه چیزها مثل اسب و زین و همراه و غیره حاضر است. دو ساعت تمام پنج نفر سرباز مشغول زین کردن اسب‌ها بودند. هر گز ندیده بودم که اسب را هم زین کنند و هم یراق بارکشی برآن نهند، ولی در نگار این راهم دیدم، یکی از اسب‌ها خیلی جوان بود و دیگری کاملاً پیر و با تعليماتی که دیده بودند هر دوی آنها در شرایط اضطراری بی‌فایده می‌نمودند. در ارتش ایران رسم نیست که اسب‌ها را اخته کنند؛ گفته می‌شود که نتیجه این کار کاهش قدرت اسب است.

سرانجام درحالیکه فقط ۴ ساعت از روز باقی مانده بود ژاندارمری را ترک کردم. من نگران بودم که تا تاریکی شب چه مقدار از ۸۵ کیلومتر راه را قادر خواهم بود طی کنم که یکی از

روستاییان درحالیکه بطرف ما می‌دوید فریاد می‌زد که جیپ لاری آمده است. ابتدا باور نکردم، چون وضعیت احمقانه‌ای پیش آمده بود؛ تمام سه روز گذشته که بی‌تابانه منتظر آمدن ماشین بودم، نیامده بود ولی حالا درست موقعیکه قصد ترک آنجا را داشتم شخصی فریاد کشان می‌گوید که جیپ لاری وارد نگار شده است. مرد روستایی پافشاری کرد، اما فقط زمانیکه صدائی شبیه تک‌تیرهای متواتی و منظم یک تفنگ سریر از دور شنیده شد حرفش را باور کرد. این صدا که از زمان ترک فرانسه تاکنون شنیده نشده بود، بی‌شک متعلق به جیپ لاری ما بود. چیزی نگذشت که جیپ وانت درحالیکه لوئیس پشت فرمانش نشسته بود مقابله چشمانم ظاهر شد. بالاصله تمام چیزهایی که ساعتها پیش برای سفر من آماده شده بود ناگهان ناپدید شد؛ اسب‌ها به اصطبل برده شدند و از بندساز و برگ و سایر وسائل رها شدند.

پس از اینکه لوئیس را به روستاییان معرفی کردم، او شروع به صحبت کرد و علت تأخیر سه روزه خود را شرح داد. او گفت، فیلیپ هنگام برگشتن از نگار به‌اسهال می‌کری بی شدیدی مبتلا شده و بهعلت درد شدید یکراست به‌رختخواب پناه برده و برای مدت دو روز بطور کامل زمین گیر شده است. در این فاصله، لوئیس و اریک علاوه بر تکمیل پروژه‌های خود، کار نیمه تمام فیلیپ را نیز به‌اتمام رسانده و فیلیپ را به بیمارستان برده بستری می‌کنند. روز بعد، احمد و اریک را به کوه بادام برده و خود به‌نگار می‌آید. توضیحات لوئیس کامل و شسته و رفته بود. اما یک‌چیز گفته نشد؛ و آن، این بود که فیلیپ به‌علت بیماری شدید تورها و دیگر وسائل را که داخل ماشین بوده ندیده و همراه خودش دوباره به‌جویار برده، و لوئیس نیز وقتی جیپ را به کرمان برده بود، تورها را همراه سایر بارها در آنجا تخلیه می‌نماید؛ به‌این ترتیب هنوز تورهای مورد نیاز من در کرمان بودند. بنابراین، ناچار شدم برای برداشتن تورها با جیپ رهسپار کرمان شوم. پس از مدتی رانندگی، در قسمت کوهستانی جاده توقف نمودم

تا موتور ماشین خنک شود. در محلی که ایستاده بودم جلگه کرمان در مقابل قرار داشت و جلگه نگار در پشت سرم، و هر دو جلگه بخوبی دیده می‌شدند. برخلاف همیشه، فضای غروب آنروز درهم و تیره و غم انگیز بود، هر دو جلگه خشک و قهوه‌ای و پرخاک و عاری از زندگی بودند. فقط وجود چاههای قنات نشانگر وجود آب و گردش مستمر حیات در زیر زمین بود؛ اما، آنها هم از راه دور بیشتر شبیه پیش‌های خالی بودند تا شریانهای زندگی بخش برای روستاهای منطقه، اطراف هریک از این چاهها خاک مرطوبی ریخته شده بود که نشانه تنقیه قنات در همان فصل سال می‌بود. براستی که ترکیب دو عنصر مهارت و خوش‌بینی توانسته سیستم و تکنیک فوق العاده جذاب قنات‌های ایران را بوجود آورد.

شب را در کرمان خواهیم؛ تورهارا جمع آوری کردم، صبحانه‌ای بدون خرما ولی همراه شیر صرف کردم و بطرف نگار حرکت کردم. رسم ما براین بود که هر گاه کسی دست جلوی ماشین ما بلند می‌کرد، ایستاده و او را سوار می‌کردیم. هنگام رفتن به کرمان، چهار کارگر جاده‌پاک‌کن را سوار کردیم؛ در پرگشت نیز و درست قبل از بخش کوهستانی جاده، یک پیر مرد را سوار کردیم. هنگام رانندگی در جاده‌های اطراف کرمان، من همیشه آمادگی داشتم افرادی را که کنار جاده ایستاده‌اند سوار کنم؛ البته اگر آنها خودشان تمایل به سوار شدن داشتند. اگر بحسب اتفاق، بدون توجه به است تکان‌دادن شخصی که کنار جاده ایستاده بود از کنارش می‌گنشتم، با حالتی ملتمسانه و گاهی نیز اعتراض‌آمیز می‌گفت، «بخاطر حسین (ع) بایست». این بار فقط سن پیر مرد باعث شد که او را سوار کنم؛ او ازمن تشکر کرد و ساکت نشست. وقتی در حال بالا رفتن از جاده کوهستانی بودم، جیپ با صدای ناهنجار با شواری برای خود ادامه می‌داد؛ بعده تقریباً ۲ کیلومتر، موتور شروع به ریب زدن کرد و چیزی نگنشت که کاملاً متوقف شد. پیر مرد ناامیدانه دست را بلند کرد و گفت آیا ماشین خراب شده است. باو گفتم بله، اینطور بهنظر

می‌رسد. او گفت شاید ماشین دلش نمی‌خواهد در آن ساعات گرم روز برای خود ادامه دهد و متعاقب آن از ماشین پیاده شد و به انتظار هوای خنک عصر و هفت ساعت پیاده روی، در کوشای نشست.
وضع ماشین بدتر از آن بود که انتظارش را داشتم؛ علاوه بر جوش آوردن موتور، یکی از تاییرها هم پنچر بود. من مشکل را به‌اطلاع همراهم نیز رسانیدم، او فوراً برای بازدید لاستیک پنچر شده بمن پیوست. او پس از مقایسه لاستیک پنچر با سایر لاستیک‌ها، اظهار داشت که بنظر می‌رسد علت اصلی بیماری ماشین همین بوده است. ما قبل از نیز دوبار پنچری لاستیک داشتیم، از این‌رو بخوبی بهمشکل باز کردن پیچ چرخها واقف بودیم؛ آخرین باری که لاستیک پنچر شد، یک‌نفر مکانیک در یک گاراژ با یک آچار بزرگ و با تلاش بسیار توانسته بود پیچ‌ها را باز کند. آچار چرخی که همراه داشتم فاقد قدرت لازم بود، پیر مرد نیز نشسته بود و نمی‌شد روی کمک فیزیکیش حساب کرد؛ اما بعداز اینکه اتوموبیل بوسیله جاک بالا رفت، او خود را به‌ماشین رسانید و با حالتی فنازیک، زیر ماشین را وارسی کرد. به‌او گفتم که مشکل اصلی همین پنچری بوده است و با تلاش زیاد مشغول بازکردن یکی از پیچ‌ها شدم؛ او با صدای بلند تمام مقدسین را که می‌شناخت فرا می‌خواند تا شاید یکی از آنها برای کمک بمن در آنجا حضور یابد، اما از باز شدن پیچ‌ها خبری نبود. در موقع دعا او برای دریافت کمک رو به بهشتیان نکرده بود و مخاطبتش مهره‌های سرسخت و باز نشدنی دم آچار من بودند. برحسب اتفاق، اولین باری که مشغول فراخواندن قدیسین بود، دهانش در تزدیکی گوش من قرار داشت، به‌همین علت صدای ناهنجار او نه تنها کمکی نکرد بلکه برای چند لحظه کار را کندتر نیز نمود؛ و فقط پس از اینکه من و پیر مرد نیر و هایمان را رویهم گذاردیم پیچ‌ها یکی پس از دیگری باز شدند و در مدت کوتاهی چرخ براحتی از ماشین جدا شد. بهمناسبت این موقفيت، از همه نیروهای آسمانی، بویشه نیروی زمينی موجود یعنی پیر مرد، سپاسگزاری کردم. دست یکدیگر را فشار دادیم

مرد کوری که در اعماق زمین بکار کنند زمین مشغول است، آدمهای بسیار دیگری قرار گرفته که هر کدام متأثر از محیط طبیعی اطراف بهشیوه خود زندگی می‌کنند. همانطور که محیط کار یک مقنی ویژگیهای خاصی را در او پرورش می‌دهد، زمین قهوه‌ای و سوخته کویر نیز به افرادی که در آن مشغول کار هستند خصوصیات متنوع و مختلف دیگری را تحمیل می‌نماید. عیسی، ابوعلی، میرزا و کدخدا همگی با یکدیگر کاملاً متفاوت بودند؛ سرباز همراه اریک، اکبر، و مکاری قاچاقچی تریاک بدنوبه خود دارای خصوصیات کاملاً مستقل و ثابتی بودند. خلاصه، این محیط و طبیعت است که خالق خصوصیات افرادی می‌باشد که از آن متمتع می‌شوند. از زمان ورود من به نگار تا آن زمان، پیرمرد هیچ‌جا دیده نشده بود؛ و حالا، درست مثل صحنه نمایش، برای بازی صحنه خود وارد سن شد و پس از اجرای نقش در دل غبار ریز کویر ناپدید گشت.

بقیه روز صرف قرار دادن تورها در چاههای قنات نگار شد؛ برای نصب تورها، از چاههای کوتاه‌تر من پائین می‌رفتم و چاههای بلند را علی. خوشبختانه قنات در حال تنقیه بود و در دهانه بعضی ازو چاهها چرخ چاه قرار داشت که بسیار بدرد کار ما می‌خورد؛ علی با استفاده از چرخ چاه، از میله‌های قنات پائین و بالا می‌رفت، و طناب را به کمر خود می‌بست و من به آرامی او را بوسیله طنابی که از دور چرخ باز می‌شد پائین می‌فرستادم. گرچه بالا کشیدن او دشوارتر و حرکت او کندر بود، ولی باید اعتراف کنم که همین وسیله ابتدائی نیاز ما را نیز مثل نیاز مردان بسیار دیگری مرتفع می‌نمود. در نگار هفت قنات وجود داشت. جریان آب در همگی آنها آرام بود و همگی بطور موازی پطرف نگار در حرکت بودند؛ به این ترتیب، می‌توان نتیجه گرفت که نگار روستائیست دراز و باریک. به‌غیراز مقدار آب قنات‌ها، تفاوت اساسی دیگری بین آنها به‌چشم نمی‌خورد. چون دو قنات «توکل آباد» و «نگار جلالی» در حال تعمیر بودند و بر دهانه مادر چاه هر دو چرخ چاه استوار شده بود

و لاستیک زاپاس را بجای لاستیک پنچری نصب کردیم و برآه افتادیم. هنگامیکه بهیک راه فرعی رسیدیم، ازمن خواست که توقف نمایم تا پیاده شود؛ در عین حال مرا برای صرف ناهار بهمنزلش دعوت کرد. چون تصمیم داشتم هرچه زودتر بهنگار برگشته و کارم را شروع کنم، دعوت او را نپذیرفتم؛ و او از من خواست که اگر خوراکی در ماشین دارم قدری به او بدهم زیرا خانواده‌اش گرسنه هستند و هیچ‌چیز برای خوردن در خانه ندارد. من مقداری نان را که روز گذشته از نگار آورده بودم به او دادم اما او قبول نکرد و گفت که نان‌ها فوق العاده خشک و سخت می‌باشد و از ماشین پیاده شد. اما دوباره سوار شد، او تشخیص داده بود که برای نزدیک تر شدن به مقصدهش بهتر است مسافت کوتاه دیگری را باماشین طی نماید. من پیرمرد را دوست داشتم. او یک آدم منحصر بفرد بود، در گروهی که او قرار می‌گرفت فقط یک عضو داشت، خود پیر مرد؛ و او فقط یکی از انبوه آدمهای بود که همگی مثل خود او یکدیگر تفاوت بسیار داشتند. با این وجود، تمام آنها را می‌توان زیر یک تیتر، که برای تشریح آنها کافی و وافی است، طبقه‌بندی نمود. آنها چنان خویشن خویش هستند که گوئی فقط شخصیت واقعی و هویت ذاتی افراد است که از مقابل چشمان تو رژه می‌رود، نه چیز دیگر. با چه کسی بهتر از آن پیر مرد می‌توان چرخ ماشینی را عوض نمود؟ چه کسی بهتر از آن مردی که یک زگیل درشت روی بینی داشت، می‌توانست ما را به محل اختفای بزمجه راهنمائی نماید. با مرور خاطراتم یک صف طولانی از این نوع افراد منحصر بفرد از مقابل چشمانم رژه می‌روند، اما این صف برخلاف همه صفات دیگر شکل منظمی ندارد؛ این صف درست مثل فعالیتهای ما در این سرزمین که بالاخره نتوانست ما را بهجهت معینی هدایت نماید، درهم و نامرتب است؛ حقیقت این است که مردم خود مولد این‌شیوه زندگی و تفاوت‌ها می‌باشند. در فاصله بین مردی که در ارتفاعات کوهستان گوشه عزلت گردیده و با گوشت حیوانات وحشی بهزندگی خود ادامه می‌دهد، و

و این چرخها می‌توانست در بالا و پائین رفتن از چاه ما را یاری دهد، لذا این دو قنات برای بررسی و تحقیق انتخاب شدند. زیر هر یک از مادر چاهها یک تور جاسازی کردیم و یک تور نیز در نزدیکی مصب قنات کار گذاریم. هدف این بود که اگر در قنات موجودات زنده‌ای وجود داشته باشد، دو نقطه منشاء و مظهر قنات مورد بررسی قرار گرفته و با یکدیگر مقایسه شوند. این دو تور تقریباً با یکدیگر ۱۶ کیلومتر فاصله داشتند، که در حقیقت فاصله اولین چاه و آخرین چاه رشته قنات بود. گرچه فاصله جوپار تا نگار حدود ۴۰ کیلومتر بود، اما واژه‌هایی که مفهی‌های نگار در رابطه با قنات بکار می‌برند با آنچه که در جوپار متداول بود تفاوت داشت؛ این تفاوت بقدرتی فاحش بود که حتی علی و سایر مفهی‌ها که سالهای متمادی مشغول کار در قنات بودند، با اصطلاحاتی که در ۴۰ کیلومتری آنها متداول بود کاملاً بیگانه بودند. توسعه و رشد واژه‌ها و اصطلاحات هر قنات و یا به عبارت بهتر، زبان هر قنات مربوط بهمان قنات و احتمالاً قنات‌های نزدیک آن بوده و با زبان قنات‌های دیگر، که مروج آن مفهی‌ها می‌باشد، متفاوت است؛ این اختلاف را می‌توان به عنوان بهترین شاخص در تأثیر این نظریه که روستا‌های ایران از لحاظ اجتماعی و فرهنگی کاملاً بسته و منزوی می‌باشند دانست؛ واقعیت این است که بیابانهای برهوت و شنهای سوزان چنان فاصله‌ای بین روستاهای ایجاد نموده که منزوی شدن آنها را اجتناب ناپذیر می‌نماید. در جوپار، کلمه «جریب» واحد اندازه‌گیری آب بود و این واژه بوسیله کلیه ساکنین مورد استفاده قرار می‌گرفت؛ اما در نگار کلمه «قصب^۱» برای منظور فوق بکار برده می‌شد. در هر حال، در هر دو موره، واحد اندازه‌گیری ارائه شده مبین مقدار دقیق و معین آب نمی‌باشد. این واحد به مقداری آب اطلاق می‌شود که قادر است در

۱- نویسنده کلمه فوق را *gassat* ترجمه نموده است، در حالیکه تلفظ صحیح این کلمه «قصب» می‌باشد و منظور حدود ۵ متر در ۵ متر زمین است. (متترجم)

طول یک شباهه روز مقدار معینی زمین را مشروب نماید. از آنجا که آب موردنیاز برای آبیاری مقدار زمین مورد بحث، در طول فصول مختلف سال و نوع گیاه کاشته شده در زمین متفاوت است؛ ما واقعاً متعجب بودیم که چرا روستائیان با آنچنان قاطعیتی معتقد بودند که آب قنات «گهر ریز» ۳۰۰۰ جریب آب می‌باشد. بعدها ما آموختیم که عمل تقسیم آب و تعیین ضوابط آن، بوسیله گروه دیگری از متخصصین قنات انجام می‌گیرد؛ این گروه متخصص که «مقسم» نامیده می‌شوند هیچ عمل دیگری بهجز تقسیم آب انجام نمی‌دهند.

محمد امیری در همان روزی که لوئیس آمده بود، وارد نگار شد. او یکی از انگشت‌شمار مالکینی بود که فقط به بھرۀ مالکانه املاک خود نمی‌اندیشید و مسائل دیگری را نیز مدنظر داشت؛ رعایا او را دوست داشتند و با احترام در مورد او صحبت می‌کردند. وضع ظاهری او نیز با مالکین دیگر متفاوت بود؛ او فاقد چهره‌ای گوششالو و بدون رگ بود؛ هر گز بلند نمی‌خندید و به آرامی صحبت می‌کرد؛ بر نوکرانش فرمانروائی نمی‌کرد و رفتاری ارباب مآبانه نداشت؛ هر گز رادیو را به چپ و راست نمی‌بیچاند و شب‌ها پوکر بازی نمی‌کرد؛ مانند سایر مالکین عصرها و شب‌ها بساط عرق‌خوری نمی‌گسترد؛ او هر گز بیش از حد غذا نمی‌خورد و در این مورد نیز سخنی نمی‌گفت؛ در یک کلام، او با اکثر اربابان ایرانی تفاوت فاحش داشت. دریکی از شب‌ها که ما مهمان او بودیم و برادر امیری و مبارش نیز حضور داشتند، این اختلاف و وجه تمایز کاملاً مشهود بود؛ این دو همراه غذا گیلاس‌های عرق را یکی پس از دیگری در حلق خود رها می‌کردند تا خود را برای بازی پوکر آماده نمایند، اما امیری با آنها همکاری نمی‌کرد. آنها وقتی امیری حضور داشت نست و پای خود را جمع می‌کردند و نوکران نیز که در غیاب امیری از آن دو اطاعت کمتری می‌کردند، با حضور امیری از آنها نیز فرمابرداری می‌کردند.

خانه جدید امیری در نگار، از اغلب منازلی که دیده بودم

بهتر بنا شده بود و در مقایسه با آنها قصر قلمداد می‌گردید؛ از فحوای صحبت‌های رعایا درباره ارباب خود و قنات جدیدی که او احداث کرده بود، می‌شد نتیجه گرفت که امیری درآمد حاصل از زمینهایش را دوباره در املاکش سرمایه‌گذاری می‌کند. این عمل استثنائی امیری بازتابی ستایش آمیز در روستایان ایجاد کرده بود؛ هر وقت با او در ده قدم می‌زدیم روستایان با احترام و قدردانی خاصی با او برخورد می‌کردند. یک روز امیری برای دیدن من و لوئیس که در صحراء مشغول تعقیب مارمولک‌ها بودیم آمد و ما را برای بازدید با غ پسته‌اش دعوت نمود. شوفر امیری بسیار مشتاق بود که علت تعقیب مارمولک را بداند؛ برای ارضاء حس کنجکاوی او توضیح دادم که تعقیب مارمولک‌ها به‌این منظور انجام می‌گیرد که آنها کاملاً خسته شده تا بتوان بسهولت شکارشان کرد. مباشر امیری که او را همراهی می‌کرد، پیشنهاد نمود که برای انجام کاری این‌چنین پیش‌پا افتاده بهتر است که از وجود نوکران استفاده شود. میوه‌های با غ پسته امیری، بوسیله آفت کاملاً نابود شده بود. حشرهای موذی به محل اتصال پسته‌ها پساقه صدمه زده و مانع رشد میوه شده بود. یکی از رعایا که از دیگران پیش‌کسوت‌تر بود، بقیه ساقه‌های درختان را نیز به‌ما نشان داد؛ آنها هم دقیقاً مبتلا به‌همان آفت شده بودند. امیری معتقد بود که این حشره به‌زودی راه خود را به مناطق دیگر نیز خواهد گشود و به آرامی تمام مملکت را فرا خواهد گرفت؛ او می‌گفت، بسیاری از مناطق هنوز از آلودگی در امان مانده ولی بعضی از آنها از ترس این حشره، مدت‌هاست که از کشت پسته روگردان شده‌اند؛ متأسفانه از طرف اهالی نیز تلاشی در جهت مبارزه با این آفت آغاز نشده است. گرچه محصول پسته‌خوارک اهالی نیست، اما مسلمان بخشی از خوارک مردم را تشکیل می‌دهد و در خوز آنست که به‌آن توجه بیشتری شود؛ ولی متأسفانه تاکنون هیچ اقدامی برای ریشه کن کردن این آفت بعمل نیامده است. به‌این ترتیب، امیری باید برای سالهای متمادی بی‌بار بودن درختان پسته

خود را نظاره نماید؛ او مانند سایر ایرانیها در مقابل این حشره موذی کاملاً خلع سلاح است.

در راه برگشت، شوفر امیری گرگ را که در بیابان مشغول پرسه زدن بود بما نشان داد. امیری که خود عهده‌دار رانندگی بود، بالا‌فصله مسیر اتوموبیل را برای تعقیب گرگ تغییر داد. مباش امیری تفنگش را بیرون آورد و درحالیکه تفنگ به‌اطراف برخورد می‌کرد مشغول پرکردن آن شد. مباشین و نوکران برای خودنمایی و ژست، هر از گاهی تفنگ حمل می‌نمایند. پس از پرشدن تفنگ، از پنجره ماشین بطرف گرگ نشانه روی کرد؛ در این فاصله گرگ با گادهای بلند خود از ما دور شده بود و در منطقه ایمنی قرار داشت. گرچه سرعت گرگ فقط ۴۰ کیلومتر در ساعت بود و سرعت ماشین بطور طبیعی از آن بیشتر بود، ولی بعلت وجود عوارض طبیعی مثل پریدگی‌های ناشی از رود آبهای زمستان، ناهموار بودن مسیر و پیچ و خم‌های متعدد، ما قادر به رسیدن به گرگ نبودیم و به‌نظر می‌رسید که مسابقه به‌نفع او تمام خواهد شد. انحراف‌های اجتناب ناپذیر در برخورد با تپه‌های کوچک‌شنبی، اریب‌های تند با شب غیر منتظره، ملاحظه و دقت امیری برای اجتناب از سقوط ماشین در چالدهای عمیق یا شکسته شدن فنر آن، و بالاخره وجود شتر گلوهای بزرگ در مسیر حرکت مانع از آن می‌شد که فاصله بین ما و گرگ، که حالا مشغول بالارفتن از تپه‌ای بزرگ که به‌مخیگاههای سنگی متعددی منتهی می‌شد، کمتر شود.

بالاخره یک راه باریک اما صاف موجب شد که گرگ را غافلگیر نموده و به او برسیم؛ در این هنگام صدای شلیک گلوله تفنگ برخاست و در میان بهت و تعجب همگان گرگ از نشیمنگاه بزمین خورد و درحالیکه از سرعتش کاسته شده بود با همین وضع به‌راه خود ادامه داد. گلوله به‌پای جلوی گرگ اصابت کرده بود و حیوان بیچاره زوزه‌های دلخراشی می‌کشید. همگی از ماشین بیرون پریدیم؛ برادر امیری تیر دیگری بطرف گرگ شلیک کرد؛ این‌بار مقداری

شن و ماسه به چشم ان حیوان پاشیده شد و او را تشجیع کرد که لنگ لنگان بطرف کوهستان فرار نماید. ماهم درحالیکه هر یک کار دی در دست داشتیم با احساس و ظاهری شبیه انسانهای بدبوی بطرف گرگ یورش بر دیم؛ گرگ کمی از سرعت قبلی اش کاسته شده بود اما فاصله اش هر آن از ما زیادتر میشد. ما درحالیکه با هیجان و با اشاره سر و گردن و دست، که بی شباهت به هسته مرکزی رقص های قبایل وحشی نبود، با یکدیگر گفتگو می کردیم، گرگ ما و تفنگها یمان را بر جای گذارد و ناپدید شد. در راه برگشت بطرف ماشین، یکبار دیگر حیوان را دیدیم و تیر دیگری بطرفش شلیک شد، این دفعه گلوه خطأ رفت و در فاصله زیادی از او بدمیں نشست؛ گرگ قبل از اینکه برای همیشه از بر دید ما خارج شود، نگاهی به ما و اطرافش نمود و در دل سنگها ناپدید شد. شوفر، که مجبور به اطاعت از ستورهای مستمر مباشر و برادر امیری بود، تیر انداز را مورد شماتت قرار داد و درحالیکه سعی می کرد خشم مفرط خود را فرو خورد. گفت، «هر گز فکر نمی کردم کسی بتواند به این بدی تیر اندازی کند». صدمه روحی ناشی از عدم شکار گرگ و سرکوفتهای شوفر، مباشر را کاملاً پکر کرد بطوریکه در بقیه سفر کاملاً ساكت بود و کلمه‌ای حرف نمی‌زد.

علی قول داده بود که ساعت هفت صبح برای برداشتن تورها به من ملحق شود. نه تنها علی تا ساعت هشت صبح نیامد، بلکه استارت ماشین هم از کار افتاد؛ از مردی خواهش کردم مرا به خانه علی ببرد و لوئیس برای تعمیر استارت همانجا ماند. تا خانه علی حدود ۵ کیلومتر راه بود و مرد راهنمایی با اکراه بسیار راه می‌رفت؛ سرعت او بستگی به حالات و وضعیت من داشت، اگر می‌خندیدم فوراً می‌ایستاد و اگر با غضب به او می‌نگریستم با سرعت بیشتری حرکت می‌کرد. حتی در املاک مالک موجهی چون امیری نیز احترام به خلق و خوی و رفتار حیوانی با قوت تمام حاکمیت داشت؛ بدون شک رفتار دوستانه و محبت آمیز قادر نبود، مثل سیخونک که برای به حرکت در آوردن

حیوانات مورد استفاده قرار می‌گیرد، آن مرد را بسریع راه رفتن ترغیب نماید. در آن بخش از راه که از میان ده عبور می‌کرد، درجه ارتاداد او بمراتب بیشتر از بقیه راه بود. تنها منطقه سنگدلی و بی‌عاطفگی می‌توانست درمورد آن مرد کاربرد مطلوب داشته باشد؛ و فقط وقتی کلمات رکیکی نظری آنچه که آن گاراژدار تحويل من داد، نثار او کرد، بدون کوچکترین اعتراضی تا مقصد را شانه بشانه همراهی کرد.

بالاخره به خانه علی رسیدیم. همسرش بما گفت که او برای انجام کاری که قرار بوده برای من انجام دهد، از منزل بیرون رفته است؛ چون این داستان برای من تازگی نداشت و با انواع آن‌آشنائی داشتم، لذا حرفش را نپذیرفتم؛ زن حرفش را عوض کرد و اظهار داشت که شوهرش به مزرعه رفته تا در آنجا کار کند؛ و سرانجام گفت که علی بستخانی مريض بود با پاهای گلی، موهای آشفته و چهره‌ای شده است. او زن چاقی بود با پاهای گلی، موهای آشفته و چهره‌ای آبله‌رو داشت. راهنمای من معتقد بود که زنش از آن زن زیباتر است. برای یافتن علی به پشت بام خانه‌اش رفتم و برای مدت قابل توجهی او را با فریاد فرا خواندیم. چون محل کار اکثر افراد با محل سکونت آنها فاصله زیادی ندارد و چنانچه آنها را صدا کنیم متوجه خواهند شد، در ایران این عمل بصورت یک رسم معمولی درآمده است. از آنجا که از این کارهای نگرفتیم به خانه برگشتم تا شاید او را در آنجا بیابم؛ ولی او هنوز نیامده بود. مباشر امیری پیشنهاد کرد، که اگر من بخواهم، می‌تواند تا فردا پیدایش کند. از پیشنهاد او تشکر کردم و گفتم اگر تا نیم ساعت دیگر پیدایش کند بهتر خواهد بود. لوئیس موفق شد شن‌های داخل کاربراتور را تمیز کند، علی نیز پس از یک ساعت آفتابی شد.

او سرایا معدنرت بود؛ می‌گفت ما را در خانه‌اش بیده و لی چون خیلی مريض بوده نتوانسته تزدیم آمد و صحبت کند. از ظاهر او بسادگی می‌شد حبس زد که نشءه تریاک مانع از آمدن او شده

است؛ بهبودی سریع و معدرت خواستهای مکرر، همگی مؤید این واقعیت بودند. من تا آن موقع کسی را ندیده بودم که از حمله یک بیماری استثنائی و عجیب و غریب آنچنان رنج برده باشد و در عین حال معدرت نیز بخواهد. بعداز مدتی صحبت، او نظر ما را تأیید کرد و واقعیت را پذیرفت؛ اما ملتمسانه خواهش کرد که موضوع را به امیری نگوئیم. از آنجاکه مباشر از عاملی که باعث تأخیر علی شده بود بخوبی اطلاع داشت و این داستان بدون شک بگوش امیری نیز می‌رسید و گفتن یا نگفتن من تاثیری در آن نداشت، لذا تصمیم گرفتم موضوع را باو نگویم. او وقتی اطمینان حاصل کرد که امیری واقعه را از دهان من نخواهد شنید، نفس راحتی کشید.

هر دو برای برداشتن تورها بطرف چاهها راه افتادیم. من از دهانه هر چاهی که پائین می‌رفتم، صورت بد یمن و شیطان گونه علی را بالای سرم و در دهانه چاه می‌دیدم؛ و وقنيکه او از چاه پائین می‌رفت چهره من برای او همین وضع را داشت. برای پائین رفتن از چاههای کوتاهتر، از یک طناب نایلنی استفاده می‌کردیم؛ اگر بهجای این طناب یک طناب ۱۰۰ متری محکم از انگلستان آورده بودم، قطعاً هنگام پائین رفتن از چاهها بسیاری از مشکلات کنونی را نمی‌داشتم؛ بعلاوه، در وقت نیز صرفهجوئی می‌شد زیرا اگر از میله‌ها استفاده می‌کردیم دیگر لازم نبود برای رسیدن به قسمت انتهائی قنات مسافتی طولانی در کوره‌های خطرناک قنات طی شود. از چاههای عمیق‌تر، علی با استفاده از یک طناب معمولی پائین می‌رفت؛ متأسفانه آنروز مبنی‌ها حضور نداشتند تا او را در پائین رفتن از چاه کمک کنند، از چرخ چاه نیز نمی‌توانستیم استفاده کنیم زیرا یک نفر قادر نیست بهنهایی با چرخ چاه مردی را در یک چاه بالا و پائین کنند. بنابراین او برای پائین رفتن از چاه ناچار بود از دست و پاهایش استفاده کند و برای اطمینان خاطر طنابی را به کمر خود می‌بست تا در صورت لغزش، از سقوط کاملاً او جلوگیری نماید. اما قبل از اینکه وارد چاه شود، سر دیگر طناب را محکم به کمر من

می‌بست و تا زمانیکه اطمینان حاصل نمی‌کرد که پاهای من در جای مناسب و محکمی قرار گرفته و در صورت لزوم قادر به حمایت از او هستم، از چاه پائین نمی‌رفت.

او بهسبک سنتی محلی از چاهها پائین می‌رفت، بهاین ترتیب که پاهای برهنه خود را در گودال‌های کوچکی در طرفین دیواره چاه که مقنی‌ها کنده بودند می‌گذاشت و به آرامی پائین می‌رفت؛ در همین حال من طناب حمایت را به آرامی پائین می‌دادم. او یک یا دو بار سقوط کرد، اما هر بار مسافتی که سقوط می‌کرد از حدی که غیر قابل کنترل باشد تجاوز نمی‌کرد. عمق چاه‌ها حدود ۳۵۰ متر بود و ما می‌توانستیم در تمام طول آن با یکدیگر بطور معمول صحبت کنیم. او تورها را جمع کرده و بمن می‌گفت که آماده باشم. در تمام مدتی که از چاه صعود می‌کرد، برای حصول اطمینان از آمادگی من در تحمل فشار ناگهانی طناب در صورت سقوط خودش، بطور مرتقب در زمینه موقعیت من و میزان استحکام محلی که پاهایم قرار گرفته سئوالاتی می‌کرد. او هرگز سبب نمی‌شد که طناب، موقع صعود، گره بخورد؛ اگر کسی پشت سر یکی از آنها صعود نماید، بخوبی عمل جمع کردن طناب و جاپاهای حفر شده مناسبی را که مورد استفاده قرار می‌دهد شاهد خواهد بود. تمام چاههای قنات‌های امیری دارای سه نار بود؛ این نارهای تخم مرغی‌شکل، برای جلوگیری از ریزش دهانه چاهها و افزایش عمر آن در نزدیکی دهانه نصب می‌گردند. این عمل شکل ظاهری چاه را نیز بمراتب بهتر و منظم‌تر از وضع چاههایی که فاقد نار هستند می‌نماید. چاههایی که فاقد نار هستند، قسمت‌های فوقانی آن بمرور فرو ریخته و پس از مدتی شکل و شمایلی شبیه محلی می‌شود که «آسیابانک^۲» در خاک‌های نرم ایجاد می‌کند؛ برای هردوی ما ورود به اینچنین چاههایی بمنزله روید روئی با خطری مهلك و کشنده قلمداد می‌گردید. دیواره چاههای قنات امیری با نار پوشیده شده بود و ما در موقع صعود و نزول در آنها

ترسی بخود راه نمی‌دادیم؛ فقط کسی که از چاههای قنات پائین و بالا رفته باشد می‌تواند درک نماید که اگر دیواره‌چاه فرو ریخته و ناستوار باشد یعنی چه؛ اگر کسی در این نوع چاهها سقوط نماید، تنها کاری که می‌تواند انجام دهد فربستن و به انتظار ناجی نشستن است. اگر مورچه‌ای به عمق این حفره‌ها سقوط کند شانس کمی برای نجات یافتن دارد، زیرا آسیابانک چنین اجراهای را به او نخواهد داد. انداختن مورچه‌ها درون حفره‌های مخروطی شکل آسیابانک، یکی از تفریح‌های کودکانی که دنبال گله هستند می‌باشد؛ اگر مورچه بزرگ و قدرتمندی در محدوده قلمرو آسیابانک انداخته شود، طول مدت جنگ بین این دو کمتر از مدت زمان جنگ دو عقرب هم‌رزم نخواهد بود.

غروب زیبائی بود و ۲۵ کیلومتر راه برگشت به نگار را به آرامی رانندگی کرد. افول دیدنی و مسحور کننده خورشید در بستر شن‌ها، در علی نیز اثر گذارده و فصاحت کلامش گل کرده بود و از هر دری سخن می‌گفت؛ وقتی دریافت که من دودی نیستم، پیرامون خواص و محسنات تریاک داستانها سرود؛ و هنگامیکه مطلع شد من ازدواج نکرده‌ام، در این مقوله؛ بخصوص شیوه زندگی زناشوئی سخن‌ها راند؛ هنگامیکه او مشغول موعظه در زمینه مواهب ازدواج و زندگی زناشوئی بود، موهای آشفته زنش و پاهای گلآلود او مقابل چشمان من ظاهر شد و بلا فاصله محو گردید. پاهای او از پنجه ماشین بیرون بود و به آرامی در صندلی لمیده بود؛ آنروز برای اولین بار بود که از یک ایرانی شنیدم که می‌گفت، زندگی چقدر شیرین است. او درحالیکه کاملاً درخود فرو رفته بود، ناگهان شروع بهخواندن آوازی کرد. او با احساس کامل آواز می‌خواند، اما حیف که شیوه آواز خواندن ایرانیها برای گوش‌های ما خوشایند نیست و من نمی‌توانستم درحال و هوای او شریک باشم؛ دره‌حال، او مشغول خواندن بود و من هم مشغول گوش کردن، از این‌و به صندلی ماشین لمیدم و درحالیکه مجموعه‌ای از ظرف مملو از گل

ولای و احتمالاً موجودات زنده آبری در کنار خود داشتم باو پیوستم؛ در همین وضعیت فیزیکی و در فضائی بدآهنگ، یک‌بار دیگر به نگار رسیدیم. علی از جیب بیرون پرید و پیراهنش را پوشید، اما آنرا داخل شلوارش نکرد. در آن منطقه از ایران، اصولاً لباس به همین شیوه پوشیده می‌شود. ما نیز بسرعت خود را به‌این سبک لباس پوشیدن عادت دادیم؛ بعلاوه، عادت کردیم که مانند آنها به‌جای شلوار از پیژاما استفاده کنیم. کسانیکه ماهیت کارشان پوشیدن لباس ضخیم را ایجاد نمی‌نماید، همگی به‌شیوه‌ای که گفته شد لباس می‌پوشند؛ این روش دو حسن دارد، هم خنک است و هم راحت. درصورتیکه بمناسبتی نیاز به لباس قشنگ‌تر باشد، آنگاه پیژاماها جای خود را با لباس‌های دیگری عوض خواهند کرد. این نوع لباسها علاوه براینکه از پیژاما زیباتر هستند، خاصیت خنک کننده‌گی آنها را نیز دارا می‌باشند. حتی بخشدار ماهان نیز پیژاما می‌پوشید. کفش‌هایی که اهالی مورد استفاده قرار می‌دادند، اکثرًا از نوعی نخ بافته شده بود که پشت آن خوابیده است؛ به‌این ترتیب، براحتی می‌توان آنرا از پا در آورد و گام بر اطلاق و قالی آن نهاد؛ بعکس، اگر کسی از روی یکی از این قالی‌ها برخاسته بخواهد بطور موقت از اطلاق خارج شود، می‌تواند یکی از این کفش‌ها را مورد استفاده قرار دهد؛ البته تفاوت نمی‌کند که کفش چه کسی را می‌پوشد، فقط یکی از ترددیکترین آنها را به‌پا خواهد کرد. شیوه پوشیدن پیژاماها از شغلی به‌شغل دیگر متفاوت است؛ مثلاً کسانیکه بکار حفاری اشتغال داشتند، همیشه یک پاچه شلوار خود را تا میانه ران بالا می‌زدند؛ با فشار همین پای نیمه عربان، قسمت آهنه بیل بداخل زمین فرو رفته و کفه خاکی برداشته می‌شود. عمل کندن زمین معمولاً بصورت دسته‌جمعی و بسیار هم‌آهنگ انجام می‌گیرد؛ اگر تلاش افراد برای کندن زمین ^{۳۳} منظور نویسنده نوعی گیوه است که در گرمان به گیوه «ملکی» مشهور است. (متوجه)

بصورت مجموعه واحدی درآید، طبیعتاً حاصل کار بمراتب بهتر خواهد بود. علی لباس مخصوص مقنی‌ها را که فاقد آستین است به تن داشت؛ او پس از خالی کردن سنگ ریزه‌ها از داخل کفشهش، با تکان دادن دست از من خداحافظی کرد و در طول خیابان روستا برای افتاد و پس از چند دقیقه ناپدید شد.

روز بعد، آخرین روز اقامت ما در نگار بود. لوئیس مشغول انتقال گیاهان خشک از لابلای کاغذهای ضخیم گیاه خشک کن و قرار دادن آنها درمیان کاغذهای گیاه خشک کن نازک‌تر بود؛ این کاغذها باید گیاهان را تا انگلستان همراهی می‌کردند. من نیز مشغول کاوش بر گلهای بونم تا در صورت وجود جنبدهای، آنرا خارج نموده و در شیشهای که پراز مایع فورمولین بود قرار دهم. دوره اقامت ما در نگار، دو روز دیگر به پایان می‌رسید. آفتاب غروب کرده بود و درب شیشه فورمولین آماده بود تا با چوب‌بنیه محکم بسته شود. چوب‌بنیه را بیش از حد فشار دادم و مقداری از مایع فورمولین بدرون چشمانم فوران کرد. مستقیماً بطرف جوی آب رفتم، اما چشمانم از باز شدن امتناع می‌کرد و نتوانستم راه بیایم. سرانجام، با کمک لوئیس خود را کنار جوی آب رساندم. در این هنگام، ماهیهایی که مشغول شنا در آب روان و زلال قنات بودند، ظهور ناگهانی کله مردی را که مشغول شستن مایع فورمولین از چشمانش بود و مرتب پلاک پلاک می‌زد را با تعجب نظاره گر بودند. ماهیها بی‌تابانه به هرسو می‌جهیدند و زمانی درمیان تارهای بلند موهای او شنا کرده و گاهی به صورتش برخورد می‌کردند. پس از گذشت دو ماه از کارکردن تردیک با این نوع ماهیها؛ اکنون خود را درمیان محیط طبیعی زندگی آنها، (آب‌قنات) درمانده، مغلوب، بخاک افتاده و خاضع می‌دیدم. این آخرین برخورد جدی من با آب بود، برخوردی تحسین‌آمیز؛ برخلاف گذشته که از زاویه دید یک جانور شناس به آلودگی‌های ناچیز و قابل اغراض آن چشم می‌دوختم؛ این بار با فروتنی و خشوع کامل در مقابل پاکی و خلوص آن سر تعظیم فرود

آورده بودم. بحق مردم ده اسمی در خور شان قنات برآن نهاده بودند؛ «گهریز»؛ و چقدر بجاست که مذهبیون قنات را مظہر خلوص نیت و قله و منتهای تمام پاکی‌ها می‌دانند؛ و چقدر طبیعی است که آب را منشاء تطهیر روح بدایم که اولین بار یهودیان در دل آبهای خروشان «رود اردن» با آب غسل تعمید داده شدند. سر خود را از زیر آب بیرون آوردم و ماهیها به‌اطراف پراکنده شدند، جریان مستمر آب نیز همچنان سرخтанه بدراء دائمی خود ادامه داد؛ تا زمانیکه این حرکت ادامه دارد، قلب روستا نیز می‌طپد و مورد احترام و حرمت همگان است.

صبح روز بعد هنگامیکه قصد ترک نگار را داشتم، امیری حضور نداشت؛ من یادداشت مفصل و محبت‌آمیزی به‌زبان فرانسه مبنی بر قدردانی و تشکر ما از میهمان‌نوازی او برایش نوشتم و به مباشرش سپردم. در روزیکه سه نفر اعضای دیگر گروه قصد ترک جو پار را داشتند، قبل از آخرین وداع، از دست افرادی که برای دریافت نامه قدردانی آنها را احاطه کرده بودند بستوه آمده بودند. افرادی مثل کدخدا علاقمند بودند که مدرک کتبی و قابل لمسی مبنی بر ابراز محبت و همکاری آنها با ما در دست داشته باشند. احمد چند عبارت زیبا و تشکر‌آمیز را به‌فارسی ترجمه کرد و روی چند کاغذ نوشت و فیلیپ پشت هریک از کاغذها نظر واقعی خود را در مورد افرادی که باید آن را می‌گرفتند، به‌انگلیسی مطالبی نوشت؛ قسمت فارسی نامدها می‌تواند همچون گنجینه‌ای نگهداری شود، اما قسمت انگلیسی آن فقط برای افرادی که مورد سرزنش قرار نگرفته بودند می‌تواند به عنوان جایزه‌ای قلمداد گردد.

چون ما برای مدت طولانی در نگار اقامت نداشتیم، کسی از ما نامه‌ای نخواست؛ اما در فاصله‌ای که مشغول بارگیری حیب بودیم، انبوهی از جمعیت ما را احاطه کرده و به تماسای ما مشغول بودند؛ این افراد هروقت در روستا هر اتفاقی رخ دهد جمع می‌شوند. بدینختانه بنزین ماشین برای رسیدن به مقصد کافی نبود و متاسفانه

درست در آخرین لحظه ترک نگار بی بهاین واقعیت بردیم. امیری بما گفته بود که در نگار امکان تهیه بنزین وجود دارد؛ اما مباشرش در آن لحظه بما گفت که تا شعاع ۶۵ کیلومتری قطره‌ای بنزین یافت نمی‌شود. پس بچه تقریباً ۷ ساله‌ای در کنار او ایستاده بود، از او سرمورد بنزین سوال کرد؛ گفت در ده بنزین هست و بطرفی دوید. قطعاً مباشر نسبت بهمن و لوئیس هیچگونه دشمنی یا خبثیت نداشت؛ نکته این بود که او تمایل نداشت خود را در گیر مسائل دیگران کند؛ رفتار او با من در مدتیکه مریض بودم، گواه عدم سوءیت اوست. هنگامیکه مریض بودم، او میزبان و درحقیقت پرستار من بود، وقتی نوکرش بهاو اطلاع داد که من از خوردن خوراک امتناع میکنم، ناراحت شد. بهمین علت شب هنگام، زمانیکه من غرق خواب بودم او یک چراغ بادی را تردیک صورتم نهاد، درحقیقت بهصورتم چسباند، تا مرا از خواب بیدار کند. وقتی بیدار شدم بمن گفت که باید مقداری غذا بخورم، اما من دوباره از خوردن امتناع کرد؛ او توجهی نکرد و با صدای بلند مستور داد مقداری غذا بیاورند؛ غذا آورده شد و در کنار من قرار گرفت. او همانجا ایستاد و منتظر ماند تا غذا خورده شود؛ هنوز آن صحنه را بخاطرمی آورم، نمی‌دانستم چه باید بکنم. در زندگی روزمره افراد، بسیار اتفاق می‌افتد که شخص میل بهغذا نداشته باشد، اما کمتر اتفاق می‌افتد که کسی از غذا تنفر داشته باشد و یک سینی مملو از خوراک نیز به او چسبیده باشد. در هر حال، کلهشقی و لجاجت من نقش لازم خود را ایفا نمود، او قبل از اینکه دوباره مرا ترک گفته و با خود تنها گذارد، با همان صدای بلند و کلفت مستور داد غذا را از اطاق ببرند. از آن پس، هر وقت بهآن شب می‌اندیشم بیشتر خود را متقادع گرده و می‌پنیرم که رفتار آن مرد از روی محبت بوده تا خبث نیست.

مردی مقداری بنزین آورد و ما آماده حرکت شدیم. با انبوه جمعیتی که در اطراف ما ایستاده بودند خداحافظی گردیم و درمیان آنها فقط دست افرادی را که نسبت بهما محبت یا کمکی گرده بودند

فسرده و بگرمی تشکر کردیم. این امکان وجود داشت که آنها نیز مانند دیگران، هنگامیکه آنجارا ترک می‌کردیم، به تکان دادن سرخود اکتفا کرده و یا فقط درمورد بزمجه باهم صحبت می‌کردند؛ برای من تفاوتی نمی‌کرد که عکس العمل آنها چه خواهد بود، بنابراین ما با تکان دادن دست آنها و تشکر و قدردانی از کسانیکه با ما آشنائی بیشتری داشتند، وظیفه خود را انجام داده و عقیده واقعی و قلبی خود را نسبت به آنها ابراز می‌کردیم. اگر با همه حاضرین بصورت رسمی دست می‌دادیم، ارزش فشردن دست کاهش پیدا می‌کرد؛ اما اگر فقط با معذوبی دست می‌دادیم، طبیعتاً این عمل ارزش واقعی خود را نشان می‌داد. پس از اتمام مراسم، کاملاً مشهود بود که قضاوت ما درست بوده است: «دو مرد در یک مزرعه مشغول کار بودند، اما فقط با یکی از آنها دست داده شد».

از میان دوستان، محوطه وسیع خانه امیری را دور زدیم و از دروازه خانه خارج شدیم؛ حرکت ماشین خاک زیادی به پا کرد و جمعیت میان خاکها گم شدند. قبل از اینکه به اولین پیچ جاده برسیم، دوباره آنها را دیدیم؛ بعضی بلند و بعضی کوتاه، بعضی با کلاه و بعضی بدون کلاه، اما همگی بشدت شبیه یکدیگر بودند. ما در فاصله‌ای قرار گرفته بودیم که قیافه همه آنها برایمان یکنواخت شده بود، بطوريکه دیگر قادر نبودیم افرادی را که مورد علاقه ما بودند از دیگران تمیز نهیم. جوانها با پیر مردان بدون دندان هیچ تفاوتی نداشتند، تنها لباس خاکستری مباشر او را از دیگران متمایز می‌کرد. آنها به سرعت تبدیل به اشکال مبهم اما فوق العاده شبیه به هم شده بودند؛ قبل از اینکه وارد پیچ جاده شده و برای همیشه از نظر آنها پنهان شویم، برایشان دست تکان دادیم. اما فقط بعضی از آنها جواب ما را دادند.

فصل دهم

از کرمان تا مرز ایران

به کرمان که رسیدیم، لوئیس مرا به کنسولگری سپرد و رهسپار کوه بادام شد تا اریک و احمد را به کرمان بیاورد. من هم برای ملاقات فیلیپ به بیمارستان رفتم؛ علی‌رغم اینکه او «امتین!» تزریق کرده بود و باید چند روز استراحت میکرد، اما بشدت مشتاق بود که همراه ما راهی وطن شود.

با کمک شیخ‌الاسلامی ترتیبی دادم تا در طلوع آفتاب روز بعد دو رأس شتر را برای فیلم‌برداری از صحنه‌ای که قبلاً تعهد نموده بودیم که انجام دهیم، آماده نماید. در انگلستان از ما خواسته شده بود که اثرات قرص «کوئل^۱» را در برابر بیماری تهوع و بهم خورده‌گی حال افراد بعلت تکان‌های مداوم، بویژه در مورد افرادی که شتر سواری می‌کنند، آزمایش نمائیم. قبل از اینکه آکسفورد را ترک کنیم، اطلاع یافته‌یم که تکان‌های شتر می‌تواند راکب خود را بیمار نماید؛ به همین علت نامه‌ای بمسازنده قرص مذکور نوشتم و پیشنهاد آزمایش قرصها را درحال شتر سواری به آنها ارائه دادیم. پیشنهاد ما بالافصله مورد قبول واقع شد و متعاقب آن ۲۵ پوند پول نقد و ۱۶۴ قرص بوسیله پست برایمان ارسال گردید. ما قبلاً در کرمان، قبل و بعداز استعمال قرص، شتر سواری کرده بودیم ولی هیچکدام از ما نه تنها بیمار نشدیم بلکه کوچکترین احساس ناراحتی

۱- Emetine ، داروئی است که از ریشه Cephaelis ipecacuanha بنت می‌آید. (متترجم)

۲- Kuiells قرص جلوگیری از تهوع. (متترجم)

هم نکردیم. علت آنرا می‌توان در سه عامل زیر خلاصه نمود: اولاً، شترهای کرمان هرگز نمی‌دویندند، حتی با سیخونک نیز بسختی می‌شد آنها را ترغیب به دوین نمود. ثانیاً، تکان‌های شدید و ممتد جیپ در طول سفر ما را در برابر هرنوع تکان و تهوع احتمالی ناشی از آن مصنوبیت داده بود. ثالثاً، نوع ساز و برگ و زین شترها بقدرتی راحت بود که ما وضعیتی راحت‌تر از آن را حتی نمی‌توانستیم تصور نماییم. در هر حال، ما تعهد کرده بودیم که قرصها را در حین شتر سواری آزمایش نماییم و باید این رابطه غیر منطقی را بشکلی بوسیله فیلم نمایش نماییم؛ به همین دلیل دو شتر برای سواری در طلوغ آفتاب اجاره کردیم.

لوئیس، اریک و احمد غروب برگشتند. اقامت آنها در منطقه پربار بود و نقشه نیز تکمیل شده بود. سفر اریک از این فکر او قوت می‌گرفت که در کرمان معابد غنی ذغال سنگ وجود دارد، و چون ذغال سنگ انگلستان برای تامین مصرف داخلی کافی نمی‌باشد، لذا می‌توان علاوه بر نفت، ذغال سنگ ایران را نیز استخراج نموده و به انگلستان انتقال داد. معدن‌چیان ایران سرمورد ذغال سنگ معدن مذکور غلو زیادی نموده بودند زیرا وقتی به معدن می‌رسد مشاهده می‌کند که فقط یک ردیف کوتاه الاغ مشغول حمل محصول روزانه ذغال سنگ معدن به‌پائین کوه هستند. از آنجا که معدن‌چیان، معدن را برای بازدید یک انگلیسی آماده کرده بودند، اریک براحتی موفق می‌گردید که از تمام قسمتهای معدن بدقت بازدید نماید؛ تنها شکایت او سرما بود. توده هوای سردی که اخیراً به منطقه آمده بود هوای نگار را که حدود ۷۰۰ متر پائین‌تر از معدن قرار داشت خنک کرده و هوای کوهستان و معدن را بشدت سرد کرده بود. کسانی‌که ما را از گرمای طاقت‌فرسای کرمان ترسانده بودند و می‌گفتند که گرمای کرمان روح و جسم را نابود می‌نماید، مسلماً هرگز در کرمان نبوده‌اند تا دریابند که گرمای کرمان آنجنان هم آزار دهنده نبوده و قابل مقایسه با گرمای بین‌النهرین نمی‌باشد. در هر حال، با

توجه به اتمسفر خشک منطقه، گرمای ۹۰ درجه فارنهایت نمی‌تواند حرارت جانگدازی قلمداد گردد. کمتر کسی باور خواهد کرد که در آخر مرداد ماه و در میانه روز هوای جنوب ایران بقدری سرد باشد که لوئیس مجبور شود دستکش بپوشد.

هنگامیکه ما در نگاربودیم، استاندار دعوت نامه‌ای به کنسولگری فرستاده و همگی ما را برای صرف شام دعوت کرده بود. بر حسب اتفاق، اریک در همان روز در کرمان بوده و دعوت نامه را دریافت می‌نماید. سه‌نفر از اعضای گروه نمی‌توانستند در مهمانی شرکت کنند؛ فیلیپ در بیمارستان و ماهم در فاصله زیادی قرار داشتیم؛ اما اریک می‌توانست به‌نهایی در ضیافت شرکت کند. در میان لباسهای مندرسی که برایمان باقی مانده بود، اریک یکی را انتخاب کرده و به محل اقامت استاندار می‌رود. انتظار می‌رفت که او در خانه لوکس استاندار شکمی از عزا درآورد؛ اما آیا او موفق به‌مهم می‌شود؟ قبل از اینکه به‌این نکته پردازم، شایان توجه است بدانیم یکی از خصوصیات اریک این است که هیچ عاملی قادر نیست اشتها را کور کند مگر تغییر ناگهانی محیط اطرافش. قبل از اینکه شام آورده شود، او برای همدردی با استاندار، موضوع کشته شدن برادرش را مطرح کرده و از آن واقعه اظهار تأسف می‌نماید؛ اما اریک پاسخی به‌جز شلیک خنده استاندار دریافت نمی‌کند، متعاقب خنده استاندار سایرین نیز با شلیک خنده پاسخ اظهار تأسف او را می‌دهند. در چنین فضائی بود که اریک، فرماندار و سایرین شام را تناول می‌کنند.

فضای صبح روزی که باید فیلم‌برداری می‌کردیم خیلی از روز می‌بهمانی استاندار نیز فکاهی‌تر و خنده‌دارتر بود. قرار گذاشته بودیم که شترها را در قسمتی از جاده برهوت و کویری «بایگن» تا رسیدن ما آماده نگهداشتن. صبح آنروز صبحانه را در خانه شیخ‌الاسلامی صرف کردیم و همگی راهی صحراء شدیم. شترها در وعدگاه نبودند اما زیاد ناراحت نشدم؛ ما آنقدر در ایران زندگی کرده بودیم که از این نوع بد قولی‌های متداول آزرده خاطر نشویم. در هر حال

چون باید برنامه فیلمبرداری اجرا می‌شد، برای یافتن دو شتر دیگر به عمق بیابان راندیم. پس از مدتی رانندگی، بهیک گله شتر که ساربان آن خواهید بود برخورد کردیم، ساربان را بیدار کردیم و باو گفتیم که شترهاش را برای مدت یکی دو ساعت در مقابل دریافت پول در اختیار ما قرار دهد. او قبول کرد و فوراً طرحی برای فیلمبرداری تنظیم شد؛ در این نوع فیلم‌های تبلیغاتی سنت براین است که ابتدا صحنه‌ای شاد و فرح‌انگیز ارائه می‌گردد، این صحنه باید پسرعت تغییر کرده و جای خود را با صحنه غم‌انگیز و جانگدازی عوض نماید، سپس وضع دوباره بطور معجزه‌آسانی بوسیله چیزی که درباره آن تبلیغ می‌شود به حالت اولیه برگشته و صحنه شاد و شنگول دیگری عرضه می‌شود؛ در این مورد خاص قرصها باید به صحنه روح و نشاط می‌آورند.

اولین بخش فیلم باید از کمپ اکشافی گرفته می‌شد. برای این منظور لوئیس پاهای خود را باز کرد و سوار یکی از شترها شد، اما صحنه نادری اتفاق افتاد؛ او قبل از اینکه بتواند خود را روی شتر جابجا کند، حیوان با حالت یورتمه او را حدود ۴۰۰ متر بطرفی برد، سپس ایستاد و قدری چرا کرد، و سرانجام نشست: در چنین شرایطی مسلمان وظیفه من به عنوان فیلمبردار، چالاکی، زیرکی و تیزبینی فوق العاده‌ای را ایجاد می‌کرد. از اریک چند لحظه قبل از اینکه سوار شتر شود فیلمبرداری کرد؛ او به آرامی بهتر تزدیک شده و سوارش شد؛ اما از آنجا که تنفر این شتر از راکش، دست کمی از مرکب لوئیس نداشت در این صحنه نیز امکان فیلمبرداری از تزدیک میسر نگشت؛ در هر حال قبل از اینکه او در کادر دوربین قرار گیرد، حیوان بسرعت او را از صحنه دور کرد. لوئیس با حالت خسته و کسل برگشت و در پشت شتر دیگری قرار گرفت. حالا، هردو سوار بودند ولی عیب کار این بود که شترها به هر طرف می‌دویند و فقط زمانیکه از مقابل من می‌گذشتند امکان فیلمبرداری وجود داشت؛ سرانجام صحنه‌ای به این شرح فیلمبرداری شد: ابتدا چهره هر دو سوار

که شاد و شنگول بودند گرفته شد. بزودی چهره‌های خندان به صورتهای پرشان و محنت‌بار تبدیل گردید؛ آنها درحالیکه باست به معده‌های خود چنگ می‌زدند و با حالت نزاری مثل مار بخود می‌پیچیدند، با اشاره سرو سوت نشان می‌دادند که حالشان بشدت بهم خورده است، این صحنه‌ها تماماً فیلمبرداری شد. وضع ظاهری رقت‌انگیز آنها هر بیننده‌ای را متقادع می‌کرد که آنها واقعاً مریض شده‌اند؛ در همین وضعیت اندوه‌بار، ساربان آنها را از شترهاشان پیاده کرده و مستهجمی بطرفی برای افتادند. قیافه هر دو کاملاً بیمار و بقدرتی وحشت‌انگیز بود که بازتاب آنرا براحتی می‌شد در چهره ساربان مشاهده نمود؛ یکی از آنها درحالیکه بخود می‌پیچید، تور مخصوص صید پروانه را کور کورانه و با عصبانیت و ناامیدانه به‌هر سوئی حرکت می‌داد، دیگری درحالیکه سنگینی چکش زمین شناسی او را بطرف زمین خم کرده بود با حالت ترحم‌انگیزی برای خود ادامه می‌داد.

در اینجا، شترban از میان توپره خود یک پاکت قرص درآورده و بهداشمندان بیمار و درمانده می‌دهد؛ از آنجا که تمام صحنه‌های فوق برای ساربان واقعی می‌نمود، او این عمل را با حالتی هیجان‌زده اما طبیعی انجام داد. این قرصها می‌توانست آنها را شفا داده و به‌آنها حیاتی دوباره اعطای نماید. آنها قرصها را گرفته و بلعیدند، پس از چند لحظه هردو درحالیکه بسیار شاد و سرحال بودند مجدداً سور شترها شدند و برای خود ادامه دادند؛ یکی از آنها درحالیکه تور پروانه‌گیری را با مهارت و چالاکی در هوا بجولان درآورده بود و دیگری با چهره‌ای بشاش درحالیکه چکش زمین شناسی را دور سر خود می‌چرخاند درحالیکه تنفس رهسپار دل صحراء شدند.

بعداز ناهار برای خربزه به بازار رفتیم؛ من و لوئیس از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بودیم که هر کدام یک طاوه قالی ارزان قیمت عشايری خریداری کنیم. بعلاوه، من می‌خواستم یک جفت گیوه روستائی بدون پاشنه که برای رانندگی با پدال‌های داغ ماشین در

طول سفر بسیار مناسب بود خریداری نمایم. بازار کرمان بسیار فقیر بود و کالای زیادی در آن یافت نمی‌شد. گرچه حرفه بسیاری از بازاریان فرش فروشی بود، اما فقط در تعداد محدودی از دکانها فقط چهار یا پنج قالی کرمان یافت می‌شد. با حاطره‌ای که از قبیل وقال بازار داشتیم، صدای چکش مسگرها، انبوه جمعیتی که ما را محاصره کرده بودند و مشاهده توده‌ای از مدفوع تازه چهارپایان که هنوز بوسیله آدمها لگد نشده بود، همگی را مت怯اعد کردند بود که قادر نخواهیم بود قالی‌ها را با یکدیگر مقایسه نموده و بهترین را انتخاب کنیم. هر وقت طاقه فرشی مورد توجه ما قرار می‌گرفت، فروشنده آن، قالی را روی شانه خود قرار میداد و با تعریف و تمجید از آن به جنگ فرشهای سایر تولیدکنندگان می‌رفت؛ بمحض آنکه فرشی را لمس می‌کردیم و نشان می‌دادیم که چشم ما را گرفته است، دکاندار با سرسرختی ما را ترغیب به خرید ادامه می‌دادیم، را نمی‌خریدیم و بهامید یافتن قالی بهتری برای خود ادامه می‌دادیم، فرش فروش مثل کنه بما می‌چسبید و مقداری از راه را با ما طی می‌کرد. در هر حال، آنها به کار خود ادامه می‌دادند و ما نیز بکار خود مشغول بودیم و رنگ قالی‌ها را با یکدیگر مقایسه می‌کردیم.

خامدهای رنگارنگ، لباسهای سفید رنگ، و رنگ قرمز خون جگر یک گاو در داخل لگن که همگی نز مغازه‌های اطرافمان در معرض دیدمان قرار داشتند، فکر ما را مغشوش کرده و امکان مقایسه را از مسلب نموده بود. اما برای ما مشکل نبود که از مقابل آن دکان و محوطه اطراف آن عبور کرده و قالی‌های دیگری را پیدا کنیم، زیرا نه تنها فروشنده‌گان متعدد با قالی‌هایی که مقابلشان روی زمین پهنه شده بود فراوان بودند که صاحب فرش مدتی قبل از اینکه به آن بررسیم آستین ما را می‌گرفت و برای فرش متاع خود بما می‌چسبید. سرانجام، تمام فرشهایی که مورد توجه ما قرار گرفته بود، بوسیله فروشنده‌گان در کنار آب را کدی که در بازار بود روی زمین پهنه شدند و ما آنها را که می‌خواستیم انتخاب کردیم. پول قالی‌ها

پرداخت شد، بقیه فرشها بظرفی بردند و لوئیس قالی‌های خریداری شده را به جیب برد و بازار را ترک کرد. من برای خرید یک جفت گیوه روتاستائی که برای رانتندگی با پیدال‌های داغ جیپ در طول سفر طولانی آینده می‌توانست وسیله‌ای کارآمد باشد، دوباره مشغول جستجو در بازار شدم. کفش‌هایی که در ایران ساخته می‌شود اکثراً از نخ مخصوص بافته می‌شوند و بدون پاشنه و نرم و تاشو هستند؛ گرچه تعداد فروشنده‌گان این نوع کفش قابل توجه بود و همگی مشتاق فروش کفشهاشان بودند، ولی من نتوانستم در تمام بازار کرمان حتی یک جفت گیوه که اندازه پاییم باشد پیدا کنم. با اطمینان می‌توان گفت که تقریباً تمام فروشنده‌گان گیوه، محصولات خود را در معرض دید من قرار دادند؛ زیرا اولین فروشنده‌ای که با فشار مشغول تپاندن پای من در یک جفت کفش تنگ بود، چند نفر پس‌بچه که در میان حاضرین بودند با هیجان و غرور به اطراف دویدند تا تمام تولید کنندگان کفش را از این واقعه مطلع نموده و به آنها بگویند تا بزرگترین کفش خود را برای مردانگلیسی بیاورند. چیزی نگذشت که هر کدام از بچه‌ها در حالیکه فروشنده‌ای را همراهی می‌کردند از راه رسیدند؛ کفش‌ها یکی پس از دیگری امتحان شدند، اما نتیجه یکی بود؛ همه آنها کوچک بودند. جالب این بود که متعاقب پوشیدن هر کفش و کوچک بودن آن، صدای جسد مانند و تعجب‌آمیز حضار از هر طرف بر می‌خواست. تلاش برای یافتن گیوه‌ای مناسب بی‌حاصل بود، از این‌رو با صندل‌های خود تلق‌تلق کنان طول بازار را تا رسیدن به نور خورشید طی کردم و از طریق خیابان اصلی شهر بطرف کنسولگری برای افتادم.

در همین مسیر بود که آن سرباز مرا هدف جملاتی تحقیر‌آمیز قرار داد. رفتار آن سرباز حتی از آنهاست که ما چهارنفر را جاسوس روسی که به سرزمینشان تجاوز کرده و بی‌محابا در کشورشان به تاخت و تاز مشغول هستند، خطاب کرده بودند، انتقام جویانه‌تر بود. کلماتی را که او به گرفته بود با واژه‌های غیر دوستانه‌ای که بدفعت

از دیگران شنیده بودیم تفاوت داشت؛ این بار او برمن نام جدیدی نهاده پود، نامی مستقل از مسائل سیاسی و عناوین خصمانه‌ای که کمونیست‌ها بکار می‌بردند، نامی متفاوت با صفات ناپسندی که قبل از رابطه با شرکت نفت بهما نسبت داده بودند؛ این نام جدید با تمام کلمات ناروائی که دیگران تشارک‌های بودند فرق داشت؛ بنابراین باید پذیرفت که ما خود مولد و خالق آن بودیم و اسم جدید حاصل قضاوی مردم درباره شیوه زندگی ما در مدتی که در کرمان اقامتم می‌بود تا محصول کینه‌ها و عداوت‌های سیاسی. جالب این بود که در ابتدای اقامتمان در منطقه، هرگز آن کلمات را از دیگران شنیدیم و حالا که سفرمان پایان می‌یافتد این کلمات را می‌شنیدیم؛ بنابراین، واژه‌های جدید بازتاب فعالیتهای ما و ناشی از عملکرد ما در آنجا بود و معنی و مفهوم دیگری نداشت. نظرات شخصی تعدادی از افراد جامعه را که متکی به تعصبات است، چه دست اول باشد و چه نباشد، نباید نظر کلیه افراد کشور قلمداد نمود؛ اگر فردی مرتکب گناه یا خطای شده باشد، اتهامات واردہ به او ناراحت کننده نبوده و قابل توجیه است. اما انتقادات، سرزنش‌ها و خرد گیری‌هایی که در ابتدای سفر از ما می‌شد، از انواع فوق‌الذکر نبود؛ آنها بما مارک جاسوس روسها زده بودند تا ضمن اعطای ملیتی بهما، علت اقامتمان را نیز برای دیگران تحریف نمایند؛ اما واقعیت این بود که ما خوب می‌دانستیم که نه جاسوس هستیم و نه روسی، بنابراین اهمیتی به این نوع اتهامات نمی‌دادیم. ولی در مرور سرباز وضع فرق می‌کرد؛ قضاوی آزار دهنده سرباز و همه کسانیکه بسرعت نظر او را تأیید کرده و با او هم‌صدا شدند، پس از گذشت دو ماه از اقامتمان در منطقه اتفاق افتاده بود، پس الزاماً منبعث از رفتار ما در آنجا بوده است. شکی نبود که ما مورد سرزنش، اعتراض و استهza قرار گرفته بودیم؛ کلاماتی را که سرباز روی سکه بهنام ما ضرب زده بود، مورد تأیید و تصدیق همه حاضرین قرار گرفته بود و از این‌رو به‌نظر می‌رسید که افکار عمومی حاضرین چنین برداشتی از ما دارند و اما

حاضرین چه کسانی بودند؟ آیا با ما دشمنی داشتند؟ آیا اصولاً ما را می‌شناختند؟ در جواب باید گفت که فقط تعداد بسیار محدودی از افرادیکه در آن روز در خیابان اصلی شهر کرمان حضور داشتند می‌توانستند ارتباط شخصی با ما داشته باشند؛ من شخصاً هیچکدام از چهره‌های را که در آنجا بودند نمی‌شناختم. این احتمال وجود داشت که بعضی از رستاییانی که با ما آشناشی داشتند، در آن روز به شهر آمدند و در میان مسخره کنندگان حضور داشتند. بعلاوه، در طول سفر، ما با تعداد انگشت‌شماری سرباز ارتباط داشتیم. این احتمال نیز وجود داشت که بعضی از آن سربازان در میان جمع بودند؛ به‌جز این افراد که تعداد آنها به‌احتمال قوی بسیار کم بود و برخی مغازه‌داران، سایر افرادی که در خیابان حضور داشتند با ما هیچگونه تماس یا برخورد قبلی نداشتند و اظهار ملاحظفت آنها نسبت بهمن در آن روز کذاشی، قطعاً یا از طریق دیدن ما در کوچه و بازار و یا از طریق شنیدن سخنانی پیرامون ما از دیگران، ریشه گرفته بود.

اجازه بدھید مطلب را بیشتر بشکافیم؛ فرض کنیم که برداشت و طرز تفکر آنها نسبت بهما از آنچه که دیده‌اند نشأة می‌گرفته است. اولین روزی که چهار نفر خارجی با پوستهای سفید با یک جیپ‌لاری خاکستری رنگ غریب وارد شهر شدند، قطعاً بسیاری از مردم کنجکاو شهر – که غریب‌ها را از بدو ورود به کرمان تا رسیدن به‌مقصد با چشم تعقیب می‌کنند – آنها را بدقت تماشا کرده بودند. بعدها نیز، تماشچیان مذکور چهار نفر سرنشین جیپ را که برای خرید بنزین یا خوراک یا رفتن به فتوسام وارد کرمان می‌شدند، بدفعتات دیده بودند اما همیشه آنها سوار جیپ یا بدفورد بودند و کمتر اتفاق می‌افتد که پیاده در شهر قدم بزنند. تماشچیان چیزی بیش از این ندیده بودند و مسلمان در این برخورد های کوتاه نمی‌توانستند گناه یا خلافی که مستوجب شماتت باشد، به‌چشم دیده باشند. بنابراین عمل آن سرباز باید از جای دیگری ریشه می‌گرفت؛ از آنچه که از دیگران شنیده بود.

هر داستان راست یا دروغی که آنها درباره ما شنیده بودند، الزاماً باید از روستاهای سرچشمه می‌گرفت؛ زیرا ما در تمام طول اقامتمان در منطقه، بهجز یک هفته از آن، که در آن یک هفته نیز روستاهای مرکز توجه ما بودند، در روستاهای اقامت داشتیم. بنابراین هر قصه‌ای که درباره فعالیتهای ما گفته شده بود نمی‌توانست منشائی بهغیراز دهات داشته باشد. این روایت‌ها می‌توانست ناشی از حوادث غیر معقول و بحث‌انگیزی باشد که بهصورت ناخودآگاه در طول اقامتمان هر از گاهی برای هر کدام از ما اتفاق افتاده و ما کاملاً از قبیح آن اعمال بی‌اطلاع بودیم؛ ما هرگز حتی برای یک لحظه هم بهخود تردید راه ندادیم که فعالیتهای ما می‌توانند با زندگی روزمره اهالی مغایرت داشته باشد؛ ولی واقعیت این بود که در برخی موارد شیوه زندگی ما با آنها انتباق نداشت. اما کدام مسئله، یا کدام مشغله ما بیش از همه برای نامنیکوی ما در آن دیار زیان‌آور بوده است؟ در تمام مدتی که در دهات ایران بودیم حتی یک بارهم نشنیدیم که روستائیان اشاره‌ای به برخی از حرکات ما که می‌توانست مورد علاقه آنها نباشد، کرده باشند. ما مسلمان نبودیم، اما هیچ وقت منصب آنها را مورد تمسخر و استهانه قرار ندادیم؛ گرچه استنباط ما از لطیفه‌هائی که آنها می‌ساختند این بود که آنها دین و ایمان درستی نیز ندارند. آنها از اینکه ما انگلیسی بودیم ناراحت نبودند؛ البته گاهی از شرکت نفت انتقاد می‌کردند، اما این مسئله بما ارتباطی نداشت، چون ما عضو آن شرکت نبودیم؛ در هر حال، اگر گفتگوئی پیرامون شرکت آغاز می‌شد، ما فقط به تشریح نقطه‌نظرهای شرکت نفت اکتفا می‌کردیم؛ البته همیشه متعاقب آن مباحثه شروع می‌شد. دهاتی‌ها نسبت به خارجیهای که قصد اقامت در روستایشان را داشتند حساسیتی نشان نداده و غرولند نمی‌کردند. آنچه مسلم است، این نکات نمی‌توانست عامل فریاد آن سر باز باشد؛ اما این بدان معنی نیست که او هیچ دلیلی برای عمل خود نداشت.

بدون تردید او دلایل بسیاری داشت؛ هر کدام از صدھا حادثه‌ای

که در زندگی کوتاه ما در آن سوی دنیا بوقوع پیوسته بود و او با آن موافق نبود می‌توانست هنشاء نارضايتی سرباز باشد. سرزمينی که ما در آن بودیم متعلق به آنها بود و او کاملاً این حق را داشت که از کسانیکه ناخوانده وارد کشورش شده‌اند انتقاد کند. چرا بهما اجازه داده می‌شد که هر چیز را مورد آزمایش قرار دهیم؟ چرا ما اجازه داشتیم از هر کس هر سؤالی را که می‌خواهیم پرسیده و هرچه را که مایل هستیم برداشته و با خود ببریم؟ چرا ما قادر بودیم منطقه را مورد تفحص و جستجو قرار دهیم؟ چرا هر وقت روستائیان از کمک کردن بما سرپیچی می‌کردند بوسیله مقامات محلی یا دولتمردان تنبيه می‌شدند؟ این چراها وقتی به نقطه اوج خود می‌رسید که ملاحظه می‌کردند ما در هیچ زمینه‌ای برای کشورشان مفید نبوده و به آن کمکی نمی‌کردیم؛ ما بدون اعتنا به خواست آنها درمورد قبول یا رد ما در جامعه‌اشان، تصمیم به سفر به آنجا گرفته و با پافشاری تصمیم خود را عملی کرده بودیم. واقعاً چرا احساسات مردم مورد توجه قرار نگرفته بود؟ اگر از این زوایا به قضیه بنگریم، مسلماً سر باز دلایل موجه بسیاری در اختیار داشت.

حتی می‌توان در روستاهای بیرونی به نفع سر باز پیدا کرد. رد درخواست‌های بیمارانی که برای معالجه بما مراجعت می‌کردند؛ تبعیض و تفاوتی که مقامات رسمی بین ما و آنها روا می‌داشتند؛ رفتار بسیار خوبی که استاندار با ما داشت؛ عادت به پرداخت پول در ازاء جانوران صید شده؛ این رفتار بچه را تشویق می‌کرد که متهورانه جانوران خطرناکی مثل مار و عقرب را شکار نمایند که می‌توانست در بعضی موارد حوات ناگواری را در پی داشته باشد؛ مثل آن کودکی که بوسیله یک عقرب جراره گزیده شد و مادرش را بشدت نگران و درمانده کرده بود. بعلاوه، پرداخت پول به کودکان فی‌النفسه عمل مطلوبی نبود و خود می‌توانست مورد انتقاد قرار گیرد. عدم توجه ما به تعطیل آخر هفته آنها؛ ما روز یکشنبه را تعطیل می‌کردیم سرحالیکه تعطیل رسمی آخر هفته در سراسر کشور روزهای

جمعه بود. بی تفاوتی ما نسبت به گدایانی که ملتمسانه از ما تقاضای پول می کردند؛ آنها بدفعات دیده بودند که ما برای حشرات بی ارزش پول پرداخت می کنیم اما دیناری به فقراء، که از نظر آنها مستحق هم هستند، کمک نمی کنیم. روند تحقیقات و اصولاً ماهیت کار ما ایجاد می کرد که سرگردان دشت و بیابانها باشیم؛ لوئیس هر روز برای کندن گیاهان از زمین در صحراء پرسه می زد؛ فیلیپ نیز سوراخهای در نقاط مختلف دشت ایجاد می کرد؛ این اعمال می توانست سو«طن آنان را تحریک نماید. مهم‌تر از همه این بود که ما هرازگاهی شکیبائی خود را از دست داده و با روستائیانی که بر حسب اتفاق در اطراف ما بودند رفتاری خشونت‌آمیز داشتیم. حتی موافقیکه مالکین ما را دعوت به شام یا ناهار می کردند، می توانست حسادت روستائیان را که خود تولید کننده خوراکیهای بودند که ما تناول می کردیم تحریک نموده و آنها را بر علیه ما برانگیزد. رفتار بی ادبانه ما نسبت به کسانیکه بما علاقه‌ای نداشتند از دیگر نکات قابل ذکر است: حقیقت این است که هریک از نکات فوق می توانست عامل خوبی برای از جار آنها از ما باشد. علی‌رغم این حقایق، وقتی روستائیان با شادی دست‌های ما را می‌فرشیدند و از ته دل می‌خندیدند، ما خود را متقدعد می کردیم که آنها به کاستی‌های ما با دیده اغماس نگریسته و در موارد فوق و بسیاری موارد دیگر از خود اسقاط حق کرده‌اند. آنچه گفته شد، فقط مشتی بود از خروار؛ زیرا حتی اگر عیسی با مشت‌های قدرتمند و پشم‌آلود خود ما را می‌فرشد و شیره ما را درمی‌آورد نمی‌توانست به تمام اشتباهات ما که هر کدامشان دلیل قانع کننده‌ای بر بانگ سر باز می‌بود، دسترسی پیدا کند.

علاوه بر آنچه که گفته شد احتمالات دیگری نیز وجود داشت. جو پار دهکده فقیری بود که طعم تلغی قحطی را در خلال جنگ چشیده بود و احتمال داشت که در آینده نزدیک نیز آنرا تجربه نماید؛ گرچه ما عامل این قحطی و بدینختیها نبودیم، اما بطور غیر مستقیم متهم به آن می‌شدیم. در جنگ دوم جهانی، روسها و انگلیسی‌ها ایران

را اشغال نموده و رضا شاه را از سلطنت خلع کردند؛ متعاقب آن گندم کمیاب شد و قحطی سراسر کشور را فرا گرفت، مردم ایران کشورهای انگلیس و روس را مسئول این واقعه دانسته بهشت مورد سرزنش قرار می‌دهند؛ چراکه نبودن گندم یعنی مرگ همه آنها. این فکر تلغی و ناگوار که در جسم و روح آنها رخنه کرده است، با مشاهده این نکته که انگلیسی‌ها برای سفر اکتشافی و احتمالاً بی‌ارزش و سطحی چند دانشجو که فقط برای دیدن حیوانات و گیاهان منطقه به آنجا آمدند، پول خرج می‌کنند ولی به ویرانیها و خدمات ناشی از اشغال ایران که خود عامل آن بودند توجهی نمی‌کنند؛ می‌توانست تنفر و از جار آنها را نسبت به انگلیسیها و مالاً نسبت به‌ما قوت بخشد. نکات فرعی متعدد دیگری مسئله اصلی فوق را شدت می‌بخشید؛ وسیله نقلیه ما که یک جیپ لاری دست دوم بود، وقتی با سایر وسائل نقلیه که وارد روستا می‌شدند مقایسه می‌شد، در نظر آنها یک ماشین سلطنتی جلوه می‌نمود؛ وسائل فنی ما در نظر مردمی که هیچ چیز را از آن خود نداشت، می‌توانست بسیار با ارزش و با اهمیت قلمداد گردد. وقتی یکی از آنها با دقت و حسرت به‌یکی از وسائل ما خیره می‌شد، مثل توجه آن پیر مرد به تبر یخ‌شکن ما، او بالا فاصله به‌وسيع فقر و تهییستی خود پی‌برده و اندوه‌گین می‌شد. در هر حال، درخشش وسائل ما به‌هیچ وجه نمی‌توانست مرد فقیری را خوشحال کند؛ خلاصه، هرچیزی که می‌توانست تأسف و اندوه آنها را شدت بخشد می‌توانست دلیل موجه‌تری بر بانگ آن سر باز باشد.

وقتی از خیابان اصلی شهر بطرف خیابان پرشیبی که به کنسولگری منتهی می‌شد پیچیدم، افکار مختلفی به‌مغزم هجوم آورد؛ با خود می‌اندیشیدیم که آیا راهی برای جلوگیری از بروز این وضع وجود داشت؟ البته اگر ما فقط چند توریست ساده بودیم، احتمالاً مورد قبول اهالی واقع می‌شدیم؛ در آن‌صورت اهالی ما را چند توریست خنده‌دار قلمداد نموده و مسلماً نمی‌توانستند نسبت به‌ما احساس کینه و عداوت

عمیقی داشته باشد. اما ما توریست نبودیم، ما فقط چند دانشجوی انگلیسی بودیم که با پاپشاری برای مطالعه برنامه‌ای که در اکسفورد تنظیم گردیده بود به آنجا آمده بودیم نا اطلاعاتی درباره مردم آن کشور و شیوه زندگیشان بدست آوریم؛ مسلماً ما بمراقب بیشتر از یک توریست برای آنها مزاحمت ایجاد کرده بودیم، اما درباره سرزمینشان کمتر آموختیم. گرچه هدف اصلی ما مطالعه حیوانات و گیاهان منطقه بود و مطلب فوق در درجه دوم اهمیت قرار داشت، اما پاپشاری در شناخت آنها برای کسب اطلاعات جدید درباره این هدف فرعی عمل اهمیت قرار گیرد: هرقدر پاپشاری آنها می‌توانست در درجه اول اهمیت قرار گیرد؛ هرقدر پاپشاری ما برای کاوش آنها بیشتر، فریادهای سرباز موجه‌تر، و اطلاعات ما درباره شیوه زندگی پیچیده و غامض آنها بیشتر؛ بنابراین برای ما تفاوتی نمی‌کرد که اوچه می‌گوید؛ بگذار هرچه می‌خواهد! لتنگش بگوید؛ با این فکر تسکین دهنده وارد کنسولگری شدم.

قاعدتاً عصر آن روز باید وسائلمان را می‌بستیم، اما با کمال تعجب، هیچکدام کوچکترین اقدام یا حتی اشاره‌ای به این نکته نمی‌کردند. اریک با نقشه‌ای که از کوه بادام تهیه کرده بود ور می‌رفت، لوئیس خود را با فهرست طولانی هزینه‌های سفر تحقیقاتی سرگرم کرده بود، و من تلاش می‌کردم تا از دو جفت کفش مستعمل یک جفت قابل استفاده درست کنم. کسی درباره بسته‌بندی وسائل حرفی نمی‌زد، چون هیچکس دلش نمی‌خواست قبول کند که سفر تحقیقاتی پایان یافته و باید راهی انگلیس شویم. هوا که تاریک شد، همگی برای پختن شام به جنب و جوش درآمدیم؛ پس از صرف شام بسته‌جمعی برای آوردن فیلیپ به بیمارستان رفتیم. او آماده بود، اما پیتروایلد حضور نداشت. معطل آمدن او نشدم و بیمارستان را به اتفاق فیلیپ ترک کردیم و برای آخرین بار به آرامی از طول خیابان باریکی که بیمارستان را به خیابان پهن و اصلی شهر متصل می‌کرد عبور کرده و وارد خیابان پرجنجال شهر شدیم. پس از گذشتن از این

خیابان و میدان بزرگ شهر به کنسولگری می‌رسیدیم. درحالیکه دقت می‌کردم تا در تاریکی شب ماشین در جوی آب و یا دست‌اندازی سقوط نکند، یک بار دیگر شاهد شب‌های زنده و خشن آن خیابان بودم؛ صدای بلند و گوشخراس رادیوها، نور خیره کننده چراغهای داخل منازل، فریاد دیوانه‌وار کسانیکه مشغول حمل بار سنگین بودند، صدای چکش مانندی که از اکثر منازل بگوش می‌رسید، و جیغهای دلخراش کودکان جزء لاينفك شب‌های این خیابان بود. در این خیابان کمترین نشانی از آرامش، شفافیت، لطافت، و زیبائی شب‌های ایران یافت نمی‌شد؛ شب‌های خیابان اصلی کرمان انسان را بیاد بازارهای مکاره که مورد هجوم بربراها قرار گرفته است می‌انداخت؛ براستی اصوات مختلفی که بگوش می‌رسید تلغیخ و نامطبوع و چندش آور بودند؛ در این خیابان وقتی روز جای خود را به شب می‌داد، همه‌چیز، مثل چشمان گربه تغییر می‌کرد.

پس از اینکه شیخ‌الاسلامی ما را مطمئن ساخت که منظور سرباز فقط تمسخر و استهزاء بعضی از عادات معمول ما مثل پوشیدن شلوارک بجای شلوار و داشتن ریش انبوه، بخصوص حرفه ما که ایجاد می‌کرد با حیوانات سروکار داشته باشیم، بوده است، نفس راحتی کشیدم؛ و از اینکه سایر معاایب و کاستی‌های ما همچنان مستور مانده است خوشحال شدم. سرباز از اینکه ما به کرمان آمده بودیم جاخورده بود؛ البته او حق داشت زیرا ما در بزرگترین و بهترین شهر کشور یعنی تهران اقامتم نکرده و یک راست به یکی از داغترین و عقب افتاده‌ترین شهرهای ایران، کرمان، آمده بودیم؛ و خنده‌دارترین قسمت آن این است که ما حتی در شهر کرمان هم نماندیم بلکه به یکی از دهات فقیر آن یعنی جویار رفته و در آنجا رحل اقامتم افکنیدیم. بعلاوه، در آنجا نیز مشغول کارهای عجیب و غریبی شدیم؛ اریک در کوهستانها، فیلیپ در سوراخها، لوئیس در آرامی از طول خیابان باریکی که بیمارستان را به خیابان پهن و اصلی شهر متصل می‌کرد عبور کرده و وارد خیابان پرجنجال شهر شدیم. پس از گذشتن از این

مورد استهzaء قرار داده و با بانگ بلند حماقت‌ها یمان را بما گوشزد کنند.

پس از اطلاع از علت عمل آن سریاز، بسته‌بندی باز سفر آغاز شد. دیگر دفع الوقت جایز نبود، نیروی بازدارنده برای برگشتن به خانه پایان یافته بود؛ کار تحقیق نیز عملاً به نقطه پایان رسیده بود و ما باید هرچه زودتر به وطن باز می‌گشتیم: برای من و لوئیس زمانیکه با صف طویل مشایعت کنندگان در نگار خدا حافظی می‌کردیم و برای اریک وقتیکه گروه کوچکی از رعایا در کوه بادامو نست او را می‌فسرند عملاً کار تفحص در منطقه پایان یافته بود. دیگر جای کوچکترین درنگ نبود و باید فوراً عزیمت می‌کردیم؛ ما فعالیتهای خود را در روستاهای شروع کرده و در آنجا نیز زندگی کردیم و حالا که آنجا را ترک کرده بودیم در حقیقت نقطه عزیمت شده و سفرما آغاز شده بود؛ اولین باری که وارد منطقه شدیم، شهر کرمان اولین ایستگاه گروه بود و حالا که آنجا را ترک می‌کردیم، باز کرمان اولین ایستگاه ما برای مراجعت قلمداد می‌گردید. ما عملاً سفر را شروع کرده بودیم.

حالا که هر چهار نفر یکجا گرد آمده بودیم، وقت آن رسیده بود که آخرین بطری ویسکی نست نخوردہای را که نورث کرافت به عنوان مرهمی برهمه دردها بما اهدا کرده بود، بنوشیم. اما سرحال‌ترین عضو گروه، فیلیپ، بعلت بیماری قادر نبود حتی قطره‌ای از آن بنوشد؛ بهمین علت او توان تحمل صحنه‌ای را که سه‌نفر دیگر جرمه‌های ویسکی را یکی پس از دیگری درون حلق خود خالی کنند و او فقط نظاره گر آن باشد نداشت؛ هر قدر فشار وارد بر چوب‌بنیه بطری برای بیرون کشیدن آن افزایش می‌یافتد، درجه رشک و غبطة خوردن او نیز شدت می‌گرفت. اما این وضع دیری نپائید، زیرا یک توافق ناگهانی متقابل به مسئله خاتمه داد و افکار حسدآلود به کناری گذارده شد و چوب‌بنیه به بیرون پرید و محتويات بطری برمشکلات موجود فائق آمد.

تا ساعتها پس از تاریکی شب، درحالیکه فیلیپ درخواب سنگینی فرو رفته بود، با شوخی و تفریح وسائلمان را بسته‌بندی نموده و در جعبه‌های مربوطه جاسازی کردیم. برای رعایت حال مأمورین گمرک فهرستی از اشیاء داخل جعبه‌ها نیز تهیه کردیم؛ به‌این ترتیب که دو نفر از ما اشیاء خشک شده را جمع‌آوری می‌کردند و نفر سوم کار فهرست برداری را انجام می‌داد. خوشبختانه ما مثل زمانیکه انگلیس را ترک می‌کردیم نگران رعایت نظم و ترتیب خاص در بسته‌بندی اشیاء نبودیم، زیرا شرکت نفت قبول کرده بود که، با تانکرهای خود وسائلمان را تا مقصد حمل نماید. بنابراین، هنگام جاداً این اشیاء در جعبه‌ها، کمترین همدردی با مأمورین گمرک از خود نشان نمی‌دادیم. هیچکس اهمیتی به محل اشیاء نمی‌داد؛ فقط یک نکته رعایت می‌شد: شکستنیها در جای مناسبی قرار داده شوند و هیچ شیئی در کرمان جا نماند. اگر کسی جعبه‌ها را مورد بازرسی قرار می‌داد. به هیچ‌وجه نمی‌توانست حدس بزند که کاوش یک جعبه حاوی لباس می‌تواند منجر به یافتن تعدادی نمونه جغرا فیائی و یک پیراهن مملو از ذغال‌سنگ شود. از آنجا که لازم نبود هیچ‌کدام از ما بسته‌ها را همراهی کرده تا مجبور شود با مأمورین گمرک پیرامون محتويات جعبه‌ها کلنگار رود، لذا در آن شب کسی نقت زیادی بخارج نمی‌داد و فقط سعی می‌شد همه چیز جمع‌آوری گردیده و هر شیئی در هر محلی که جای خالی وجود دارد جاسازی شود. مثلاً کسی اهمیتی نمی‌داد که یک متنه دستی و چند کلامه این‌منی روی مقداری لباس قرار گیرد. به‌این ترتیب کار بسته‌بندی خاتمه یافت و همه از اینکه این وظیفه مهم به این سرعت پایان یافته خوشحال بودیم؛ اما مسرت ما زیاد دوام نداشت زیرا یک نفر کشف کرد که یک دیگر خوراک‌پزی سنگی ایرانی، دو موش دویای خشک شده، و یک جفت از جورابهای اریک هنوز از چشمان ما مخفی مانده‌اند؛ آنها نیز در جعبه‌ای که روی آن نوشته شده بود «فیلیپ» جا داده شدند. با محکم شدن درب جعبه‌ها بوسیله پیچ، بطری ویسکی نیز به‌انتها

رسید؛ پس از جستجوی کوتاهی برای یافتن چیزهایی که ممکن بود هنوز درسته‌ها قرار نگرفته باشد، همگی به رختخواب رفتیم. کار بارگیری جیپ بدرازا کشید. باید جعبه‌ها را به ترتیبی در قسمت عقب وانت قرار می‌دادیم که وزن مجموع آن بطور مساوی روی هر دو فنر عقب تقسیم شود؛ این عمل در اکسفورد انجام نگرفت و نامساوی بودن فشار روی فنرها منجر به شکسته شدن یکی از آنها گردید. مقدار باری که با خود به انگلستان می‌بردیم بمراتب بیشتر از آنچه بود که با خود آورده بودیم؛ تنها چیزی را که با خود برنگرداندیم تورهای سیمی بود. علت این بود که ما دیگر نیازی به تورها نداشتیم و تصمیم گرفتیم آنها را بفروش برسانیم، اما علی‌رغم اینکه صاحبان همه‌آتوبوسهای جوپار، در بسیاری از سفرهای خود، میان‌پرده لذت‌بخشی درون شن‌های سست و روان صحرا داشته‌اند، و علی‌رغم اینکه این تورها وسیله بسیار مطمئنی برای رهائی از بکس‌وباد ماشین در شن‌ها بود، اما کدخدای خود مشتاق خرید آنها بود اظهار می‌داشت که تورها جز تلف کردن وقت شورهای ثمر دیگری ندارد؛ با این وجود خود او تورهارا خریداری کرد؛ و پس از اینکه تورها را صاحب شد، بهشت به آنها می‌باید؛ او تورهارا با ذوق و شوق خاصی به دور چراغهای جلوی ماشینش بیچید؛ با وجود تورها، اتوبوس به‌شکل و شمایل یک قهرمان پنبه‌ای مثل «دون کیشوت» درآمدی بود.

ضعف جسمانی فیلیپ مانع از آن بود که مسئولیتی را تقبل نماید؛ از این‌رو او را در عقب ماشین و در کنار یکی از میله‌های عمودی مخصوص نصب چادر ماشین قرار دادیم تا از سقوط‌ش جلو گیری شود. در همین حال احمد با جیپ های مملو از آجیل و پسته از راه رسید؛ در کرمان رسم براین است که به‌مسافرین هدیه‌های داده شود که معمولاً پاکت‌های پراز پسته است. عزیمت از کنسولگری بدون تشریفات صورت پذیرفت؛ علت این بود که جیپ بازی در آورده بود و حرکت نمی‌کرد؛ پس از مدتی کلنگار، بالاخره جیپ با ریبزدن

مکرر و صدائی ناهنجار ما را از دروازه کنسولگری بیرون کشید؛ کم‌لطفی ماشین که صدای گوشخراس موتور آنرا تشدید می‌کرد باعث شد که نتوانیم نسبت به شیخ‌الاسلامی که در تمام طول اقامتمان در منطقه بیشترین محبت را به‌ما کردیم بود ادای احترام نموده و مراسم تودیعی در خورشأن او داشته باشیم.

مقداری بنزین و روغن در شهر خریداری کردیم و شمع‌های ماشین را شخصی تمیز نمود و حوالی ظهر درحالیکه احمد مرتب پوسته‌های آجیل را باطراف تف می‌کرد و در شرایطی که فقط پنج سیلندر از شش سیلندر اتوموبیل کار می‌کرد، کرمان را به‌سوی تهران ترک کردیم.

روز بی‌حادثه‌ای را پشت‌سر گذاردیم؛ ابتدا به‌تماشی مناظر طبیعی و آشنای کرمان مشغول شدیم و پس از عبور از منطقه متوجه آجیل‌های احمد شدیم. شهر رفسنجان با درختان اتار و پسته پوشیده شده، بهمین علت از این دو محصول در کرمان فراوان یافت می‌شود؛ در موقع خوردن این میوه‌ها باید دانه‌های اتار و پوست پسته دور ریخته شود، با رعایت این سنت حسن‌به‌قیه راه را به‌خوردن میوه‌ها مشغول شدیم. عصر آنروز، خورشید درست رو بروی ما غروب کرد؛ در آینده نیز در تمام طول سفر ما شاهد غروب آفتاب درست در مقابلمان خواهیم بود؛ همیشه خورشید همچون گوی آتشین با تابشی خیره کننده رو بروی ما قرار خواهد داشت تا غروب فرا رسد و آفتاب یک‌بار دیگر در سرزمینی در بستر خود بیاراد. این نکته یاد‌آور این واقعیت بود که ما شرق را پشت سر گذارده و بطرف غرب در حرکت هستیم. با فرا رسیدن تاریکی، شب را در ۱۶ کیلومتری یزد سپری کردیم.

بلغت کار نکردن یکی از سیلندرها، مصرف بنزین ماشین بشدت افزایش یافته بود بطوریکه هر دو بالک بسرعت ته کشیدند و در فاصله ۱۶ کیلومتری یزد بنزین بکلی تمام شد. از محلیکه ماشین از حرکت ایستاد، منظره شهر یزد که در جلگه‌ای وسیع گسترده شده بود بخوبی

دیده می شد؛ شهر بطور اغوا کننده ای نزدیک می نمود، اما واقعیت این بود که زمان زیادی لازم بود تا یک نفر خود را به شهر رسانیده، یک پیت بتزین تهیه نموده و دوباره برگردد. به همین علت همگی از ماشین پیاده شدیم و بدون اینکه بایکدیگر مشورتی بکنیم به ماشین تکیه دادیم و به انتظار نشستیم. خوشبختانه پس از یک ساعت اتوموبیلی از راه رسید؛ با شیلنگ مقداری بتزین از باک آن بیرون کشیدیم و پس از تشكیر فراوان از او، دو برابر بهای بتزین باو پول دادیم و دوباره ماشین روی جاده قرار گرفت و به حرکت درآمد. وقتی کسی در ۱۶ کیلومتری شهری قرار گرفته باشد و اتوموبیلش نیز بتزین تمام کرده باشد، چاره ای جز پرداخت بهای آن بهدوباره قیمت وجود ندارد. با بتزین خریداری شده خود را بهیزد رسانیدیم و هر دو باک را پر از بتزین نموده و با برآورده که از فاصله و مقدار بتزین بعمل آوردیم، اطمینان یافتیم که بتزین مذکور برای رسیدن به پمپ بتزین بعدی کفایت می کند. اما بتزین مذکور فقط ۱۱۵ کیلومتر از مسافت پیش‌بینی شده را دوام آورد و برای ما تأسف از اینکه نتوانستیم پرآورده دقیقی بعمل آوریم بر جای گذاشت.

اما عدم دقت در برآورده مصرف بتزین نمی‌توانست تنها عامل کمبود آن باشد؛ خودخواهی و خودپسندی ما نیز عامل دیگری بود، زیرا ما فکر می کردیم کاری را که یک بار موفق به انجام آن شده‌ایم برای بار دوم هم می‌توانیم انجام دهیم. رانندگی از تهران تا کرمان بدون هیچ مشکلی صورت گرفته بود، چرا باید در برگشت مشکل داشته باشیم. اما ما توجه نداشتیم که همیشه دو میان پرواز خلبانی که اقدام به پروازهای انفرادی می‌نماید از پرواز اول خطرناک‌تر است؛ ما باید به سفر دوم اهمیت بیشتری می‌دادیم ولی نسبت به آن کاملاً بی‌خیال بودیم؛ خودپسندی وجود ما را فرا گرفته بود. به همین علت بود که پس از پر کردن باک های ماشین در نائین و ترک این شهر، تازه متوجه شدیم که روغن موتور از حد معمول پائین‌تر است. در اینجا نیز خود خواهی باعث شد تا ۱۳۵ کیلومتر فاصله ما تا اصفهان

در مقایسه با فواصل چند هزار کیلومتری را ناچیز شمرده و بی‌تأمل به طرف اصفهان حرکت کنیم. از شهر نائین که خارج شدیم تپه‌ای وجود داشت که جاده مستقیماً از آن بالا می‌رفت، طول این قسمت حدود ۵۰ کیلومتر بود؛ موتور بدون روغن که باید سر بالائی مذکور را طی می‌کرد، تحمل فشار را نیاورد و بسرعت جوش آورد. ترس از تمام شدن آب موتور و صدمات ناشی از آن، ما را مجبور کرد که برای تهیه چند لیتر روغن موتور تمام مسیری را که طی کرده بودیم دوباره برگردیم. همین عدم توجه به فواصل بین پمپ بتزین‌های سر راه و غرور بی‌خردانه در ناچیز شمردن فاصله‌ها، دلیل بسیار خوبی برخودپسندی و کوتاه بینی‌ما بود؛ فقط وقوع پی‌درپی اشتباها تی مشابه می‌توانست به آرامی اعتماد بنفس ما را درهم شکسته و ما را سر عقل آورد.

پس از روغن‌گیری، ماشین بر احتی شیب جاده را صعود نمود و موتور نیز جوش نیاورد. قبل از بدفعات در زمینه جوش آوردن موتور در جاده‌های پرشیب بما گوشزدهائی شده بود؛ ولی از آنجا که هیچ وقت ماشین بدون روغن نمانده بود تا جوش آورد، بدآن توجهی نکرده بودیم. بما توصیه شده بود که بوسیله یک لوله باریک، بخار حاصل از تبخیر آب رادیاتور را روانه یک پیت کوچک که در کنار رادیاتور کار گذارده می‌شود نموده تا بخار تبدیل به آب شود و به این ترتیب از اتلاف مقداری از آب رادیاتور جلوگیری گردد. از آنجا که دلایل کافی بر کارآئی این نظریه وجود نداشت، ما چنین ظرفی را کنار رادیاتور نصب نکردیم. گرچه هر وقت خودرو را خاموش می‌کردیم آب رادیاتور برای مدتی بطور نامرتب می‌جوشید، اما باز هم ابزار مذکور نصب نشد زیرا برای جلوگیری از این واقعه کافی بود پس از توقف خودرو اجازه دهیم که برای چند دقیقه‌ای در حالت درجا کار کند تا درجه حرارت موتور بهزیر نقطه غلیان کاهش پیدا کند. در هر حال، جوش آوردن موتور و عدم نصب ظرف مربوطه برای نگهداری آب نمی‌توانست مولده مسئله‌ای باشد، زیرا از قدیم

گفته‌اند که در جائیکه اطمینان ندارید رودخانه‌ای عبور خواهد کرد، احداث پل یاک ریسک بیشتر نخواهد بود. هفت‌ها قبل تصمیم گرفته بودیم که تمام یا قسمتی بازدید اصفهان اختصاص دهیم؛ اما بیم آن می‌رفت که تمام یا قسمتی از این روز را با حوابت احتمانه‌ای مثل مشکل روغن از دست بدھیم. به‌حال، وقتی بالای تپه رسیدیم مقدار کمی از روز باقی مانده بود؛ چون تصمیم داشتیم شب را در باغ شرکت نفت اقامت نمائیم باید در کمتر از یک ساعت باقیمانده راه را طی می‌کردیم تا محل بیتوهرا از دست ندهیم. هوا هنوز روشن بود، اما فیلیپ پافشاری می‌کرد که ابتدا شام بخوریم سپس برای ادامه دهیم؛ بقیه افراد با نظر او مخالف بودند و معتقد بودند که بدون فوت وقت و با سرعت تمام براه ادامه داده تا ۷۵ کیلومتر باقی مانده را در اسرع وقت طی کرده و پموق به‌اصفهان برسیم. برحسب اتفاق در آن لحظه من راننده اتوموبیل بودم، بنابراین با حداکثر سرعتی که در توان ماشین بود در جاده‌ای ناآشنا بجلو راندم؛ سرعت ماشین هر آن افزایش می‌یافت؛ مثل این بود که جیپ در کنترل شیطان قرار گرفته است. وضعت نامساعد خودرو در روزهای اخیر امکان بروز هر حادثه خطرناکی مثل ترکیین لاستیک یا گیریاش کردن موتور را قریب الوقوع میداشت؛ اما در آن لحظه و در آن غروب هیچ‌کدام از این اعلام خطرها برای ما اهمیتی نداشت و ما دیوانه‌وار به‌راه خود ادامه می‌دادیم و در پشت خود شیاری از شن، مثل شیار کف‌آلود یک کشتی در حال عبور از اقیانوس را بر جای می‌گذاریم. گوسفندان بسرعت خود را از جاده دور می‌کردند، و الاغها با عجله خود را به کناری می‌کشیدند؛ اما رسیدن به قله لذت فقط با صعود به قله سرعت می‌یابد. بی‌محابا به‌جلو می‌راندم؛ تفاوت نمی‌کرد که از میان دهکده‌ای عبور می‌کنم یا از میان جلگه‌ای هموار. در تمام طول مسیر فقط یک بار وقتی وارد ذهکده‌ای شدیم با مانعی برخورد کردیم؛ وقتی در خیابان اصلی ده با سرعت رانندگی می‌کردم ناگهان گروهی از ایرانیها و تعدادی

الاغ و بزر که همگی دور اتوبوسی به جولان مشغول بودند مقابل ما سبز شدند. راه کاملاً بسته بود و سرعت ماشین زیاد، اتوبوس یاک طرف جاده را بسته بود و آدمها و حیوانات قسمت دیگر جاده را سد کرده بودند؛ بطوطیکه امکان عبور از آن وجود نداشت. اما اگر آدمها و حیوانات بظرفی می‌رفتند می‌شد با مهارت از مهله‌که بدر رفت؛ با وضعیت خطرناکی مواجه شده بودیم، تصادف اجتناب ناپذیر می‌نمود؛ ناگهان دریک لحظه ایرانیها و چهار بیان هردو و خامت اوضاع را تشخیص داده و بطور معجزه آسانی همگی بطرف دیگر جاده یورش برند و اتوموبیل همچون تیری که از چله کمان رها شود نفیر کشان از کنار آنها عبور کرد.

هوا گرگ و میش بود که به‌اصفهان رسیدیم. چراغها روشن شده بود و مردم همگی در خیابانها بودند؛ احمد روی رکاب ماشین ایستاده بود تا بهتر بتواند آدرس ساختمان شرکت نفت را سؤال کرده و مسیر را رد یابی نماید. هنوز داغی ناشی از یورش بادگرمی را که اخیراً ما را مورد حمله قرار داده بود در صورت‌هایمان حس می‌کردیم؛ اشخاصی که در خیابان راه می‌رفتند مسلمان در خارج شهر نبودند و نمی‌توانستند این واقعه را در ساعات اخیر تجربه کرده باشند، از این‌رو احساس غرور و شادی می‌کردیم.

مسئول شرکت نفت ایران و انگلیس^۳ قسمتی از باغ شرکت را در اختیار ما قرار داد و ترتیبی داد تا جیپ وانت در گاراژ شرکت تعمیر اساسی شود؛ کیسه خوابهایمان را از جیپ خارج کردیم و ماشین به گاراژ برده شد، آنگاه میزبان ما پس از ذکر جمله‌ای که ورد زبان همه انگلیسی‌ها از هر نقطه انگلیس می‌باشد، ما را بعونت به‌ذوشیدن جرعه‌ای مشروب نمود: «احتمالاً میل دارید که ابتدا نستهایتان را بشوئید؟» با این پیشنهاد هرینچ نفر بطرف دستشوئی می‌باشد:

^۳ در متن کتاب عبارت A.I.O.C. آمده است که علامت اختصاری کلمات زیر Anglo - Iran Oil Company
4- Perhaps You would Like to wash Your Hands First.

حمله بر دیم؛ پس از دو ماه شستشو با آب سرد، اولین باری بود که آب گرم در سترس ما قرار می‌گرفت و از آینه باید حداکثر استفاده از آن می‌شد. در روزاتها که بودیم در مصرف آب گرم امساك می‌کردیم؛ آب گرم فقط برای تهیه چای و پختن برنج مصرف می‌شد و هر گز از آب گرم برای شستشو استفاده نمی‌کردیم؛ در این زمانه حتی یکبار هم بین ما بحث و گفتگوئی نشد. بدینه یک ساعت طول کشید تا توانتیم سرو نست و متعاقب آن تمیز کردن دستشوئی‌ها و اطراف آن را به اتمام رسانده و دوباره نزد میزان خود بر گردیم. تمام طول روز بعد من و اریک و لوئیس صرف تفحص در دیدنیهای اصفهان شد. فیلیپ نیز گردش را با ما شروع کرد اما پس از مدتی خسته شد و به اقامتگاه برگشت. از بالای کاخ شاه عباس^۵ که فی‌النفسه عمارتی بدون روح بود، بام تمام ساختمنهای شهر دیده می‌شد. در اطراف کاخ مساجد متعددی پراکنده بودند، این مساجد از نظر سبک معماری با یکدیگر تفاوت زیادی نداشتند و فقط از لحاظ وسعت و میزان پولی که برای ساخت آنها سرمایه‌گذاری شده بود با یکدیگر فرق داشتند. بررسی دقیق‌تر آنها از نزدیک، میان این واقعیت بود که قطعات سنگ مرمر و کاشی‌هایی که کف و دیوارهارا پوشانده به آن مرتب و منظمی که درنظر اول بچشم می‌خوردند نبوده و بطور شسته و رفته‌ای کنار هم قرار نگرفته‌اند؛ اما شاهکار، نیوگ و مهارت واقعی سازندگان این مساجد را باید در استحکام سقف‌ها و گنبدها و زوایایی که محراب‌ها و شبستانها را خلق کرده است جستجو نمود. انحنایهایی که از پایه‌ها شروع و به گنبدی مدور و زیبا منتهی می‌شد، زوایایی بکار گرفته شده برای بنای کنج‌ها و گوشه‌ها، و دیوارهایی که پایه اصلی گنبدها بودند برآستی که در نوع خود شاهکارهای دیدنی بودند.

داخل کاخ چیز قابل ذکری وجود نداشت. باقیمانده نقاشی‌های

^۵- متطور عمارت عالی قابو می‌باشد که کاخ شاه عباس اول صفوی بوده است.

منتش بـ دیوارها هنوز در گوش و کنار قصر قابل رویت بـود؛ اما به‌نظر می‌رسید که بازماندگان شاه عباس در کنین نقاشی و انتقال آنها به مکان دیگر؛ خلاصه، صدمه زدن به قصر کوچکترین کوتاهی و سستی بـ خرج نداده‌اند. گفته می‌شد که گروهی از هنرمندان ایتالیائی برای این منظور دعوت شده است؛ اما بنظر می‌رسد که ظاهرآ آنها نیز فاقد روح و احساس لازم بـوده‌اند. معماری و شکل ظاهری اطاقها بـسیار غیر معمول و وضعیت مبهمی داشت: از طرفی می‌شد کاخ را مجتمعه‌ای از اطاق‌های کوچک که راهروهای متعدد و باریکی آنها را از یکدیگر جدا کرده قلمداد نمود، و از طرف دیگر می‌شد آن را با اطاق‌های بـزرگی که ستونهای ضخیمی در وسط آنها قرار دارد تصور کرد؛ در هر حال بـستگی به‌این دارد که چه نوع اطاقی را ترجیح می‌دهید، اطاق کوچک با راهروهای باریک یا یک اطاق بـزرگ با ستونهای بـزرگ در وسط آن. تقریباً تمام دیواره یکی از اطاقها با جعبه‌های چوبی مشبك از نوعی تخته سه‌لا پوشیده شده بـود. خاصیت این نوع جعبه‌ها این است که صدا را گرفته و دوباره منعکس می‌کنند، به‌این ترتیب اطاق مذکور قادر بـود که آهنگ موسیقی مشرق زمین را در خود ضبط نموده و تا مدتی پـ از اینکه نوازنده‌گان آنجا را ترک می‌گفتند به‌انتقال موسیقی در محفظه‌های چوبی خود ادامه دهد.

پـ از خوردن چند تکه گوشت مشکوک در یک قهوه‌خانه، وارد بازار شدیم. بازار اصفهان با بازار کرمان تفاوت زیادی داشت؛ بازار کرمان کثیف و ظاهری بـدنما داشت و از نظر معماری از نقشه معینی تبعیت نمی‌کرد و در آنجا کمتر شـیء با ارزشی ساخته می‌شد؛ لاستیک ماشین به کف کفشن تبدیل می‌گردید، پـیت‌های خالی بـنزنین به آفتابه تبدیل می‌شدند، و شـکر تبدیل به آبنبات می‌شد؛ اصولاً برای تبدیل شـیئی به شـیء دیگر کار زیادی صورت نمی‌گرفت. اما بازار اصفهان چیز دیگری بـود؛ در درجه اول خیابانهای وسیع، سرپوشیده و مرتفع بازار جلب توجه همگان را می‌کرد؛ در محل

برخورد خیابانها فضای وسیع و روشنی وجود داشت؛ مغازه‌ها بمراتب جالب‌تر بودند و محل استقرار اصناف مختلف در مناطق معینی از بازار قرار داشت که قابل توجیه‌تر از کرمان بود. بازار مربوط به‌سازندگان اشیاء مسی و نقره‌ای، مصنوعاتی فوق العاده عالی تولید کرده بودند؛ آفتابدهای قلم کاری شده با لوله‌های بلند و لگن‌های قلم کاری با طرح‌های پیچیده و متناسب از جمله صنایع سنتی دیدنی اصفهان بودند که براستی می‌شد آنها را آثار هنری بحساب آورد. در بازار کرمان حتی برای فروش فرشهایی که خود تولید می‌کردند محل معینی در بازار درنظر گرفته نشده بود و در تمام طول بازار فرش‌ها بطور پراکنده بفروش می‌رسیدند. بر عکس در بازار اصفهان محدوده معینی از بازار بهفروش قالی اختصاص یافته بود که در آن انبوهی از انواع فرشهای کرمان در معرض نمایش گذارده شده بود؛ در چنین شرایطی کار وارسی و خرید قالی در شرایطی که مغازه مجاور از کرمان بود. وارسی و امتحان یک قالی در شرایطی که مغازه مجاور آن مشغول ساختن زنگ‌شتر است نمی‌تواند چندان لذت‌بخش باشد؛ حتی خوردن شیرینی در مغازه‌ای که در جوار آن فعال بفروش می‌رسد نیز نمی‌تواند مطبوع باشد. در اصفهان تعداد زیادی قهوه‌خانه وجود داشت که از جهات مختلف درخور توجه بودند؛ هر وقت وارد یکی از آنها می‌شدیم همگی بهنکات مثبت آن اشاراتی می‌کردیم و دسته جمعی متفق القول بودیم که در اصفهان در این زمینه پیشرفت قابل ملاحظه‌ای حاصل شده است.

شش ساعت در بازار بودیم؛ در این فاصله لوئیس یک کلاه خرید، من یک کفش پیدا کردم و اریک نیم ساعت تمام در یکی از بزرگترین مغازه‌های فروش زنگ بهشیدن اصوات دیوانه یک بهیک زنگ‌های شتر مشغول بود. بقیه اوقات، به استثناء موقعی که مشغول خوردن غذا یا نوشیدن قهوه بودیم، به تماسای مغازه‌ها سپری شد؛ به این ترتیب که ابتدا قدری قدیم می‌زدیم و به اشیاء موجود در مغازه‌ها نگاه می‌کردیم، سپس مقداری نان بادامی و قهوه در یک قهوه‌خانه

صرف می‌کردیم و دوباره براه می‌افتادیم؛ این برنامه چندین بار تکرار شد و فقط پس از خوردن مقدار زیادی نان بادامی بود که نیاز به هوای آزاد همه وجود ما را فرا گرفت. بهمین علت یک درشکه که یک اسب نحیف آنرا می‌کشید انتخاب کردیم تا بتوانیم به‌آرامی و بدون عجله راهی اقامتگاه شویم.

از آنجا که فیلیپ در طول مسافت فیلم‌های متعددی از صحنه‌های مختلف سفر تهیه کرده بود، کار او را نیمه تمام باقی نگذارده و در برگشت از کرمان ما نیز چند صحنه تکمیلی فیلم‌برداری کردیم. آخرین باری که فیلیپ از جیپ فیلم‌برداری کرده بود زمانی بود که اتوموبیل با عجله بطرف کرمان حرکت می‌کرد. وضعیت نامساعد، جیپ مسلمًا اجازه تجدید چنین صحنه‌ای را نمی‌داد؛ اما برای نمایش حال و روز جیپ در نزدیکی یزد، درحالیکه جیپ بیچاره پس از ریب زدن‌های متعدد از حرکت ایستاد، تصمیم گرفتیم سناریوی جیپ را تکمیل کنیم. در این صحنه اریک و لوئیس بازیگران اصلی بودند؛ آنها ابتدا موتور و زیر ماشین را بدقت وارسی کرده و چندین بار تلاش می‌کنند که ماشین را دوباره روشن کنند اما موفق نمی‌شوند؛ سپس خسته و نامید، از آن نست کشیده بطری می‌روند. برای اینکه صحنه فوق پرمعنی‌تر شود، از درشکه‌ای که سوراش بودیم و یک اسب مردنی آنرا می‌کشید نیز چند دقیقه‌ای فیلم‌برداری شد.

غروب روز بعد به تهران رسیدیم. خانه نورث کرافت مملو از میهمان بود؛ از این‌رو او نتوانست در منزل خود از ما پذیرائی کند و ما را پائین‌تر به خانه دیوید بی‌ور، سومین منشی سفارتخانه فرستاد. دیوید با گرمی ما را پذیرا شد و در قسمتی از خانه ویلائی خود که همسطح زمین بود بما جا داد. با رسیدن به تهران درهای نعمت و فراوانی بروی ما گشوده شد و از هرسو برای شرکت در میهمانیها دعوت می‌شدیم، اما متأسفانه آتشب هیچ‌کدام از ما توان شرکت در این ضیافت را نداشت زیرا در آن روز اتفاقات ناگوار و خسته‌کننده

متعددی برایمان رخ داده بود که همگی را از نظر فکری و روحی فرسوده کرده بود. اولاً، هنوز ویزای درخواستی ما از سفارت یوگسلاوی واصل نشده بود. در بدو ورود به ایران تصمیم گرفته بودیم که از مسیر ترکیه، یونان، یوگسلاوی که ارزانتر و کوتاه‌تر بود به‌وطن مراجعت نمائیم. در سفر قبلی به تهران، دریکی از روزها، من یکدست لباس سفید رنگ کتانی شیک از دیوید عاریت گرفتم و با تفاوت او برای دریافت ویزا به سفارت یوگسلاوی مراجعه نمودیم؛ ولی علیرغم لباسهای شیک و رفتار جذاب ما ویزائی صادر نشد. این‌بار برخلاف گذشته نه لباسهای زرق و برق‌دار و نه رفتار اشراف ما باشه داشتیم و با همان لباسهای معمولی به سفارتخانه رفتیم؛ این دفعه نیز جواب مشبیت دریافت نکردیم ولی حداقل تلگرافی از سفارت دریافت نمودیم که در آن اعلام شده بود که برای عبور از یوگسلاوی ویزای دو تا سه ماهه صادر نخواهد شد و در صورتیکه ویزائی صادر گردد مدت آن کمتر خواهد بود. ثانیاً، جیپ لاری باید تعمیر اساسی می‌شد؛ کلیه سوپاپ‌ها باید پیاده می‌شدند که انجام آن حداقل پنج روز وقت می‌برد. ثالثاً، محاسبه وضع نقدینگی و وقوف به‌این واقعیت که از این لحاظ در مضيقه قرار گرفته‌ایم ما را عصی کرده بودند که سه‌ماهه پیش دیوید و بعضی از رفقایش اظهار تمایل کرده بودند که با پرداخت مبلغ ناچیزی از هزینه‌های سفر با ما همراه شده و با جیپ به انگلستان سفر نمایند، اما پیشنهاد سخاوتمندانه «دفتر خارجی» شرکت مبنی بر تدارک سفری مجانی برای اتباع انگلیسی، تمام رشته‌های را که بافته بودیم پنبه کرد؛ هیچ‌کدام از آنها حاضر نبودند از سفر مجانی چشم پوشی نموده و با ما همسفر شوند. بعلاوه در اواسط روز من بشدت مرض شدم، با این تفاوت که این‌بار احساس می‌کردم که بیماریم از نوع متداول و موقعت آن نبوده و مدت‌ها در گیر آن خواهم بود؛ بدین‌ختانه شخصی که ساکن دائمی اطاقه‌ای که ما بطور موقت در آن اقامت داشتیم بود، به علت ابتلا به بیماری اسهال از

اقامتگاه تابستانی خود برای استراحت مراجعت کرده بود؛ این شخص با دیوید مشترکاً در آن خانه زندگی می‌کردند، بالاخره، در همان روز، به اریک خبر دادند که مادرش بشدت مريض است. سرانجام، درست قبل از اینکه هوا تاریک شود بزمجه فرار کرد و در میان آنبوه بوته‌های باغ سفارت مخفی شد.

از آنجا که اقامت ما در تهران نمی‌توانست طولانی باشد، لذا مسائلی از این سinx قادر بود در راه برنامه ریزی برگشت ما مشکلات و موانع غامضی ایجاد نماید. به عنوان مثال، اگر احتمال می‌دادیم که ویزای یوگسلاوی بموقع دریافت خواهد شد، منظر می‌ماندیم؛ اما اگر ویزا دریافت نمی‌شد باید ترتیبی می‌دادیم که بموقع خود را به کشتی اسپریا که مناسب‌ترین وسیله برای ما و جیپ بود می‌رساندیم. این کشتنی ۱۲ روز دیگر بیروت را ترک می‌کرد؛ اما مشکل‌ما این‌بود که نمی‌توانستیم در تهران محلی روی عرشه آن رزرو نماییم؛ بعلاوه نمی‌دانستیم که در مقابل مشکل بیماری چه نوع عکس‌العملی باید داشته باشیم؛ هر از گاه یکی از ما بطور ناگهانی مريض می‌شد و معلوم نبود که بیماری ادامه می‌باید و یا بهمان سرعت که آمده بهبودی حاصل خواهد شد؛ فیلیپ کاملاً بهبود یافته بود، حال من بمراتب بدتر شده بود، و لوئیس در شرایط کاملاً مطلوبی بهس می‌برد. تنها اریک با تصمیم به‌پرواز با هواپیما کار را راحت کرده و گلیه مسائل را برای خود حل نمود.

یکی از شیوه‌های مبارزه با بیماری، تلقین این نکته است که اصولاً بیماری وجود خارجی ندارد. در پیروی از این نظر به، در مدتی که دیگران به بانک، آژانس‌های مختلف و ادارات دولتی رفته بودند، به‌انبان سفارتخانه رفتم و با ساختن یک قفس برای سه مار و یک جعبه برای نگهداری بزمجه خود را مشغول کردم؛ اما این ترفند نیز مؤثر واقع نشد زیرا پس از مدتی بشدت احساس ضعف بیماری کردم و بی‌رنگ به‌رخت‌خواب برگشتم. رنگ صورتمن به‌زردی گرائیده و در چهره‌ام آثار یرقان هویدا شده بود.

روزها پشت سر هم سپری می شد. اریک با هواپیما ایران را با تفاوت سه مار ترک کرد؛ پراحتی می شد پیش بینی کرد که مأمورین گمرک با سوءظن و عناد با اریک و محموله اش برخورد خواهند کرد، اما قبل از اینکه به انگلیس برسند، میزبانانشان در هواپیما با لطف و مهربانی آنها را پذیرا خواهند شد. فیلیپ و لوئیس روزها را با پیچ و خم های اداری دست و پنجه نرم می کردند؛ چرا که ما در تهران یودیم و مشکل تراشیدن جزء لاینفک و سرشت این شهر است. در عوض، شهر تهران این حسن را داشت که آنها شبه را طبق معمول در میهمانیهای بزرگ شهر به خوشگذرانی مشغول بودند. نورث کرافت ترتیب برگزاری یک جشن ازدواج باشکوه را فراهم نموده بود و ما هم دعوت داشتیم؛ ما به کاشفین «ماهی سفید کور» مشهور شده بودیم و این موضوع نقل مجلس تمام شب نشینی های تهران بود و از اینرو همه ما را دعوت می کردند. جشن ازدواج در قسمتی از با غ زیبای منزل نورث کرافت برگزارشد. آب نمایان زیبا، فواره های متعدد و پذیرائی با غذاهای متنوع بومی و فرنگی به ضیافت جلال و جبروت خاصی داده بود. روی چمن با غ کباب کابلی آماده می شد و تمام گنرگاهها با فرشهای نفیس ایرانی مفروش شده بودند؛ خلاصه کلیه تشریفاتی که لازمه برگزاری یک میهمانی عظیم به سبک تهرانی است مهیا گردیده بود. در این مراسم یک لاکپشت جوپاری که در پشت آن علامت شرکت نفت نقاشی شده بود بما اهدا گردید. هنگام اهداء لاکپشت از آقای نورث کرافت و سایر مقامات عالی رتبه شرکت در حالیکه لاکپشت را در میان گرفته بودند یک عکس یادگاری گرفته شد؛ بعدها نگاتیو این عکس بدست ما رسید و در نشریه معروف «ناسیونالیست پرس^۱» به چاپ رسید؛ اما تصویر لاکپشت بصورت ماهرانه ای از وسط عکس حنف گردیده بود. با این ترفند عکس مذکور معنی دیگری پیدا کرده و نشان می داد که عده ای از مقامات شرکت نفت با حالتی بسیار خالصانه آقای نورث کرافت را در میان

گرفته و او با استان خود آنها را مخاطب قرار داده و بصورت دوستانه ای سرزنش می کند. در هر حال، در آن شب، این عکس یک موفقیت قلمداد می گردید.

من در این ضیافت شرکت نداشم و در رختخواب بستری بودم. پس از اینکه همگی خانه را به قصد میهمانی ترک کردند، مرد اسهالی برگشت و اطاق مجاور را اشغال کرد. اکثر وقت من و آن مرد به نشستن روی توالت سپری شد؛ تعداد دفعات رفت و برگشت به مستشوئی بقدری زیاد شده بود که بچار سرگیجه شده بودم؛ برای کاهش دفعات رفت و برگشت و تلف نشدن وقت ترجیح دادم که همانجا در توالت ایستاده و از پنجره آن شهر تهران را تماشا کنم. وقتی در گرمان بودیم، دولت با گذراندن قانونی بوق زدن اتوموبیل ها را در شهر تهران ممنوع اعلام کرد؛ با اجرای این قانون، تهرانیها شاهد تصادفات بسیاری بودند که تا آن موقع هرگز در این شهر سابقه نداشت. بیشترین صدمات متوجه عابرین پیاده بود؛ زیرا پیاده ها عادت کرده بودند که هر وقت صدای بوق از خیابان شنیده نشود از عرض آن عبور کنند؛ رانندگانی که عادت داشتند مسیر حرکت خود را با صدای بوق باز نمایند تصادمات زیادی کردند. هر کس در برابر قانون مذکور از خود مقاومت نشان داده و بوق ماشین را به صدا درمی آورد یک پوند جریمه می شد. بعلاوه، مقرر شده بود که به افراد خاطی در مقابل دریافت جریمه رسیدی داده نشود؛ همین امر مأمورین را تشویق می کرد که با جدیت تمام انجام وظیفه نمایند. با اینحال تا مدت ها پس از تصویب قانون تعداد تصادفات سراسم آور بود، اما بمرور سرعت حرکت وسائل نقلیه در خیابانها کنتر شد و ترافیک شهر وضعیت آرام تری پیدا کرد، و سرانجام رانندگی در تهران بحالت عادی درآمد؛ از آن پس همه افراد به غیر از فروشنده گان بوق با این قانون موافق بودند و آنرا تائید می کردند.

در آن ساختمان توالت دیگری وجود داشت که از پنجره آن محوطه سفارت بخوبی دیده می شد. با غ وسیع سفارتخانه با درختان

نداشتند که بوسیله هواپیما ارسال شوند لذا ترجیح دادیم که از طریق زمین به مقصد رسانده شوند. مدت‌ها بعد از اینکه تهران را ترک کردیم شنیدیم که یکی از باگبانها، در یکی از روزها، شیون‌کنان و هذیان گویان به مسئولین مراجعه کرده و می‌گوید در باگی که گل و گیاهان آن هر روزه بوسیله «مرغان» زیر و رو می‌شود حاضر بکار کردن نیست؛ واژه «مرغان» برای حیوانات وحشی که باع را به هم می‌ریزند و آدمهای سرگردانی مثل دیوید بی ور بکار برده می‌شود. شاید مدت‌ها طول می‌کشید تا باگبان متوجه صدای هس و هس یک مرغ بطول یک متر که در میان بوته‌هایی که او در آنها مشغول کار روزانه‌اش می‌باشد، شود. از آن پس وقت زیادی لازم بود تا باگبان از بی‌آزار بودن و رفتار دوستانه بزمجه‌آگاهی یافته و دوباره بکار خود برگرد. پس از یک هفته اقامت در تهران و در حالیکه فقط شش روز به مرگ کشته اسپریا باقی مانده بود، هنوز ویزای یوگسلاوی را دریافت نکرده بودیم، بنابراین تصمیم گرفتیم از طریق بیروت و از همان مسیری که آمده بودیم به انگلیس مراجعت نمائیم. ما می‌توانستیم در مدتی نه چندان طولانی خود را به بیروت برسانیم، اما از آنجا که کسی نمی‌توانست بما بگوید چه تاریخی باید در بیروت باشیم تا بتوانیم برای خود و جیپ در کشتی اسپریا جا تهیه کنیم، بنابراین هر چه زودتر به بیروت می‌رسیدیم بهتر بود، زیرا فقط در این شرایط بود که با اطمینان خاطر بیشتری می‌توانستیم نسبت به تهیه جا اقدام کنیم. از این‌رو، مقدمات سفر را فراهم نمودیم؛ تمام جعبه‌ها و بسته‌های را که باید به‌وطن حمل می‌شد به انبار سفارت سپردهیم تا در آینده با کامیونهای شرکت نفت به انگلیس برده شوند. اگرچه هنوز مقدار قابل توجهی از وسائل مان را همراه داشتیم که باید در قسمت عقب جیپ قرار می‌گرفت، ولی خوشبختانه حجم آنها آنقدر زیاد نبود که جای کافی برای کیسه خوابها باقی نماند. چیزهایی که همراه داشتیم عبارت بودند از چند بیت ۲۵ لیتری بنزین، چند تکه قالی، چهار چرخ زاپاس، کیسه خوابها و چند کوله‌پشتی. من بالای وسائل صعود زمینی را نموده و از آن جان سالم بدر برند، ولی چون ارزش آنرا

سرسبز و بلند و انبوه بوته‌ها پوشیده شده بود؛ اما فضای خواب آور پر آن حکم‌فرما بود. چند خانه در گوشه و کنار باع قرار داشت و یک استخر بزرگ پشت درختان سر بغلک کشیده مخفی شده بود؛ با اینحال بیشترین سطح باع بوسیله برگ خشک درختان پوشیده شده و قسمت اعظم آن در سایه قرار داشت.

در اکثر نقاط دنیا سفارتخانه‌ها، بدلیل ملاحظات سیاسی، دارای مخصوصیت بوده و پلیس اجازه ورود به آنها را ندارد. یک بار این امتیاز مورد سوءاستفاده هشت نفر ایرانی که به‌علت تخلفات جزئی تحت تعقیب پلیس بودند قرار می‌گیرد؛ این افراد وارد سفارت شده و روی چمن‌های باع اطراف کرده و از جای خود تکان نمی‌خورند. از آنجا که سکوت و خواب سنگین سفارت بوسیله این افراد در هم شکسته شده بود، کارکنان سفارت از وضع جدید عصبی شده و با قاطعیت از آنها می‌خواهند که سفارتخانه را ترک گویند. اما چون پلیس قادر نبود که در این مورد کاری انجام دهد، و تعداد کارکنان سفارتخانه نیز محدود بود و قدرت جسمانی آنها محدودتر، لذا نتوانستند متحصنهای را از سفارت اخراج کنند و آنها یک‌ماه تمام در آنجا اقامت می‌کنند. فقط وقتیکه سفیر انگلیس از پلیس قول می‌گیرد که از گناهان آن هشت نفر چشم پوشی کند، آنان سفارتخانه را ترک می‌کنند و باع سفارت دوباره به‌حالت اولیه خود بر می‌گردند و صلح به‌محیط خواب‌آلوده آن رجعت می‌کند؛ اما این بار کمی آشفته‌تر و برهم ریخته‌تر از گذشته.

از پنجره‌ای که من به باع چشم دوخته بودم صلح و آرامش برهمه‌جا حکم‌فرما بود، اما در یک نقطه از آن و در میان چمن‌ها و بوته‌های در هم باع بزمجه‌ای متحصنه شده و مشغول ویران کردن محیط زیست جدید خود بود. قرار بود که بزمجه به‌اتفاق یک خانواده جوچه تیغی سفید رنگ از راه زمین با جیپ به انگلستان برده شوند؛ با وجودیکه احتمال می‌دادیم که آنها نتوانند تحمل یک سفر طولانی زمینی را نموده و از آن جان سالم بدر برند، ولی چون ارزش آنرا

کریم و دونفر دیگر در صندلی‌های جلو قرار گرفتند؛ ماشین با یک استارت و با صدائی پمراتب قدر تمدنتر و بهتر از صدائی که در راه کرمان داشت، روشن شد. برهمان موقع احمد باستانی پراز جعبه‌های کیک برای خداحافظی از راه رسید. همگی ما از صمیم قلب از او تشکر کردیم، سپس با صدائی رسا از سایرین نیز خداحافظی کرده و از دروازه سفارتخانه خارج شدیم. روز گرم مطبوعی بود، من در قسمت عقب ماشین روی وسائل خواب لمیده بویم و به صدای تایرها ماسیخن که با قدرت جاده اسفالت را می‌کویید و به جلو می‌رفت گوش می‌دانم. پس از مدتی رانندگی از تهران فاصله قابل ملاحظه‌ای گرفتیم.

با ظهور دست اندازها و حفره‌های فنر شکن در سطح جاده، رشته افکار ما در رابطه با شهری شلوغ، خودنما، خشن، بی‌تناسب و با ارزشهایی نامناسب بیکباره از هم گستته شد و به جای آن چاله چوله‌های راه و تکان شدید جیپ و حفظ تعادلمان درون ماشین فکرمان را تسخیر نمود. موقع آمدن به ایران به دست اندازهای جاده توجه زیادی نداشتیم زیرا شوق رسیدن به هدف تمام فکر ما را کاملا مشغول بخود کرده بود، اما حالا که در راه برگشت بودیم، وجود بیماری، خویشتن گرائی، خستگی و دلناز کی ما را مجبور می‌کرد که هم بیشتر مواظب خودمان باشیم و هم توجه بیشتری به دست اندازهای موجود در جاده بنماییم. هرچه بیشتر به جلو می‌اندیم و هرچه از تهران دورتر می‌شدیم، خلاء موجود بین کارگران جاده صاف بیشتر می‌شد و مآلًا تعداد چاله‌های موجود در جاده افزایش می‌یافتد. در این جاده، هر روزه صدها نفر کارگر، در فواصل معین، مشغول کار بوده و با بیل و کلنگ دست اندازها را ابتدا به اشکال هندسی تبدیل نموده تا گروه دیگری از کارگران داخل آنها را با قیر و ماسه پر نمایند و دست اندازها هموار گردند. فشار ناشی از تکان‌های شدید جیپ به کبد ورم کرده‌ام در چندین کیلومتر اخیر حاکی از آن بود که در روزهای اخیر قیر و ماسه‌ای در حفره‌های آن قسمت جاده ریخته

نشده است: کیلومترها یکی پس از دیگری طی شدند اما کوچکترین اثری از قیرپاشی و تعمیر جاده بچشم نمی‌خورد. یک بار ماشین به چاله‌ای عمیق سقوط کرد و ترددیک بود واژگون شود؛ مثل میمون به میله‌های سقف و انت چسبیدم تا به بیرون پرت نشوم؛ درحالیکه هنوز در همان وضعیت میمون وار تلاش می‌کرد تعادل خود را حفظ کنم، یکی از تایرها زپاس که بعلت تکان‌های شدید از محل خود خارج شده بود روی من افتاد و مجبور شدم با یکدست به میله سقف آویزان شده و با دست دیگر لاستیک را نگهدارم؛ باید اضافه کنم که اگر تایر یک جیپ و انت روی آدم سقوط کند، مثل اینست که یک سگ‌شکاری قوی‌هیکل با تمام جثه روی آدم پریده باشد.

پس از مدتی رانندگی به ترددیکی قزوین رسیدیم، از آن پس رانندگی بصورت نوبتی و گردش دو ساعته آغاز شد. در شصت کیلومتری همدان در شرایطی که خاک اطرافمان را پر کرده بود، به علت بسته بودن جاده بوسیله یک کامیون دیزل مجبور به توقف در انتهای صفا سایر وسائل نقلیه شدیم. چند دقیقه بعد یک پلیس کوچک اندام که مشغول دویین بود بهما اطلاع داد که یک نفر از کارگران جاده پاک‌کن با یک کامیون تصادف کرده و بقتل رسیده است. چند لحظه‌ای نگذشته بود که او دوباره نزد ما آمد و درحالیکه زیرلیبی و تنده صحبت می‌کرد از ما که در انتهای صفا بودیم خواست او را به‌اولین دهکده برگرداند تا مراتب را به مقامات اطلاع دهد. او را به دهکده برده بود؛ در برگشت او با همان لحن مخصوص از کلیه شهود حادثه اطلاعاتی جمع‌آوری کرد: شکی نبود که تا کلیه اطلاعات لازم کسب نمی‌گردید، همه کسانی که آنجا بودند باید منتظر باقی می‌مانندند.

وظیفه کارگران راه این است که شن‌های پراکنده شده به اطراف جاده را دوباره به‌وسط جاده پاشیده تا سطح آن برای عبور وسائل نقلیه هموارتر گردد. کارگر مقتول نیز، همراه سه نفر دیگر، در آن روز به همین کار مشغول بود، اما در میان آن چهار نفر فقط او

کشته شد. از مرگ این کارگر نباید زیاد متعجب شد، زیرا طبیعت کار این کارگران ایجادب می‌نماید که در سطح جاده که محل خطرناکی است مشغول کار بوده و هر بار که وسیله نقلیه‌ای بوق کشان و خاک کنان از راه عبور می‌کند آنها با سرعت به کنار جاده پریده تا از برخورد با آن در امان بمانند؛ این حرکت معمولاً در آخرین لحظات و زمانیکه خودرو خیلی به آنها نزدیک شده است انجام می‌گیرد؛ بنابراین احتمال تصادف و مرگ آنها زیاد است. اگر آنها در جاده‌ای مستقیم مشغول کار باشند، بطوریکه از فاصله چند کیلومتری بوسیله رانندگان دیده شوند، طبعاً احتمال خطر کاهش یافته و درجه مصونیت آنها در برابر این نوع حوادث افزایش می‌یابد. اما اگر یکی از آنها با دیدن وسیله نقلیه‌ای که به طرفش می‌آید؛ بدليل ساعی بودن، کله‌شقی، خیره‌سری، بی‌تفاوتوی و یا هر دلیل دیگر نخواهد از وسط جاده کنار رود، طبعاً راننده ماشین مجبور خواهد شد سرعت خود را کاهش دهد و یا کاملاً توقف نماید؛ اما همیشه این احتمال وجود دارد که کارگر جان خود را از دست بدهد. در هر حال، کارگری که اخیراً کشته شد، موفق گردیده بود تعداد زیادی کامیون، جیپ و سایر وسایط نقلیه را سه ساعت تمام متوقف نماید. سرانجام، پس از آن توقف طولانی، شاید بتوان صدای دو صفحه طویل از ماشین‌های دیزل را که مشغول گرم کردن موتورهایشان برای حرکت قریب الوقوع بودند، بمترله نماز میت یا مرثیه خوانی بر روح به پرواز درآمده آن مرحوم دانست.

در چایخانه بعدی توقف کردیم و شب را در حیاط آن خوابیدیم. جای بسیار بدی بود، صدای عوносگ‌ها و نیش پشه‌ها خواب راحت را از ما سلب کرد، به همین علت بمجرد اینکه سپیده دمید کیسه خوابها را جمع نموده و بسرعت آنجا را ترک کردیم. از شیب تند جاده بالا رفتیم و از طرف دیگر آن پائین آمدیم و وارد همدان شدیم؛ همدان را که پشت سر گذاریم و از شیب دیگری بالا رفتیم و از طرف دیگر آن به پائین آمدیم جلگه وسیعی قرار داشت، از دشت

عبور کردیم، روز همچنان ادامه داشت و ما از سربالا و سرپائین‌های بسیار دیگری عبور کردیم؛ از شیب جاده بالا می‌رفتیم و از طرف دیگر آن سرازیر می‌شدیم تا بالاخره به گمرک خسروی رسیدیم و یک بار دیگر درب ورودی گمرک برویمان گشوده شد و وارد محوطه آن شدیم. هوا تاریک شده بود و ما آماده خواب بودیم؛ لوئیس و من کیسه خوابها را پائین آوردیم و مشغول آماده کردن شام شدیم و فیلیپ برای گشودن باب صحبت و فراهم نمودن مقدمات برای بحث و کشمکش طولانی روز بعد با مأمورین وارد دفتر گمرک شد؛ اما با کمال تعجب بالاگصله اجازه خروج صادر شد. علت این بود که درست هنگامیکه ما مشغول آماده کردن شام و رختخواب‌هایمان بودیم، یکی از مأمورین گمرک از دور مراقب ما بود و همین امر باعث شده بود که آنها در دادن اجازه خروج عجله بخراج دهند. ما تازه وارد رختخواب شده بودیم که درب خروجی گمرک باز شد و شخصی اعلام کرد که ما می‌توانیم وارد خاک عراق شویم. لوئیس هیچ چیز نگفت و وارد رختخواب شد. سه نفر بطرف ما آمدند، اما ما چشمها یمان را بسته بودیم. درحالت خواب و بیداری دوباره درب خروجی گمرک بسته شد، به نظر می‌رسید که این دفعه فیلیپ درب را بسته است، از آن پس من و لوئیس به خواب سنگینی فرو رفتیم و چیز دیگری نفهمیدیم.

صبح روز بعد، لوئیس دوباره درب خروجی محوطه گمرک را گشود و متعاقب آن موتور ماشین با صدای مهیبی روشن شد. با طنین صدای موتور، دونفر مأمور گمرک بسرعت از ساختمان بیرون دویدند و بالای پله ساختمان ایستادند اما پس از مشاهده ماشین و ما، هر دو دهن درهای کرده و چشمان خود را مالیدند تا خواب از سرشاران پرداز؛ در همین حال یکی از آنها بالگد مرغی را که روی پله نشسته بود و چرت می‌زد بطرفی راند و خودش بجای آن نشست و با رضایت خاطر مشغول خاراندن عضله ساق پایش شد؛ دیگری نیز خم شد تا پوتین‌های خود را پوشد. صدائی از داخل ساختمان اعلام

کرده که چای حاضر است و آنها بدپشت صحنه رفتند. ما درست مثل تماشاگرانی که در تأثیر می‌باشند، فقط به سن تأثر چشم دوخته بودیم و چیزی نمی‌گفتیم. از آن پس غیراز مرغ که حالا مشغول کر کردن بود و به‌آرامی بهحالت اولیه خود برمی‌گشت، کس دیگری در صحنه وجود نداشت. ما به نقطه پایان نمایش رسیدیم؛ صحنه تأثر، بهجز آن مرغ، از کلیه بازیگران کاملاً خالی شده بود. قبل از اینکه درب گمرک بروی ما بسته شود، نگاه گذرائی به صحنه خالی و دکور کوهستانی انتهای آن افکنديم و ايران را ترك کردیم.

فصل یازدهم

هر ز ایران تا آکسفورد

با کسانیکه تاتر را ترک کرده بودند چند کلمه کوتاه و سربسته درباره نمایش و نمایشگران آن گفتگو شد و پس از چند لحظه، دوباره همان جملات بی مزه و خالی از لطف همیشگی در زمینه یعنی سفر به وطن جای آنرا گرفت. در هر حال، اظهارنظر دقیق و قاطع درباره تاتری که ترک کرده بودیم فقط در حوزه قلمرو متخصصین فن قرارمی‌گیرد؛ احتمالاً عباراتی که به ذهن منتقدین می‌رسد از این سخن خواهد بود: مناظر و صحنه‌های باشکوه و بی‌نظیر؛ تنوع در شخصیت و فعالیت‌ها؛ تنوع در اعتقادات و شیوه زندگی. حقیقت این است که برای بیان جان‌کلام، متخصص منقد باید به کلمه «تنوع» چسبیده و از این واژه پعنوان استخوان‌بندی اصلی هر سخن یا چیزی که قصد گفتن یا نوشتن آنرا دارد استفاده نماید؛ سپس عبارات دیگری مثل مهمان نوازی، محبت و مهربانی، دوروئی و ریا در رفتار، شفقت و شاید بمقدار زیاد آن بفکر او خواهد رسید. احتمال دارد که صحنه‌های مشخصی مثل صحنه آن پسر بچه با عقریش، آن دختر بچه پنج‌ساله که قالی بافی می‌آموخت، یا منظره منارها در خاطرش زنده شود. اما تلاش او برای تشریح این وقایع بهجایی نخواهد رسید و درمانده خواهد شد، زیرا همیشه هستند افرادی که حتی در سکوت سفر رشته افکار او را از هم پاره کرده و او را مجبور به فکر کردن درباره مسائل دیگر نمایند.

چند جمله کوتاه و پر خاشگرانه درباره پست خسروی بین ما رد و بدل شد، سپس بحث در زمینه کارهایی که باید در بغداد انجام

شود آغاز گشت. از آنجاکه وجود صدای بلند موتور ماشین امکان ادامه صحبت را برای تقریباً هجده ساعت در روز از ما سلب می‌کرد، لذا پس از چند دقیقه گفتگو همگی خاموش شدیم. در بقیه طول سفر نیز، چه موتور روشن بود و چه خاموش، هر کدام از ما عادتاً نکاتی پیرامون کشوری که بازدید کرده بودیم ابراز می‌داشتیم؛ این نکات معمولاً با عبارت «چیز خنده‌داری که...» شروع شده و برای لحظاتی ادامه می‌یافتد و دوباره سکوت همیشگی همگی را در خود می‌بلعید. هر گاه مطلبی گفته می‌شد، فقط بهیان نکته‌ها اکتفا می‌گردید، زیرا لازم نبود جزئیات حوادثی که در مسیر حرکت اتفاق افتاده تشریح گردد؛ چرا که همگی ما از مشروح رخدادها مطلع بودیم و فقط کافی بود که کسی به آنها اشاره نماید تا تمام واقعه همچون پرده سینما مقابل چشمانمان ظاهر شود؛ اما در هر حال هیچکس، چه قبل از حادثه و چه بعد از آن، توجه چندانی به آنچه که گفته می‌شد نمی‌کرد. یک بار بعداز اینکه یکی از ما به نکته‌ای درباره میرزا اشاره کرد و گفت که «میرزا به غیر از پختن تخم مرغ آنهم با آتش سرخ شده اذغال چیز دیگری بلد نبود پیزد»، بحث کوتاهی پیرامون شیوه پخت و پز غذا در ایران شکل گرفت اما این گفت و شنود نیز دوام نیافت و سکوت همیشگی جای آنرا گرفت. اینگونه صحبتها از عمق کمی پرخوردار بودند، اما از آنجاکه همیشه پس از یک دوره طولانی فکر کردن در سکوت همچون تک‌مضاربی نواخته می‌شد می‌توانست برای دیگران تاحدی سرگرم کننده باشد. اما داستان تخم مرغ درست کردن میرزا بقدرتی برای حاضرین جالب بود که هر وقت هر کسی میخواست موضوع صحبت را عوض کند میرزا و تخم مرغ پخته‌هاش را جایگزین آن می‌کرد. در هر حال، تخیل بعلوه این نوع حرف و سخن‌های سطحی متن اصلی محاورات روزانه را تشکیل می‌داد. گرچه بسختی می‌توان پذیرفت که عقیده واقعی افراد همان حرفهایی که گاه و بیگاه می‌زندند بود، اما بی‌تردید حرفها بی‌محتواتر از صدای اگر روز ماشین و پراکنده‌تر از دود آن بودند.

قبل از اینکه انگلیس را ترک کنیم بما گفته شده بود که «ایرانیها مریمانی ندان و بسیار شکاک هستند». گرچه در این زمینه توضیح هیگری داشه نشده بود، اما حالا که ایران را ترک می‌کنیم گوینده آنرا تحسین می‌کردیم و معتقد بودیم که او جان کلام را اداء کرده است؛ زیرا از کشوری که اکثریت قریب به اتفاق آنرا بی‌سودان تشکیل می‌دهند به غیر از جهل چه چیز دیگری را می‌توان انتظار داشت. شکاک بودن آنها نیز بدليل وجود نفت، همسایگی با روسیه، و بدليل اشغال نظامی کشور در دو جنگ جهانی گذشته قابل توجیه است. با اینحال گفته فوق نمی‌توانست شگفت‌آفرین باشد زیرا این نکات واقعیت داشتند و در همه‌جا قابل لمس بودند.

شاید بتوان وجود افتراق افراد کشوری از کشور دیگر را از طریق مشاهده میزان شگفتی بازدید کنندگان از آن کشور بررسی نمود؛ اما باید توجه داشت که درجه تعجب و شگفتی بازدید کنندگان بستگی مستقیم به وضعیت موطن آنها دارد. راه دیگر بررسی افراد یک کشور این است که یکی از آنها را به سرزمین دیگری برده و مشاهده نمود که چه چیزهایی او را شگفتزده می‌کند و چه چیزهایی نمی‌کند. خوبیختانه ما هر دو شق این فرضیه را امتحان کرده بودیم؛ هم به ایران رفته بودیم و هم یک ایرانی کوچک اندام که برای مطالعه موتورهای دیزل به آکسفورد آمده بود در اختیار داشتیم. یک بار در خلال صحبت‌هایی که با او داشتیم بما گفت که کشور انگلستان درست منطبق با آن چیزی بوده که او تصور می‌کرده است، اما اضافه کرد که موتورهای دیزل از آن کیفیتی که او انتظار داشته برخوردار نبوده‌اند. یک بار او را برای خوردن چای به منزل یکی از دوستان، که معمولاً بدون دریافت کمک از میهمانانش نم پس نمی‌داد، دعوت کردیم. مسطح نمودن زمین تنیس میزبان کاری بود که ما باید در آن روز قبلاً صرف چای انجام می‌دادیم. قبل از اینکه چای نوشیده شود، همه افرادی که حضور داشتند، به غیر از آن ایرانی، در تسطیح کردن زمین شرکت نمودند. میهمانان لباس کار پوشیده

بودند و حال و هوای کارکردن صنعتی داشتند. در راه برگشت، مرد ایرانی بما گفت که از کارکردن ما در آن زمین تنیس متعجب شده و از اینکه ما لباس کار پوشیده بودیم بسیار شگفت زده شده است. اگر بمحرف آن ایرانی و نکته‌ای که مباشر امیری هنگامیکه ما مشغول شکار مارمولک بودیم و بما گفت که این کارهای پیش پا افتاده را باید نوکران انجام دهند توجه کنیم، در می‌یابیم که هر دو از باک چیز متعجب شده بودند اما هر یک مقصود خود را در جملات مختلف ابراز داشته بودند.

وقتی خارجیها از کشوری بازدید می‌نمایند، بسیاری از چیزهای موجود در آن سرزمین آنها را شگفتزده خواهد کرد؛ اما هستند معدودی از افراد که از این قاعده عدول کرده و رفتاری مغایر با این روند طبیعی از خود نشان می‌دهند؛ باید اذعان نمود که چنین افرادی غیر عادی هستند. مسلماً آن متخصص دیزل ایرانی در این رده قرار می‌گرفت. به سینه سفیر ایران در بغداد نیز باید همین مارک را الصاق نمود؛ هنگامیکه به مرز خسروی رسیدیم و با مأمورین گمرک ایران مواجه شدیم، نظر ما درباره آنها نیز همین بود؛ و وقتی وارد ایران شدیم و خود را در آن گم کردیم، باز هم نظرمان درباره ایرانیها همین بود؛ در طول اقامت، تنها چیزی که با قاطعیت‌می‌توانستیم درباره مردم بگوئیم همین کلمه غیرعادی، یا عجیب و غریب بودن آنها بود؛ و در انتهای سفر نیز این تفکر را همچنان با خود داشتم و آنرا چون مارک بر پیشانی کشور و مردمانی که در آن زندگی می‌کردند کوییده و سرانجام آنرا به عنوان یک خصوصیت ملی این کشور قلمداد کردیم.

بیماریها ما را شگفتزده کرده بود. اعداد و ارقام مربوط به مرگ و میر نوزادان و پائین‌پوین طول عمر مردم، واقعیت تکان دهنده و موحش را نشان می‌داد؛ اما مشاهده مستمر افراد بیمار در گوشه کنار حتی از آنهم تکاندهنده‌تر بود، آدمهایی با چشم‌مان قرمز و ورم کرده که قشر کلفتی از مگس روی آنرا پوشانده، افراد لغوهای

و انسانهای با ستون فقرات خمیده از جمله مناظری بود که هر روزه در میان اشخاصی که از کنارشان عبور می‌کردیم بدفعات بچشم می‌خورد. علی‌رغم اینکه ایرانی ابائی ندارد به‌چیزی که جلب توجهش را می‌کند خیره شود – البته این خیرگی از روی محبت یا سمتی نیست – و با وجودیکه افراد معلوم؛ فلچ و از کار افتاده فراوانی هر روزه در معرض دید قرار دارد، ولی هیچکس به‌آنها کوچکترین توجهی نکرده و کسی به‌آنها خیره نمی‌شود. وقتی مشاهده می‌کنید که یک مرد معلوم زمین‌گیر تمام طول یک خیابان را با چهار دست و پا و بصورت کج و معوج می‌پیماید و کسی توجهی به او نمی‌کند، آنگاه به‌عمق مسئله بیماری و عجین شدن با زندگی روزمره مردم پی‌خواهید برد.

ثروت چهره دیگری از جامعه است. فاصله و خلاء موجود بین فقرا و اغنياء بسیار زیاد است. ثروتمندان به‌پول و مال و مکنت خود می‌بالند و از هر فرصتی برای اثبات آن استفاده می‌کنند و معتقدند که «اگر نتوان با پول خودنمایی کرد و آنرا در معرض نمایش گذارد، پس پول چه فایده‌ای دارد». مستمندان نیز، درست مثل ثروتمندان، کوششی برای مخفی نگهداشت حقایق بعمل نیاورده و فقیرترین آنها، تهییستی خود را، به‌همان وسعتی که ثروتمندان ثروت خود را در معرض نمایش می‌گذارند، در معرض دید دیگران قرار می‌دهند. کلاه مندرس و رقت‌انگیز و کفش‌های پاره و بخت یر گشته یک مرد فقیر، محکوم به پوشاندن سروپای او تا زمانیکه روح از بدن مرد بیچاره به‌پرواز درآید خواهد بود. هیچکدام از این دو گروه قبول ندارند که یک مالک کوچک می‌تواند درآمد متوسطی داشته باشد؛ به‌نظر آنها شخص یا ثروتمند است یا فقیر.

در کتابها نوشته شده بود که وسعت ایران باندازه کشورهای آلمان، ایتالیا، فرانسه و انگلیس می‌باشد؛ ما فواصل بین شهرها را با کیلومتر شمار جیپ اندازه گرفتیم اما نتوانستیم معنی واقعی فاصله را درک کنیم. وقتی بین دو شهر هیچ چیز به‌غیراز بیابان برهوت و

راهی که آنها را به یکدیگر پیوند می‌دهد وجود ندارد، آنگاه مفهوم فاصله واضح‌تر و قابل فهم‌تر می‌شود. فقدان جنبندهای در فواصل طولانی بین شهرها و وجود فقط زمین خالی و خاکی معنی فاصله‌ها را برایمان روشن‌تر کرد: اگر قصد سفر به شمال روستای جویار را داشته باشید، البته پس از مدتی راه پیمائی به شهر آن، یعنی کرمان، خواهید رسید؛ اما فاصله این دو نقطه ۴۰ کیلومتر است که در آن به‌جز شنهای روان چیز دیگری یافت نمی‌شود. در ایران فواصل با فرسنگ سنجیده می‌شود که عبارتست از مسافتی که آنها در یک ساعت می‌پیمایند؛ به‌این ترتیب فقط زمان حرکت بین دو نقطه قابل درک بوده و فاصله موجود برای آنها هیچ مفهومی ندارد. بما گفته شد که درست خارج شهر بیزد می‌توانیم بنزین تهیه کنیم، اما اگر یکی از ما می‌خواست به‌یک پیت بنزین دسترسی پیدا کند باید حداقل ۵ ساعت پیاده روی می‌کرد. هیچکس دهکده نگار را واحدهای در دل کویر قلمداد نمی‌کرد، درحالیکه ترددیکترین آب به‌آن دهکده در فاصله ۸۰ کیلومتری قرار داشت. اعداده بسختی می‌توانستند علم توان ما در درک فضای تهی بین شهرها و روستاهای را بیان کنند، فقط سرگردانی در فضای خالی و برهوت بیابانها قادر بود معنی واقعی فواصل را توجیه نماید.

چهار ساعت طول کشید تا به بغداد رسیدیم. جاده تقریباً مستقیم و سطح آن هموار بود. ماشین با سرعت ثابتی حرکت می‌کرد و تا رسیدن به بغداد بین ما فقط چند کلمه‌ای رد و بدل شد. در شهر نیز وضع ترافیک، بویشه ترافیک سنگین خیابان اصلی شهر، فکر ما را بخود مشغول کرده و کلمه‌ای بین ما رد و بدل نشد. سرانجام، جیپ درحالیکه هاله‌ای از دود و بخار و صدا را بدنیال خود بدکمی کشید توقف کرد. قدری خوارک خریداری شد، جستجو برای یافتن ردپائی از کشتی اسپیریا به جائی نرسید؛ آنگاه باک ماشین پراز بنزین شد و پس از دریافت ویزاهای موجود از شهر خارج شدیم؛ از رود دجله

عبور کردیم و وارد بین‌النهرین شدیم. از «هابانیا»^۱ گذشتیم و از رویخانه فرات عبور کرد و وارد گمرک عراق در «رامادی»^۲ شدیم، از آنجا گذشت و بطرف چاههای رتبه به مرکز کت درآمدیم. این‌بار برخلاف گذشت شب هنگام به آنجا رسیدیم و فضای کاملاً متفاوتی برآن حاکم بود؛ صدای رادیوهای رادیویی در بخش وسیعی از کویر پراکنده شده و خیابانها مملو از آدم بود. چون مقداری پول ایرانی و عراقی همراه داشتیم که بردن آنها به کشورهای امان، سوریه، ولبان بی‌حاصل بود و صرافهای رتبه کلیه پولهای خارجی را به ارز دیگر تبدیل می‌کردند، لذا لوئیس که خزانه‌دار ما بود مجبور شد که مدتی از وقت را صرف چانه زدن با یک صراف نادرست نموده و پولهای را به‌ارزهای بامصرف‌تر تبدیل کنند. در همین حال اتوبوس نیران از دمشق وارد شد. مسافرین این اتوبوس، از قهوه‌ای که از چای درست شده بود هر کدام چند پیاله نوشیدند، به‌نظر می‌رسید که وقت آن رسیده که دیگر کسی از خوردن قهوه فنجانی یک شلینگ وحشت نکند. آنجا را ترک کردیم و از راهی که اتوبوس آمدن بود در دل کویر به مرکز درآمدیم. ۱۶۰ کیلومتر دیگر طی شد و درست ۲۴ ساعت پس از لحظه‌ای که خسروی را ترک کرد بودیم، یک‌بار دیگر از جاده خارج شدیم، مقداری از آن فاصله گرفتیم، رختخوابها را پهنه کردیم و آماده خواب شدیم. برای در امان ماندن از نور چراغ ماشین‌های شب رو عادت کردیم که هنگام خواب در صحراء قدری از جاده فاصله بگیریم. اما آن شب حتی اگر کنار جاده هم می‌خوابیدیم، ماشینها قادر نبودند در آن ۴ ساعتی که قصد خواب داشتیم برای ما مراحتی ایجاد نمایند.

از آنجا که ضرورت ایجاب می‌کرد هرچه زودتر خود را به بیروت برسانیم، از طریق جاده‌ای که در کنار لوله‌های نفت کشیده شده بود و ها می‌توانستیم شب‌ها نیز در آن رانندگی کنیم،

پراه خود ادامه دادیم. این جاده از اماکن فرضی که با حرف H. 3, H. 4, H. 5 نامگذاری شده بود عبور کرد و به شهر «مفرغ»^۳ که مملو از مخازن بزرگ نفت و کلبه‌های براق کوچک بود رسید. از آنجا ما بسوی شمال و بطرف «بررا»^۴ و جاده ترازیت اردن – سوریه پیچیدیم. از آن پس کشور کمی ناهموارتر و موج‌دارتر شد؛ جاده قطار کوچکی را که به دمشق می‌رفت دور زد و برآ خود ادامه داد. قطار کوچک با ارزی کامل پیست کنان در مسیر خط آهن بالا و پائین می‌رفت؛ این قطار آنقدر کهنه بود که براحتی می‌شد حبس زد که از جمله بازمائدگانی باشد که از افحجار سال ۱۹۱۷ که در آنجا رخ داد جان سالم بدر برده است. خوشبختانه در درا تعداد گمرک‌ها بیشتر بود و زمان کافی برای مشاهده بهتر این نوع قطارها در اختیار داشتیم.

کسی که در طول مسیر رانندگی نکرده و روی کیسه خوابها نیز نخواهید بود، وظیفه داشت که امور اداری گمرک را انجام دهد. او تمام مدارکی را که گمان می‌کرد برای این منظور لازم است با خود برداشت و وارد عمارت گمرک شد. براحتی می‌شد حبس زد که صحنه داخل گمرک از چه قماشی است؛ احتمالاً ساختمان صحنه از فلز یا پتون، چوبی یا کرباسی ساخته شده بود؛ دو یا سه میز، مقدار زیادی کاغذ، و معدودی مأمور که یکی از آنها برای بازدید ماشین از صحنه خارج می‌شد در آنجا وجود خواهند داشت. شخصی که در قسمت عقب وانت قرار داشت، همیشه در میان کوله‌پشتی‌ها و سایر اشیاء درهم ریخته فرو رفته و تقریباً در آنها گم شده و معمولاً از دید مأمورین مخفی می‌ماند. بعضی مواقع که مأمور گمرک او را کشف می‌کرد، با حالت مترونی که یک دختر گناهکار را در خوابگاه دختران دستگیر کرده باشد با تعجب می‌گفت: «ولی آنجا یک مرد وجود دارد». در اینجا دیگران باید به آرامی توجه او را بهصفه

۳ پاسپورت جلب می‌کردند تا قضیه با خیر و خوشی فیصله یابد. آنگاه مأمور با بی‌دقنتی آن صفحه را نگاه می‌کرد و برای آخرین بار به شخصی که در آنجا خواهید بود نظری می‌افکند؛ گوئی به شیئی نجس نگاه می‌کند.

زبان بین ما و مأمورین گمرک غالباً مسئله ساز بود؛ اسامی افراد باید، در هر حال، با حروف عربی در فهرستهای مربوطه منعکس می‌شد. مأمورین در موقع نوشتن کلمه ارمسترانک همیشه با مشکل روبرو بودند و برای ثبت حروف صامت آن عذاب می‌کشیدند و همواره حروف کج و معوجی بجای این اسم روی کاغذها یشان وارد می‌کردند البته ما تا روزیکه درخواست دریافت اجازه‌نامه برای بازدید از مرزهای بحر خزر را نکرده بودیم مشکل نداشتیم؛ آنروز اسامی در فرمهای درخواست از حروف عربی به حروف معمولی انگلیسی تغییر یافته بود. ماحصل آن این بود که در لیست مأمورین کلمه «ارمسترانگ» تبدیل به «سام» شده و نام «گوردن» به «گادم»^۵ تغییر شکل یافته بود. ما در سالن انتظار نشسته بودیم، و چند نفر ایرانی نیز در سالن بالا و پائین می‌رفتند که یکی از مأمورین با پاسپورتهای ما و مقداری مدارک دیگر وارد سالن شد و اسامی را قرأت نمود؛ هر کس اسمش خوانده می‌شد، جواب می‌داد؛ اما برای چهار اسم اول جوابی شنیده نشد. مأمور ملیت این افراد را خواند و به فرانسه گفت «انگلیسی‌ها کجا هستند؟»^۶ ما با شنیدن ملیت خود بسرعت دستمن را بلند کردیم. او دوباره اسامی را قرأت کرد؛ اما کلماتی را که اداء می‌کرد هیچ شباهتی به اسامی ما نداشت. به سومین اسم که رسید اریک حدس زد که اسم او خوانده شده و بفرانسه گفت «احتمالاً من هستم»^۷ مرد به‌چهره اریک نگاهی افکند و او را با عکس پاسپورت مقایسه نمود و با قاطعیت و بی‌مهری گفت «نه»؛ حتی اگر پاسپورت واقعی

۵- این کلمه «Goddam» خدا لعنت کند معنی می‌دهد.

6- Ou sont les Anglais

7- Peut - etre C'est moi

اریک دست مأمور بود باز هم نمی توانست شباختی بین عکس روی پاسپورت و قیافه او بیابد. در هر حال، مأمور چهارمین اسم را نیز قرائت کرد، گرچه اریک کمی احساس ناراحتی می کرد اما این بار نیز شانس او بیشتر از دیگران بود؛ او دوباره حدس زد که اسم او را می خواند و دستش را بلند کرد. مأمور چند لحظه باو خیره شد و از اطاق خارج گردید. ما پس از یک مشورت کوتاه و عجولانه، که به نظر می رسید ایرانیهای حاضر در سالن را متلاعده نموده که ما چهار نفر تبهکار هستیم که وانمود می کنیم انگلیسی می باشیم و اسامی اسم یکی، محل تولد او مثلاً کلمه «باکینک همسایر»^۹ منعکس شده است، در یافته که بهترین کار سکوت است. معمولاً یکی از افراد گروه برای انجام امور گمر کی یا گذرنامه به پست های مربوطه مراجعه می کرد و بقیه افراد در ماشین باقی می ماندند. معمولاً هر دفعه که این شخص از ادارت مذکور خارج می شد، در حالیکه لبخندی بر لب داشت، می گفت که مثلاً مادر لوئیس با نام «کلکته»^{۱۰} به سوریه رفت و یا شغل یکی از ما عضویت در جمعیت راهبان فرقه فرانسیس می باشد. یک بار به جای نام پدر فیلیپ کلمه «دانشجو» آمده بود. بمرور که این نوع مسابقات و بازیها، که یک طرف آن مأمورین و طرف دیگر آن انگلستان دستان یکی از ما قرار داشت، ادامه می یافت، انگلستان ما نیز مثل هر ورزشکاری ماهر تر و ورزیده تر می شد.

از درا به دمشق رفتیم. در آن هنگام من در قسمت عقب ماشین دراز کشیده بودم و خانه های سفید و بلند کنار جاده را که یکی پس از دیگری از مقابلم عبور می کردند و درختان زیبای اطراف خیابان را که با حالت مطبوعی بالای سرم چتر زایه بودند تماشا می کردم، تا اینکه به مناطق مرکزی شهر رسیدیم، در اینجا خانه ها به یکدیگر نزدیکتر شده و بوی شهر بشام می رسید. لوئیس و فیلیپ که در صندلی های جلو نشسته بودند، در طول خیابان بدنبال یک

تجربه بما آموخته بود که مأمورین گمرک و گذرنامه از تأخیر خوششان نمی آید و با کسانیکه تأخیر می کنند رفتار خوبی ندارند، از اینرو ما از تمام استعدادهای خود کمک می گرفتیم تا بموضع بهسوار الات آنها پاسخ گفته تا کارهایمان زودتر ردیف شود. پاسپورت های ما به زبان انگلیسی و فرانسه نوشته شده بود که طبیعتاً برای کسانیکه فقط با زبان عربی آشنا نداشتند هیچگونه معنی و مفهومی نداشت؛ در اینگونه موارد آنها ناچار بودند به گفته های ما اعتماد نمایند. اگر سوالی به فارسی، فرانسه یا آلمانی مطرح می شد ما می توانستیم تاحدوی مطلب را درک نمائیم. اما اگر سوال به عربی گفته می شد به هیچ وجه آنرا نمی فهمیدیم؛ این مشکل را عدم آشنا نی با لهجه و شیوه صحبت کردن آنها اگر حتی زبان فارسی، آلمانی و فرانسه را بکار می بردند دوچندان می کرد. در اینگونه موارد اگر با مسئله ای روبرو می شدیم از زبان بین المللی اشاره استفاده می کردیم

8- C'est moi

بانک می‌گشتند و پرای یافتن آن وارد یک خیابان پرشیب و شلوغ شدن؛ با عبور ماشین از کنار مغازه‌ها، فریاد دکاندارانی که نود اگر روز ماشین میوه‌های آنها را آلوده می‌کرد یکی پس از دیگری به‌هوا بر می‌خاست؛ البته فرباد التماس کسانیکه تلاش داشتند میوه‌هایشان را بما بفرشند پمراتب بلندتر از صدای آنها بود؛ در همین حال الاغی که مشغول عرض بود بوسیله صاحبش به کنار جاده کشیده شد. اکثر عابرین و حاضرین در خیابان به قسمت عقب ماشین و به شخصی که با خیال راحت دراز کشیده و منظره نامطبوعی بوجود آورده بود نگاه می‌کردند. این مرد به پشت خواهید بود و قلمرو دید او فقط محدود به صحنه‌هایی می‌شد که بالای سر ش قرار داشت. البته او علاوه بر قسمت بالای جاده که مملو از آنم بود، قادر به دیدن دیوارهای بلند ساختمانها، و تابلوهایی که با مینح روی دیوارها کوییده شده بودند، و پنجره‌های شکسته ساختمانها که پشتیان را تاریکی اغوا کننده فرا گرفته بود، نیز می‌توانست باشد. جیپ درست مقابل مغازه‌ای که روئی تابلوی آن با بدترین هجای ممکن بفرانسه نوشته شده بود: «در اینجا نان و زغال فروخته می‌شود»، ایستاد؛ اما این توقف ناگهانی مرد ولگردی را که ردای قرمزی پوشیده بود بشدت متینج نمود؛ پای او بچلو لغزید و دچار رعشه شد؛ اما ماشین با بی‌تفاوتی یکبار دیگر از جا کنده شد و به حرکتش ادامه داد. خیابان پهن‌تر شد و تابلوهای مغازه‌ها ناپدید شدند و بجای آنها حروف درشت و سیاه که بیانگر فعالیتی بود که در ساختمان جریان داشت روی شیشه ساختمانها ظاهر گردید. ماشین در مقابل یکی از این ساختمانها که روی پنجره‌اش فعالیتهاي یک باشک به چند زبان نوشته شده بود توقف کرد. دوباره ماشین از جا کنده شد و دیوارهای تمیز و تابلوهای نقاشی شده مغازه یکبار دیگر از مقابل چشم‌انم رژه رفتند. توقفی دیگر و متعاقب آن بسته‌های نان و میوه یکی پس از دیگری در قسمت عقب ماشین رها شدند؛ کار خرید به پایان رسید و بحرکت ادامه دادیم. بازهم توقف، این دفعه بوی بنزین همه‌چیز را

تحت الشاعع قرار داده بود. از آنجا که واحد اندازه گیری بنزین، قیمت آن و پولی که باید می‌پرداختیم از کشوری به کشور دیگر متفاوت بود، لذا کسانیکه جلو می‌نشستند همیشه در گیر یک محاسبه طولانی برای وجه پرداختنی بابت بنزین می‌شدند؛ این‌بار صدای غرولند جلوئیها به‌عقب ماشین نیز اشاعه پیدا کرد. ماشین دوباره از جا کنده شد؛ این دفعه منظره سقف گاراژ از نظرم محو شد. سپس، خانه‌ها کوچکتر شدند و ضعیت درختان و خیابانها تغییر کرد؛ به‌نظر می‌رسید که از شهر دمشق عبور کرده و آنرا پیشتر گذارده‌ایم.

از کنار محلی که اولین شب اقامت در آسیا را در آن سپری کرده بودیم عبور کردیم، از نقطه‌ای که آنرا شروع کردیم نیز رد شدیم و سپس از دره‌ای که به مرز لبنان می‌رسید بالا رفتیم. این‌بار نوبت من بود که با مأمورین گمرک وارد معامله شوم. خوشبختانه آنروز تولد رئیس جمهور کشور بود و در پست گمرک شادی و شعف بیشتری حکم‌فرمایی بود؛ مأمور گمرک اسمی و مشخصات ما را به سرعت و بله‌وسانه وارد فهرست‌ها نمود اما برای الصاق تمبر به پاسپورت با مشکل روپرورد؛ زیرا جائی برای چسباندن تمبر جدید وجود نداشت. سایرین نیز با این مشکل روپرورد بودند اما آنها تمبرهای جدید را روی قدیمی الصاق کرده بودند ولی او اصرار داشت که حتیاً محلی خالی برای الصاق تمبر ها بیابد. سرانجام تمبر را در محل الصاق عکس همسر و همراهان چسباند، آنگاه نفس راحتی کشید و آنرا به سایرین نیز نشان داد و به فرانسه گفت، «زن خیلی، خیلی زیبائی است».¹¹ آنها نیز مشتاقانه به آن خیره شدند و گفتند «آه، فوق العاده است، خیلی دلرباست».¹² آنگاه رو بهمن کردند و گفتند، «آقا شما واقعاً آدم خوش‌شانسی هستید».¹³ «او زیباترین زن دنیاست».¹⁴ پاسپورت را گرفتم و بطرف وانت بر گشتم، درست در همین موقع کش

11- Elle est très, très belle.

12- Ah oui, elle est ravissante magnifique.

13- Monsieur vous avez La bonne fortune.

زیر شلوارم پاره شد و شورتم تا زیر زانوهایم پائین آمد بطوریکه مجبور بودم بطور مسخره‌ای با قدمهای کوتاه راه بروم. آنها نیز نست بردار نبودند و در تمام طول راه از کیوسک خسود کلمات «دلربا»^{۱۵} و «جذاب»^{۱۶} را تکرار می‌کردند تا اینکه من دوباره به ماشین رسیدم و در جای خود قرار گرفتم و به خارج محوطه گمرک راندیم، من نیز نفس راحتی کشیدم. لوئیس که رانندگی می‌کرد از حادثه پیش آمده کنجکاویش تحریک شده و موضوع برایش بسیار سرگرم کننده بود و می‌خواست بداند که موضوع چه بوده است، خوشبختانه صدای ناهنجار اگرزو و سرازیر شدن ماشین بداخل دره منتهی به بیروت، مرا از شرح موقع نجات داد.

بیروت حال و هوائی دوست داشتنی داشت. در گوشه و کنار شهر مراسم آتش بازی در جریان بود و موشک‌های آتشین بهرسوئی شلیک می‌شدند و شهر همچون گوهری درخشان غرق در نور بود. باد شدیدی در جاده‌ای که در آن رانندگی می‌کردیم و بهدریا منتهی می‌شد می‌وزید و راه مملو از اتوموبیل‌های بود که با چراگاهی روشن برای استفاده از هوای خنک ارتفاعات بهطرف بالای جاده در حرکت بودند. هیچ وسیله نقلیه‌ای بهغیراز ما بطرف پائین نمی‌رفت؛ ما نیز مسافت زیادی نپیمودیم و با فرا رسیدن شب از جاده خارج شدیم و وارد یک راه فرعی که داخل جنگل می‌شد گردیده و در کناری توقف کردیم. علی‌رغم اینکه صدای آتش بازی و صدای موتور ماشین‌ها با صدای برگ درختان مخلوط شده و جنجال عجیبی به پا کرده بود، بمحض اینکه شام صرف شد و بمجرد اینکه دلیل دیگری برای بیدار بودن باقی نمانده بود، هر سه‌نفر به خواب سنگینی فرو رفتیم.

بلافاصله پس از اتمام صبحانه، بطرف شهر سرازیر شدیم و بعداز

اینکه دریافتیم که برای مسافت با اسپیریا هنوز وقت باقیست، ترتیب انتقال وسائلمان را به کشتی دادیم. جیپ لاری حدود ۲۵۰۰ کیلومتر را هر سه روز طی کردیم بود و باید به آن افتخارمی‌کردیم، براستی که شایسته تبریک بود. «ماشین»^{۱۷} کلمه‌ایست که ابتدا ایرانیها بر او نهادند، سپس او با این نام معروف شد و ما نیز همین لقب را به او اهدا کردیم. وابستگی کامل ما به «ماشین» و شایستگی او در جلب اعتماد ما بین ما و جیپ لاری رابطه عاطفی و احساسی خاصی وجود آورده بود. هر ۱۰۰۰ میل راهی را که طی می‌کرد و کیلومتر شمار جلوی داشبورت آنرا نشان می‌داد با ابراز احساسات و کف زدن‌های شدید سرنیشان همراه بود و متعاقب کف زدن‌ها مراسمی مذهبی و عجیب و غریب برای سلامت ماشین اجرا می‌شد. از وقتیکه تهران را ترک کردیم، هر وقت ماشین را خاموش می‌کردیم، موتور برای مدتی بکار خود ادامه می‌داد، علتش این بود که یکی از سیلندرها خراب شده بود و در موقع حرکت فوق العاده داغ می‌شد، همین داغی پیش از حد باعث می‌شد که حتی در موقع خاموش بودن نیز موتور چند لحظه‌ای کار کند. با این ترتیب پس از هر خاموش کردن «ماشین» مقداری بنزین وارد اگرزو می‌شد که تقریباً ده ثانیه پس از اینکه اتوموبیل کاملاً از حرکت ایستاده بود انفجار عظیمی ناشی از احتراق ناگهانی بنزین موجود در لوله اگرزو به وقوع می‌پیوست که موجب وحشت اطرافیان را فراهم می‌کرد. اگر بر حسب تصاف در آن هنگام گروهی از تماساگران حرفه‌ای در اطراف حضور داشته و با خاموش شدن موتور قصد نزدیک شدن به ماشین را داشتند، پس از شنیدن صدای انفجار، که با خیال راحت منتظر وقوع آن بودیم، مواجه شده و وحشتزده از سرو کله یکدیگر برای فرار بالا می‌رفتند. بار دوم، تعداد کنجکاوی که بـما نزدیک می‌شدند، بدون

۱۷- هرجا که نویسنده کلمه ماشین به شکل Mosheen آورده مترجم آنرا در گیومه قرار داده است، در بقیه موارد مراد ترجمه کلمه Jeep Larry بوده که در تمام موارد کلمه ماشین بدون گیومه است.

توجه به اینکه ما به آنها می‌خندیدیم یا بی‌تفاوت بودیم، همیشه کمتر از دفعه اول بود.

ما مقدار قابل توجهی وسائل یدکی جیپ همراه داشتیم. علش این بود که در انگلیس افرادی که در این زمینه اطلاعاتی داشتند بما توصیه‌های فراوانی نموده بودند؛ ما هم بدون چون و چرا هر وسیله یدکی را که توصیه کردیم بودند خریداری کردیم و همراه داشتیم؛ ما حتی وسائل محترقه داخل موتور را با خود داشتیم. بما گفته شده بود که در طول سفر تایرها سرعت سائیده و فرسوده شده و ناگهان می‌ترکند؛ اما در خلال سفر تایرها بطور طبیعی سائیده شده و وظیفه خودرا بخوبی انجام دادند و هیچکدام از آنها ترکیدند؛ حرارت سوزان آفتاب نیز در درجه فشار هوای داخل لاستیک‌ها اثر ناچیزی داشت؛ دریکی دو روز اول سفر، در اجرای دستورالعمل های صادره بوسیله توصیه کنندگان، درجه فشار باد تایرها را کنترل می‌کردیم، از آن پس این اختصار را نیز بدست فراموشی سپردیم زیرا لزومی به اجرای آن نمی‌بودیم. ما تعدادی لاستیک فرسوده که سطح آنها صاف بود بهمراه داشتیم، این نوع لاستیک برای رانندگی در شن‌ها بمراتب بیشتر از لاستیک‌های نو کارآئی داشت؛ عاج لاستیک‌های نوش را می‌شکافت و سرعت در آن فرو می‌رفت و قادر نبود بهمان سهولت از شن‌ها خارج شود. بهاین ترتیب تعدادی از لاستیک‌های زایس را سالم برگردانیدیم.

در طول سفر، عملاً سوپاپ‌ها بیشترین مشکل را ایجاد کردیم بودند. اکثر فرسوده، سوخته و کار افتاده شدند. فراخی سوپاپ‌ها موجب می‌گردید که روغن وارد سیلندر شده و سر شمع‌ها را روغنی کند، بطوریکه ما مجبور بودیم مرتب شمع را تمیز نماییم. این عمل در مسیرهای کوتاه و ناهموار که معمولاً موتور ماشین با سرعت نامتری کار می‌کند بیشتر اتفاق می‌افتد؛ در سفرهای طولانی که موتور یک‌نو اختر کار می‌کرد با مسئله کمتری رو برو بودیم. پس از تعویض سوپاپ‌ها در تهران این مشکل نیز برطرف شد. بهغیراز

سوپاپ‌های مذکور و شاه فنر عقب ماشین که یک‌بار تعویض شدند، بقیه وسائل یدکی مستخورده باقی مانده بودند. باید اذعان نمود که بازدید از قسمت‌های مختلف ماشین و سرویس کامل آن در گاراز شرکت نفت انگل‌لو - ایران در تهران بسیاری از مشکلات ماشین را برطرف نموده و آنرا سریا نگهداشت.

خارج شدن از ایران در سلامتی ما تأثیر بسزائی گذاشده بود. فیلیپ و لوئیس کاملاً بهبود یافته و اسهال خود را فراموش کرده بودند؛ منهم با رسیدن به بیروت خوردن غذا را شروع کردم. خوشبختانه بموقع به بیروت رسیده بودیم و تا حرکت کشتنی دو روز وقت داشتیم که می‌توانستیم برای تجدید قوا از آن استفاده نماییم؛ ما تمام این دو روز را در بیروت گذراندیم. سواحل طولانی، بندرگاه و کوهستانهای زیبایی مشرف به بیروت، این شهر را تبدیل به محلی ایده‌آل برای استراحت توربست‌ها نموده است. گرچه شهر بیروت برای کسانیکه قصد گذراندن اوقات فراغت را داشتند مملو از اماکن جذاب بود، اما ما دانشگاه‌ها را که تعدادی از آنها در اطراف شهر مستقر بودند، ترجیح می‌دادیم. ولی چون اقامت ما در بیروت همزمان با فصل تعطیلات دانشگاهی بود، نمی‌توانستیم با دانشجویان بیروتی تماس گرفته و احتمالاً یکی از آنها را با یک دانشجوی ایرانی مثل محمد مقایسه نماییم. محمد دانشجوی بود که یک‌بار در قنات گهر ریز در جویار ما را همراهی کرد؛ او همانروز در هتلش بهمن و لوئیس ناهار نیز داد. محمد در زمینه راهپیمایی و تظاهرات دانشجویی در ایران و شیوه دست‌یابی دانشجویان به خواسته‌هایشان مطالب زیادی گفت. او می‌گفت که دانشجویان در مقابل کلیه رویدادهای داخل و خارج دانشگاه از خود حساسیت نشان داده و عکس‌العمل نشان می‌دهند. مثلاً اگر دریکی از گروههای آموزشی بین دانشجویان و مقامات دانشگاهی بمناسبت کمبود کتاب برخوردي پیش‌آید و یا اینکه مثلاً دولت قیمت چیزی را افزایش دهد، دانشجویان دانشکده، یا دانشگاه، یا حتی دانشجویان تمام کشور برعلیه این اقدام اعتراض،

راهپیمایی و تظاهرات خواهند کرد. آنها پرچمها و پلاکاردهای که روی آنها خواسته‌هایشان نوشته شده با خود حمل می‌کنند و در خیابانهای شهر با سرداهن شعار به راهپیمایی می‌پردازند و تا برطرف شدن عاملی که موجبات آنرا فراهم نموده تظاهرات و راهپیمایی ادامه خواهد یافت. محمد، شخصاً، حکومت را در مجموع تائید می‌کرد؛ با این وجود او می‌گفت بعلت شرکت در تظاهرات متعدد دانشجوئی در ترم گذشته، در امتحانات پایان ترم مردود شده است، او می‌گفت همیشه می‌توان تعداد زیادی از دانشجویان را که آمادگی شرکت در تظاهراتی که معمولاً آغازگر آن مسائل پیش‌پا افتاده می‌باشد در دانشگاهها یافته و پسیج نمود. مقامات دانشگاهی برای مقابله با این نوع اغتشاشات، با تکیه بر قانونی که اخیراً به تصویب رسیده، اجازه دارند که سرسته و رهبران تظاهر کنندگان را از دانشگاه اخراج نمایند. در صورتیکه دانشجوئی اخراج شود، بی‌درنگ تظاهرات دوباره شروع می‌شود و همچنان ادامه خواهد یافت؛ این‌بار خواسته دانشجویان آزادی مستگیر شدگان می‌باشد. مقامات مربوطه برای چند هفته از خود سرخختی نشان داده و به خواسته‌های دانشجویان توجهی نمی‌کنند؛ دانشجویان نیز بطور مرتب به راهپیمایی و شعاردادن ادامه می‌دهند؛ معمولاً پس از صرف صحنه در ساعت متدالول آن، تظاهرات شروع شده و چند ساعتی ادامه دارد؛ سپس چند ساعتی کار روزانه؛ ناهار نیز بموقع صرف می‌شود و دوباره کار؛ پس از آن، تظاهرات تا موقعیکه وقت شام فرا رسید و دانشجویان عازم اقامتگاههای خود شوند ادامه خواهد یافت. طبیعتاً، برنامه طولانی راهپیمایی باعث می‌شود که اکثر آنها خسته شده و قادر نباشند بخوبی از زمانهای معینی که برای درس خواندن درنظر گرفته شده استفاده نمایند. محمد می‌گفت که در ترم گذشته، تظاهرات به همین روال تا نزدیکی پایان سال تحصیلی ادامه یافت. یک هفته به پایان ترم، مقامات مربوطه رهبران دانشجویان را آزاد کرند و تظاهرات پایان یافت. اما مقامات دانشگاهی برای کیفر دانشجویان، کلیه دانشجویان

را که در امتحان پایان ترم شرکت کرده بودند مردود کردند؛ طبیعتاً دوباره تظاهرات شروع شد؛ اما این‌بار تظاهرات نمی‌توانست زیاد دوام داشته باشد زیرا تعطیلات دانشگاهی شروع شده بود و دانشجویان متفرق شدند.

تمایل تقریباً کلیه دانشجویان شرقی به تظاهرات و راهپیمایی در برابر آنچه که مورد علاقه‌اشان نیست، موجب گردیده که سیاستمداران از این پدیده بعنوان یک عامل قدرتمند سیاسی نام ببرند. در هر شهر تعداد دانشجویانی که آمادگی دارند تا برای موضوعات حتی بسیار جزئی دست به اعتراض و تظاهرات بزنند آنقدر زیاد است که به راحتی قادرند در محدوده شهر مسئله ساز باشند؛ اما اگر موضوعی باعث تحریک دانشجویان در سطح ملی گردد، آنگاه کلیه دانشجویان کشور به خیابانها ریخته بصورت یک نیروی قدرتمند و مهیب به تظاهرات می‌پردازند. مثلاً، ممکن است که ابتدا میکروسکوپ، تخته سیاه و یا یک حلقه فیلم اسلامی آغازگر راهپیمایی دانشجویان باشد، اما بمرور شعارها و پلاکاردها تغییر شکل داده و خواسته‌های دیگری جایگزین آن می‌شود. محمد می‌گفت که همه شرکت کنندگان در تظاهرات، حتی اگر چیزی نیز بست نیاورند، تا تیجه نهائی بکار خود ادامه خواهند داد؛ در صورتیکه حلقه فیلم یا میکروسکوپ مورد نظر را بست آورند باز هم تظاهرات به علل دیگری ادامه خواهد داشت، زیرا همیشه عاملی وجود دارد که جایگزین موضوع اصلی شده و مسئله را دنباله‌دار نماید؛ مثلاً علت اصلی تظاهرات اخیر مردود کردن کلیه دانشجویان دانشکده پژوهشی بوسیله مقامات دانشگاهی بوده، که در طول سال تحصیلی همچنان ادامه یافت. این گونه تظاهرات خود – منظباتنه که می‌توان آنرا از نوع بشر دوستانه و منبعث از اطاعت و پیروی از جمع دانست، پاسخگوی سؤالی است که می‌پرسد چرا ناگهان عده‌کثیری از دانشجویان در گیر مسائل مملکتی شده، به چهار راهها و خیابانهای پر ترافیک ریخته و نظرات خود را به تودهای مردم منتقل می‌نمایند. محمد چند روز قبل از اینکه

دستی یک موز میهمان کردم تا همگان بدانند که من چقدر دارای خلاق و خو و صفت بخشندگی میباشم؛ در آئینه‌های اطراف مغازه و آئینه‌ای که مقابل من قرار داشت همه حاضرین که هر کدام مشغول خوردن موز بودند بخوبی دیده میشدند. آن مردی که پارچه ضخیم به جای کفش پوشیده بود، مردی که ریش قهوه‌ای تیره وزوزی داشت، و یک دو جین دیگر هستان پشم آلود که هر کدام یک موز نیم خورده در دست داشتند، در آئینه مقابلم دیده میشدند. آنچه در آئینه مقابلم دیده میشد، همانند یک شاهکار تقاضی جاندار و یکی از خوشایند و مطبوع‌ترین مناظر بود که تاکنون دیده بودم؛ اما متأسفانه گاهگاهی حرکت‌های معمولی سلمانی که تلاش میکرد با جابجا شدن قسمت مختلف ریش را قیچی نماید، یا دستش را دراز میکرد تا برس مخصوص مو را بردارد، یا یکی بهسیگار بزند و یا تکه‌ای از موز را بخورد باعث می‌شد که برای چند لحظه از دیدن این منظره بدیع محروم گردم.

وقتی کف مغازه پوشیده از موهای ریش و پوست موز شد، او بحسب عادت شانه‌ای را وارد موهایم کرد تا موهای سرم را نیز شانه کند. سلمانی بیچاره نمی‌دانست در مدت سه ماه گذشته هر گر موهای من شانه نشده‌اند؛ او نمی‌دانست که اگر پارچه کرباسی آغشته بهقیر را تکان داده و بالا و پائین کند حالت آشفته‌ای پیدا کرده و قسمتهای ناصاف آن بیشتر بهم می‌چسبند؛ او هیچ چیز درباره رطوبت، خفقار، و سقف شنی و گلی کوره‌های قنات که تفاوت چندانی با گور نداشت، نمی‌دانست؛ او نمی‌دانست که لوئیس برای شانه کردن موهای خود در تهران با یک قیچی مخصوص جراحی و یک شانه مخصوص شانه کردن موهای سگ مدت دو ساعت تمام تلاش کرد اما موفق نشد گرهای موهایش را باز کند. او با وجودیکه ظاهر اسفناک موهای سر مرا می‌دید و دریافتہ بود که با چه مشکل بزرگی مواجه است، اما برویش نمی‌آورد و بهروال معمول به کار خودش ادامه می‌داد؛ البته اگر اظهار درماندگی می‌کرد

سال تحصیلی شروع شود به دانشگاه برگشت تا بتواند قبل از شروع تظاهرات قسمتی از کارهای عقب افتاده خود را انجام دهد. نکته مهمی که از این جریانات استنباط می‌شود این است که اگر مقامات دانشگاهی از وقتی که صرف تظاهرات مربوط به نفت کرده چشم پوشی نموده و دانشجویانی را که به علت تظاهرات در امتحان تابستان گذشته مردود شده‌اند قبول می‌کرد، قطعاً نوحه‌سرائی‌ها نمی‌توانست در ابعاد وسیع کنونی و در سطح ملی گسترش یابد.

در بیروت که بودیم تصمیم گرفتم ریشم را از ته بتراشم. اوائلی که ریش گذاشته بودم، رشدی سریع و ظاهری آراسته و پرپشت داشت؛ اما در ماه اخیر رشد آن کم و ریشه موها کم جان شده بودند و وقت آن رسیده بود که از ته تراشیده شوند. برای این منظور به فقیر‌ترین بخش شهر رفتم تا بتوانم یک نفر سلمانی را که حاضر باشد با کمترین قیمت ریشم را بتراشد پیدا کنم. در مسیر راه یک کیلو موز از مغازه‌ای که میوه‌هایش را بخوبی در معرض نمایش گذارده بود خریداری نمودم و با پاکت میوه وارد یک مغازه سلمانی شدم و روی صندلی مخصوص اصلاح نشتم. از مردی که در صندلی کناری نشسته و بجای کفش پارچه ضخیمی را به پا پیچیده بود، اما فرافسه را بشیوه‌ای خاص صحبت می‌کرد، خواستم که به‌سلمانی بگویید، «همه ریشم را»^{۱۸}. سلمانی که سینه‌ای پرپشم داشت گفت حاضر است ریشم را در ازاء چهل غروش، و ریشم و سبیل را در قبال پنجاه غروش بترشد؛ با بلندنظری از مترجم خواستم که به‌سلمانی بگویید سبیل ده غروش را نیز بترشد. مترجم که بنشواری مطالب را درک و انتقال می‌داد، پس از گفتن این مطلب به‌سلمانی نفس راحتی کشید و به سیبی که در دست داشت و هنگام اصلاح سر مشغول خوردن آن بود یک گاز جانانه دیگر زد. من نیز یک عدد موز از پاکت درآوردم و به سلمانی دادم؛ او هر از گاه مکث کوتاهی می‌کرد و یک تکه از موز را می‌خورد. آنگاه، تمام کسانی را که دور نشسته بودند با گشاده

غروش جریحه‌دار می‌شد. بنابراین آنقدر روغن لا بلای موهايم پاشید که مقداری از آن به صورت و گرینم سازی شد؛ اما گره‌های سه ماهه موها سرخخت تر از آن بودند که به‌این زودی باز شوند. روغن بیشتری به موها پاشیده شد، این‌بار حجم روغن بقدرتی زیاد بود که به‌پیش نیز نشست کرد. بالاخره روغن کاری و تلاش سلمانی کار خود را کرد و گره‌ها یکی پس از دیگری باز شدند و شانه به‌آرامی در موهايم به حرکت نرا آمد.

کشتی اسپیریا تاخیر داشت، بنابراین جنجال و اغتشاش حاکم بر بندر بیشتر از آن چیزی بود که پیش‌بینی می‌کردیم. یک مجموعه سی‌نفره پلیس تنها گروه غیر فعال بندر بودند که در انتظار ورود یک پرسنال مهم بسر می‌بردند. آنها دستکش‌های سفیدی به‌دست داشتند و قبل از اینکه آن شخص مهم وارد شود حدود سه ساعت ول می‌گشتند. سرانجام آن مرد با عجله وارد بندر شد، پلیس‌ها با شتاب مشابه‌ای در مقابلش به صفت شدند و او با سرعت از میان آنها گذشت و وارد عرضه کشتی شد. من نمی‌دانستم که این شخص کیست، در تمام مدتی که با او همسفر بودم هیچ وقت به‌او نزدیکتر از زمانی که برای شش تن روغن موهاي سرم قاچاقی وارد حمام درجه یک شده بودم و یک مستخدم مشغول بیرون انداختن من از حمام و او در حال وارد شدن به حمام بود، نشده بودم.

در لبنان از این مناظر با شکوه به کرات دیده بودیم. وقتی در حال پائین آمدن از جاده منتهی به بیروت بودیم، با یک گروه موتور سوار که آثیر کشان از تپه بالا می‌آمدند مواجه شدیم. آنها بما اعلام کردند که به کناره جاده برویم؛ ستصورشان را اطاعت کردیم و دیگران نیز عیناً همین کار را کردند. بدنبال آنها تعداد بیشتری موتور سوار در ردیف‌های منظم غران از کنار ما گذشتند؛ سپس صدای ماشین‌های اسکورت صدای غرش رعدآساي موتور سیکلت را تشدید کرد، آنگاه نوبت به ماشین‌های بزرگتر و نرم‌تر آمریکائی رسید. تمام آنها در ردیف‌های منظم از مقابل ما عبور کرده و در دل

جاده ناپدیدشده و یک بار دیگر سکوت وزیبائی آن همه‌جara فراگرفت. این نزدیکترین فاصله‌ای بود که ما تا آن موقع رئیس جمهور لبنان را ملاقات کردیم بودیم.

هوا تاریک شده بود که اسپیریا اسکه را ترک کرد. آدمهای بسیاری در کنار ساحل ایستاده و تعداد زیادی نیز در قایق‌ها صف کشیده و کشتی را تماسا می‌کردند. در درون کشتی منظره چراغهای بیروت چشمک زنان مشاهده می‌شد، چراغهای کشتی نیز به‌بیروتی‌ها چشمک می‌زد. انتظار می‌رفت سه‌نفر دیگر در جمع مذکور حضور داشته، به‌نرده‌های کشتی تکیه زده و به تفکر درباره آسیا که زمانی را در آن سپری کرده‌اند مشغول باشند؛ اما این سه‌نفر در آن لحظات در طبقه پائین کشتی با آشپز آن برسر غذا مشغول چانه‌زدن بودند. آنها برای بدست آوردن دل آشپز او را «مدیر» و «رئیس» خطاب می‌کردند. به‌او یک پاکت سیگار دادند و از او خواستند که در طول سفر خوراک بیشتری به‌آن سه‌نفر بدهد. سرانجام دست یکدیگر را فشردند، دست نوازشی نیز به‌پشت آشپز نواختند و از او قول لازم را گرفتند.

با هویدا شدن شفق صبحگاهی، آسیا ناپدید گشته بود. دیگر هیچ آثاری از کوههایی که در بدو ورود به آسیا مشاهده نموده و خود را آماده کرده بودیم تا در آنها پیاده شده و عازم کرمان شویم، دیده نمی‌شد. همانطور که یک مرد کور، بدليل نقص عضوش، هنگام راه رفتن به‌اشیاء مقابل خود برخورد کرده و سکندری می‌رود؛ ما نیز غرق در نادانی و جهالت به سرزمینی سفر کردیم تا آن چیزهای را که فقط مقابله‌مان قرار داشت مشاهده و بررسی نمائیم؛ بهتر بگوییم، قلمرو دید ما از نوک یینیمان فراتر نرفت. مدت‌ها طول خواهد کشید تا مرد کور با محیط اطراف خود آشنا شده و از برخورد با اشیاء و گم کردن آنها نجات یابد. گرچه برد دید ما بی‌شباهت به حوزه دید آن مرد کور نبود، اما ما زمان کوتاه‌تری برای آشنائی با محیط و جلوگیری از سکندری رفتن در اختیار داشتیم.

دراولین مرحله فراگیری؛ شخصی که چیزی نمی‌داند و مشغول یادگیری می‌باشد، می‌پندارد که او مسئول اشتباهات است، او در برخورد با موائع و مشکلات همیشه همین استباط را دارد. مرحله دوم فراگیری وقتی فرا می‌رسد که شخص شکیبائی خود را از دست داده و معتقد می‌گردد که همه مشکلات را عمدتاً در مسیر راه او قرار داده‌اند. فقط وقتی که دوباره شکیبائی رجعت می‌کند، او دوباره می‌تواند به خود بگوید که باز هم مسئول اشتباهات خود او می‌باشد. در موقعی که این‌چنین احساسی داشتیم، تمام تقصیرها را به‌گرین ایرانیها گذارده و همه مشکلات را ناشی از غفلت و کوتاهی آنها می‌دانستیم. هر وقت شکیبائی ما نقصان پیدا می‌کرد، گوئی منطقه‌ای را که مورد بازدید قرارداده‌ایم جزیره‌ای غیر مسکونی بیش نیست و اگر کسی هم در آن زندگی می‌کند فقط در خور عیب‌جوئی و شماتت می‌باشد. سپس طبقه‌بندی و گروه‌بندی مردم – که همیشه با ملامت و زخم زبان همراه بود – شروع شد و این روند ادامه داشت تا به‌این نتیجه رسیدیم که کلیه مشکلات مملکت از شخصیت و کاراکتر افراد مثل استعمال تریاک و عمومیت داشتن ارتقاء و رشوه‌خواری نشأت گرفته است: براستی که ما دچار نسیان شده و با همه کاستی‌ها و نادانی خود اعتقاد یافته بودیم که همه‌چیز را درباره آنها کشف کردیم. آن متخصص دیزل ایرانی در اکسفورد عیناً به‌همین نتیجه رسیده بود، او نیز معتقد بود که همه انگلیسی‌ها مقصرون؛ زیرا انگلیسی‌های ثروتمند کارگران را مورد اهانت و بی‌حرمتی قرار می‌دهند. واقعیت این است که تفاوت‌های متعدد و فاحش موجود، شرق و هم غرب را گیج کرده است؛ این دو باید بجای تکیه براین تفاوت‌ها و بررسی آنها بصورت مجرد، مسائل را در پرتو سنت‌های رایج و حاکم بر جوامع یکدیگر مورد مطالعه قرار داده و از این زوایا به قضایا بنگرد. هریک از این دو جناح رامحله‌ای را برای مبارزه با خود مشکلات ارائه داده‌اند. مثلاً از زمان جنگ تاکنون ایرانیها مشغول بحث و گفتگو پیرامون یک برنامه هفت ساله که

موجبات رشد اقتصادی کشور را فراهم خواهد نمود، می‌باشند؛ اما تاکنون چیزی غیراز حرف عاید آنها نشده و هنوز برنامه هفت‌ساله شروع نشده است. این تأخیر طولانی را می‌توان ناشی از انبوه وظائف متعدد و پروژه‌های مختلف موجود در برنامه دانست؛ در مدتی که ما در ایران بودیم، شنیدیم که دلایل متعدد دیگری عامل بدرازا کشیدن برنامه مذکور بوده که باید به‌فهرست فوق افزوده شود.

با دنبال کردن برنامه‌های کارمان در منطقه، با مردم انتهای ایران آشناei مختصری پیدا کردیم؛ با مردمی که هیچ‌گونه آگاهی از آنسوی کوههایی که آنها را احاطه کرده بود، نداشتند؛ ما با آبهای آشنا شدیم که حتی مطمئن نبودند که زمین گرد است. آنها بصورت طبیعی صحبت می‌کردند. اگر یک خارجی با آنها حرف می‌زد تنها تفاوتی که در صحبت کردنشان رخ می‌داده این بود که کلمات را بفارسی بسیار شمرده و آرام صحبت می‌کردند؛ تصورشان این بود که اگر آهسته حرف بزنند شخص خارجی زبانشان را می‌فهمد. این نکته که خارجی مخاطب آنها از کجا آمده و اصولاً کشور این شخص کجاست کمترین اهمیتی برایشان نداشت، فقط آگاهی از اینکه مرد خارجی از سپری که آفتاب غروب می‌کند، آمده است، راضیشان می‌کرد. بهویز گیهای پست‌های گمرکات بین دو کشور فقط باید خنده‌ید، و حتی مورد استهzae قرار داد؛ به‌هیچ وجه نمی‌توان یک گروه از گمرکات را برتر از دیگری دانست؛ همگی آنها از یک قماشند. ما در آنجا نشانی از میهن‌پرستی و یا رقابت نیافتیم. نظر آنها این است، که «اگر شخصی در ۱۰۰۰ فرنگی آنها متولد شده باشد، لزوماً باید دارای موهانی بور و پوستی سفید بوده و غذاش را به‌شمیوه دیگری بخورد». اگر شما تصادفاً شخصی را که مشغول خزیدن در کوره یک قنات است ملاقات کنید، وضعیتی که گاهگاهی در جوپار برای من اتفاق می‌افتد، ابتدا هر دو «سلام» کرده و سپس چمباتمه نشسته و با یکدیگر صحبت می‌کنند. احتمالاً او درباره زنهای کشورتان سوالاتی خواهد کرد و تو جوابهای مناسبی به‌او

میدهی. برای مدتی گفتگو در این محدوده باریک ادامه خواهد یافت تا یکی از طرفین سوال نامتجانسی درباره فعالیتهای گنشه دیگری مطرح نماید؛ براینجا صدای چلپ و چلپ آب قنات دوباره به پا خاسته و هریک بطری خزیده و از یکدیگر دور می‌شوند. اگر مردی را در طول یک خیابان در شهر ملاقات کردی و او با نگاههای حقارت آمیز به تو نظر افکند متعجب نشو؛ زیرا او می‌داند که تو غربی هستی و با نگاهش می‌خواهد نفرت خود را نسبت به دنیای تو ابراز نماید. هیچ صحبتی بین شما و او رد و بدل نمی‌شود و هر دو مستقیم برآه خود ادامه می‌دهید، اما آن مرد شهری نکته‌ای را که قصد گفتش را داشته با نگاه خود بیان داشته است.

در هر حال، رفتن به روستاها و اقامت در آنها نه تنها ما را با جنبه‌های شیرین و دلپذیر آن که با بیماری‌های متعدد آن نیز آشنا کرد. البته اگر مگس‌ها مجال می‌دادند، این امکان وجود داشت که جهت حفظ الصحه خود اقداماتی بعمل آورد. برای حفظ سلامت خود، باید هر چیزی را که قصد خوردن آنرا دارید، اگر از قوطی‌های کنسرو خارج نشده باشد، ابتدا جوشانده و سپس میل نمایید؛ در این صورت باید کلیه میهمانیها و میهمان‌نوازی را نیز بدست فراموشی بسپارید. بعلاوه، حتی اگر این برنامه نیز بدقت نباشد شود، باید توجه داشت که تنها یک اشتباه، مثلاً نوشیدن یک لیوان آب نجوشیده، کافیست تا تمام تلاشهای شما را بهباد دهد. اروپائی‌ها آمادگی کامل برای دریافت بیماری‌های آسیائی‌ها را دارند؛ اگر یک نفر اروپائی در میان آنها زندگی کند ابتلاء به امراض اجتناب ناپذیر است. البته اگر او به مقدار فراوان دارو استعمال نماید یا تعداد زیادی آمپول برای جلوگیری از بیماری‌های اییدمیک تزریق نماید، می‌تواند با اطمینان بیشتری به جنگ بیماری‌ها برسد. گرچه ما به مسائل بهداشتی توجه زیادی داشتیم و از مشکلات بعدی ابتلاء به بیماریها نیز آگاه بودیم و آنها را هرگز دست کم نمی‌گرفتیم، و علی‌رغم اجرای دستورات پیشکشان و استعمال داروهای مختلف برای پیشگیری از مبتلا شدن

به امراض بومی، این مسئله برایمان بصورت مشکلی لاينحل درآمده بود. فيلیپ، لوئیس و اریک هر کدام به بیماری اسهال آمیخته مبتلا شدند، همگی به جزء فيلیپ بچار بیماری برقان شدیم، و تمام افراد گروه بدون استثناء میزبان انگل‌های متعددی، که البته بیماری‌زای نبودند، شدیم و آنها را همراه خود به انگلیس می‌بردیم. با این احوال، حداقل، عقیده آنها نسبت به بیماری‌ها می‌توانست تسلی بخش باشد؛ آنها می‌گفتند که ما فقط باندازه سهم خود در بیماری‌های آنها شریک بوده‌ایم و نباید وقتمن را بیهوده برای احتراز از امراض تاف می‌کردیم چون در هر حال ما سهم خود را دریافت می‌نمودیم، همانطور که آنها وقتیان را صرف دریافت امراض نکرده بودند.

از آنجاکه طرح‌های تحقیقاتی پیش‌بینی شده بسیار جاه‌طلبانه بودند، هنگام تنظیم طرح‌ها تمام توجه ما فقط معطوف به آنها گردیده بود و به مسائل جنبی دیگر توجه زیادی نکرده بودیم؛ البته در حاشیه طرح‌های مذکور، مدلی نیز برای شیوه زندگی کردن در ایران ارائه داده بودیم. به این ترتیب برنامه کار ما از نقطه نظر تئوری کامل بود، اما از آنجاکه ما هرگز ایران را ندیده بودیم و به هیچ وجه نمی‌توانستیم روش به‌اجرا گذاری پروژه را پیش‌بینی نموده و یا حتی حدس بزنیم؛ پس از شروع عملیات میدانی در ایران با وضعیت نامطبوع و نامطلوبی مواجه شدیم؛ باید اذعان نمود که اهم مشکلات ما در این زمینه، از محیط اطرافمان نشأت می‌گرفت. در روستاها که کار می‌کردیم وضع بهتر بود؛ در آنجا، روستاییان، نه رفتاری برخلاف خواسته‌ها ابراز می‌داشتند، نه برعلیه ما موضع گیری سیاسی می‌کردند و نه تظاهراتی در سطح ملی به نفع ما انجام دادند. در شهرها وضعیت متفاوت بود؛ آنها قادر بودند نفعهای مخالفت خود را با آهنگ پرطنین تری بنوازش درآورند، بطوریکه هر از گاه صدای آنها بگوش ما می‌رسید و مانع از ادامه کار ما می‌شد. با اینحال، ما اهمیتی نمی‌دادیم زیرا روستاییان بنوبه خود باندازه شهرنشینان در ساختن تاریخ ایران نقش داشته‌اند و همین برای ما کفايت می‌کرد.

ناپدید شدن آسیا فقط پایان مرحله‌ای از سفر و آغاز گر مرحله‌ای دیگر یعنی ظهور افریقا بود. مدت یک روزونیم تمام، کشتی در بندر اسکندریه توقف داشت و در تمام مدت صدای گوشخراش جرثقیل‌ها همراه با صدای پرطینی و مقطع جملات عربی از هرسو بگوش می‌رسید: مه غلیظی فضای بندرگاه را فرا گرفته بود و ما قادر نبودیم هیچ چیز را ببینیم. وقتی کشتی یکبار دیگر به حرکت درآمد و بندر اسکندریه را ترک گفت و دوباره دولفین‌ها رقص کمانی خود را در آبهای نیلگون بعرض نمایش گذارند، همگی با خوشحالی نفس راحتی کشیدیم و به تماشا نشستیم. در این سفر تعداد مسافرین عرشه کشتی بمراتب بیشتر از دفعه قبل بود؛ نتیجه اینکه سهم هر کدام از آنها از خوراک و فضای عرضه تقلیل یافته بود. اکثر مسافرین تمام روز در یک نقطه می‌نشستند و شب نیز همانجا می‌خوايیدند؛ این افراد در مقابلشان قرار داشت خیره می‌شدند. سایرین ایستاده و در حالیکه بازی‌های لباس‌هایشان افتاده بود، دلیرانه به باد تکیه داده بودند؛ هر از گاه بعضی از آنها برای مدتی بهجایی که بادگیر نباشد پناه می‌برندند، گوئی باندازه کافی از باد قدرت و انرژی کسب کرده و وقت آن رسیده بود که در گوشه‌ای این انرژی را صرف نمایند. بعضی از ساکنین عرشه مدام می‌خورندند، معدودی کتابی که باد صفحاتش را ورق می‌زد مطالعه می‌کرندند، و گروهی نیز دائماً در خواب بودند. از این قماش افراد در همه کشتی‌ها یافت می‌شود، با این تفاوت که در این کشتی تعداد آنها بمراتب بیشتر بود.

بندر بعدی، بندر «سیراکیوس»^{۱۹} بود. این بندر دارای خلیجی بزرگ و مدخلی تنگ بود و برای کشتی‌های کوچک لنگرگاهی ایده‌آل؛ اما کشتی‌های بزرگ فقط می‌توانستند از کانال کوچکی عبور کرده وارد بندرگاه شوند. یک پیرمرد تحصیل کرده مصری که می‌گفت در اوائل قرن کنونی در دانشگاه آکسفورد تحصیل کرده

است، اطلاعاتی در زمینه این بندر در اختیار ما قرار داد. او که هیچ دندانی در دهان نداشت اما استعداد شگرفی در زمینه ایفای نقش و بازیگری از خود ارائه داد. او در حالیکه هیچ شbahتی بهیک ناخداش آتنی نداشت، ابتدا جنگ‌های آتنی‌ها و سیراکیوسی‌هارا با انگشتانش بر شمرد و سپس به تشریح شکست آتنی‌ها پرداخت. او در حالیکه همچون یک ناخداشی جانور خو و شیفته جنگ با انگشتان خود طرح عقب‌نشینی شناورهای سیراکیوس را برای غافلگیری آتنی‌ها در فضای بسته داخل خلیج ترسیم می‌کرد، با دست دیگر تعقیب آنها را بوسیله آتنی‌ها نشان می‌داد. سپس انگشتان او چرخشی کرد و مدخل خلیج را که روزگاری بوسیله سیراکیوسی‌ها عمدها تخریب و پر شده بود تا از خروج آنها جلوگیری شود بما نشان داد. آنگاه دست استخوانی او به حرکت ادامه داد و ناگهان مکث کرد و گفت که آتنی‌ها چاره‌ای جز ایستاندن و جنگ کردن در محدوده خلیج را نداشتند، نیروی سیراکیوسی‌ها که از قبل در ساحل بندرگاه و در شهر با ادوات کامل جنگی انتظار آنها را می‌کشیدند از راه دور و از هر طرف آنها را مورد حمله قرار داده و گلوله باران کردند. او در حالیکه با یکدست بهمند کشتی چنگ زده و مدخل بندرگاه را مسدود می‌نمود با دست دیگر چگونگی پرتاب گلوله‌ها و مهمات جنگی را به روی مهاجمین و مهمانان ناخوانده نشان می‌داد. ابتدا، دست مورده بحث حالتی بسیار تهاجمی داشت و پیاپی همچون پتکی بر سر آتنی‌ها فرود می‌آمد، اما بمور رکه قوای دشمن تحلیل رفته و در وضعیت اسفناکی قرار گرفت، آهنگ داستان سرائی او آرام و آرام‌تر شد و پس از اینکه کلیه کشتی‌های دشمن غرق شدند او نیز قصه را به پایان رسانید، سرش را تکان داد و ساخت شد. او پس از اینکه دریافت که من سیگاری نیستم و نمی‌توانم به او یک سیگار بدهم، مرا ترک کرد تا یک نفر سیگاری مثل خودش بیابد.

در بندر سیراکیوس بمساحل رفیم و غذای مفصلی در یک کافه

کشیف که «طاق نصرت پیروزی»^{۲۰} نامیده می‌شد صرف کردیم و به سرعت به کشتی برگشتیم. سپس، در حالیکه هوا رو بتاریکی می‌رفت در حاشیه نوار ساحلی جزیره سیسیل از کنار کوه «اتنا»^{۲۱} و از میان تنگه «مسینا»^{۲۲} عبور کردیم، نور چراغهای شهرهای طرفین تنگه، قایق‌هائی که نور چراغهایشان همچون جواهری گرانها در سطح آب می‌درخشید، و ساختمان‌ها و عمارت‌ای که در کناره تنگه غرق در نور بودند فضایی رویایی و بسیار زیبا به‌این آبراه داده بود. منظره شب این تنگه با منظره روزهای آن که قایق‌ها ترجیح می‌دهند بجای سپردن خود به جریان آب، در اطراف جزیره قایقرانی کنند، تفاوت بسیار داشت.

در ناپل^{۲۳} مدت بیشتری ماندیم و غذای مفصل‌تری نیز خوردیم. در آنجا باران شدیدی بطور ناگهانی شروع بیاریدن کرد و کفشهای بارچهای و ایرانی ما آبرفت. بدیک مغازه که وسائل خانگی و فلزی می‌فروخت پناه بردمیم؛ دو نفر جوان که از سر تا پایشان آب‌می‌چکید نیز قبل از ما وارد مغازه شده بودند؛ اما صاحب مغازه از آنها خواسته بود که بعلت خیس کردن کف مغازه آنجا را ترک کنند، بهمین علت ما مجبور شدیم که برای بستن دهان صاحب مغازه و جلوگیری از اعتراض او چند ستگاه قهوه درست کن ارزان قیمت و یک تلموش خریداری کنیم. در آخرین قسمت سفر که به‌بندر ژنوا منتهی می‌شد، باد شدت بیشتری داشت؛ اکثر مسافرین در ناپل پیاده شدند و بعضی از آنهایی که هنوز در کشتی بودند در اثر تکان‌های شدید حالشان بهم خورده بود؛ ما با گشاده دستی قرصهای مخصوص شترسواری را بین آنها توزیع کردیم.

وقتی کرمان را ترک می‌گفتیم سراپا اعتماد بنفس بودیم، اما همین اعتماد بنفس بیش‌ازحد در ژنوا گرفتارمان کرد. در ژنوا

مامورین گمرک بزبانی حرف می‌زدند که ما می‌توانستیم در اک کرده و با آنها وارد بحث و مشاجره شویم، کلمات را نیز با حروفی می‌نوشتند که ما قادر به خواندنشان بودیم، همین امر باعث گردیده بود که درجه اعتماد بنفس ما بهنایت خود رسیده و تصور کنیم که با وجود امتیازات فوق، در ایتالیا هرگز با مشکلی روبرو نخواهیم شد. ما حتی بخود رحمت ندادیم که از مامورین گمرک مسیر حرکت را سوال کنیم؛ اما پس از اینکه چندین کیلومتر در مسیری نادرست حرکت کردیم و پس از اینکه دریافتیم که برای ۶۵ لیتر بنزین خریداری شده فقط معادل ۵۰ لیتر پول ایتالیائی داریم، اولین ضربه بزرگ به اعتماد بنفس ما وارد گردید. و وقتیکه متوجه شدیم میوه‌های خریداری شده در ایتالیا کمال بوده و قابل خوردن نیستند اعتماد بنفس ما بیشتر جریحدار شد، اما هنوز کمی از آن باقی مانده بود تا به انگلیس رسیدیم. در انگلیس اعتماد بنفس ما بطور کامل داغان و نابود شد. ما حتی زمانیکه در شن‌های روان صحاری سوزان سوریه راندگی می‌کردیم و یا در کوچه و پس کوچه‌های بغداد راه را گم کرده بودیم، به‌اندازه زمانیکه به انگلیس رسیدیم احساس بی‌اعتمادی بخود نکرده بودیم.

على رغم اینکه پس از ماهها راندگی در جاده‌های ناهموار و دوباره در جاده‌ای صاف و اسفالت قرار گرفتن می‌توانست لذت‌بخش باشد و على رغم اینکه شنیدن صدای منظم تایرها و فترها می‌توانست تسکین دهنده باشد، اما متأسفانه همه‌چیز با ما سر عناد و دشمنی داشت، هرچیزی که در اطرافمان بود بشکلی ما را آزار می‌داد، وضعیت طوری بود که احساس بیماری را که دوران نقاوت را می‌گذراندو اولین روزی است که از بیماری رهائی یافته و از رختخواب بیرون آمده را در ما زنده می‌کرد. باران همه چیز و همه‌جا را مرطوب کرده بود، هوا بشدت سرد شده بود و ناچار شدیم بطور ناگهانی لباسهای گرم بتن کنیم. نمی‌دانستیم که جزو ابهایمان را کجا گم کرده‌ایم و در چهارمین برفیاک کن ماشین بدیار عدم پیوسته است. باران به‌آرامی شن‌های روی بدن ماشین را شسته و بجای آن حشره خرنوب و نوعی

20- Triumphal Arch

21- Etna

22- Messnia

23- Naple

زنبور قرمز درشت به دیواره رادیاتور و قسمت جلوی ماشین چسبیده شده بود بطوریکه شماره ماشین دیده نمی شد و پاها یمان بین کرده بود. برای اولین بار یک تکه نان گرد آسیائی که از جای خود خارج شده بود کف ماشین و جلوی پای شخصی که در صندلی جلو نشسته بود به چپ و راست حرکت می کرد. موشهائی را که با زحمت تا آنجا زنده نگهداشته بودیم دیگر درمیان وسائل یدکی زندگی نمی کردند. چهار لاستیک زاپاس، کلنگ، و بیلهای ارزشمند حالا کاملاً بی مصرف بنظر می رسیدند؛ آب از چادر محافظ چیپ عبور کرده بود و شیشه های مخصوص ذخیره آب اشیاء زائدی بیش نبودند. مردی که در طول سفر در رختخواب دراز کشیده و به بالای سرش خیره می شد، دیگر نمی توانست به آسمانی شفاف و آبی چشم دوخته و مجبور بود که ناظر جهش آب از زیر تایر ماشین ها در جاده باشد. بهجز جاده خیس و چهره های تغییر شکل یافته افراد از پشت شیشه های خیس اتوموبیل ها چیز دیگری در معرض دید او قرار نداشت؛ او خود را میان قالیها و دو عدد پالتو بارانی نایلونی پیچیده بود تا از شر سرما در امان بوده و بتواند بهخواب رود. پالتو بارانی ها را کسی در چیپ جا گذارد بود، اما هیچکس نمی دانست که صاحب آنها کیست؛ در طول سفر هر کدام از ما فکر می کردیم که آنها متعلق بدیگری است. افراد بسیاری در صندلی جلوی ماشین نشسته بودند که هر کدامشان می توانستند صاحب بارانی ها باشند، اما کدام؛ آن مرد بادیه نشین، اسکورت ایتالیائی، مامورین دولتی در تهران، پلیسها، زن محجبه با بعدهایش، علی که آواز می خواند، یا پیرمردی که بمن کمک کرد تا چرخ ماشین را عوض کنم. با این وجود مردی که فعلاً در آنها مچاله شده بود کش هم نمی گزید که چه کسی مالک بارانیها بوده است.

هنوز باران می باربد که از قله کوه «سنیس»^{۲۳} گذشتیم؛ مامورین گمرک ایتالیا قبلاً ما را به اندازه کافی عنذاب داده بودند،

این بار نیز از داخل کیوسک و در آن هوای نامساعد وسائل ما دوباره مورد بازرسی قرار گرفت. در هر حال، زمان خواب فرا رسیده بود، اما باران هنوز بی امان می بارید، از اینرو بهتلی در «ترمیگون»^{*} پناه بردیم. دو نفر جلوی درب هتل روی زمین گلاویز شده و مشغول دعوا بوده و مدخل هتل را مسدود کرده بودند؛ با زحمت وارد هتل شدیم و شب را آنجا سپری کردیم.

فردادی آنروز از «چمبری»^{۲۵} و «چالون»^{۲۶} عبور کردیم؛ از کنار «کوتهدیور»^{۲۷} گذشتیم و یک بار دیگر برای خواب توقف کردیم؛ این دفعه هوا خوب بود و توانستیم شب را در فضای باز در ترددیکی «سی یولیو»^{۲۸} بخوابیم. صبح روز بعد برای کسب اطلاعات پیرامون قایقی که باید با آن از کanal مانش عبور می کردیم به پاریس رفتیم. گرداب ترافیک شهر بسرعت ما را بهیک آژانس برد و بهمان سرعت از آنجا خارج نمود؛ هرنوع تردید یا تاخیر در رانندگی خشم رانندگان پشتسری را موجب می گردید. از پاریس خارج شدیم و به «برونه» رسیدیم و شب را در کالج «باردیس»^{۲۹} گذرانیدیم. سرانجام به «دان کرک»^{۳۰} رسیدیم. با ماشین وارد کشتی شدیم و آنرا در گوشهای پارک کردیم و وارد سالن استراحت کشتنی شدیم. فرصت مناسبی بود تا قدری بهحسابها و مخارج سفر رسیدگی کنیم؛ هزینه های سفر تماماً بعهده طرح تحقیقاتی بود ولی مخارج شخصی و اشیاء خریداری شده را باید خودمان می پرداختیم، از اینرو باید فهرستی از آنها تهیه می کردیم. چیزهایی که خریداری کرده بودیم محدود بودند و با کمک حافظه می توانستیم براحتی فهرستی از آنها تهیه

* Termignon

25- Chambery

26- Chalon

27- Cote d' Or

28- Seavlieu

29- Bar des

30- Dunkirk

کنیم. سعی کردیم همه چیز را بخاطر بیاوریم؛ ۲ زنگشتر در اصفهان،
کفشن در بغداد، ۲ قالی کاشی، ۱ کلاه پشمی در یزد، ۳ عدد مسواک
(من همیشه مسواک‌هایم را گم می‌کرم) در کرمان، یک عدد چای
مازاد بر جیره در چاههای روتبه، مقداری خرما؛ فهرست همچنان
ادامه داشت.

بقیه فهرست را در «داور»^۱ تکمیل کردیم. تشریفات بیهوده
اداری موجب گردیده بود که برای تهیه فهرست مربوطه وسائلمان
را مورد جستجو قرار داده و بهر سوراخی سرک پکشیم؛ در این
کاوشها تله موشها و ماشینهای قهوه درست کنی به لیست مربوطه
افزوده شدند. به گمرک انگلیس که رسیدیم، مجبور شدیم دوباره
نقب زدن به وسائلمان را ازسر بگیریم؛ علتش این بود که من از
 نقطه نظر تئوری مالک ماشین بودم و باید مدارک لازم را به مامورین
انگلیسی نشان می‌دادم. گرچه این بار در وطن بودیم و تشریفات اداری
را بخوبی می‌دانستیم اما در برابر این سوال مامور گمرک که از من
پرسید «پس ۳. C. D. 29 می‌حاوی کجاست؟»، کاملاً درمانده
شدم. من کاملاً خالی الذهن بودم، و منظورش را نمی‌فهمیدم. یکی
دو نفر از مسافرین با تعجب بمن نگاه کردند؛ نگاهشان می‌گفت که
در اینجا مردی وجود دارد که بدون ۳. C. D. سفر می‌کند. من به جیپ
برگشتم و جعبه مخصوص حمل بزمجه را مورد کاوش قرار دادم:
ما وقتی از یافتن آن مخلوق عجیب در باغ سفارت انگلیس در ایران
نامید شدیم، تصمیم گرفتیم که از جعبه مخصوص جانور برای حفاظت
از کاغذها و نوشتگات و اسناد و مدارک سفر استفاده نماییم. مامور
گمرک قول داد که اگر فرم مربوطه میان کاغذها باشد فوراً آنرا
تشخیص خواهد داد. انبوه کاغذها یکی پس از دیگری از جعبه خارج
شدند؛ «رسید مربوط به خسارت وارده به یک تاکسی در بیروت»،
«فهرستی از کوله‌پشتی‌ها و بعضی وسائل بمعربی»، «نامه‌ای به تمام
ژاندارمهای منطقه جوپار»، «یک آدرس با خطی بد و ناآشنا»،

«طرح ابتدائی نقشه یک شهر که علامت ایکس در گوش آن نوشته
شده بود» و «فهرست پولهایی که برای خرید حیوانات پرداخته
بودیم».

مامور گمرک که مرتب حرف می‌زد گفت، «شما اطلاع دارید
که اگر ۳. C. D. را پیدا نکنید باید بهای جیپ را به پول رایج ایران
پرداخت کنید، که البته کار بسیار مشکلی خواهد بود».

«اجازه‌نامه بازدید از مرازهای بحر خزر»، «اجازه‌نامه خارج
کردن مار از آسیا»، «ورقه‌ای مربوط به لیرهایی که با خود وارد ایتالیا
کرده بودیم»، «فهرست وسائل یدکی ماشین در ایران».

وضع عجیبی پیش آمده بود، اگر ۳. C. D. را پیدا نمی‌کردیم،
چطور می‌توانستیم ۱۵۰ مسکوک زر که معادل بهای ماشین به پول
رایج ایران است تهیه کرده و به مامور گمرک بدهیم؟

«یک پاکت مملو از عکسهای مخصوص پاسپورت»، «دعوت
نامه‌ای به یک میهمانی کوکتل در تهران»، «محاسبه فاصله بین ایران
و بلگراد»، «یک تلگراف فارسی با حروف انگلیسی».

— آیا میدانی که کار جستجو را از کجا شروع کردم؟
— نامه‌ای از سفیر ایران در عراق».

— خوشحالم که نامه را به مقصد نرساندم.

«رسیدی از میرزا، ۱۴۲ تخم مرغ، ۱۷ هندوانه».

— پس این فرم لعنتی کجاست؟

«نامه‌ای از شخصی که فکر می‌کرد می‌تواند آبجوی ما را
در طول سفر تامین کند»، متعجبم که این نامه آنجا چکار می‌کرد؟
سرانجام آن کاغذ پاره پیدا شد. همه کاغذها را به جای اول
برگردانید و از دست چپ وارد انگلیس شدیم.

سفر نزدیک به اتمام بود. اینکه آیا ما در این سفر تغییر کرده
بودیم یا نه مقوله دیگری است، آنچه که اهمیت داشت این بود که
من مسحور آن شده بودم و هنگامیکه لوئیس و فیلیپ برای گرفتن
پول در «گیلدفورد» پیاده شدند و یک مامور پلیس ازمن می‌پرسید

ماهی سفید کور در ایران

که چرا شماره ماشین روی شیشه جلوی ماشین می‌باشد و در جای خود نصب نشده است، من همچنان غرق در حوادث سفر بودم. به پلیس گفتم که: «برای اینکه به آنجا نمی‌چسبد». او گفت، «باید آنرا در جائی نصب کنی که قابل رؤیت باشد».

با یک پیچ مشغول نصب شماره ماشین در محاش بودم که یک مالخر از مغازه‌ای که روبروی پارک کرده بودیم نزد من آمد.

— جاک، آیا امروز چیزی برای ما داری؟

— نه چندان قابل توجه، فقط تعدادی قالی که مستقیماً از ایران آورده‌ام.

— اووه، برو دنبال کارت.

از پل «ماگدالین»^{۳۲} عبور کردیم، از تپه مشرف به آن بالا رفتیم، «بالیول»^{۳۳} را دور زدیم و سفر به پایان رسید. اگر روز «ماشین» بیش از آنچه که معمولش بود، صداهای انفجار گونه همیشگی خود را در می‌آورد. اما این بار نه چهره‌های پشم آلود آسیائی اطرافش جمع شده بودند تا با شنیدن صداهای انفجار بطرفی بگریزنند، و نه الاغهایی که زنگهای بدنه آنرا لیس بزنند؛ هیچ اتفاقی در شرف وقوع نبود و صدای انفجار اگر روز در فضای مهآلود اکثربر محو می‌شد.



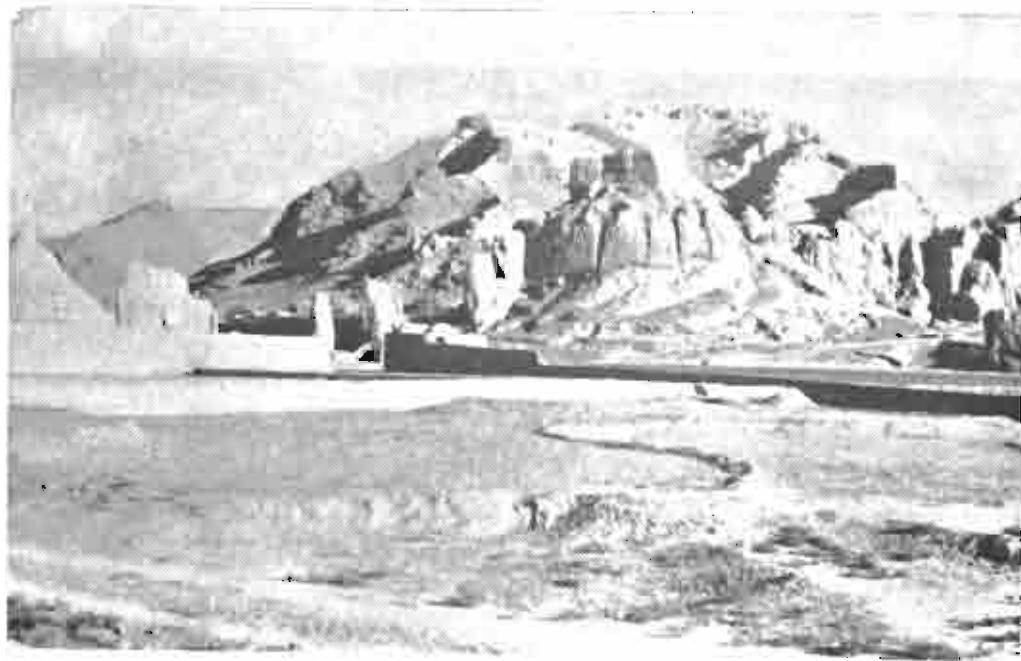
۲: خارج یک چای خانه در یزد. این فیلیپ است که کلاه برسر دارد، و لوئیس نیز در قسمت هیام جیپ دیده می‌شود.



۱: راه اصفهان و کارگران راه.



۵: توری که برای رهائی جیپ وانت از بکس باد کردن در شن‌ها بکار می‌رفت. شخصی که کت و شلوار پوشیده، احمد است.



۳: ویرانهای درج و ناروی قدمی کرمان.



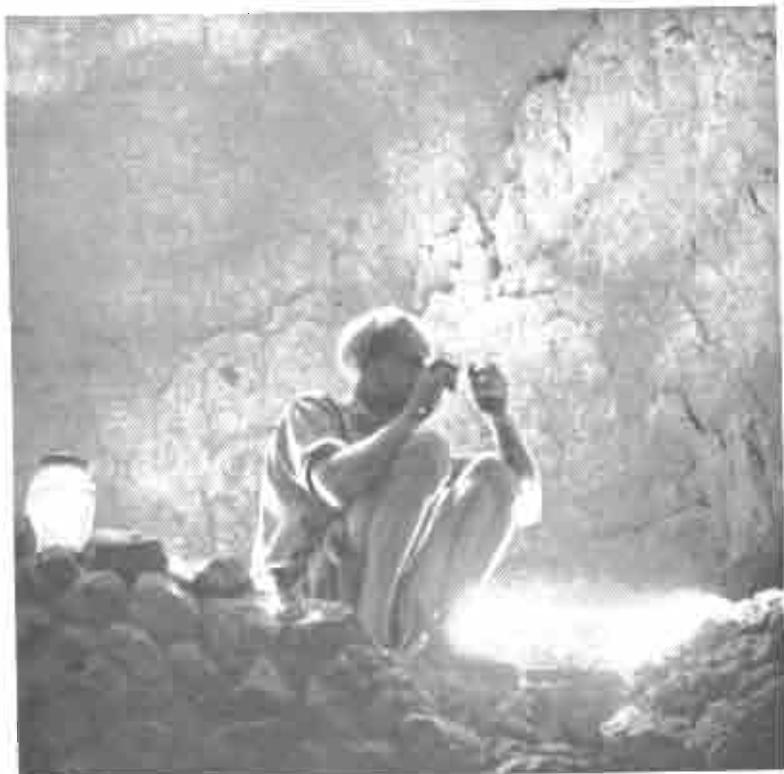
۶: لوئیس ۶ ساعت وقت صرف کرد تا توانست شاه فنر عقب جیپ را تعویض کند.



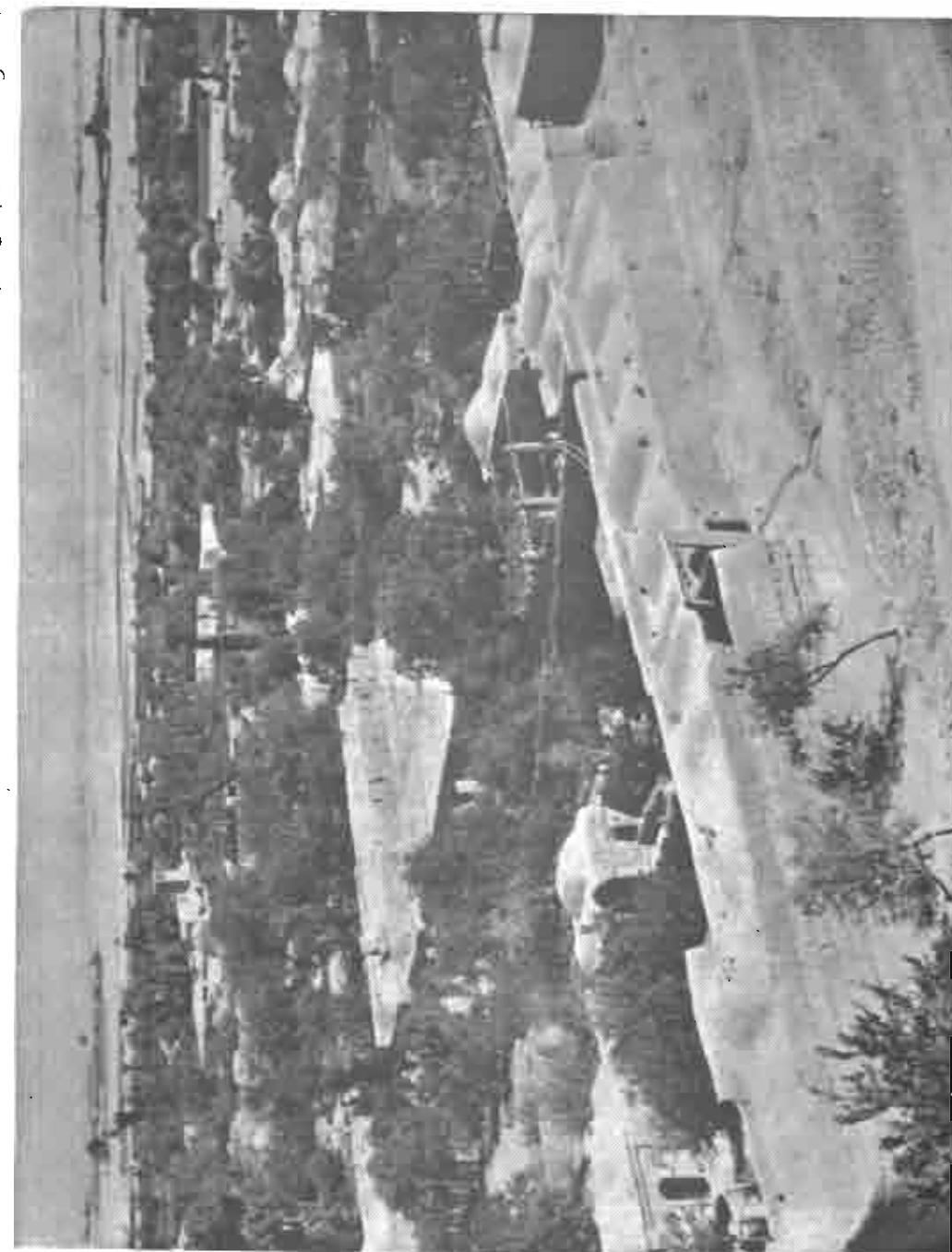
۴: در به وقت زیادی صرف دیدن پاسپورت‌های ما شد.



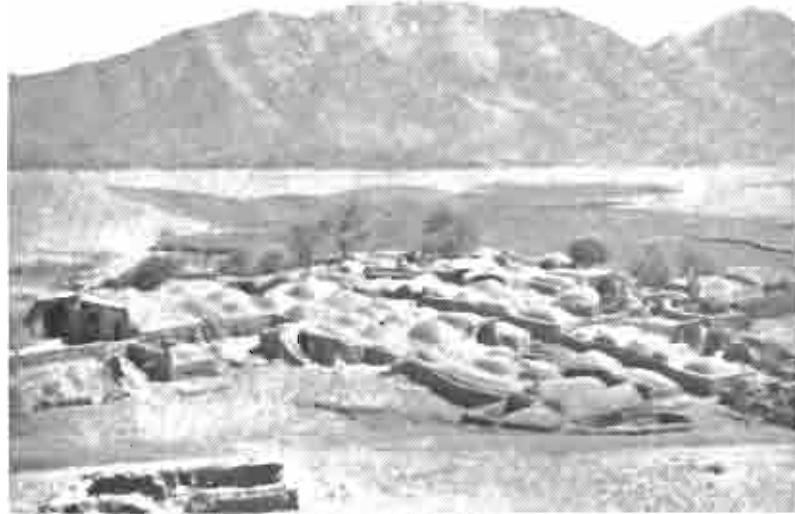
۸: یک جرخ‌جاه که در مدخل یکی از میله‌های قنات قرار گرفته است. قسمت ناحیه زمین این منطقه است بوده و هنوز ها رای حفر کالالهای قنات (کوره‌ها) از «بار» استفاده نمی‌کردند. بارها که روی زمین رویهم جسته شده‌اند، غریب نموده دیده می‌شود.



۹: قسمی از «کوره» قنات «گهرزیز» که فروریختا و آفتاب بداخل آن می‌تايد و حاجی گرم مطبوعی برای استراحت بود.



۱۰: نمونه یک روستای
حاشیه کویر.



۱۱: خانه‌هایی که از خشت
خام ساخته می‌شوند.



۱۲: یک منطقه مسکونی در
ریشه کوه.



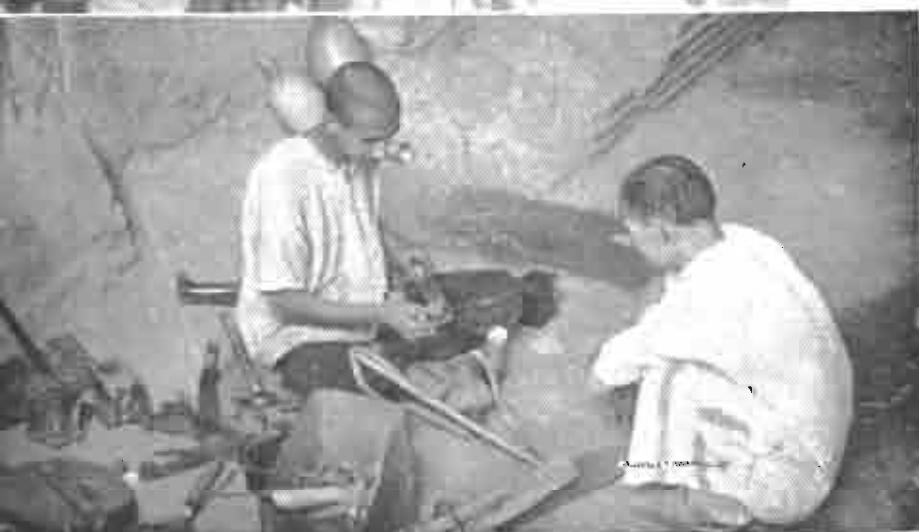
۱۳: یک آسیابان و دخترش
که «عصمت» نمیده
می‌شد.



۱۴: یک چوپان.



۱۵: نعلبند جوبار.



۱۶: جمع آوری حشرات
از جویباری که در حال
صعود از کوه در
مییرمان قرار داشت.



۱۷: کوه کوچکی در
قردیکی «ترجکان».



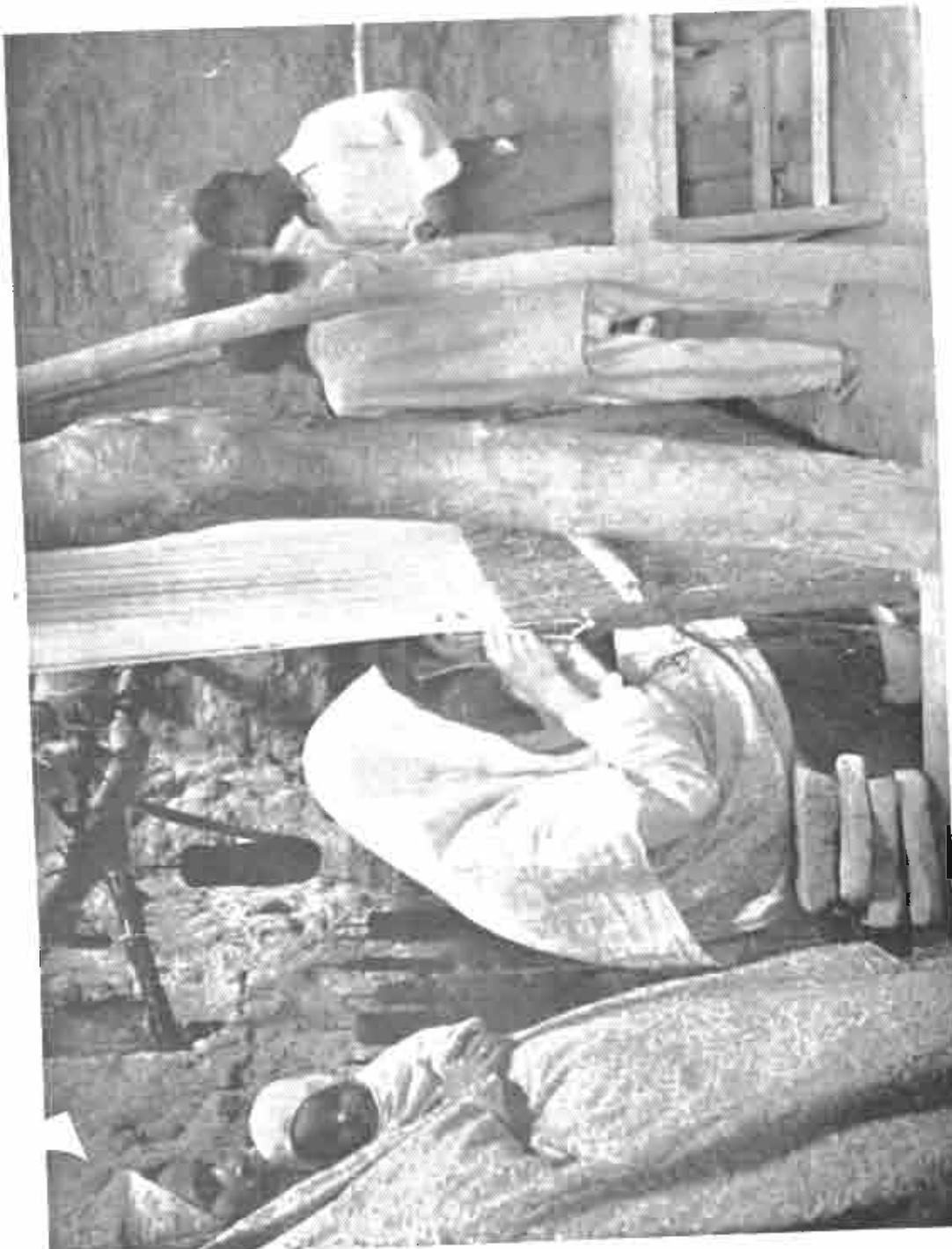
۱۸: شکل و نامهواری‌های
کوه جوپار.



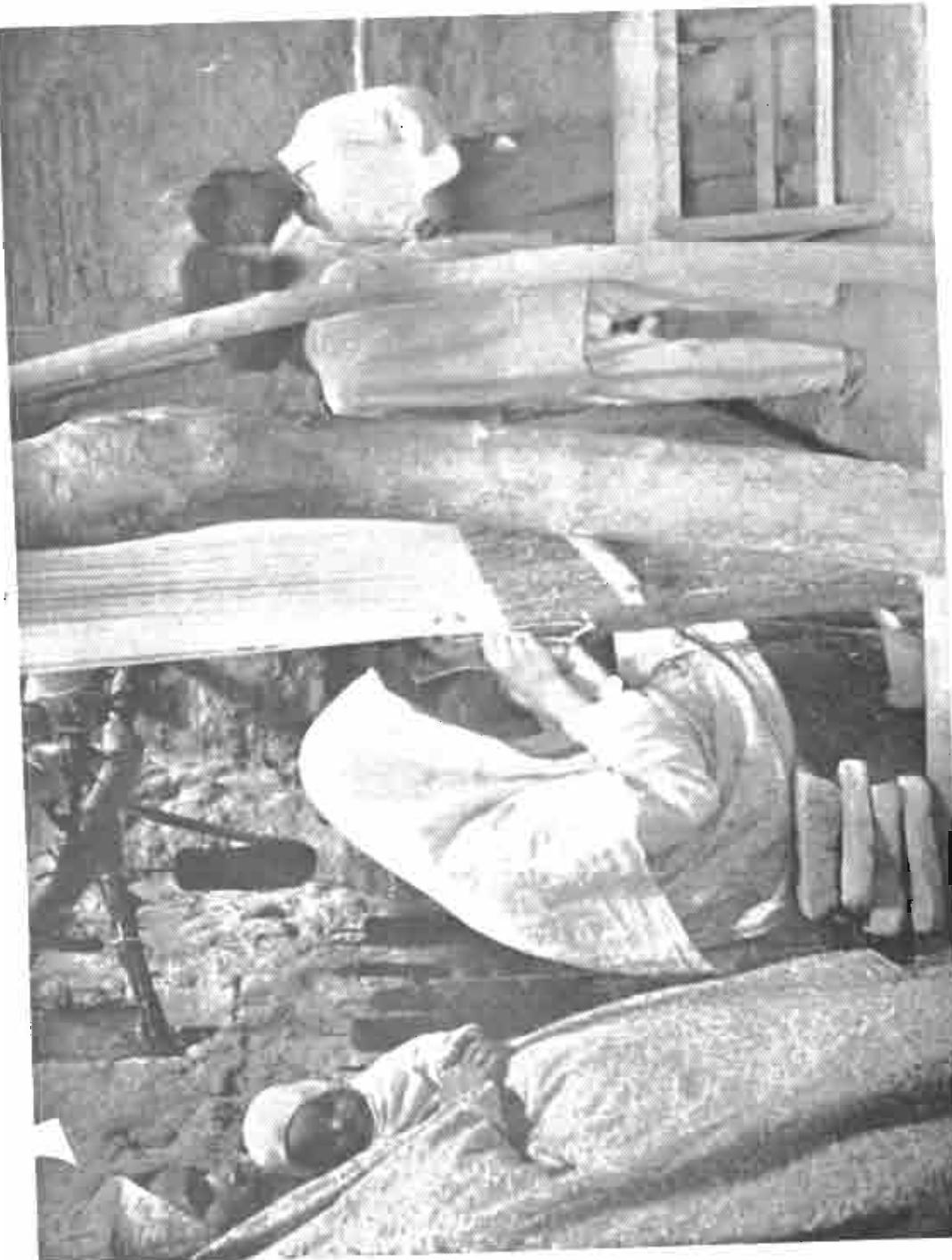
۱۹-۲۲: بعضی از قسم‌های کوههای
«گهره‌یه»، بعضی از آنها تمیز و
مرتب و بعضی کهنه و فرسوده بودند.
اما آن‌ها همه آنها جزویان داشت.



۲۳—۲۴: روی زمین و ۳۵ علی‌ریز
آن، با یک فلاش ۱۲ ثانیه‌ای عکس
گرفته شده است.



وی زمین و ۳۰ متری فاصله
با فلاش ۱۲ ثانیهای عکس
شده است.





۲۸: فیاپ متفول حفر چالهای معروف خود در «سه گوش» می‌باشد.



۲۹: پسر یک قالی باف که حرفة بدر را می‌آموزد.



۳۰: منظره یک مسجد با گنبد آبی در ماهان.



۲۶: عصرها گه، باد جریان پیدا می‌کند، باد دادن خرمنها شروع می‌شود.



۲۷: یات خرمن بوخاری شده غله، وزن می‌شود.



۳۴- ۳۶: منظره معاصر.
در خانه معقولا در کار
نهر هائی که برای انتقال
آب احداث هی گردد،
گاشته می شودند.



۳۱: یک ردیف گوسفند و بز که برای
نوشیدن آب از مظهر «گهر ریز» از
کوهستان پائین می آیند.



۳۲: اجاره کاران بهارستان.

۳۳: یک مادر بزرگ، مادر و بچه‌اش در
جوپار.





۳۷: یک ردیف شتر که در حاشیه بیابان خشک، قهوه‌ای و سبز ایران در حرکت هستند.



۳۸: در راه پرگشت به وطن و در محلی خواهی همدان.

پیوست

ماهی غار

«دنی اطراف ما»^۱

ماهی‌ای که اسمیت تاییده می‌شود
(این نوع ماهی، اکنون زنده و سرحال
بوده و در ایران زندگی می‌کند).

مقدمه

در بهار سال ۱۹۷۶، آتنوی اسمیت درحالیکه یک بانکه پلاستیکی در نست دارد به مدخل «موزه تاریخ طبیعی لندن» قدم می‌گذارد. در این طرف پلاستیکی شفاف، دو ماهی باریک اندام مشغول شنا هستند. دکتر همفری گرین‌وود^۲، رئیس انجمن ماهی موزه، با دیدن ماهیها با اشتیاق می‌گوید: «امروز سومین روز پرهیجان زندگی من است». علت هیجان فوق العاده همفری این است که یکی از ماهیها از تیره «ماهی سفید کور» و از نادرترین ماهیهای روزگار می‌باشد.

این ماهی نتیجه و ماحصل برنامه‌ای تحقیقاتی می‌باشد که حدود ۲۵ سال پیش شروع گردید. تحقیقی که آتنوی اسمیت را به قله کوهها، به پنهانه بیابانهای برهوت و بداعماق زمین کشاند و سرانجام، او کاملا بر حسب تصادف این مخلوق منحصر بفرد را که اکنون ماهی «نوئماچیلوس اسمیتی^۳» نامیده می‌شود می‌یابد.

نویسنده و گوینده: آتنوی اسمیت
تولید کننده: آلن بل^۴

ادیتورها: مایکل انزو^۵ و آتنوی ایساک^۶ (از بیستول)
زمان فیلم: ۴۹ دقیقه و ۲۸ ثانیه

صاحب امتیازها: ۱- BBC؛ ۲- آتنوی اسمیت؛
۳- داشگاه اکسفورد (بخش فیلم‌های علمی)

همانطور که در مقدمه گفته شد، آتنوی اسمیت در سال ۱۳۵۶ شمسی پس از تقریباً ۴۰ سال موفق به کشف «ماهی سفید کور» در کوههای زاگرس ایران شده و ماجرای کشف این ماهی عجیب را بصورت فیلمی مستند نه آورده است. این فیلم‌نامه جزء متن این کتاب نبوده و مترجم پس از مکاتباتی که با نویسنده کتاب انجام داد بوجود آن پی برده است؛ یک نسخه از این فیلم که هنوز بفارسی دوبله نشده است، در آرشیو فیلمهای سازمان حفاظت از محیط زیست ایران موجود می‌باشد. تهیه کننده فیلم BBC انگلیس بوده و نویسنده، کارگردان و گوینده فیلم نیز شخص آتنوی اسمیت می‌باشد.

- 1- The World About us
- 2- Humphrey Greenwood
- 3- Noemacheilus Smithi
- 4- Alan Bell
- 5- Michael Andrews
- 6- Anthony Isaacs

[ابدعا علامت تجاری دنیای اطراف ما روی پرده ظاهر می‌شود و پس از محو شدن آن، آتنونی اسمیت درحالیکه داخل یک مینی‌بوس نشسته و از پنجره آن بیرون را تماسنا می‌کند، مقابله دوربین قرار می‌گیرد و می‌گوید:]

امروز می‌خواهم برایتان یک قصه جذاب تعریف کنم. این قصه بیشتر شبیه یک ماجراهی کارآگاهی می‌باشد، داستانی بسیار خصوصی درباره «ماهی سفید کور». ۲۷ سال پیش، زمانیکه من فقط یک دانشجوی جوان بودم، باتفاق یک گروه کوچک از دوستان دانشجو که علاقمند به دیدن ایران بودند رهسپار آن دیار شدیم. ما تصمیم داشتیم که ایران، بویژه قنات‌های آنرا که نارای سیستمی فوق العاده جالب بود، مورد مطالعه قرار دهیم. در عین حال اطلاع یافته بودیم که در قنات‌های ایران یک نوع ماهی سفید کور نیز زندگی می‌کند؛ همین نکته به پژوهش سفر ما دوچندان جذابیت بخشیده بود. تا آن‌مان هیچکس موفق به یافتن «ماهی غار» در آسیانشده بود؛ طبعاً ما بسیار مشتاق بودیم اولین کسانی باشیم که آنرا می‌یابیم.

[فیلم سفید و سیاه شده و جیپ جنگی قدیمی (جیپ لاری معروف) در صحنه ظاهر می‌شود و آتنونی اسمیت ادامه می‌دهد:]

در سال ۱۹۵۰، ما چهار نفر با یک وانت جنگی دست دوم انگلیس را بمقصد کرمان که منطقه‌ایست در جنوب شرقی ایران و از لحاظ قنات بسیار غنی می‌باشد، ترک کردیم.

[آتنونی اسمیت که هنوز در صندلی مینی‌بوس نشسته و به جلگه کرمان چشم دوخته است، ادامه می‌دهد:]

سرانجام پس از رانندگی بسیار، از طریق جاده شمال کرمان به آن کوهی که آنجا دیده می‌شود رسیدیم و کرمان را که در دامنه این کوه آرمیده است، برای اولین بار دیدیم. مدتی را در این شهر

گذرانیدیم؛ در آن روزها سفرهای متعددی به‌اطراف جلگه کرمان برای یافتن دهکده مناسب انجام دادیم و سرانجام این ده را که «جوپار» نامیده می‌شود انتخاب کردیم؛ دهکده‌ای سرسیز در دل کویر.

[دوربین جوپار را نشان می‌دهد:]

علت اصلی انتخاب این دهکده، وجود یک قنات فوق عالی و بسیار مناسب برای مقاصد تحقیقاتی ما بود.

[رشته‌های قنات نشان داده می‌شود و آتنونی درحالیکه به یک رشته قنات اشاره می‌کند، می‌گوید:]

هدف از انتخاب جوپار این بود که زیر آن سوراخهای که شبیه لانه موش و در یک خط مستقیم قرار گرفته‌اند، یک قنات بسیار عالی نهفته است که می‌توانست اهداف طرح تحقیقاتی ما را برآورده نماید.

[آتنونی اسمیت نشته و به‌جگه کرمان نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:]

خوب، برای بیان قصه شکست‌های اولیه و موقتی‌های نهائی، اجازه بدهید که داستان را از شهر پر از ترافیک، وسیع و پرغوغایی تهران، پایتخت ایران شروع کنم.

[خیابانهای شلوغ و پر ترافیک تهران نشان داده می‌شود. آتنونی درحالیکه در مینی‌بوس نشته و از خیابانهای تهران عبور می‌کند، به‌اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید:]

واقعاً عجیب بود که دوباره بعداز آن همه سال به‌تهران برمی‌گشتم. این سفر همانند تجسم و یا حلولی دوباره بود؛ من نیز این

ماهی سفید گلور در ایران

احساس را داشتم، با این تفاوت که همه‌چیز در ابعاد وسیعی عوض شده بود: ترافیک، خیابانها و نوع صدایها. جمعیت تهران امروزی، چهار برابر بیشتر از دفعه قبل و شهر اینقدر تغییر کرده بود که من حتی نمی‌توانستم یکی از ساختمانهای را که قبلاً می‌شناختم و اکنون از مقابلش عبور می‌کردم شناسائی کنم. براستی، از روزهایی که دوران دانشجوئی را سپری می‌کردم و برای اولین بار وارد تهران شدم تا امروز، تهران تغییر شگفت‌انگیزی کرده بود.

[از پنجه مینی‌بوس خیابانهای تهران نمایش داده می‌شود.
دوباره، داخل مینی‌بوس در مقابل دوربین قرار می‌گیرد.
مجدداً از پنجه مینی‌بوس خیابانهای تهران در معرض تماس
قرار می‌گیرد و آتنوی ادامه می‌دهد:]

با اینحال، هنوز چیزهای مشخصی همچنان بدون تغییر باقی مانده بودند. شما اگر پایتحت را ترک کنید، دیگر تغییرات به اندازه مرکر شدید و عمقی نمی‌باشند.

[آتنوی از پنجه مینی‌بوس بهیرون می‌نگرد و می‌گوید:]

درست مثل گذشته، برای طی کردن فاصله بین تهران تا کرمان در همان شاهراه قدیمی هند که قبلاً با جیپ جنگی رانندگی کرده بودیم، برای افتادیم؛ اما اکنون این راه با گذشته تفاوت بسیار داشت، و جاده در تمام طول مسیر صاف و مستقیم بود. با رانندگی کردن در این جاده و دیدن مناظر اطراف، دوباره خاطره جیپ وانت قدیمی و دست‌اندازهای کمرشکن جاده در ذهنم جان می‌گرفتند. بخوبی بیاد می‌آوردم که چگونه با آن ماشین نست دوم در آن جاده ناهموار، بدون درنگ راه را درهم می‌کوییدیم و بطرف جنوب می‌تاختیم.

[دوربین، جاده اسفالتی و صاف و مستقیم مقابل مینی‌بوس را نشان می‌دهد. فیلم سفید و سیاه شده و جاده قدیمی را

پیوست: ماهی شار

تعقیب می‌کند. دوربین، جاده قدیم و جدید را با یکدیگر نشان می‌دهد:]

ایران امروزی، بسیار مشغول، مستقل و در حال ترقی می‌باشد. ایرانیها بی‌تابانه تصمیم دارند قبل از اینکه ذخایر نفتی کشور به پایان برسد، بسرعت ایران را زیرسازی نموده و آنرا تبدیل به کشوری مدرن و ثروتمند نمایند.

[مینی‌بوس در کنار جاده توقف کرده است و مردی مشغول تعمیر آن می‌باشد:]

با اینحال خوشحالم که هنوز همه‌چیز عوض نشده است. من تمام توقف‌ها و خراب شدن‌های آن روزگار را بخارطه دارم. در آن سال‌های دور، وقتی برای اولین بار از این راه عبور می‌کردیم جیپ جنگی ما خراب شد و چهار نفر دانشجوی ناشی مجبور شدند کار مکانیک‌ها را انجام داده و ماشین را تعمیر نمایند.

[فیلم سیاه و سفید شده، سه مرد مشغول تعمیر جیپ جنگی می‌باشند:]

آنروز، مدتی طولانی وقت صرف شد تا دوباره ماشین روی جاده قرار گرفت.

[مینی‌بوس مقابل دوربین ظاهر می‌شود:]

در سفر دوم به ایران، خوشبختانه شوفر ما حسن یکی دو نکته‌ای درباره مکانیکی می‌دانست و توانست بسرعت ماشین را دوباره در جاده جنوب قرار دهد؛ این‌بار برخلاف گذشته توقف زیادی برای تعمیر ماشین نداشتیم.

[مینی‌بوس می‌ایستد. آتنوی از آن خارج می‌شود و به‌طرف یک رشته چاههای قنات کنار جاده برای می‌افتد. آتنوی سنگی را بداخل چاه پرت می‌کند و می‌گوید:]

در سفر اول به ایران، به اولین قناتی که رسیدیم، بلا فاصله بطرف آن رفتیم تا از تردیک بینیم چه چیزی ما را به مبارزه طلبیده است. بدون هیچ شک و شباهتی باید پذیرفت که در آن زیر (به ته چاه اشاره می‌کند) آب خنک و گوارانی وجود دارد که در طول بیابان خشک در جریان است. آن روزها فکر پائین رفتن از چاهها و کار کردن در آن، تمام حواس ما را بخود مشغول کرده بود... در صورتیکه ما کمترین بیم و نگرانی از چاه نداشته باشیم، باز فکر می‌کنم که هیچکدام از ما علاقمند نباشیم که در سوراخ تاریکی در زیر زمین، آنهم در سوراخ تنگ و باریک، مشغول بکار شویم.

[یک گروه مشغول کار در چاه قنات می‌باشد:]

اما پس از 7000 کیلومتر رانندگی بمنظور یافتن «ماهی سفید کور»، حالا که به مقصد رسیده بودیم نمی‌شد فقط به عملت اینکه محلی را که «ماهی سفید کور» در آن زندگی می‌کند دوست نداریم، از پروره صرفنظر کرده و در اطراف وقت گذرانی کنیم. بنابراین باید کار را شروع می‌کردیم؛ و با افرادی که مستقیماً با قنات کار می‌کردند بگفتگو نشستیم.

[صحنه‌های مختلفی از مفهوم اینکه با چرخ چاه مشغول کار می‌باشد:]

آن پائین (ته چاه) یک نفر مشغول پاک کردن مسیر آب روان از سنگ و گل و لای و ریختن آنها در دلوی می‌باشد. این بالا (دهانه چاه)، همکاران او دلو پر شده را بوسیله چرخ چاه بالا کشیده و آنرا بطور یکنواخت در اطراف چاه خالی کرده دوباره دلو را پائین می‌فرستند.

[دلو چاه خالی می‌شود:]

در سفر اول، در ابتدای کار من هرگز شجاعت پائین رفتن از این چاهها را با طناب و چرخ چاه نداشتم. مدت‌ها وقت لازم است تا شیوه پائین رفتن از این چاهها را فرا گرفت.

[آتنونی از طریق مترجم با معنی‌ها صحبت می‌کند:]

... آیا فکر می‌کنی که این طناب باندازه کافی برای نگهداشتن ما محکم باشد... بپرس درمورد چرخ چاه نظرش چه است؟ سئوال کن که اگر با این وسیله از چاه پائین بروم، قول می‌دهند که دوباره من بالا بکشند؟ بسیار خوب، حالا به آنها بگو که پس از خالی شدن این دلو، تصمیم دارم که با آن به ته چاه بروم.

[آتنونی طناب چاه را پرآورده و آنرا از وسط پایش گذرانده و چرخ چاه او را بدپائین می‌برد. صحنه‌های مختلفی از پیچاندن چرخ چاه بوسیله کارگران، نشان داده می‌شود:]

آنوقتها، هر دفعه که با این وسیله (چرخ چاه) بداخل چاه فرستاده می‌شدم، بمror که پائین رفته و از چرخ چاه فاصله می‌گرفتم صدای غژغژ آن نیز خوشبختانه بمror کمتر می‌شد. اما باید اعتراف کنم که برای سالهای متتمادی این چیزها کابوس‌های شبانه مرا تشکیل می‌دادند. با این وجود و علی‌رغم اینکه ممکن است طناب از وسط پاره شده و بدبو نیم شود، آنها بمن می‌گفتند که دوباره و پس از سالها این کار را بکن. تجربه گذشته مرا وسوسه می‌کرد، بعلاوه مطمئن بودم که کابوس‌های گذشته دوباره تکرار نخواهد شد، لذا وارد چاه شدم.

[دیواره‌های چاه نشان داده می‌شود:]

این چاه زیاد عمیق نیست، در حدود ۲۵ متر است.

[پاهای آتنونی به کف چاه می‌رسد و در ته چاه می‌ایستد:]

اکنون در ته چاه ایستاده‌ام و این مهندسی بدوى را مورث احترام و ستایش قرار می‌دهم.

[دورین در طول یک رشته چاه قنات بحرکت درآمده و آتنوی ادامه می‌دهد:]

ایرانیها، مدت‌های طولانی قبل از میلاد مسیح قنات داشته‌اند. «پلی‌بیوس»^۸ مورخ قدیم یونانی در زمینه پر کردن چاههای قنات شهرهای ایران، قبل از حمله به شهر، مطالبی نوشته است؛ اما منظور او فقط پر کردن چاهها بوده نه تمام قنات.

[دورین پشت بام‌های منازل کرمان را نشان می‌دهد:]

حقیقت این است که اکنون نیز بسیاری از شهرهای ایران، مثل کرمان، موجودیت و حیاتشان مذیبون و در گرو قناتهاییست که آب شهر را تامین می‌کنند. تکنیک احداث قنات بسیار جالب، ساده و کارآمد می‌باشد و در خور تشریح است.

[آتنوی در کنار جرز دیواری نشته و با گچ نقشه قنات را ترسیم می‌کند:]

خوب، این روشنی است که یک قنات احداث می‌شود. قبل از اینکه تصمیم به احداث قنات داشته باشید، باید تعدادی کوه در اختیار داشته باشید؛ مثل آن کوههایی که آن بالا قرار گرفته‌اند. این کوهها آبهای حاصل از بارندگی را جذب نموده و شما باید در دامنه کوه و در نقطه‌ای مناسب، این آبهای سطحی را یافته و به وسیله‌ای به آنها دسترسی پیدا کنید. عملی که کارگران قنات انجام می‌دهند این است که در این شب، نقطه‌ای را یافته و آنجا چاهی حفر می‌کنند. اگر در ته این چاه بمقدار کافی آب جمع شود، آنگاه

آنها تشویق خواهند شد که کار احداث قنات را پی‌گیری نمایند.

[او همچنان که به کار کشیدن نقشه مشغول است، ادامه می‌دهد:]

برای این منظور، ابتدا با استفاده از یک تکه نیخ و یک قطره آب روی آن، یک تراز آبی درست کرده و شیب زمین را با این فاصله اندازه گیری کرده و در فاصله معین از مادر چاه، چاه دیگری حفر می‌نمایند، بطوریکه اگر از زیر زمین این دو چاه را بهم وصل کنند، این کanal دارای شیب بسیار ملایمی خواهد بود. حفر چاههای بعدی نیز به همین منوال ادامه می‌یابد، تا بتوان گلولای داخل کوره قنات را از طریق آنها خارج نمود. سرانجام شکل و شمایل چاهها بصورتی درمی‌آید که ملاحظه می‌کنید. چاهها همگی در یک خط مستقیم قرار دارند.

[او در حال کشیدن نقشه است:]

تکنیک حفر مستقیم کوره قنات فقط با نگاه کردن بهدو شمع که در کanal مورد حفاری پشتسر مقنی قرار گرفته انجام می‌گیرد. کار احداث یک قنات ممکن است سالها بدراز اکشیده شود، زیرا طول مسیر قنات بسیار زیاد است. با اتمام کار حفاری و رسیدن کوره قنات به مادر چاه، از آن پس آب از مظهر قنات جاری شده و شما می‌توانید دهکده خود را در کنار آن بنا کنید... حالا زندگی آغاز گردیده و شما قادرید مسجد خود را نیز در کنار آن بسازید. با پایان یافتن کار احداث قنات، آنچه که مرا فوق العاده تحت تاثیر قرار داده این واقعیت نیست که شما موفق شده‌اید یک کanal بدون حفاظ احداث نمائید، بلکه شگفتی در این است که شما موفق شده‌اید در این مسیر طولانی کanalی حفر نمائید.

[مادر چاه تا مظهر قنات، در نقشه نشان داده می‌شود:]

طول این قنات بخصوص (گهره‌یز) فقط ۵ کیلومتر است که به نظر فاصله کمی می‌آید، اما اگر در ذهن خود مجسم نماید که تمام این ۵ کیلومتر را باید زیر زمین نصب کرد، آنگاه به عظمت این کار پی خواهدید برد. مضافاً باینکه طول قنات می‌تواند ۴۰ کیلومتر و حتی ۹۰ کیلومتر کانال بدون هیچگونه حمایل و حفاظی باشد؛ و عمق مادر چاه نیز می‌تواند از ۵۰ متر تا ۳۰۰ متر متغیر باشد. اگر تصور نماید که باید ۹۰ کیلومتر در عمق ۳۰۰ متری بیابان با عوارض مختلف طبیعی کانالی حفر نمود و آب را در این فاصله طولانی هدایت نماید، آنوقت بیشتر شکفت‌زده خواهدید شد.

[نهر قنات و آب روان در آن:]

دیدن چنین منظره‌ای در بیابان خشک و برهوت، برای هر کس بیشتر به معجزه می‌ماند. برای ما، زمانیکه دانشجو بودیم، دیدن این منظره نویدبخش دسترسی به موطن اجداد ماهی غار بود.

[منظره سرسبز هزارع گنبد نشانده می‌شود و اسمیت درحالیکه مقابله یک حفره که کنار قنات حفر شده نشسته، چراغی را برداشته و شروع به صحبت می‌کند و وارد سوراخ می‌شود:]

این کانال کوتاه در کنار مسیر اصلی قنات و در تردیکی دهانه آن حفر شده است تا ساکنین روستا بتوانند آب آشامیدنی خود را از آنجا بردارند. گفته می‌شود که آب این قسمت بهترین کیفیت را دارا می‌باشد. در آن سالها، من همواره از این محل وارد قنات می‌شدم. اولین باری که تصمیم به ورود به قنات از این نقطه را داشتم، نزست قبل از ورود یک نفر بمن گفت:
— راستی، میدانی که به قنات، قاتل نیز گفته می‌شود.
باو گفتم:

— چرا؟
گفت:

— برای اینکه قنات‌ها تعداد زیادی از کارگرانی را که در آن مشغول کار بوده‌اند کشته‌اند.
با آویختن این پیام به گوشم، برای اولین بار از اینجا وارد قنات شدم.
اجازه بدھید دوباره برویم و ببینیم این چیزی که می‌گویند آدم را می‌کشد چیست؟ مرا دنبال کنید.

[داخل قنات نشان داده می‌شود و آتنوئی ادامه می‌دهد:]

تصور می‌کنم اولین چیزی که هر تازه وارد به قنات را در جای خود می‌خکوب خواهد کرد، این واقعیت است که کوره‌های قنات فاقد هر گونه پوشش یا حمایتی باشند؛ کانال‌ها همگی کاملاً بدون حمایل هستند.

نکته عجیب دیگر این است که تازه وارد به کانال قنات، خود را در میان انبوهی از ریشه‌های گیاهانی که در جستجوی آب تا اعماق زمین پیشروی کرده‌اند، خواهد یافت. ریشه‌ها بمحض اینکه به آب کافی دسترسی پیدا کنند، توقف کرده و شاخه‌های فرعی خود را برای جذب آب باطراف گسترش می‌دهند. ناگفته نماند که ما هنوز فاصله زیادی را طی نکرده‌ایم و تقریباً در عمق سه تا چهار متری زیر سطح زمین هستیم.

[کوره‌های قنات:]

کانال (کوره) قنات اصولاً باید مستقیم باشد و اگر بعضی نقاط آن مثل این محل از مسیر اصلی منحرف شده و بصورت منحنی درآمده باشد، معمولاً بعلم فروریختن سقف کوره قنات می‌باشد.

[قسمت درهم شکسته سقف کانال:]

اگر سقف فرو ریزد، ابتدا آن محل با سنگ پر می شود، بطوری که آب راهی برای خارج شدن نداشته باشد؛ سپس در کنار آن، راه فرعی جدیدی بصورت نیم دایره حفر می گردد؛ این کanal فرعی آب را مجدداً به مسیر اصلی هدایت می کند. ما اکنون این قسمت را پشت سر گذاردیم و دوباره وارد کوره اصلی قنات شدیم.

[قسمت های مختلف قنات نشان داده می شود:]

قنات ها در اندازه های مختلف ساخته می شوند. بعضی از آنها دارای کوره های وسیع و برخی دارای کوره های باریک با سقف های بلند می باشند.

[میله های (چاه) قنات نشان داده می شود:]

در طول کوره قنات، هر وقت به حلقه چاهی برخورد نماید، می توانید مطمئن باشید که به محل امن و مناسبی برای استراحت رسیده اید. در این چاهها انواعی از پرندگان زندگی می کنند. برای بسیاری از پرندگان بالغ، پرواز کردن ۱۵ متر مسافت بصورت عمودی در طول یک حلقه چاه کار دشواری است؛ اما خدا می داند که جوجه های نو پرواز چگونه در اولین پرواز خود قادر خواهند بود این مسافت را بصورت عمودی طی کرده از دهانه چاه خارج شوند.

فکر می کنم در این لحظه لازم است کمی نیز به مقni ها، کسانی که قنات ها را احداث می کنند بیاندیشیم. بدشغلى بسیار خطرناک و دشوار. اگر لایه زمین مورد حفاری نرم باشد، کار کندن و نقب زدن نسبتاً آسان خواهد بود، ولی اگر در مسیر سنگ و یا لایه های سخت قرار گرفته باشند، مثل آن گوشه که ملاحظه می شود، طبعاً کار نقب زدن بسیار دشوار خواهد شد.

[سنگی بزرگ در مسیر کanal:]

آنجا، یک تخته سنگ بزرگ درست در وسط کanal قرار گرفته است. در چنین شرایطی، همانطور که می بینید، آنها بجای برداشتن سنگ کناره های آنرا با کلنگ خالی کرده و دو جوی فرعی در جواب آن ایجاد کرده و از این طریق آب را به سوی دیگر و کanal اصلی هدایت می نمایند. مقنی ها، برای چراغهای دستی خود همیشه سوراخهایی در طول کanal ایجاد می نمایند و در موقع حفاری چراغ را در آن جای می دهند. سوخت این چراغها را پارافین معمولی تشکیل می دهد، با این امتیاز که اگر در آب سقوط کند نیز به کار خود ادامه خواهد داد. این چراغها از سوراخی که در آن قرار گرفته اند نور چندانی ندارند. حقیقت این است که مقنی ها به نور زیاد نیازی ندارند و به همین علت است که بسیاری از مقنی ها کور می باشند؛ آنها می توانند بخوبی راه خود را، مانند مردمی با چشمان سالم، پیدا نموده و بکار ادامه دهند.

[محل انشعابات نشان داده می شود:]

در فاصله کمی از انتهای این قنات بخصوص، کوره قنات به شعبات متعددی تقسیم می شود. این یک کanal و این یکی دیگر، بصورت پنج انگشت دست ساخته شده اند. هدف از احداث کوره های متعدد برای یک قنات این بوده که آب بیشتری را، که معمولاً از دیواره های کanal ها تراویش می کند، جمع آوری نموده و به کanal اصلی هدایت نمایند. من حالا وارد بزرگترین آنها می شوم و بسوی انتهای کanal پیش می روم.

احساس می کنم به اندازه کافی پیش روی کرده ام. آب شروع به سرد شدن کرده... زیرا از آفتاب فاصله زیادی نارد، حتی کanal نیز باریکتر شده است... خوب... این مهندسی فوق العاده استثنائی و جالب شیوه ایست که ایرانیها برای آوردن آبهای اعمق زمین بمسطح آن مورد استفاده قرار می دهند.

ماهی سفید سکور در ایران

در این نقطه‌ای که من ایستاده‌ام، تقریباً ۳۵۰ کیلومتر بامدخل قنات فاصله دارم؛ لایه‌ای بقطر ۳۵ متر از سنگ و شن و خاک متراکم در بالای سرم قرار دارد و آب با سرعتی معادل یک کیلومتر در ساعت در زیر پایم در حرکت می‌باشد.

در اینجا آب جریان دارد. برخلاف آن چاههایی که شما مجبورید آب را از دهانه آن بیرون بکشید، آب بطور دائمی و مستمر در حرکت می‌باشد. اگر مسیر این کanal را ادامه داده و به‌انتهای آن بررسیم، به‌منبع اصلی آب – سرچشمی – و یا به شیر اصلی آب خواهیم رسید. قسمت اعظم آب قنات از آن محل جاری شده و در طول مسیر نیز آبهای تراوش شده از دیواره کanal به آن می‌پیوندد؛ میزان آبی که از دیواره قنات تراوش می‌کند، برابر است با مقدار آبی که از یک چاه معمولی تراوش می‌کند. آب در مسیری تقریباً افقی راه طولی خود را ادامه داده تا به‌مظهر قنات میرسد. هوای اینجا چندان گرم نیست، فکر می‌کنم می‌توانم راه برگشت را پیدا کنم.

[ماهیها مشغول شنا در آب قنات و در نور آفتاب می‌باشند؛
منطقه‌ای که آب قنات بمشعبات مختلف تقسیم می‌شود:]

در این قنات ماهیهای زیادی زندگی می‌کنند ولی هیچکدام از آنها ماهی غار که من در جستجویش بودم، نیستند. ماهیها در منطقه‌ای که آب قنات تقسیم می‌شود زندگی می‌کنند. بنابرگته صاحب قنات هر کدام از این شاخه‌های آب قنات، برای مشروب کردن قسمتی از دهکده احداث شده است.

[حوضچه تقسیم آب:]

شیوه تقسیم آب، خیلی شبیه سیستم جریان خون در بدن می‌باشد.

[نهر آب و درختان:]

ابتداء آب در نهر بزرگی جریان دارد و سپس به چند شاخه

بیوست: ماهی غار

تقسیم شده و این شاخه‌ها به جویبارهای کوچکتری تقسیم می‌شوند؛ این روند همچنان ادامه دارد تا آب به‌انتهای روستا برسد.

[آب:]

آب در طول مسیر خود، مثل جریان خون، به همه چیز زندگی می‌بخشد. زندگی تمام بخش‌های روستا، بدون چون چرا، وابسته به‌این آب است. همین آب برای نوشیدن، برای کشاورزی و برای شستشو مورد استفاده قرار می‌گیرد و بدون آن هیچ چیز وجود نخواهد داشت.

[بسته‌های از گنجشکان:]

آب قنات پاتوق و مأوائی است برای دسته‌های گنجشک؛ و اگر آبی وجود نداشت، قطعاً در این حوالی هیچ پرنده‌ای به‌پرواز در نمی‌آمد؛ مسلماً هیچ درختی نمی‌روئید؛ نه کشاورزی وجود داشت و نه اقامتگاهی برای مردم روستای جویار.

[گله بزها:]

جویاریها قنات خود را «گهرریز» می‌نامند، یعنی «جاری کننده جواهر». براستی، هیچ جائی را در این دهکده نمی‌توان یافت که از تلالو و درخشش این جواهر گرانبها بی‌نصیب باشد.

[گروهی از زنها مشغول دادن علوفه به بزها هستند:]

براستی که سیستم قنات دارای نظم و نسق فوق العاده جالبی می‌باشد، اما باید دید که جزئیات آن چیست؟

[آتنونی نشسته و با مترجمی مشغول صحبت است:]

آیا او می‌تواند این نظام را برای من تشریح کند، از او بپرس

به‌انتها رسیده و از آن پس به‌غیر از سنگ و بیابان قهوه‌ای و لمبزرع چیز دیگری یافت نمی‌شود. آب قنات توان اعطاء حیات تا این نقطه را داشته است؛ تا این نقطه زندگی در جریان است و از آن پس همه‌چیز مرده است.

[آتنونی به بیابان خشک گام می‌نهد و می‌گوید:]

اکثر نقاط ایران فاقد آب است؛ و اکثر مناطق کشور را بیابانهای برهوت فراگرفته است.

[دو مرد در بیابان نشسته و انتظار می‌کشند:]

آن روزها مسافرت در بیابان‌های خشک و قهوه‌ای برای طی فاصله بین نقاط سرسبز و کوچک، روزها و گاهی هفت‌دها طول می‌کشید.

[آفتاب بیداد می‌کند. مردی خسته، سوار الاغی خسته‌تر، از کنار او عبور می‌کند:]

در طول راه، آفتاب آتشین با شقاوت کامل زمین سوخته را بر شده‌تر کرده و مسافر نگون بخت را از دیدن دوباره درختهای سرسبز ناگفته می‌کرد.

[گروهی آدم که همگی خاک‌آلود هستند:]

چشمان فرو رفته او که حلقه‌های متعددی اطرافش را فرا گرفته، با یأس به‌زمین فرسوده و خسته خیره می‌شود و آب روانی را در فاصله نزدیک مشاهده می‌کند؛ بسرعت بطرف آن می‌رود، اما این منظره زیبا سرآبی بیش نبوده و از گهر روان خبری نیست.

[آتنونی به‌طرف دورین حرکت می‌کند:]

که برای آب چه مبلغی می‌پردازد و چه مقدار آب مورد استفاده قرار می‌دهد؟

[پیر مردی جواب می‌دهد:]

به‌نظر می‌رسد که کسی برای آب آشامیدنی وجهی پرداخت نمی‌کند، شما می‌توانید هرچقدر که آب آشامیدنی لازم دارید بطور مجانی از قنات برداشت نمائید.

[نه ر آب:]

اما پس از اینکه وجه لازم یا آب‌بها را برای مصارف کشاورزی پرداخت کرده‌ید، می‌توانید سالی ۳۳ بار آب قنات را مورد استفاده قرار دهید. در صورت پرداخت وجه لازم، گهر ریز در خدمت شما و غلات شماست. از آنجا که گهر ریز صدها سال پیش ساخته شده است – کسی نمی‌داند چه وقت – تنها کاری که باید انجام داد این است که با جمع آوری پول کافی، آنرا مرمت نموده و سرپا نگهداشت تا همچنان جریان زندگی بخش آب استمرار داشته و با نیز و مندی به فوران جاودانه و حیات آفرین خود ادامه دهد. البته با وجود محصولات ارزشمندی مثل تریاک، که در اینجا تحت ناظارت دولت کشت می‌گردد، گردآوری پول لازم کار دشواری نخواهد بود.

[در انتهای دهکده، آتنونی در حال صحبت و راه رفتن می‌باشد تا به‌خاک خشک می‌رسد:]

اینجا نقطه پایانی دهکده است. در اینجا دیگر از گهر ریز جواهری جاری نمی‌شود و از آن آب شفاف زندگی بخش چیزی بجز گندابی باقی نمانده است. گهر ریز همچون شمعی فروزان به‌تمام روستا روشنائی بخشیده، آنجا را زنده نگهداشته و خود به‌آرامی مرده است. با پایان یافتن آب گهر ریز، فضای مسکونی دهکده نیز

هر وقت که شوق شناخت سرزمینی در من جان می‌گیرد، دیگر سر از پا نمی‌شناسم؛ در آن غرق شده و کیلومترها در آن دیوار راه می‌روم تا آنرا خوب بشناسم. در مرود این سرزمین نیز وضع چنین بود، آن روزها پس از ساعتها راه پیمایی در این وادی خشک، اگر چیز سبزی در مسیر راه قرار می‌گرفت از صمیم قلب از این موهبت الهی بوجود آمد، از خود بیخود شده و به طرفش پر می‌کشیدم.

[دورین، از فاصله دور روستائی را نشان می‌دهد:]

حال می‌توانم درک کنم که چرا با غهای ایران دارای آوازه و شهرت بسیاری می‌باشند.

[آتنونی بتنهانی در بیابان قدم می‌زند:]

حقیقت این است که با غ فی النفسه نمی‌تواند آنچنان روایانگیز و خیال‌آفرین باشد؛ آنچه که واقعاً با غهارا پرآوازه نموده، سرسیزی، خنکی و سایه مطبوع آنهاست که آنها را از بیابانها بر هوت متمايز می‌نماید.

[دورین پاهای آتنونی اسمیت را که در بیابان راه می‌رود نشان می‌دهد؛ درختان سرسیز و یک مسجد از دور نشان داده می‌شود:]

درختها تزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند، هر دو نوید بخش سایه و نشانه وجود بدون چون و چرای آب روان می‌باشند.

[دورین از بیابان عبور کرده و نهر آبی را که از زیر دیوارها وارد خانه‌ها می‌شود نمایش می‌دهد:]

یک طرف این دیوار بیابان لمیز رع و خشک قرار دارد و طرف دیگر آن آب روان قنات که از عمق بیابانها سرچشمه گرفته مسلماً

خالق با غی سرسیز می‌باشد.

[دیوار مشبك و موزائیکی مسجدی نشان داده می‌شود و از شبکه‌های آن، درون با غ دیده می‌شود. دورین از دروازه با غ وارد محظوظ شده و استخر آن و گلهای سفید رنگ نمایش داده می‌شود:]

حالقین با غها در ایران فقط به دو نکته توجه واقعی دارند: اولاً باید مطمئن شوند که سایه وجود خواهد داشت، آنهم بمقدار زیاد، ثانیاً باید دوچندان اطمینان یابند که آب روان از درون آن عبور خواهد کرد.

[آب روان از درون با غ عبور می‌کند و پرندگان در کنار آن نشسته‌اند. آتنونی روی قالی نشسته و به با غ نگاه می‌کند، در مقابل او میوه و شراب گذارده‌اند:]

پس از رهائی از بیابانی خشک و بی‌آب و علف، اولین کاری که باید انجام داد، استراحت زیر سایه درختان سرسیز است. سپس، فارغ از نور خیره کننده آفتاب، باید به صدای زمزمه جویبار گوش فراداد و مقداری از آب آن که راهی طولانی را در زیر کویر طی کرده نوشید و قدری نیز نگران آنهاست که داخل آن کوره مشغول کار هستند شد. وقتی عمر خیام درباره آواز خواندن در زیر قوس رنگین کمان در بیابان - در حالیکه کتابی در دست و قطعه‌نانی و شرابی و «تو» را در کنار دارد - صحبت می‌کند، قطعاً در بیابان نبوده و در یکی از با غهای سرسیز ایران نشسته بوده است. حالا من می‌توانم بخوبی درک کنم که چرا همه چیز در اینجا رنگ و بوی دیگری دارد... چرا «تو»، نان و کتاب بهتر از هرجای دیگر است؛ علت‌ش این است که درست آنطرف دیوار بیابان خشک و سوزان قرار دارد؛ این طرف همه چیز هست و آنجا هیچ‌چیز وجود ندارد.

[جلگه و گلهای زرد مقابل دورین قرار می‌گیرد:]

از آنجا که شهرهای ما برایمان کسل کننده و ملالت آور شده‌اند، این روزها حتی بیابانها هم می‌توانند دارای همه چیز باشند. ما به همین بیابان تهی و نبودهایش دل خوش کرده و از آن کیف می‌کنیم.

[گلهای زرد:]

از رنگ گیاهانی که چون قطراتی در کوشه و کنار کویر چکیده شده‌اند بیشتر از هر چیز دیگر سرمست می‌شویم.

[گیاهان سبز، همچون لکه‌های خال مانندی روی جلگه پراکنده شده‌اند:]

این گل جعفری زیبا را نگاه کنید، به آن یکی با گلهای نوک تیز و خالهای قرمز رنگش نظری بیافکنید. واقعاً مسحور کننده می‌باشد.

[جلگه و گلهایش نشان داده می‌شود:]

شايان ذكر است که ما فقط در مسیر راه معمولی خود در حرکت هستیم، این نوع گلهای روح پرور تقریباً در همه جا پراکنده‌اند؛ اما باید یادآور شد که در اینجا خوراک ارزشمندی بالاتر از سطح خرنوب یا زنبور عسل وحشی برای مرغ مگس‌خوار، یافت نمی‌شود.

[خرنوب:]

در ایران، در فواصل نقاط سرسبز که به بحابهای کوچک پراکنده روی آب می‌مانند، بیابانها، چه دوست داشته باشید و چه نداشته باشید، قرار دارند.

[پروانه بید درحال پرواز:]

شاید اینجا برای آن پروانه بید که اتفاقاً در این جلگه خلوت به پرواز درآمده محل مناسبی باشد، اما مسلم‌آم برای سایر مخلوقات نمی‌تواند جای زیاد مناسبی باشد.

[سوسک پشكل خوار درحال حمل پهنه:]

اگر برحسب اتفاق شما یک سوسک پشكل خوار باشید، مسلم‌آم برای یافتن یک تکه پشكل تا تکه بعدی مسافتی طولانی را باید طی نمائید.

[تعدادی مارمولک نشان داده می‌شوند. در صحنه دیگری لاکپشتی مقابل دوربین ظاهر می‌شود:]

اینجا، مارمولک، که مشاهده آنها سفر در بیابانها را طولانی‌تر می‌سازد، و همچنین لاکپشت نیز وجود دارد. در هر حال، در این وادی، از فاصله دیدن یک مخلوق عجیب و غریب منحصر بفرد تا دیدن یکی دیگر، جنبنده‌ای وجود نخواهد داشت و بدون شک، حتماً ماهی یافت نخواهد شد.

[صحنه‌های مختلفی نشان داده می‌شود که آتنونی مشغول کنن زمین است. او یک سوسمار بزرگ را از سوراخ بیرون می‌کشد و برای مدتی نگهش می‌دارد. سپس حیوان را زمین می‌گذارد و جانور بسرعت بسوراخ برمی‌گردد و دوباره از سوراخ خارج شده شروع بدویدن می‌کند.]

ناگهان، به جانوری که ایرانیها آنرا مکنده شیر بز می‌نامند (بزمجه) برخورد کردم. حیوان فرار کرد و وارد سوراخ شد. سوراخ را کندم و تلاش کردم او را وارد ساک مخصوص وسائل شخصی ام کنم.

[آتنونی حیوان را نشان می‌دهد و می‌گوید:]

جانوری با شکوه، مارمولکی بطول یک متر. این حیوان هرگز شیر بز را نمی‌مکد، بلکه جانور علاقمند به خوردن خود پستان بزر می‌باشد.

حساب کرده بودم که اگر جانور را رها کنم یکراست به سوراخش برخواهد گشت؛ اما مثل اینکه حسابم درست از آب درنیامد، زیرا حیوان دوباره از سوراخش بیرون آمد و شروع بدویدن کرد.

[آتنونی نشته و صحنه پشتسرش را کوهستانهای مرتفع تشکیل می‌دهد:]

یکی از نکات استثنائی این بخش از کشور این است که شما ارتفاعات بسیاری مشاهده خواهید کرد که هیچ رودخانه‌ای از آنها جاری نمی‌شود. با وجود سرزمینی این چنین وسیع که در پشت من قرار گرفته، حداقل انتظار من این است که رودخانه‌ای به بزرگی «دانوب» از آن جاری باشد.

[یک ردیف درخت که آب از میان آنها عبور می‌کند:]

اما تنها یک رودخانه کوچک آنهم به اندازه «اسکاتیش»^۹ از این‌همه کوهستان سرچشمه می‌گیرد.

[دوربین در مسیر درختها و جوی آب میان آنها می‌گذرد و بحرکت درمی‌آید. جریان آب نشان داده می‌شود:]

حقیقت این است که این نهر آب کوچک، خود بزرگترین رودخانه دائمی می‌باشد که در شعاع کیلومترها می‌توان در این منطقه یافت که بنوبه خود دارای امتیازات فراوانی می‌باشد. اگر ایرانیها آبی دائمی بیابند، با نهایت دقت آنرا بصورت قناتی در سطح زمین درآورده و از آن حداً کثر استفاده را مینمایند. آنها اجازه نخواهند

داد که رودخانه، مثل هر رودخانه، مسیر پریچ و خم خود را طی کرده و به دریا برسد.

[آنها مشغول شتن لباس در آب هستند؛ و مزارع سرسبز مقابل دوربین قرار می‌گیرد:]

آنها نمی‌گذارند حتی یک قطره آب هرز رود. روستاییان با قرار دادن بندھائی در طرفین رودخانه، آب آنرا به مزارع و روستاهای هدایت کرده و از آن بهره‌مند می‌شوند.

[آتنونی نشته و صحبت می‌کند:]

آن روزها که در جستجوی ماهی سفید کور بودم، شنیدم که یک رودخانه واقعی در این اطراف وجود دارد؛ طبیعتاً برای دیدن آن به محل رفتم. روز بسیار مطبوعی را روی سطح زمین، فارغ از کانالهای سرد و تاریک قناتها، زیر آفتاب تابان سپری کردم. تمام روز را در مسیر رودخانه به دنبال ماهی گشتم ولی هیچ نوع ماهی نیافتنم، که طبیعتاً هیچکدام از آنها نمی‌توانستند سفید و کور باشند!

[یک میانی ترن مدرن نشان داده می‌شود. چرخهای ترن و ریل قطار مقابل دوربین قرار می‌گیرند:]

همانطور که در ابتدای صحبتم گفتم، گرچه برنامه یافتن «ماهی غار» در آن گذشته‌های دور با شکست رو برو شد؛ ولی سرانجام و پایانی خوش و موفقیت‌آمیز داشت. براستی که زندگی همتا ندارد، بشرط آنکه نیمی از آن با شناس همراه باشد.

[آتنونی، ریچارد استیونسن^{۱۰} و مارتین فار^{۱۱} در ایستگاه قطار نشسته‌اند. آتنونی مشغول خوردن پرتقال است. ریچارد استیونسن و مارتین فار مقابل دوربین قرار می‌گیرند. وسائل

علت استفاده از این مینی ترن این بود که می‌توانست ما و وسائلیمان را درست در دامنه دره‌ای که دانمارکی‌ها ماهیهایشان را در آنجا یافته بودند، پیاده نماید. آنچه که آنها کشف کرده بودند عبارت بود از اولین «ماهی غار» واقعی قاره آسیا؛ ماهی‌ای بدون رنگ و کاملاً کور.

[کوههای سنگی نشان داده می‌شود. دوربین از روی سنگها پائین آمده آب را در ته دره نمایش می‌دهد، آتنونی، ریچارد و مارتین مشغول راه رفتن در جاده‌ای باریک می‌باشند:]

اما کاشفین فوق، این راز را تا بعداز جنگ دوم جهانی و بعداز اینکه آن دانشجویان جستجوگر از ایران بازگشته‌اند، بهره‌شته تحریر درنیاورده و فاش نکردند. اکنون، ما رد پای آنها را تعقیب کرده و به دره‌ای که آنها ماهیهایشان را پیدا کرده‌اند آمده‌ایم تا شاید بتوانیم بهاین گنج نهفته دسترسی پیدا کیم.

[آتنونی مشغول راه رفتن است و بعلت باریک بودن جاده تنهاش به ریچارد و مارتین برخورد می‌کند. دوربین روی دره‌ای که بزها مشغول چرا هستند قرار می‌گیرد:]

دره واقعاً زیبائی است، علوه فراوان برای چرای گوسفندان و بزها. در این دره هیچ جاده‌ای از هیچ نوع آن وجود ندارد. از نقطه‌نظر ما، محلی این چنین نادر و استثنایی، براستی که باید موطن ماهی فوق العاده نادر و کمیابی باشد که ما بدنبالش هستیم.

[گله گوسفند و بزها که یک سگ گله آنها را تعقیب می‌کند از مقابل دوربین عبور می‌کنند:]

زمانیکه ما به اینجا رسیدیم، گله گوسفندان و بزها در ارتفاع خیلی بالاتری بودند؛ آنها با غریزه خود از آن بالا و از این راه باریک تا اینجا پائین آمده‌اند. شایان ذکر است که من تاکنون سگی

و بسته‌های سفر شان داده می‌شود. بار و بند سفر عقب یک مینی ترن که در حال خارج شدن از تونل است دیده می‌شود. ترن در حالیکه وارد تونل دیگری می‌شود نشان داده می‌شود:]

شانس من و گنج زندگی من، در کوههای زاگروس بسراغم آمد، البته با یک ربع قرن تاخیر از دورانیکه بی‌تابانه در جستجوی «ماهی سفید کور» بودم و در فاصله‌ای حدود ۶۵۵ کیلومتر از نقطه‌ای که سالها پیش بدنبالش می‌گشتم. اکنون داستان روآوردن شانس و چگونگی تعقیب کردن آن بوسیله من و دو نفر از دوستان غار نوردم با انبوهی از وسائل مضحك تا دور افتاده ترین ارتفاعات زاگروس را برایتان تعریف خواهم کرد. قسمت بعدی داستان درباره دوستان غارنورد و وسایل آنها خواهد بود.

[قسمت داخل و جلوی مینی ترن نشان داده می‌شود:]

از پنجه‌های قطار کوچک که ما از آن بصورت یک اتوبوس خصوصی استفاده می‌کنیم، مناظر باشکوه اطراف که به سرعت از مقابل چشمانمان رژه می‌روند، بخوبی دیده می‌شوند. این راه‌آهن در دهه ۱۹۳۰ برای متصل کردن تهران به خلیج فارس ساخته شده است. در همان سالهای ۱۹۳۰، دونفر طبیعیدان دانمارکی بوسیله همین راه‌آهن، به اتفاق چند نفر از کارگران قطار، یک روز را برای دیدن ماهیهای ارتفاعات زاگروس در این کوهستانها سپری می‌نمایند. اکنون پس از ۳۹ سال، ما درست رد پای آنها را تعقیب می‌کنیم، البته اگر راننده ترن مطمئن باشد که در طول راه قطار دیگری از روی و نخواهد آمد.

[راه‌آهن و مسیر آن از پنجه ترن نشان داده می‌شود. قسمت جلوی ترن مقابل دوربین قرار می‌گیرد. مسیر راه‌آهن دوباره از پنجه نشان داده می‌شود. منظره کمپ در تزدیکی راه آهن:]

نیز خوشبختانه یک غار پراز آب سراغ دارم که می‌خواهم به آنها نشان دهم.

[پاهاي اين سه نفر مقابل دوربين قرار مي‌گيرد. هر سه نفر مشغول صعود از کوه مي‌باشند. چند ورق کاغذ در دست آنتونى است و به آنها نگاه كرده و صحبت مي‌کند. ریچارد و مارتین نشسته‌اند و به مرافقای آنتونى گوش مي‌دهند. منظره دره نشان داده می‌شود:]

خوب، این نقطه‌ایست که وقتی به آن رسیدم خدا را شکر کردم؛ زیرا مطمئن شدم که دره موربد نظر را یافته‌ام. تا آن لحظه همواره با شک و تردید پیش روی می‌کردم؛ زیرا نقشه‌ای که دانمارکی‌ها تهییه کرده بودند، اگر بخواهم رک و پوست کنده صحبت کرده باشم، چیز بد رد بخوری نبود. مثلا، نقشه به‌غلط نشان می‌داد که خط آهن آن رویدخانه را قطع می‌کند، درحالیکه راه آهن هرگز از آن آب عبور نمی‌کند. بعلاوه، اسمای بکار رفته در نقشه، حتی برای محلی‌ها هم نامفهوم بود. اما وقتی به‌این محل رسیدم، ناگهان این عکس قدیمی از مقابل چشم‌مانم زندگی و حیات یافت.

[یک قطعه عکس مقابل دوربین قرار می‌گیرد:]

آن دو قله بزرگ که در طرفین عکس قرار گرفته‌اند دقیقاً با طبیعت روی‌بیان انطباق داشت، به‌همین علت با خوشحالی عکس دیگری از همان منظره گرفتم. راهنمای دستورالعمل نوشته شده بوسیله دانمارکی‌ها بیشتر شبیه راهنمای کشف گنج‌های دفن شده بود. اگر توانستی با پیروی از این نوع دستورالعمل‌ها به‌جزیره موعود دست‌یابی، آدم خوشبختی هستی. دانمارکی‌ها نوشته بودند: اکنون ۵۰۰ متر در بوتهای سبز راه بروید، سپس از میان یک دهکده کوچک عبور کرده، آنگاه از بالای جویبار کوچکی گذشته و یک آبشار ۱۰ متری را پشتسر گذارید، حالا به استخر پراز آب برخورد خواهید کرد.

به این سمتی و بی‌حالی ندیده بودم.

[یک نسخه از گوسفندان و بزها از روی پل عبور کرده و آنتونی، مارتین و ریچارد بدنیال آنها از پل عبور می‌کنند. اسمیت و دیگران اجازه می‌دهند گوسفندان و بزها که با عجله قصد عبور از پل را دارند از آن عبور کرده و اسمیت ادامه می‌دهد:]

آیا کسی براستی خواستار آن است که از این محل زیبا و جذاب با عجله عبور کند؟

[درحالیکه آنها از پل عبور می‌کنند دوربین زیر پل را که آب در آن جریان دارد نشان می‌دهد. پل رویدخانه مقابل دوربین قرار می‌گیرد. یک گروه اسب و گوسفند از مقابل دوربین عبور می‌کنند. آنتونی، ریچارد و مارتین بطرف دوربین حرکت می‌کنند:]

من سال گذشته نیز این دره را یک‌بار صعود کردم. علت آمدنم به‌ایران این بود که می‌خواستم نقطه‌ای را که دانمارکی‌ها موفق به کشف ماهی شده بودند بیابم. گرچه اطلاعات منتشر شده بوسیله آنها روشن بود، ولی پیدا کردن دره موردنظر کار دشواری می‌نمود. با اینحال من محل مذکور را پیدا کردم و اکنون با اطمینان خاطر می‌توانم ریچارد استیونسن و مارتین فار را که از غارنوردان و شیرجه کنندگان با تجربه می‌باشند به راحتی به‌موطن «ماهی سفید کور» هدایت نمایم.

[از پشت، منظره صعود سه نفر از کوه نشان داده می‌شود:]

نمی‌توان افراد زیادی را یافت که علاقمند به غارنوردی باشند. از آن مشکل‌تر پیدا کردن مردان جسوری می‌باشد که علاقمند به‌شیرجه رفتن به‌اعماق یک غار پراز آب به‌امید یافتن چیزهای جدید باشند. ریچارد و مارتین از جمله این افراد منحصر بفرد بوده و من

[هرسنفر از تخته سنگ‌ها بالا رفته و بمناسخ آبی که اطراف آنرا صخره‌های بزرگ فرا گرفته می‌رسند. سطح آب بسیار گل‌آلود است:]

اینجا موطن اولین ماهی می‌باشد که تا بهامروز در آسیا یافت شده است. این گونه ماهی «ایرانوسایپریس» نامیده می‌شود. در محلی مهم و یک ماهی بسیار مهم‌تر. مر بازدیدی که سال گذشته از اینجا نمودم، موفق شدم دو عدد از آنها را با تور صید کنم. آنها بکلی فاقد چشم بودند و بدون رنگ؛ و به‌آرامی حرکت می‌کردند. من توانستم هر دو را زنده به‌انگلستان بردم و بهموزه تاریخ طبیعی لندن بسپارم.

[سالن ورودی موزه لندن و درب ورودی آن شان داده می‌شود؛ آنتونی و همسری گرین‌وود در طرفین میزی نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. دوربین روی آنها متوجه می‌شود:]

من آنها را نزد دکتر همسری گرین‌وود، رئیس بخش ماهی موزه، بردم. او تأیید کرد که یکی از این ماهیها «ایرانوسایپریس» می‌باشد، ولی دیگری یک گونه کاملاً جدید است. بدون تردید هیچ‌کس در آن لحظه نمی‌توانست به اندازه من خوشحال باشد؛ زیرا من واقعاً موفق شده بودم اولین «ماهی کورغار» عالم از تیره «ماهی‌تیان»^{۱۱} را کشف نمایم.

[گروهی از تیره این نوع ماهیها در ظرف آبی نشان داده می‌شوند. هر دو ماهی صید شده، در آب بدچشم می‌خورند و یکی از آنها از آب بیرون می‌پردد:]

در طرف چپ، ظرف ماهی من و در طرف راست، ماهی ایرانوسایپریس – از انواع ماهی که دانمارکی‌ها یافته بودند – دیده ۱۱. منظور از تیره ماهی تیان انواعی از ماهیهای آسیائی و اروپائی می‌باشد که در آب شیرین زندگی می‌کنند و از خانواده Cabitidae می‌باشند. (مترجم)

می‌شوند. به‌این ماهی بی‌همتا نگاه کنید و توجه داشته باشید که اگر یک روزی تصمیم به کشف ماهی گرفتید، باید در درجه اول جالب توجه باشد، مثل این ماهی.

این ماهی کاملاً کور است، مطلقاً بدون رنگ و دارای رفتاری بسیار عجیب می‌باشد.

[آنتونی بدوزین نگاه می‌کند و از تماشاچیان می‌پرسد:]

آیا سؤال دیگری درباره آنها دارید؟

[ماهی ایرانو سایپریس در مقابل دوربین قرار می‌گیرد:]

باید بپذیریم که ماهی ایرانوسایپریس نیز به‌نوبه خود منحصر بفرد می‌باشد. این ماهی می‌تواند به‌پهلو، مستقیماً بطرف بالا، و مستقیماً به‌طرف پائین شنا کند. اما من نسبت به «ماهی غار» خودم تھسب خاصی دارم. این ماهی، مثل سایر اعضاء خانواده خود، تقریباً فاقد کیسه هوای مؤثر برای شنا می‌باشد. هر وقت این ماهی شنا نکند، وزن بدنش او را به‌پائین آب می‌برد.

[سر «ماهی غار» نشان داده می‌شود:]

روی پوزه این ماهی سه جفت شاخک وجود دارد و مثل بلور کاملاً بی‌رنگ است. بی‌رنگ بونن ماهی معنی‌اش این است که شما می‌توانید تمام امعاء و احشاء حیوان را بخوبی ببینید؛ رنگ خون و جریان آن، دو دهلیز قلب که در حال تپیدن است. برنش‌ها و دستگاه گوارشی حیوان، که مملو از مواد غذائی هضم شده سیاه رنگ است که در حال حرکت به طرف مخرج ماهی می‌باشد، بخوبی دیده می‌شود. در حقیقت مثل این است که بدن ماهی از شیشه بوده و یا اینکه آنرا زیر اشعه ایکس گذارده باشند. از آنجاکه این نوع ماهی از استثنائی‌ترین انواع ماهی‌های

ماهی سفید کور در ایران

عالم می‌باشد، لذا نباید تعجب کنید که ما برای یافتن تعداد بیشتری از آنها دوباره به‌این محل بازگشته باشیم.

[صحنهٔ صید ماهی در غار آبی در معرض نمایش قرار می‌گیرد. آتنونی و مارتین مقابله دوربین قرار می‌گیرند:]

مارتین، ریچارد، و من تا آنجاکه می‌توانستیم در این غار آبی تور کار گذاشتیم. صید این نوع ماهی، بعلت فقدان چشم برای دیدن تورها و بعلت حرکت آرام آنها، ساده است.

[آتنونی با مارتین دربارهٔ صید ماهی صحبت می‌کند:]

نکته جالب این است که خون زیادی اطراف برنشاهی حیوان جمع شده است – البته منطقی هم به‌نظر می‌رسد – اما نکته قابل توجه این است که آنرا به‌وضوح می‌توان مشاهده نمود.

[سطح آب درون حفرهٔ غار شان داده می‌شود:]

آنها واقعاً چاق هستند و من متعجبم که این محل با این همه برگهای مرده، این همه حشرات و چیزهای دیگر، چطور می‌تواند اولین حلقه یک زنجیرهٔ خوراک باشد.

[ماهی در یک ظرف شیشه‌ای بازکه مانند مقابله دوربین قرار می‌گیرد:]

برای ما داشتن این نکته که «ماهی غار» چگونه خوراک خود را تأمین می‌کند، همیشه یک مسئله بوده است. آن پائین و ته غار معمولاً هیچ تلف نمی‌شود. گفته می‌شود در اکثر غارها منبع اصلی خوراک خفاشها و فضولات آنها می‌باشد. اما ظاهر این ماهی نشان می‌دهد که خوراک خوبی در اختیار داشته است؛ علاوه بر ماهی، موجودات بسیار دیگری نیز در این غار زندگی می‌کنند.

پیوست: ماهی غار

[تعدادی ماهی در بانکهای روی صخره قرار دارد. حشرات آبزی شان داده می‌شوند:]

ما مقداری از آنها را جمع آوری کردیم؛ نوعی ماهی پهن بی‌مهره^{۱۲}، بعضی حشرات آبزی^{۱۳} و لارو حشرات. وجود این همه موجود زنده دلیل خوبی بر فراوانی خوراک در این غار می‌باشد.

[یک خرچنگ درون بازکه انداخته می‌شود:]

علاوهٔ خرچنگ از انواع آبهای شیرین آن نیز در اینجا یافت می‌شود؛ این جانور، بمراتب بزرگتر از ماهی‌های موجود در غار می‌باشد که خود گواه دیگریست که این غار از لحاظ مواد غذائی غنی می‌باشد.

[«ماهی کور»، در ظرف شیشه‌ای مقابله دوربین ظاهر می‌شود:]

در هر حال، در کنار «ماهی سفید کور» حشرات و خرچنگ نیز صید کردیم. اگر شانش یاری کند و آنها توان تحمل درجه حرارت و سفر با ترن و هوای پیما را داشته باشند، آنها را به‌موزه لندن خواهیم برد.

[آتنونی با مارتین که داخل حوضچه می‌باشد صحبت می‌کند:]

جانور شناسان می‌گویند در اینجا فخایر عظیمی از «ماهی غار» وجود دارد و ما نباید فقط به‌شکار دو عدد از آنها اکتفا می‌کردیم. من فکر می‌کنم بهترین راه اثبات نظریه آنها این است که تو پائین بروی و بینی در آنجا چه می‌گذرد؛ درسته مارتین؟ خلاصه، شیرجه بزن و برو پائین بین آنجا چهخبر است.

[کمپ محققین، شب هنگام، در حالیکه آنها مشغول پر کردن کپسول هوا می‌باشند نشان داده می‌شود. ریچارد و مارتین تا نیمه شب مشغول پر کردن کپسول‌ها از هوا و چاک کردن وسائل خود می‌باشند تا بتوانند فردای آن روز با آمادگی کامل درون حوضچه غار آبی شیرجه بروند:]

خوب، اما درباره فردا، آیا فکر می‌کنید فردا بخت با ما یار باشد؟

مارتین: به احتمال قوی آنجا باید چیزهایی باشد... راه آبی کوچکی زیر آن قرار دارد... به نظر می‌رسد که معبر خوبی باشد، آب از محلی برای مدت‌های مديدة بیرون می‌جوشد و این مدخل ظاهرآً دهانه بزرگی دارد... با این وجود من هنوز آمادگی نبرد با آنچه را که امروز صحیح دیدم ندارم.

[مارتین و ریچارد از صخره‌ها بالا رفته تا به نقطه‌ای که باید از آنجا به داخل آب شیرجه بروند صعود کنند:]

مارتین: خوشحالم که دوباره وارد آب شدیم.

[حوضچه آب نشان داده می‌شود. ریچارد و مارتین وارد آب می‌شوند و کپسولهای هوا را چک می‌کنند. مارتین پائین می‌رود، اندکی بعد ریچارد نیز او را دنبال می‌کند. آنتونی نشسته و انتظار می‌کشد. ریچارد در حالیکه مارتین را دنبال می‌کند، بر می‌گردد و با آنتونی صحبت می‌کند:]

آنتونی: چقدر هوا چه مدت‌هوا در هر دو کپسول خود ذخیره‌داری.
مارتین: حداقل ۴۵ دقیقه در هر یک از آنها.

آنتونی: جمعاً یک ساعت و نیم.

مارتین: ما معمولاً فقط یکی از کپسول‌ها را مورد استفاده قرار داده و دیگری را فقط برای اطمینان خاطر و برای موارد اضطراری همراه داریم.

آنتونی: اگر تو مدت یک ساعت و نیم ناپدید شوی و به آنجا بر نگردی چه باید کرد....

مارتین: ما برخواهیم گشت و چیزهایی را که پیدا کرده‌ایم به تو نشان خواهیم داد.

آنتونی: بهتر است که این کار را بکنی، چون در غیر اینصورت روز مرا خراب خواهی کرد...

آنتونی: (به ریچارد) کاری که تو باید انجام دهی این است که همواره در فاصله ۲ دقیقه در پشت سر او قرار داشته باشی؟ ریچارد: من این امتیاز را به او داده‌ام که جلوی من حرکت کند. همیشه این خطر وجود دارد که کفش غواصی او به ماسکم اصابت کرده و آنرا از جا بکند.

آنتونی: حالا، حباب‌های آب که از آنطرف حوضچه بمسطح می‌آید مشاهده می‌شود.

ریچارد: تو همیشه باید سعی کنی که دیواره کنار غار را تعقیب کنی، دیوار غار تنها چیز ممتدیست که تو در تاریکی می‌توانی می‌شوند. همانطور که می‌بینی، وسعت دید ما بمراتب کمتر از دنبال نمائی. قبل می‌باشد.

[زیر آب نشان داده می‌شود:]

آنتونی: هنوز حباب‌های هوا روی سطح آب دیده می‌شود، معنی اش این است که او هنوز نتوانسته راهی برای پائین رفتن پیدا کند.

ریچارد: یا اینکه او پائین رفته و حباب‌ها در سقف معبر پیچیده و بالا می‌آیند.

آنتونی: مقدار حباب‌ها دارند کمتر می‌شوند.

ریچارد: من با اطمینان می‌توانم بگویم که او اکنون موفق به یافتن گذرگاهی شده و مشغول پائین رفتن از آن است.

آنتونی: حالا وقت آن رسیده که نوهم جلو رفته و بینی چه می‌گذرد.

ریچارد: بله...

[زیر آب نشان داده می شود و آنتونی می گوید:]

هر گز کسی تاکنون از این حوضچه بسیار مهم پائین نرفته است.
این بالا، به غیر از نشستن و به درجه نشانده هنده حیات آنها چشم
دوختن و منتظر ماندن برای مشاهده دوباره حباب های هوا در سطح
آب، کار دیگری نمی توان انجام داد.
آنونی: سلام ریچارد...

ریچارد: من دارم می آیم بالا... فکر می کنم مارتین هم دارد
می آید بالا.

آنونی: اگر من بخواهم وارد حفره شوم، قطعاً باید خودم را خیلی
کوچک کنم؟

ریچارد: اینطور بنظر می رسد. راه آنقدر باریک است که من وقتی
بالای سر او رسیدم تزدیک بود از فشار له شوم، آن پائین
بقدرتی تاریک است که حتی نمی توان درجه فشار هوا را که
مقابل چراغ قوه قرار گرفته دید. آنجا تاریکی مطلق حاکم
است.

مارتین: تو هیچ چیز را نمی توانی ببینی و راه خیلی باریک است. تو
باید خودت را به دیوار غار چسبانده و کوشش کنی که خودرا
به پائین ببری.

آنونی: آیا با پا وارد معبر باریک شدی یا با سر؟

مارتین: بله، برای ورود با سر، گذرگاه خیلی باریک است... اما فکر
می کنم که طرف راست که آب از آن بیرون می آید عمقش
خیلی زیاد است... راه روی دیگر نیز، هم باریک است و هم
خیلی پائین می رود.

آنونی: بنابراین دوتا معبر وجود دارد؟

مارتین: گذرگاهها شبیه یکدیگرند. همه دارای شکافی باریک بوده

و بوسیله یک... از هم جدا می شوند، در بخش بالائی نیز بدونیم
تقسیم می شوند، اما آنقدر باریک هستند که فقط می توان درون
آنها لغزید و پائین رفت.

صدای آنتونی: این تلاش نهائی که ملاحظه کردید، دومین کوششی
بود که برای پائین رفتن صورت گرفت که این بار نیز موقتی
به همراه نداشت، گذرگاه بسیار باریک است و فشار فوق العاده
زیاد می باشد. به این ترتیب با اطمینان می توان گفت که دسترسی
به خانه «ماهی سفید کور» غیر ممکن است.

[ظرف حاوی نمونهای درست آنتونی می باشد و او مشغول
راه رفتن در خیابانی است، سالن ورودی موزه لندن شان
دانه می شود. زمانیکه آنتونی وارد درب ورودی سالن
می شود دوربین روی او متوجه می شود:]

خوب، دوباره به لندن، خیابان کرامول و موزه تاریخ طبیعی
لندن بر گشتمیم.

[آنونی بطرف میز اطلاعات موزه می رود. او در کربدوز
موزه مشغول راه رفتن است:]

زیر آن پله های پر پیچ و خم و گیج کننده، زیر زمین غار مانند
موزه قرار دارد. من با ظرف حاوی نمونه های ماهی در مقابل
قسسه هایی که مملو از کلکسیونهای مختلفی از انواع دیگری از
ماهیها می باشد عبور کرده و یک بار دیگر در راهروهای ماز مانند
آن، دکتر همفری گرین وود را کشف کردم.

[آنونی بطرف دکتر همفری گرین وود رفته و در کنار او
می شیند و با او مشغول صحبت می شود:]

متأسفانه این بار همفری بمن اطلاع داد که کلیه ماهیهای صید
شده از نوع «ایرانوسایپریس»، از نوع دانمارکی ها بوده و هیچ کدام

از نوع ماهی – تیان که درست یک سال پیش بوسیله من کشف شده بود، نمی باشد. بنابراین همه ماهیها از نوع «ایرانوساپریس» بوده و در میان آنها نوع «نوئما چیلوس» وجود نداشت.

[آنتونی اسمیت نشان داده می شود. دکتر گرین وود ظرف ماهی را داخل لیوانی خالی کرده تا بهتر بتواند آنها مطالعه کنند:]

ماهیها دوباره چک می شوند، اما همگی «ایرانوساپریس» هستند. دکتر گرین وود کوشش می کرد با تشریح این نکته که ماهیها صید شده برای مطالعات آینده او بسیار مفید می باشند، مرهمی بر یأس و نامیدی من بنهد.

[آنتونی و دکتر گرین وود:]

دکتر گرین وود: شما موفق شده اید ۱۱ عدد از آنها را صید نمائید که هر دو جنس نر و ماده را دربر دارد؛ بنابراین اگر اقبال با ما همراه باشد می توانیم از آنها تولید مثل نماییم. البته شاید به مذاق شما کمی ناخوشایند باشد، ولی من در آینده این ماهیها را کالبد شکافی کرده و یک مطالعه تطبیقی روی آنها انجام خواهم داد.

آنtronی: آیا آنها را می کشید؟
دکتر گرین وود: البته عیناً واژه ای که شما بکار بردهید اتفاق نخواهد افتاد؛ ما اجازه می دهیم که خودشان بمیرند.

[ماهیها در ظرف آب از زوایای مختلف نشان داده می شوند:]

گفته می شود که پیشرفت علم بیولوژی مدیون مطالعه زندگی مخلوقات، بیوژه قسمتهایی از بین آنها که در حال مرگ می باشد، بوده است.

[دکتر گرین وود و آنتونی از پله ها پائین آمدند و به «اطاق روح» موزه وارد می شوند و از کنار قفسه هایی که بطری های متعددی روی آنها چیده شده اند عبور می کنند:]

اینجا آرامگاه دائمی ماهیهای مهم عالم است و همفری «نوئما چیلوس» مرا که سال گذشته گرفته بودم در این گورستان مدفن کرده است. آن ماهی حلا مردی و برای نسل های آینده در آب نمک خوابانده شده است. «نوئما چیلوس اسمیتی»، اولین ماهی از این خانواده می باشد که تا کنون کشف گردیده، در کوههای زاگرس صید شده و حلا ته یک بطری در کنار خیابان کرامول نگهداری می شود. ما او را در میان غاری در کوههای سریفلک کشیده ایران یافتیم تا او را محترمانه در کنار سایر ماهیهای مهم قرار داده و در جوار سایر ماهی های غار دفن نمائیم.

[غار موطن ماهی در کوههای زاگرس نشان داده می شود:]
[سطح آب حوضجه غار نشان داده می شود.]

و اما درباره خود غار؟ من شرط می بندم که هیچ کس نمی تواند به موطن اصلی «ماهی سفید کور» من راه یابد.

[سطح آب حوضجه غار نشان داده می شود.]
عکس برداری: هیو می تارد.^{۱۴}
سایر عکسها از پخش عکاسی داشتگاه اکسفورد.
صدا: کیس راجرسن.^{۱۵}
ادیتورهای فیلم: اندره، نی لور.^{۱۶}
تیتر «دنیای اطراف ما» نشان داده می شود.]

فهرست عمومی اعلام

اراک ۱۴۹
اردن، رود ۳۲۷
ارزق ۲۷۲، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲
اروپا ۷۶، ۱۹
اریک، گوردون ۲۲، ۳۵، ۳۳۳، ۲۴، ۶،
۱۱۹، ۱۱۲، ۱۰۴، ۱۰۲، ۸۱، ۳۷
آلمان ۳۷۷
آیسلند ۲۲
آمریکا ۲۳۱
آسیا ۴۰۷، ۴۰۰، ۳۹۵
آسیاب آباد ۱۵۷
آشوری ۱۶۰
آکادمی ۱۶۰
آلمان ۳۷۷
آیسلند ۲۲
آمریکا ۲۳۱
آبوعلی ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۳۲، ۱۴۱، ۱۴۲
آتنا ۴۰۲
آبوجهات ۵۴، ۵۶
اتحاد جماهیر شوروی ۸۴
اتوبوس‌رانی نیران ۵۳، ۶۰
احمد ۸۶، ۸۹، ۸۲، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۶
این عکس از آخرین کتاب آنتونی اسمیت تحت عنوان «اسفیت و پرس» گرفته شده است. این کتاب مربوط به آخرین سفر اسمیت است که با تفاق پسر ۱۹ ساله‌اش، با موتور سیکلت ۱۱۰۰۰ کیلومتر راه را از لندن تا افریقا راندگی کرده‌اند.

الف
استاندار کرمان ۹۹، ۱۰۳، ۱۴۰، ۲۸۳
استاندار کرمان ۳۴۶
استیونس، ریچارد ۴۴۹، ۴۵۸، ۴۵۹
اسپیریتا، کشتی ۴۱، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸
استرالیا ۴۵
اسکاتیش ۴۴۸
بندر اسکندریه ۴۰۵، ۴۹، ۴۸
اسمیت، آنتونی ۱۲۲، ۲۳۱، ۴۲۷، ۴۲۶، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۴۵
۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۵، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۲
۴۶۳، ۴۶۲



آنتونی اسمیت و پرس

آنتونی اسمیت و پرس

فهرست عمومی اعلام

- | | |
|--------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------|
| بلگراد | ۴۰۷ |
| بندرعباس | ۱۱۵ |
| بن مارچه | ۲۷۴ |
| بهارستان | ۲۱۱، ۲۰۹، ۲۰۸، ۲۰۷ |
| بیروت | ۲۲، ۵۰، ۵۱، ۳۶۵، ۳۸۹ |
| بیور، دیوید | ۳۶۰، ۳۵۹ |
| ب | |
| پانیان، جان | ۲۴ |
| پدینگتن | ۳۳ |
| پری دریابی کوپنهاگ | ۲۶۱ |
| پل وست مینستر | ۲۶ |
| پل ویستون | ۳۱ |
| پیتروایلد | ۳۰۲ |
| پالیسوس | ۴۳۴، ۱۶۵ |
| پیڈیکلائر | ۴۷ |
| ت | |
| تروروث | ۲۷ |
| ترجمان | ۲۱۶، ۲۱۱ |
| ترکیه | ۱۷ |
| ترمیگنون | ۴۰۵ |
| تورین | ۴۳ |
| تهران | ۲۲، ۳۵، ۳۷، ۷۵، ۷۹، ۸۰، ۸۷، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۲۳۱، ۳۵۲، ۲۹۰، ۲۶۴، ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۸۸، ۳۸۹ |
| | ۴۳۰، ۴۲۹، ۴۰۷ |
| خ | |
| خانو | ۲۰۷ |
| خاورمیانه | ۲۹ |
| خسروی (گمرک) | ۳۷۶، ۳۷۳، ۳۶۹، ۶۹ |
| | ۳۷۹ |
| ج | |
| جاپلچ لرستان | ۱۶۰ |
| جاره اسکندریه | ۱۲۸ |

ماهی سفید کور در ایران

ماهی سفید کور در ایران

۴۶۹

- ۱۰۲، ۷۵، ۷۳، ۵۸، ۴۴
۱۲۳، ۱۲۰، ۱۱۸، ۱۱۶، ۱۱۲
۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۰، ۱۶۸، ۱۲۴
۲۱۵، ۲۱۳، ۲۱۲، ۱۸۸، ۱۷۵
۲۵۶، ۲۵۵، ۲۵۴، ۲۴۰، ۲۳۵
۲۸۴، ۲۸۳، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۶۰
۳۱۱، ۳۰۳، ۲۹۸، ۲۹۶، ۲۹۵
۳۴۹، ۳۴۸، ۳۴۶، ۳۴۴، ۳۳۵
۳۸۳، ۳۶۱، ۳۵۹، ۳۵۴، ۳۵۰
۴۰۷، ۳۸۹
- ق**
- قبایل بختیاری ۱۰۳
قبرس ۶۶
قم ۸۷، ۸۸، ۹۲
قنات توکل آباد ۳۱۵
قنات فرمیتن ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۰، ۲۶۸
قنات فریزن ۲۷۰، ۲۵۲، ۲۵۱
قنات گهریز ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۵
علاء الدین ۶۱، ۶۲
علی (ع) ۲۷۵
علی ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲
علی (ع) ۳۲۶، ۳۲۴
عیسی ۲۲۷، ۲۵۳، ۳۱۵، ۳۴۴
- ف**
- فارمارتین ۴۴۹، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹
فرانسه ۳۲، ۴۳، ۸۴، ۳۱۱، ۳۲۷، ۳۷۷
فرقه فرانسیس ۳۸۴
فرمانده لشکر کرمان ۹۹، ۱۰۰
فریم، دکتر ۷۷
فیلیپ بکت ۱۷، ۱۹، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵
فیلیپ بکت ۲۷، ۲۸، ۳۵، ۳۷
- ص**
- صغراء گل، اصغر ۲۹۲، ۲۸۶
صغراء گل، اکبر ۲۸۶، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵
صفی تراد، جواد ۱۳۵، ۱۸۵
صیاد هارمولک ۲۲۶
- ط**
- طاق نصرت پیروزی ۴۰۲
- ع**
- عالی قاپو ۳۵۶
عراق ۴۰۷، ۶۸
عزتالله خان ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶
علاء الدین ۶۱
علی (ع) ۲۷۵
علی ۳۰۷، ۳۱۵، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲
علی (ع) ۳۲۶، ۳۲۴
عیسی ۲۲۷، ۲۵۳، ۳۱۵، ۳۴۴
- ک**
- کاخ شاه عباس ۳۵۶
کاروانسرا سنگی ۲۱۱، ۲۰۸، ۲۱۱
کرافت، نورت ۷۹، ۸۲
کرامول، خیابان ۲۴۷، ۴۶۱، ۴۶۳
کرمان ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۱۰، ۱۵، ۲۲، ۲۳
کرمان ۹۵، ۹۳، ۹۲، ۹۰، ۸۷، ۸۵، ۵۱
- د**
- دایمود (ع) ۱۹۸
داور ۴۰۶
داستول ۳۴
دانکرک ۲۲
دانوب ۴۴۸
درای ۳۸۵
دون کیشوت ۳۵۵
دروتی سایرز ۲۴
- ه**
- دره سه نیس ۴۴
دره لیتانی ۵۱
ده شب ۱۰۷
دشوق ۲۲، ۵۱، ۸۵، ۳۸۳
دو راه شهداد ۱۰۷
دورور، بندر ۴۱
دیشون ۴۲

- زنگار ۱۰۷
زنگی آباد، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۸۴
ر
ژاندارمری ۱۸۴، ۲۷۳، ۲۸۹، ۲۹۱
ژیلو ۳۱۰
ژنوا ۲۲، ۲۵، ۳۱، ۳۷، ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۰۲
- س**
- سام، فتو ۹۶، ۱۰۱، ۱۰۲
سام، عبدالصمد ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۹۵
سام، محمد رضا ۱۸۷، ۲۲۸
سام، احمد (به احمد مراجعه شون)
سام، عبدالله ۲۳۴
سفارت انگلیس ۶۸، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶
سفرت ایران ۴۰۶
- ه**
- سفرت ایران ۶۸
سفرت سوری ۷۹
سفر ایران در عراق ۴۰۷
سینس ۴۰۴
سوریه ۵۲
سه گوچ ۲۵۵
سیراکیوس ۴۰۰، ۴۰۱
سیسل ۴۰۲
سیگنوراسی ۴۷
سیم بچه ۲۲۸
سمیولیو ۴۰۵
- ش**
- شاه عباس صفوی ۹۲، ۹۲
شرکت بین قاره‌ای استانبول اکسپرس ۱۹
شرکت نفت ایران و انگلیس ۷۹، ۹۵
شرکت نفت انگلیو ایران ۳۸۹
زلاند نو ۲۸۶

ل

لبنان، ۵۲، ۳۸۵، ۳۹۴

لرد جوپار ۳۶۳

لریونهای عرب ۵۹

لمپارد ۶۶

لندن، ۷، ۲۷، ۱۷۹، ۱۱۵، ۳۳۳

لوئیس، آرمسترانگ ۲۲، ۲۲۴، ۲۳۳

لوئیس، ۳۱، ۲۴۴، ۴۴، ۴۳

لوئیس، ۳۳، ۳۵، ۴۳

لوئیس، ۴۵، ۴۶، ۶۴، ۵۸، ۵۲، ۴۷

لوئیس، ۹۱، ۸۱، ۷۴، ۶۴، ۵۸، ۵۲، ۴۷

لوئیس، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۱۳، ۱۰۳، ۹۵

لوئیس، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۲۶، ۱۲۵

لوئیس، ۱۲۷، ۱۵۶، ۱۵۵، ۱۴۳

لوئیس، ۱۴۲، ۲۱۵، ۲۰۵

لوئیس، ۱۷۱، ۱۷۰

لوئیس، ۳۰۱، ۲۹۴، ۲۹۳

لوئیس، ۳۲۱، ۳۱۷، ۳۱۱، ۳۰۴

لوئیس، ۳۰۳، ۳۳۳، ۳۲۸، ۳۲۶

لوئیس، ۳۳۵، ۳۴۴، ۳۳۹

لوئیس، ۳۴۸، ۳۴۶، ۳۴۷

لوئیس، ۳۶۲، ۳۸۱، ۳۷۹، ۳۶۹

لوئیس، ۳۸۲، ۳۸۱، ۳۸۰

لوئیس، ۴۰۷، ۳۸۹، ۳۸۳

م

مارکوپولو ۱۲۸

ماشاالله ۲۲۸

ماگدالین ۴۰۸

ماهان، ۱۱۷، ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۰۷، ۲۵۵

ماهان، ۲۵۶، ۲۴۸، ۲۴۵، ۲۴۸

ماهان، ۲۹۰، ۲۸۲، ۲۶۱، ۲۶۰

ماهی سفید کور ۱۳۴، ۳۶۲

ماهی سفید کور ۴۶۳، ۴۶۱، ۴۳۲، ۴۲۸

محمد، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۲۹، ۱۳۳

محمد (ص) ۲۳۹

مرز لبنان - سوریه ۵۲

مسجد کراماشاه ۲۴۶، ۲۴۵

مسجد ماهان ۲۴۶

مسينا ۴۰۲

گامبیا ۲۲

گرینوود، همفری ۴۲۷، ۴۵۴، ۱۶۱

گرینوود ۴۶۲

گوردن ۳۸۱

گیلیغورد ۴۰۷

کنیا ۲۱۴

کوته دیور ۴۰۵

کوثر ریز ۱۰۷

کوه سنهیس ۴۳

کوه بادامو (کوه بادام) ۲۹۴، ۲۳۵

کوه ۳۰۷

کیو ۲۴

گ

مفرغ ۳۸۵

ملک درموت ۵۱

مکه ۲۳۲

ملکه الیزابت ۸۸

مودان ۴۳

موزه تاریخ طبیعی انگلیس ۲۶، ۲۴۷

۴۵۴، ۴۲۷

موسه سلطنتی جغرافیا ۲۴

موسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی

دانشگاه تهران ۱۸۵

می تارد، هیو ۴۶۳

میدان نقش جهان ۹۲

میرزا، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۴۰، ۱۴۱

میرزا، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۵، ۲۰۵، ۲۰۶

میرزا، ۳۷۳، ۳۱۵، ۲۹۳، ۲۴۴

میسیونهای مسیحی ۲۳

مهندی، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۴۸

ن

نابل ۴۰۲

ناسیونالیست پرسی ۳۶۲

ناظر مقنی‌ها ۲۷۲

ناهیدی، ۲۶۳، ۲۶۶، ۲۶۷

نبی‌زاده، محمود ۱۳۵

ضخته وزیر (صدق) ۲۹۹

نکار، کوه، ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۰۷، ۱۸۴

نگار، ۳۰۴، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹

۳۱۲، ۳۱۱، ۳۱۰، ۳۰۸

۳۲۱، ۳۱۶، ۳۱۵، ۳۱۴

۳۷۸، ۳۷۴، ۳۲۸، ۳۷۲

نوئماچیلوس اسمیتی ۴۲۷، ۴۲۷

نی لوز، اندره ۴۶۳

نیوبور کر ۴۹

و

والتون، ۲۸، ۲۸

وایلد، دکتر پیتر ۹۵، ۹۹، ۱۱۴، ۱۱۶

وثوقی، منصور ۱۳۵

وکیل ۲۵۱

ه

هابانیا ۳۷۹

همبر پولن ۸۲

هتل واای. آم. سی. ای ۶۷، ۶۵

هرودوت ۹۱

همدان، ۷۶، ۳۶۷

همسر نوح ۷۷

هند، ۱۲۷، ۱۴۶

هیئت تحقیقاتی دانشگاه اکسفورد ۲۳

ی

یزد، ۱۶۸، ۳۵۱

یوگسلاوی ۳۶۰، ۳۶۵

یونان ۱۴۹

فهرست بخشی از آثار نشر گسترده

مجموعه پژوهش‌های تاریخ

- (چاپ دوم) ۱۵۵ ریال
نا یاب
- ۱) تاریخ سیاسی و اقتصادی هخامنشیان
م. ا. داندمايف / میر کمال نبی پور
- ۲) مصیبت وبا و بلای حکومت
هما ناطق
- نایاب
- ۳) تاریخ شکجه (تاریخ کشtar و آزار در ایران)
دکتر مهیار خلیلی
- زیر چاپ
- ۴) سفرنامه شمال (گزارش اولین کنسول انگلیس در رشت)
چارلز فرانسیس مکنزی / منصوره اتحادیه (نظام مافی)
- زیر چاپ
- ۵) تاریخ‌گاری در ایران
آ. س. لمبون - ن. کدی - ... / دکتر یعقوب آزاد
- نا یاب
- ۶) درآمدی بر تاریخ فراماسونری در ایران
حامد الگار / دکتر یعقوب آزاد
- زیر چاپ
- ۷) پیدایش و تحول احزاب سیاسی مشروطیت
منصوره اتحادیه (نظام مافی)
- ریال
- ۸) تاریخ‌گاری در اسلام
ه. آ. ر. گیب - م. حلمی م. احمد - ... / دکتر یعقوب آزاد
- (چاپ دوم) ریال
- ۹) تاریخ اقتصادی ایران ۱۳۳۳-۱۲۱۵ ه. ق.
چارلز عیسوی / دکتر یعقوب آزاد
- (چاپ دوم) ریال
- ۱۰) پیدایش دولت صفوی
میشل مزاوی / دکتر یعقوب آزاد
- ریال
- ۱۱) تاریخ طبرستان و رویان و هازندران
سید ظهیر الدین مرعشی / به اهتمام: برنهارد دارن
- ریال
- ۱۲) قیام شیعی سربداران
دکتر یعقوب آزاد
- ریال
- ۱۳) تاریخ زندیه (جانشینان گریم‌خان زند)
ابن عبدالکریم علی رضا شیرازی / دکتر غلامرضا و رهرام
- ۱۴) تاریخ دولت خوارزمشاهیان
پروفسور ابراهیم قفس اوغلی / دکتر داود اصفهانیان
- ۱۵) سفرنامه آنتونی اسمیت به کرمان، ۱۳۴۵ شمسی (ماهی سفید کور در ایران)
آنتونی اسمیت / محمود نبی‌زاده

ریال	(۱۴) ستاره و سحابی ویلیام جی. کافن / دکتر تقی عدالتی - بهزاد قهرمان
۵۵۰ ریال	(۱۵) نسبیت و کیهانشناسی ویلیام جی. کافن / دکتر تقی عدالتی - بهزاد قهرمان
۴۲۰ ریال	(۱۶) انسانشناسی زیست شناختی ماری کلود شاملا / دکتر غلامرضا افشار نادری
۱۳۵۰ ریال	(۱۷) سرگذشت حرکت (از آغاز تا کشف قانون بقای ازرسی) فه نومان دمیتریویچ بوبلی نیکوف / پرویز شهریاری
ریال	(۱۸) اعجاب اختشناسی و. کومارف / شیدا یوسفی
	مجموعه هنر
۸۰۰ ریال	(۱) فهرست اسامی و آثار خوشنویسان قرن دهم هجری قمری و ... فیروز منصوری
ریال	(۲) هنر و ادراک دیداری رودلف آرن هایم / علی معصومی
	مجموعه علم و فن
۵۵۰ ریال	(۱) الفای بالورشناسی بروایت تصویر آر. استدن / دکتر عزت الله ارضی - مارگریت ماغن
۴۰۰۰ ریال	(۲) حل عددی معادلات دیفرانسیل جزئی ویلیام اف. ایمز / علی اکبر خانمحمدی هزاوه
	مجموعه علوم اجتماعی
۷۰۰ ریال	(۱) توسعه اقتصادی: گذشته و حال ریچارد ت. گیل / محمود نبیزاده
(چاپ دوم) ریال	(۴) مکاتب سیاسی معاصر (تقدیم ویرسی کونیسم، فاشیسم,...) ویلیام آبنشاین - ادوین فاگلمان / حسینعلی بوندری
۱۳۰۰ ریال	(۳) تاریخ اقتصادی اروپا درقرن بیستم میلادی (۱۹۱۰-۱۹۵۰) شیردکلاف؛ توماس مودی؛ کارول مودی / محمد حسین وقار
ریال	(۴) فراسوی مدیریت هدفگرا ج. د. باتسن / تورج سپهری
ریال	(۵) برنامه ریزی اقتصادی - اجتماعی (ویره جهان سوم) دکتر محمود تقیزاده
	مجموعه دانستنی‌های پژوهشی
(چاپ سوم) ۳۵۰ ریال	(۱) گمر درد بزبان ساده دکتر بهادر اعلمی هرنده
ریال	(۴) درد دکتر پل شوشار / دکتر غلامرضا افشار نادری

ریال	(۱۶) نقش عثایر ترک آناتولی در تشکیل و توسعه دولت صفوی پروفسور فاروق سومر / دکتر احسان اشرافی - دکتر محمد تقی امامی
مجموعه مقالات	
۳۵۰ ریال	(۱) گستره تاریخ و ادبیات (مجموعه مقالات) سید جعفر سجادی، اسماعیل حاکمی، ابوالقاسم رادفر...
مجموعه زبان و ادبیات فارسی	
۴۵۰ ریال	(۱) ادبیات ایران در زمان سلجوقیان و مغولان پروفسور یان ریبیکا / دکتر یعقوب آزند
(چاپ دوم) ۲۴۵۰ ریال	(۳) بختیارنامه (معجمة السراج لحضرۃ الناج) تصحیح و تحرییه: محمد روشن
۴۸۵۰ ریال	(۳) حافظ بزوہان و حافظ بزوہی دکتر ابوالقاسم رادفر
مجموعه علوم	
نا یاب	(۱) تصویر جهان در فیزیک جدید ماکس پلانک / مرتضی صابر
نا یاب	(۳) کیهانشناسی ویرجینیا ترمبل / م. حیدری خواجهپور مالههای ریاضی: آسان، ولی...
(چاپ چهارم) ۶۵۰ ریال	(۳) آ. ای. اوسترووسکی... / پرویز شهریاری
۴۰۰ ریال	(۴) چینی باب (روش محاسبه با انگشتان دست) هانک یانک پای / کیومرث پریانی
۱۰۰ ریال	(۵) برخی کاربردهای مکانیک در ریاضیات و. ا. اوپنیسکی / دکتر کاظم ابهری
ریال	(۶) شبه ذرات کاگف - لیف شیس / چرنابی - میرشکار کوارکها و لیتونها
۱۸۵ ریال	(۷) جرالد فاینبرک - جوگش پاتی / م. حیدری خواجهپور دنیای گربن
ریال	(۸) ایزاك آسیموف / محمد حسین رجحانطلب کهکشان و اختیارنما
ریال	(۹) ویلیام جی. کافن / فریدالدین امیری مواد حیات
ریال	(۱۰) ایزاك آسیموف / محمد حسین رجحانطلب ایزاك آسیموف / محمد حسین رجحانطلب
ریال	(۱۱) سیاهجالدها مسعود خیام
۴۷۰ ریال	(۱۲) زیست گره (آثار بیوسفرهای گذشته) آندره لاپو / محمد طرف
(چاپ چهارم) ریال	(۱۳) نگاهی به فیزیک ل. تاراسو - آ. تاراسوا / علی معصومی